

اگر فردا بیاید



سیدنی شلدون

پنجشنبه: بیستم فوریه - ساعت ۲۳.

دورس ویتنی، لباس هایش را، آهسته و آرام، مانند حرکتی در رؤیا، از تن بیرون آورد و سپس روبدشامبری به رنگ قرمز از میان لباس‌ها انتخاب کرد که پیوشد؛ تا با رنگ خون هماهنگ باشد. او، نگاهی به اطراف اتاق خواب خود انداخت تا برای آخرین بار اطمینان حاصل کند که این اتاق دلپذیر، پس از گذشت سی سال، همچنان مرتب باشد. آنگاه به آرامی، کشوی کمندکنار تختخواب را باز کرد و تپانچه را بیرون آورد. اسلحه، براق و سیاه و به طرز وحشتناکی سرد بود. او آن را کنار تلفن گذاشت و شماره دخترش را در "فیلادلفیا" گرفت. بازتاب زنگ تلفن از آن سوی خط شنیده شد و سپس صدای نرمی گفت:

- الو؟

- تریسی، من فقط می‌خواستم صدایت را بشنوم، عزیزم.

- چه مزده قشنگی، مادر.

- امیدوارم بیدارت نکرده باشم؟

- نه، داشتم مطالعه می‌کردم و آماده می‌شدم که بخوابم. من و "چارلز"

می‌خواستیم بیرون برویم، ولی هوا خیلی بد است. اینجا برف سنگینی

می‌بارد، آن‌جا چطور؟

دورس فکر کرد: "آه خدای من! ما داریم در مورد وضع هوا

صحبت می‌کنیم، درحالی که خیلی حرف‌ها برای گفتن داریم."

- مادر، شما آن‌جا هستید؟

دورس ویتنی از پنجره به بیرون نگاه کرد. باران می‌بارید، چه ملودرام جالبی، درست مثل فیلم‌های آلفرد هیچکاک!

تریسی سؤال کرد:

- چه صدایی بود؟

رعد و برق، افکارش به طرز عمیقی در هم بود. نیوآورلئان هم هوای توفانی داشت، ولی دورس این را نمی‌دانست. باران بکریز می‌بارید. گوینده اخبار هواشناسی رادیو اعلام کرده بود:

- در نیوآورلئان هوا ۶۶ درجه فارنهایت است و شب هنگام باران به رنگار همراه با رعد و برق تبدیل خواهد شد. حتماً خبرتان را همراه بردارید.

او نیازی به چتر نداشت.

- صدای رعد و برق بود تریسی.
او، به صدایش آهنگ بشاشی داد و اضافه کرد:

- بگو ببینم، در فیلادلفیا چه خبر؟
- من احساس می‌کنم یک شاهزاده خانم افسانه‌ای هستم، مادر.

نمی‌توانم باور کنم که کسی ممکن است این قدر خوشحال باشد، فرداتب قرار است با پدر و مادر چارلز ملاقات کند.

صدای او حالتی داشت که انگار می‌خواست اعلامیه‌ای را بخواند. با آه و افسوس اضافه کرد:

- ما با یک کالسه که سبک که یکداسب کوئند آن را می‌کشد به آن‌جا خواهیم رفت. رسم آنها همین است. برای من یک پروانه زینتی به اندازه یک دایناسور خریده‌اند.

- نگران نباش عزیزم، آنها عاشق تو هستند.

- چارلز هم همین را می‌گوید. او عاشق من است. من او را تحسین

می‌کنم، ای کاش می‌توانستی زودتر او را ببینی. فوق‌العاده است.

- مطمئنم که همین طور است.

او هیچ وقت چارلز را ملاقات نمی‌کرد. هیچ وقت نوه‌اش را روی زانویش نمی‌نشاند. او، نمی‌بایست به این مسائل فکر کند.

- آیا او می‌داند که چقدر خوشبخت است که تو را دارد، عزیزم؟

تریسی خندید.

- خودم هم همیشه همین را به او می‌گویم. خوب، در مورد من دیگر کافی است. بگو ببینم آن‌جا چه خبر است؟ چه می‌کنی؟ حالت کاملاً خوب است؟ مطمئنم که همین طور است. این حرف دکتر که می‌گفت تو صد سال عمر می‌کنی درست است.

- حالا که دارم با تو صحبت می‌کنم، حالم خوب است.

تریسی بالحن شیطنت‌باری گفت:

- سرت جایی گرم است؟

علی رغم تصور تریسی، در پنج سال گذشته که پدر تریسی مرده بود، تقریباً هیچ مردی را ملاقات نکرده بود و توجهی به کسی نداشت.

- خبری نیست تریسی.

او موضوع صحبت را عوض کرد.

- وضع کارت چطور است، هنوز راضی هستی؟

- عاشق این کارم. چارلز هم هیچ مخالفتی ندارد که بعد از ازدواجمان کار کنم.

- این خیلی خوب است، عزیزم. به نظرم مرد فهمیده‌ایست.

- واقعاً همین طور است. باید او را از نزدیک ببینی.

صدای رعد سهمگینی شنیده شد. این صدایی از ماوراء بود. پیامی از خارج صحنه. زمان، فرارسیده بود. دیگر چیزی برای گفتن، جز خداحافظی نهایی باقی نمانده بود. او، سعی کرد صدایش را عادی نگه

دارد:

- خداحافظ عزیزم.

- شما را در عروسی می بینم، مادر. به محض تعیین تاریخ به شما تلفن خواهم کرد.

و بعد از همه این ها، یک حرف پایانی، برای گفتن وجود داشت:

- دوست دارم تریسی، خیلی خیلی زیاد.

و بعد دوریس ویتنی به آرامی گوشی را گذاشت و اسلحه را از کنار تلفن برداشت. برای انجام این کار فقط یک راه وجود دارد. او، خیلی سریع اسلحه را بالا آورد و روی پیشانی اش گذاشت و ...
ماشه را کشید!!

۲

فیلا دلفیا

جمعه، بیست و یکم فوریه - ساعت ۸ صبح.

تریسی ویتنی، در حالی از مجموعه آپارتمان هایی که در آن زندگی می کرد قدم بیرون گذاشت که باران ریز و خاکستری، هم بر لیموزین های براق، باراننده های بونیشورم پوشی که به طرف پایین خیابان مارکت حرکت می کردند، و هم بر روی خانه های بی قواره و روی هم انباشته آن محله پر جمعیت و شلوغ شمال فیلا دلفیا می بارید. باران لیموزین ها را شسته بود و آشغال های توده شده در حاشیه خیابان، در اثر سهل انگاری راننده ها، به اطراف پراکنده می شد.

تریسی ویتنی در راه محل کارش بود. او، همان طور که در جهت شرق خیابان "چست نات" به سوی بانک حرکت می کرد، با حالت بشاش و موزونش گام برمی داشت. این تنها کاری بود که می توانست او را از آواز خواندن با صدای بلند، بازدارد. او، یک بارانی زرد روشن به تن داشت و چکمه و کلاه زرد پشمی، با کراک های شاه بلوطی رنگ براق، پوشیده بود. در آغاز بیست سالگی بود. با صورتی سرزنده، دهانی هوس انگیز و چشم های درخشان و هوشیاری که می توانست هر لحظه از رنگ ملایم سبز چمنی، به رنگ پشمی تیره تغییر کند. اندامی، آراسته و ورزیده داشت و در مواقع خاص، در حالاتی مثل عصبانیت، خستگی و

یا اشتیاق، رنگ روشن و شفاف پوستش، به سرخ متمایل به کبود، تبدیل می‌شد. مادرش یک بار به او گفته بود:

- بچه! گاهی وقت‌ها تو را نمی‌شناسم. تو تمام رنگ‌های دنیا را یک جا داری.

و امروز، یکی از همان روزها بود. او، درحالی که در جهت پایین خیابان می‌رفت، رهگذران به او لبخند می‌زدند. این به خاطر خوشحالی غبطه‌انگیزی بود که در چهره‌اش دیده می‌شد. تریسی ویتنی فکر کرد:

هیچ کس شبستگی این همه خوشحالی را ندارد. من می‌روم تا با مردی ازدواج کنم که عاشق او هستم. من مالک جسم و روح او خواهم بود. چه چیزی بیشتر از این می‌تواند توجه مردم را جلب کند؟

وقتی به بانک نزدیک شد، نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت هشت و نسیست دقیقه بود. تازه دقیقه دیگر درهای بانک "کارتل فیلادلفیا" به روی کارکنان دیگر باز نمی‌شد. اما آقای "کلرنت درموند" نایب رئیس از شد بانک که مسؤول بخش امور بین‌المللی بود، سویچ هشدار دهنده درهای خارجی را خاموش کرده بود و درها باز بودند.

تریسی از این مراسم صبحگاهی لذت می‌برد. او، زیر باران ایستاد تا آقای درموند وارد بانک شود و در را پشت سر او قفل کنند. اصولاً همه بانک‌ها، تشریفات حفاظتی خاص خود را دارند و بانک کارتل فیلادلفیا هم از این قاعده مستثنی نبود. روال حفاظتی معمول هیچ وقت عوض نمی‌شد؛ مگر به دلایل امنیتی، که هرچندگاه یک بار، تغییراتی در آن می‌دادند.

علامت رمز، در آن نهفته، پرده کرکره نیمه افراشته بود و این نشان دهنده حصول اطمینان کامل از آن بود که هیچ نخیز دشت نخورده و کسی قبلاً وارد بانک نشده است و خط گروگان‌گیری وجود ندارد.

آقای کلرنت درموند، در حال بازرسی آسانسورهای انبار، زیرزمین و مطلقه امن سپرده‌ها و امانات بود. وقتی او کاملاً اطمینان حاصل می‌کرد

که تنهاست، پرده کرکره تماماً افراشته می‌شد و این نشان می‌داد که همه چیز در جای خود قرار دارد.

حسابدار ارشد، همیشه اولین کارمندی بود که وارد بانک می‌شد. او به محض ورود در کنار زنگ خطر اضطراری قرار می‌گرفت تا این که کلیه کارکنان وارد بانک شوند و بعد، در را پشت سر آنها قفل می‌کردند.

دقیقاً رأس ساعت هشت و سی دقیقه، تریسی ویتنی به اتفاق دیگر کارکنان قدم به تالار اجتماعات آراسته بانک گذاشت. بارانی، کلاه و عینکمه‌هایش را بیرون آورد و به مهمه همکارانی که از روز بارانی شکوه می‌کردند، گوش داد:

- باران لعنتی چتر مرا برد!

یک نفر دیگر گفت:

- خیس آب شدم.

مسؤول قسمت صندوق گفت:

- من دو مرغابی را دیدم که به طرف پایین خیابان مارکت در حال شنا بودند! گزارشگر هواشناسی از رایو می‌گفت که تا یک هفته دیگر باید انتظار ادامه این هوا را داشته باشیم، کاشکی در فلوریدا بودم.

تریسی خندید و به سمت محل کارش رفت. او مسؤول قسمت حواله‌های بانکی بود. تا مدتی قبل، انتقال پول، از یک بانک به بانکی دیگر، و از یک کشور به کشوری دیگر، بسیار به کندی انجام می‌شد و مستلزم پر کردن فرم‌ها و ارسال مراسلات و خدمات بانکی داخلی و خارجی بود؛ ولی امروز، با ظهور کامپیوتر، وضعیت به کلی تغییر کرده است. اکنون ارقام نجومی پول می‌تواند در یک لحظه جابه جا شود. و این کار تریسی بود که از طریق کامپیوتر و کار با آن، این نقل و انتقالات برقی آسان را انجام می‌دهد.

تمام معاملات، کدبندی شده است و این کدها دائماً، به منظور جلوگیری از ورود حواله‌های غیرمجاز به کامپیوترها، تغییر می‌کند. هر

روز، میلیون‌ها دلار الکترونیکی، از زیر دست تریسی می‌گذرد. کار بسیار جالب و هیجان‌انگیزی است. این خونی است که در شاهرگ حیاتی کار، در سراسر دنیا جریان می‌یابد.

تا وقتی که آقای چارلز استنهورپ سوم وارد زندگی تریسی شد، کار بانک، پرتحرک‌ترین برنامه‌های زندگی تریسی محسوب می‌شد. بانک کارتل فیلادلفیا یکی از فعال‌ترین و بزرگ‌ترین بخش‌های معاملات بین‌المللی را داشت. هر روز تریسی به اتفاق همکارانش به هنگام صرف ناهار، فعالیت‌های آن روز صبح خود را مورد بحث و بررسی قرار می‌دادند. گفتگوهای بی‌پروایی جریان داشت، "دبورا"، سرپرست حسابداری اعلام می‌کرد:

- ما فقط یک رقم صد میلیون دلاری، به عنوان وام به ترکیه پرداخت کردیم ..

"مای ترنتون"، منشی نایب رئیس بانک بالحن مطمئنی می‌گفت:
- در جلسه امروز آنها تصمیم گرفتند که برای پیوستن به فعالیت‌های پولی تازه، در "پرو"، مبلغ پیش‌پرداخت را تا پنج میلیون دلار، بالا ببرند.
"جان کریتون"، یکی از منتقدین بانک می‌گفت:

- من متوجه شدم که برای نجات محموله مکزیکی تا پنجاه میلیون دلار جلو رفتند، آن محموله ارزش یک سنت را هم ندارد.

و تریسی با قیافه متفکرانه‌ای می‌گفت:

- واقعاً جالب است، کشورهایی که آمریکا را مورد حمله قرار می‌دادند و می‌گفتند سرمایه‌های انباشته دارد، همیشه قبل از بقیه، دست برای گرفتن وام دراز می‌کنند.

و این، همان موضوعاتی بود که از ر چارلز، در اولین بحث‌ها و مجادله‌هایشان، به آن پرداخته بودند. تریسی چارلز استنهورپ سوم را، نخستین بار، هنگام سخنرانی در ضیافت یک سمپوزیوم اقتصادی، ملاقات کرد. او، یک تشکیلات وسیع سرمایه‌داری را اداره می‌کرد که

توسط پدر بزرگش، بنیانگذاری شده بود. کمپانی او، معاملات بسیار خوبی در زمینه‌های مختلف، با بانکی که تریسی در آن کار می‌کرد، انجام داده بود. بعد از سخنرانی چارلز، تریسی به قصد مخالفت با استدلال او، مبتنی بر عدم توانایی کشورهای جهان سوم در خصوص بازپرداخت ارقام گنج‌کننده پولی که از بانک‌های جهانی، و دولت‌های غربی قرض می‌کردند، نزد او رفت. در وهله اول، موضوع برای چارلز سرگرم‌کننده بود، سپس، توسط بحث احساسات‌برانگیز این زن زیبا، فریفته شد و گفتگوی آنها، در تمام طول مدت شام در رستوران قدیمی و معروف "بوک بایندر" ادامه یافت.

از همان آغاز، تریسی، با آگاهی بر این نکته که وی نامزد دریافت جایزه فیلادلفیا است، مجذوب چارلز استنهورپ سوم شد.

چارلز، سی و هفت سال داشت و مردی بود ثروتمند، موفق، از یک خانواده قدیمی فیلادلفیا، با یک و هشتاد سانتی متر قد، موهای حنایی رنگ، چشم‌های قهوه‌ای با نگاهی جدی و رفتاری مبادی آداب.

تریسی با خود فکر کرد:

- یکی از آن پولدارهای کسل‌کننده ...

چارلز، که انگار فکر او را خوانده بود، روی میز خم شد و گفت:

- در مورد من پدرم متقاعد شده است که در بیمارستان یک بچه

هووسی به او داده‌اند!

- چی؟

- من یک آدم امل و سنت‌گرا هستم. هیچ وقت تا به حال اتفاق نینتاده

که فکر کنم پول، پایان همه چیز است، و زندگی چیزی جز پول نیست.

ولی لطفاً هیچ وقت به پدرم نگویند که من این حرف را زده‌ام.

بلا تکلیفی ملیحی در چهره چارلز دیده می‌شد که نظر تریسی را جلب

کرده بود.

- باید ببینم ازدواج کردن با چنین مردی چگونه خواهد بود!!

تمام زندگی پدر تریسی صرف کاری شده بود که از دیدگاه استهوپ بی اهمیتی آن مضحک بود.

تریسی فکر کرد:

- استهوپ‌ها و ویتنی‌ها هیچ وقت باهم مخلوط نمی‌شوند. این مثل ترکیب روغن و آب است. استهوپ‌ها روغن هستند. من دارم در مورد چه موضوعی فکر می‌کنم؟ این دیوانگی نیست؟ ماجرای وهم‌انگیزی است. یک مرد مرا به شام دعوت می‌کند و من دارم تصمیم می‌گیرم که آیا با او ازدواج کنم یا نه؟! در حالی که ممکن است دیگر هیچ وقت یکدیگر را نبینیم.

چارلز گفت:

- امیدوارم برای شام فردا، وقت داشته باشی؟

فیلا دلفیبا سرشار از دیدنی است و کارهای زیادی می‌شود انجام داد. شب، تریسی و چارلز برای دیدن باله با اجرای ارکستر فیلا دلفیبا رفتند و در طول هفته از یک مرکز خرید جدید، دیدن کردند و به تماشای مجموعه فروشگاه‌های "سنسایتی هیل" رفتند. آنها کیک پنیر را در "جنرز" و شام را در کافه "رویال"، یکی از رستوران‌های منحصر به فرد فیلا دلفیبا صرف کردند. سپس از میدان "هه‌هاوسن" خرید کردند و به بازدید از موزه هنر، رفتند. تریسی لحظه‌ای در برابر یکی از مجسمه‌ها مکث کرد و با نگاهی خریدار به آن گفت:

- این تویی!

چارلز علاقه‌ای به ورزش نداشت، ولی تریسی از آن لذت می‌برد. بنابراین روز یکشنبه صبح، تریسی به تنهایی ساحل رودخانه وست در ایو" را به حالت دو آهسته، پیمود و در اطراف رودخانه "شوپلکیل" قدم زد. بعد از ظهر یکشنبه به کلاس "تای، جی، جوان رفت و حساسی خودش را خسته کرد، ولی خوشحال بود از این که قرار است چارلز را در آپارتمانیش ملاقات کند.

چارلز یک غذائشناس خبره بود و دوست داشت غذاهای استثنایی، مثل "بستیل" و "گواهرلی"، "واکشی" و "تاهین دی پائولت" و "سیترون" معروف شمال چین را برای تریسی و خودش سفارش بدهد. او، در عین حال، یکی از دقیق‌ترین و وقت‌شناس‌ترین آدم‌هایی بود که تریسی تا آن وقت شناخته بود. یک بار تریسی در یکی از قرار ملاقات‌هایی که با او داشت، پانزده دقیقه دیر کرد و ناراضی و اوقات تلخی چارلز چنان آن شب او را خراب کرد که بعد از آن تصمیم گرفت همیشه به موقع سر قرارهایش حاضر باشد.

تریسی تجربه عشقی زیادی نداشت، اما به نظرش رسید که چارلز همان‌طور عشق می‌ورزید که زندگی می‌کرد. بسیار دقیق و کامل:

- حاملگی، یک حادثه غیر منتظره بود و وقتی که اتفاق افتاد، وجود تریسی از اضطراب و بی‌اعتمادی، سرشار شد. چارلز تا آن وقت هیچ‌گونه اشاره‌ای به موضوع ازدواج نکرده بود. از طرفی هم تریسی دوست نداشت چارلز فکر کند که به خاطر بچه مجبور به ازدواج با او است. تریسی نمی‌دانست که آیا باید به فکر سقط جنین باشد یا نه؟! اگر این کار را تخیل کرده، شق دوم قضیه هم، به همان اندازه می‌توانست ناراحت‌کننده باشد. او چگونه می‌توانست آن بچه را بدون پدر، بزرگ کند؟ آیا این کار از نظر بچه عادلانه بود؟

تریسی تصمیم گرفت که یک شب بعد از شام موضوع را به چارلز بگوید. برای این منظور یک شام غیررسمی در آپارتمان خودش تدارک دید و به علت حالت عصبی که داشت، غذا را سوزاند. همان‌طور که داشت گوشت سوخته و لوبیا را جلوی چارلز می‌گذاشت، توانست طاقط بیابازد و به طرز ناشایسته‌ای حرف از دهانش بیرون ببرد. چارلز گفت: "متأسفم چارلز، من حامله‌ام!"

شکوته طولانی و غیرقابل تحملی برقرار شد و درشت‌هنگامی که تریسی می‌خواست آن را بشکند، چارلز گفت:

- ما ازدواج می‌کنیم!

تمام وجود تریسی سرشار از احساس و آرامشی عمیق شد.

- می‌دانی؟ من نمی‌خواهم فکر کنی که مجبور به ازدواج با من هستی.

او، دستش را بالا برد تا تریسی را ساکت کند:

- می‌خواهم با تو ازدواج کنم تریسی. تو برای من همسر فوق‌العاده‌ای

خواهی بود.

و به آرامی اضافه کرد:

- البته پدر و مادر من کمی تعجب خواهند کرد.

- چرا باید تعجب کنند؟

چارلز آهی کشید و گفت:

- متأسفم عزیزم. تو متوجه نیستی که درگیر چه مسأله‌ای شده‌ای. دلم

نمی‌خواهد یک علامت سؤال ایجاد کنم. ولی استنبوب‌ها، همیشه با

هم‌طرازهای خودشان ازدواج می‌کنند.

خط اصلی جامعه فیلادلفیا. تریسی حدس زد:

- پس آنها همسر تو را انتخاب کرده‌اند؟

- اصلاً مهم نیست که چه کسی برای من انتخاب شده است. ما جمعه

آینده، با پدر و مادرم شام می‌خوریم. زمان آن رسیده که با آنها آشنا

بشوی.



پنج دقیقه به ساعت نه صبح، تریسی متوجه بالا رفتن سطح صدا در

بانک شد. کارکنان، با صدای بلند با هم صحبت می‌کردند. درهای بانک.

تا پنج دقیقه دیگر باز می‌شد و آنها مجبور بودند که آماده باشند. تریسی

از پشت شیشه پنجره‌های جلویی، مشتری‌ها را می‌دید که در پیاده‌رو

صف بسته بودند و در هوای سرد بارانی، انتظار می‌کشیدند. در همان حال

که مأمور حفاظت بانک کار توزیع فرم‌های تازه و سفید تعرفه‌ها و

قراردادن برگه‌ها را در برگه‌دان‌های فلزی روی شش میز وسط بانک.

انجام می‌داد. تریسی، مشغول تماشای بیرون بود.

مشتری‌های همیشگی بانک معمولاً از تعرفه‌های حاوی کد شخصی

خودشان استفاده می‌کردند تا سپرده‌ها به طور خودکار، توسط کامپیوتر به

حساب مورد نظر واریز شود. اما گاهی هم اتفاق می‌افتاد که مشتری‌ها،

بدون در دست داشتن فرم‌های سپرده‌کددار مراجعه می‌کردند و مجبور

بودند اوراق سفید را پر کنند.

مأمور حفاظتی بانک، وقتی کارش را به اتمام رساند، نگاهی به ساعت

دیواری انداخت و به محض این که عقربه‌ها، ساعت نه را نشان دادند، به

طرف در بزرگ بانک رفت و با تشریفات معمول آن را باز کرد.

یک روز بانکی، شروع شده بود. برای چند ساعت آینده، تریسی

آن قدر سرگرم کار با کامپیوتر می‌شد که محال فکر کردن به چیزی را پیدا

نمی‌کرد. هر یک از مراحل می‌بایست دو بار کنترل شود، تا اطمینان

حاصل گردد که رمزها درست به کار گرفته شده است. وقتی می‌خواست،

به حسابی پول واریز کند، اول شماره حساب را وارد می‌کرد و بعد مبلغ و

سپس شماره رمز بانکی که می‌بایست پول به آن انتقال داده شود. هر

بانکی شماره رمز ویژه‌ای داشت. کتابچه راهنمایی که شماره رمز بانک‌ها

در آن فهرست شده بود، همه بانک‌های بزرگ دنیا را شامل می‌شد.

صبح به سرعت می‌گذشت. تریسی تصمیم گرفت که با استفاده از وقت

ناهار به آرایشگاه برود. او، می‌بایست در "لازی استایوت" از قبل، وقت

رزرو می‌کرد. آن جاگران بود، ولی ارزشش را داشت. چون او

می‌خواست، پدر و مادر چارلز، وی را با سر و وضع خوبی ببینند.

- باید کاری بکنم که آنها از من خوششان بیاید. من اهمیت نمی‌دهم

که آنها چه کسی را برای چارلز در نظر گرفته‌اند.

تریسی فکر کرد:

- هیچ‌کس نمی‌تواند بیشتر از من چارلز را خوشحال کند.

رأس ساعت ده، درحالی که تریسی، بارانی‌اش را می‌پوشید، "کلرنس

درموند، او را به دفتر کارش احضار کرد.

درموند، نمایشی از یک مقام اجرایی مهم بود. اگر بانک یک برنامه تبلیغاتی تلویزیونی می داشت، او می توانست سخنگوی ایده آلی باشد. او به طور محافظه کارانه ای لباس می پوشید و آن قدر متین و استوار بود که همواره مردی قابل اعتماد جلوه می کرد.

درموند گفت:

- بنشین تریسی.

او، همیشه از این که اسم کوچک همه کارکنان را می داند، به خوار می بالید.

- هوای بیرون خیلی بد است، مگر نه؟

- بله.

- ولی مردم می توانند کارهای بانکی شان را انجام بدهند.

درموند، حرف دیگری برای گفتن داشت. او به طرف میزش خم شد گفت:

- من متوجه شده ام که شما و چارلز استنهورپ قرار است با هم ازدواج کنید.

تریسی با تعجب گفت:

- ولی ما هنوز این موضوع را اعلام نکرده ایم؟

- چطور؟

درموند، لبخندی زد و اضافه کرد:

- هرکاری که استنهورپ ها انجام بدهند، خیر است! من برای شما خیلی خوشحالم و فکر می کنم که بعد از ماه عسل به سرکاران برگردید. من نمی خواهم شما را از دست بدهیم. شما یکی از باارزش ترین اعضای این بانک هستید.

- من و چارلز در این مورد به توافق رسیده ایم. من خوشحالم از این می توانم به کارم ادامه بدهم.

درموند لبخند رضایتمندانه ای زد. استنهورپ و پسران، همیشه مهم ترین سرمایه گذاران بودند که در سالن بورس و اوراق بهادار بانک حضور پیدا می کردند و اگر حساب بانکی اصلی خودش را به این شعبه اختصاص می داد، موقعیت فوق العاده ای برای شعبه آنها به شمار می آمد. او، به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

- خانم تریسی، وقتی از ماه عسل برگشتید، یک ترفیع مقام چشم گیر و یک پست عالی در انتظار شما خواهد بود.

- آه، خیلی متشکرم!

این یک رؤیا بود که او می دانست آن را به دست آورده است. همه ذرات وجودش سرشار از احساس غرور بود و برای دادن این خبر به چارلز بی تاب شده بود. تریسی تصور می کرد که خداوند همه شرایط را طوری ترتیب داده که او را در شادی غرق کند.

بزرگان خانواده استنهورپ در خانه مجلل و چشم گیری، در محله قدیمی و معروف میدان "تین هاوس" زندگی می کردند. این جا، منطقه ای از شهر بود که تریسی خیلی به ندرت از آن جا عبور می کرد و حالا آن جا داشت به صورت بخشی از زندگی او در می آمد.

تریسی، کم و بیش، عصبی و بی طاقت بود. فرم زیبای موهایش، در اثر رطوبت هوا تغییر کرده بود. او، چهار بار لباس هایش را عوض کرده بود. آیا بهتر نبود که یک دست لباس معمولی به تن می کرد؟ یک بار تصمیم گرفت پیراهن گران قیمتی را با مارک "آنت سنت لورن"، که از بوتیک "تومارکرز" خریده بود، بپوشد؛ ولی با خودش گفت:

- اگر این را بپوشم، آنها فکر می کنند که آدم افراط کار و ولخرجی هستم. از طرفی اگر لباس معمولی خودم را که از فروشگاه "پسن هورن" خریده ام به تن کنم، تصور خواهند کرد که پسرشان با دختری از خانواده های پایین ازدواج کرده است. آه...! به جهنم، بگذار هر فکری که می خواهند بکنند.

نهایتاً تصمیم گرفت یک دامن خاکستری پشمی و یک بلوز سفید ابریشمی بپوشد و گردنبند طلایی را که مادرش به عنوان هدیه کریسمس به او داده بود، به گردنش بیاویزد. سرانجام در این خانه مجلل، توسط یک پیشخدمت خانه‌زاد باز شد.

- شب به خیر، دوشیزه ویتنی.

تریسی فکر کرد:

- این یک علامت خوب است، یا یک علامت بد؟ باتلر، اسم مرا می‌داند.

تریسی خود را مثل یک تکه گوشت، روی فرش گران‌قیمت ایرانی آنها، احساس می‌کرد!

پیشخدمت او را از یک هال مرمرین که به نظر می‌رسید اندازه آن دو برابر تالار بانک بود، عبور داد. تریسی فکر کرد:

- خدای من! این لباس اصلاً مناسب این جا نیست! من باید همان پیراهن مارک اینت سنت لورن را می‌پوشیدم. همین که به طرف کتابخانه برگشت، احساس کرد که در رفتگی جورابش از مچ پا، شروع شد و درست در همان لحظه خودش را رودرروی پدر و مادر چارلز دید.

پدر آقای چارلز استنهورپ مردی بود شصت ساله با قیافه‌ای بسیار جدی و به نظر مرد موفقی می‌آمد. او دقیقاً قیافه سی سال آینده چارلز را داشت با چشم‌هایی قهوه‌ای هم‌رنگ چشم‌های چارلز. یک چانه محکم و استوار و موهای چتری سفید. تریسی فوراً مجذوب او شد. او می‌توانست یک پدر بزرگ استثنایی برای بیچه آنها باشد.

مادر چارلز قیافه ملیحی داشت. او، قدی کوتاه داشت و نسبتاً چاق بود. اما علی‌رغم این همه خصوصیات اشرافی‌اش کاملاً مشهود بود. او، قیافه‌ای کاملاً اطمینان‌برانگیز داشت و تریسی فکر کرد که او هم می‌تواند یک مادر بزرگ رؤیایی باشد.

خانم استنهورپ دستش را بالا آورد:

- عزیزم، باعث کمال خوشوقتی است که به ما پیوستید. ما از چارلز خواستیم که چند دقیقه‌ای ما را با تو تنها بگذارد. امیدوارم که از نظر شما مسأله‌ای نباشد؟

پدر چارلز گفت:

- البته که نه، بنشین تریسی ... این طور نیست؟

- بله قربان.

هردوی آنها، بر روی کاناپه، روبروی تریسی نشستند.

تریسی فکر کرد:

- چرا من احساس می‌کنم که مورد بازجویی قرار خواهم گرفت؟

او، در آن لحظه صدای مادرش را می‌شنید که می‌گفت:

- عزیزم، خداوند هرگز تو را در شرایطی قرار نخواهد داد که از عهده آن بر نیایی. فقط با هر چیزی در وقت خودش برخورد کن.

اولین قدم تریسی، لبخند ضعیفی بود که به طرز ناشیانه‌ای زد. زیرا در آن لحظه احساس کرد که در رفتگی جورابش تا زانویش بالا آمد. سعی کرد که با دست‌هایش آن را بپوشاند. صدای آقای استنهورپ خیلی محکم و رسا شنیده شد که می‌گفت:

- شما و چارلز می‌خواهید ازدواج کنید؟

کلمه "می‌خواهید" تریسی را ناراحت کرد. قطعاً چارلز به آنها گفته بود که می‌خواهند ازدواج کنند.

تریسی گفت:

- بله.

خانم استنهورپ گفت:

- شما و چارلز مدت زمان زیادی نیست که یکدیگر را می‌شناسید.

این طور نیست؟

تریسی به حالت رنجیدگی چند لحظه قبل خود برگشت و با خود گفت:

- بله، مطمئن بودم که مورد بازجویی قرار خواهم گرفت.

سپس گفت:

- ما در حد کفایت دوست داشتن همدیگر را می‌شناسیم. خانم

استنهورپ.

خانم استنهورپ زمزمه وار زیر لب گفت:

- عشق؟

و اضافه کرد:

- خیلی صادقانه بگویم دوشیزه ویتنی، خبر ازدواج شما و چارلز باعث

تعجب ما شد.

و با لبخند بردبارانه‌ای ادامه داد:

- حتماً چارلز در مورد شارلوت با شما صحبت کرده است؟

و به تغییر حالت چهره تریسی چشم دوخت. داشت فکر می‌کرد:

- که این طور؟

خانم استنهورپ گفت:

- چارلز و شارلوت تقریباً باهم بزرگ شده‌اند، آنها خیلی با هم

نزدیکند روابط خوبی دارند. در واقع همه انتظار داشتند که امسال

نامزدیشان را اعلام کنند.

تریسی لازم ندید که شارلوت را در نظر مجسم کند، برای این که

حدس می‌زد که دارای چه خصوصیتی است. احتمالاً در خانه همجوار

آنها زندگی می‌کند، از خاندانی ثروتمند است و زمینه اجتماعی مشابه

چارلز دارد، به مدرسه‌های خیلی خوب رفته، عاشق اسب سواری است و

تاکنون تعداد زیادی جایزه برده است.

خانم استنهورپ پیشنهاد کرد:

- در مورد خانواده خودت برایمان بگو.

تریسی با خود فکر کرد:

- خدای من، این درست مثل صحنه‌ای از فیلم‌های سینمایی آخر شب

تلویزیون است. من "ریتا هیورث" هستم که پدر و مادر "کاری گرانث" را

برای اولین بار ملاقات می‌کنم. من به یک نوشیدنی احتیاج دارم. در

فیلم‌های قدیمی، پیشخدمت همیشه در لحظات حساس برای نجات

قهرمان داستان با یک سینی پر از نوشیدنی وارد می‌شد.

خانم استنهورپ پرسید:

- شما کجا متولد شده‌اید، عزیزم؟

- در لوئیزیانا، پدرم یک مکانیک بود.

نیازی نداشت این را اضافه کند، ولی تریسی قادر به پنهان کردن چیزی

نبود. به جهنم! تریسی به پدرش افتخار می‌کرد.

- یک مکانیک؟

- بله، او کارش را با یک کارخانه کوچک در نیواورلئان شروع کرد و

در همین زمینه آن را به یک کمپانی بزرگ تبدیل کرد. وقتی پنج سال

قبل، پدرم فوت کرد، مادرم مسؤولیت اداره آن جا را به عهده گرفت.

- در این کمپانی چه چیزی می‌سازند؟

- لوله آگروز و قطعات دیگر برای اتومبیل.

خانم و آقای استنهورپ نگاهی با هم مبادله کردند و هر دو تقریباً

همزمان گفتند:

- که این طور؟

لحن صدای آنها، تریسی را عصبی کرد و از خودش پرسید:

- نمی‌دانم چقدر طول خواهد کشید تا آنها را دوست داشته باشم؟

و سپس نگاهی به قیافه نامهربانانه آنها که در مقابلش نشسته بودند

انداخت و ترس و وحشت در دلش شروع به جوشیدن کرد.

- شما خیلی شبیه مادر من هستید. او هم بسیار زیبا و باهوش و ملیح

است. اصلاً اهل جنوب است. زن کوچک اندامی و تقریباً هم قد

شماست، خانم استنهورپ.

آخرین کلمات این جمله را، تریسی به طرز دنباله‌داری کشید و طنز

صدایش در سکوت آزاردهنده‌ای محو شد. تریسی خنده بی‌رنگی کرد که با نگاه تند و تیز خانم استنهورپ در دهانش خشک شد. سرانجام، این آقای استنهورپ بود که با لحنی بی‌تفاوت گفت:

- چارلز به ما اطلاع داد که شما حامله‌اید!

آه! تریسی چقدر آرزو می‌کرد که ای کاش چارلز این را به آنها نگفته بود. رفتار آنها به طور کاملاً محسوسی ناخوشایند بود. طوری حرف می‌زدند که انگار پسرشان هیچ ارتباطی به این قضیه ندارد. آنها، این احساس را در تریسی به وجود می‌آوردند که این کار یک لکه ننگ است. تریسی فکر کرد:

- حالا می‌فهمم که چه لباسی باید می‌پوشیدم:

خانم استنهورپ شروع کرد:

- نمی‌دانم چرا امروز ...

ولی نتوانست جمله‌اش را تمام کند، زیرا در همان وقت چارلز وارد اتاق شد. تریسی هرگز از دیدن کسی در زندگی‌اش، تا این حد خوشحال نشده بود.

چارلز با بشاشت خاصی گفت:

- چکار دارید می‌کنید؟ حالت چگونه است عزیزم؟

تریسی بلند شد و با دستپاچگی خودش را در میان بازوان چارلز انداخت.

- خیلی خوب.

تریسی او را به افکار خودش نزدیک کرد. خدا را شکر که چارلز، مثل پدر و مادرش نیست. او هرگز نمی‌تواند مثل آنها باشد. آنها رفتاری بسیار سرد و خشک و متکبرانه داشتند. پیشخدمتی با یک سینی پر از نوشیدنی وارد شد. تریسی به خودش گفت:

- کارها روبه راه خواهد شد. این فیلم پایان خوبی دارد.

شام آن شب استثنایی بود؛ اما تریسی عصبی‌تر از آن بود که بتواند

چیزی بخورد. آنها در خصوص مسائل بانکی و سیاسی و حکومت‌های بحرانی در دنیا، بحث و گفتگو کردند. در واقع همه چیز بسیار غیرشخصی و مؤدبانه برگزار شد و هیچ کس با صدای بلند صحبت نکرد. تریسی فکر کرد:

- آنها تصور می‌کنند که من پسرشان را به دام انداخته‌ام، پس حق دارند که همه چیز را در مورد من بدانند. یک روز چارلز صاحب کمپانی خواهد شد و این مهم است که همسر مناسبی داشته باشد.

و تریسی به خودش قول داد:

- او، حتماً چنین زنی خواهد داشت.

چارلز به آرامی دست تریسی را که در زیر میز به دور دستمال سفره پیچیده شده بود گرفت و لبخندی زد. قلب تریسی به لرزه افتاد. چارلز گفت:

- من و تریسی ترجیح می‌دهیم که عروسی کوچکی داشته باشیم و بعد از آن ...

خانم استنهورپ حرف او را قطع کرد و گفت:

- این حرف چرندی است! خانواده ما نمی‌تواند یک عروسی کوچک داشته باشد. چارلز، چون ما دوستان و آشنایان زیادی داریم که مایلند در عروسی تو شرکت کنند.

و بعد به تریسی نگاه کرد تا او را ورنانداز کند و در همان حال اضافه کرد:

- بهتر است کارت‌های دعوت یک‌باره فرستاده شود. تو با این نظر موافقی؟

چارلز با عجله گفت:

- بله، بله، البته ما عروسی را خواهیم داشت، اصلاً من چرا در این مورد تردید کردم؟

خانم استنهورپ گفت:

- بعضی میهمانان از خارج کشور خواهند آمد، من ترتیبی می‌دهم که آنها در همین جا اقامت کنند.

آقای استنهورپ پرسید:

- برای ماه عسل تصمیم دارید به کجا بروید؟

چارلز لبخندی زد و گفت:

- این یک خبر خصوصی است پدر.

و در همان حال دست تریسی را به آرامی فشرد. خانم استنهورپ

پرسید:

- برای ماه عسلتان چه مدت وقت در نظر گرفته‌اید؟

چارلز پاسخ داد:

- در حدود پنجاه سال!

و تریسی، احساس کرد که به خاطر این حرفش او را تا حد پرستش دوست دارد.

بعد از شام آنها به کتابخانه رفتند و تریسی، نگاهی به اطراف انداخت. در آن جا همه چیز از چوب بلوط قدیمی ساخته شده بود و قفسه‌ها حاشیه‌های تزئینی از جنس چرم داشت. دو نابلو از کارهای "کاپلی" نقاش قرن هیجدهم امریکا، و یک اثر از "رینولدز" نقاش معروف انگلیسی همزمان او، به دیوارها آویزان بود.

برای تریسی واقعاً فرقی نمی‌کرد که چارلز ثروتمند باشد یا نه، ولی اعتراف کرد که واقعاً این نوع زندگی، خیلی جذاب است.

تقریباً حدود نیمه‌های شب بود که چارلز، تریسی را به آپارتمان کوچکش، واقع در خیابان "پارک فرونت" رساند و گفت:

- تریسی، امیدوارم شب خیلی بدی برای تو نبوده باشد. مادر و پدر من، گاهی اوقات خیلی سفت و سخت هستند.

تریسی دروغ گفت:

- آه، نه؛ آنها خیلی دوست‌داشتنی بودند.

او تمام آن شب را به خاطر حالت‌های عصبی که داشت، خیلی خسته بود. با این حال وقتی به در ورودی آپارتمان نزدیک شدند از چارلز پرسید:

چند دقیقه‌ای داخل می‌آیی؟

و می‌خواست بگوید:

- عاشقت هستم چارلز، هیچ‌کس در دنیا نمی‌تواند مرا از تو جدا کند.

چارلز گفت:

- نه، امشب نه. چون فردا روز سنگینی خواهم داشت.

این جمله برای تریسی ناامیدکننده بود، اما گفت:

- البته عزیزم، کاملاً می‌فهمم.

- فردا به تو زنگ می‌زنم.

و بوسه کوچکی بر گونه‌های او زد و از پله‌ها سرازیر شد. تریسی، با نگاهی او را تا پایین پله‌ها تعقیب کرد.

□

ساختمان آتش گرفته بود و صدای یکنواخت و بی‌انتطاع و بلند زنگ اتومبیل‌های آتش‌نشانی، سکوت را شکست.

تریسی به کندی متوجه شد که در خواب بوده و آن صدا، صدای زنگ تلفن است. ساعت شش‌ساعتی روی میز کنار تخت‌خواب او، دو و سی دقیقه را نشان می‌داد. برای یک لحظه، دل در سینه تریسی فروریخت. نکند برای چارلز اتفاقی افتاده باشد؟ گوشی تلفن را به سرعت برداشت:

- الو؟

صدای مردی از راه دور شنیده شد که می‌پرسید:

- تریسی ویتنی؟

تریسی تردید کرد. شاید باز هم یکی از آن مزاحم‌های تلفنی است؟ با

این حال پرسید:

- شما کی هستید؟

- من کار آگاه میلر از اداره پلیس نیواورلئان هستم؟ شما تریسی ویتنی هستید؟

- بله.

قلبش در سینه شروع به کوبیدن کرد.

- متأسفم، خبر بدی برای شما دارم ...

دست‌های تریسی، به دور گوشی گره خورد. صدا ادامه داد:

- در مورد مادر تان است.

- اتفاق بدی برای او افتاده؟

- او فوت کرده است خانم ویتنی ...

- نه!

و جیغ کشید. او همچنان حرف می‌زد، ولی تریسی نمی‌شنید. یا می‌شنید و نمی‌فهمید. نه، این حقیقت نداشت. فقط یک مزاحمت تلفنی خیلی زشت بود. یک آدم بدذات می‌خواست تریسی را بترساند. مادرش در وضعیت خوبی بود. او زنده بود. اما ... مبادا واقعاً چنین اتفاقی افتاده باشد؟ تریسی نمی‌توانست حرف بزند. دهن و زبانش یخ زده بود. صدای افسر پلیس را دوباره شنید که می‌گفت:

- الو؟ ... خانم ویتنی؟ ... الو ...

- من با اولین پرواز در آن‌جا خواهم بود.

تریسی، در آشپزخانه کوچک آپارتمانش نشست و به مادرش فکر کرد. این غیرممکن بود که او مرده باشد. مادرش همیشه سرحال و سرزنده بود. آنها، رابطه بسیار نزدیک و دوستانه‌ای داشتند. از وقتی که تریسی دختر کوچولویی بود، می‌توانست مشکلاتش را با او در میان بگذارد و در مورد همه چیز، مدرسه، پسرها و مردها با او حرف بزند. وقتی که پدر تریسی مرد، پیشنهادهای زیادی در خصوص خرید کارخانه به وی داده شد. مبالغی را به دوریس ویتنی پیشنهاد کردند که با آن می‌توانست تا پایان عمرش به آسودگی زندگی کند؛ اما او همیشه

سرسختانه، تمام پیشنهادات فروش را رد می‌کرد و می‌گفت:

- پدر تو این کمپانی را ساخت. من نمی‌توانم حاصل همه زحماتش را دور بریزم.

و به این ترتیب، کمپانی را فعال نگه‌داشت.

تریسی فکر کرد:

- آه، مادر، خیلی دوستت دارم. تو هیچ‌وقت چارلز را ملاقات

نمی‌کنی و نوهات را هم هرگز نخواهی دید.

و شروع به گریستن کرد. بعد برخاست و یک فنجان قهوه برای

خودش دم کرد و در تاریکی نشست تا قهوه‌اش سرد بشود.

تریسی دلش می‌خواست که چارلز را هرچه زودتر در جریان این خبر

قرار بدهد و او را در کنار خودش احساس بکند. به ساعت آشپزخانه نگاه

کرد. سه و سی دقیقه صبح بود. تریسی نمی‌خواست او را بیدار کند.

می‌توانست بعداً از نیواورلئان به او تلفن کند.

تریسی فکر کرد که این موضوع تا چه حد می‌تواند عروسی آنها را

تحت الشعاع قرار بدهد؟ و ناگهان احساس گناه کرد. او چطور می‌توانست

در چنین شرایطی به خودش فکر کند؟ آقای میلر افسر پلیس به او گفته

بود:

- به محض این که رسیدی، یک تاکسی بگیر و خود را به قرارگاه

پلیس برسان.

ولی چرا قرارگاه پلیس؟ چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود؟

تریسی درحالی که در سالن پر رفت و آمد فرودگاه نیواورلئان، منتظر

چمدانش بود، در ازدحام مسافران محاصره شده و بی‌وقفه از آنها تنه

می‌خورد و احساس خفگی می‌کرد. او سعی داشت که خودش را به محل

تحويل چمدان‌ها برساند، ولی کسی به او اجازه جلورفتن نمی‌داد. ترس از

این که تا دقایق دیگر شاهد چه چیزی خواهد بود، او را عصبی می‌کرد.

مرتباً به خودش می‌گفت که همه این‌ها چیزی جز یک شوخی زشت

نیست. اما کلماتی که می‌لر گفته بود، هنوز در مغزش طنین داشت:
 - متأسفم، خبر بدی برای شما دارم ... او فوت کرده است خانم ویتنی ... هیچ دلم نمی‌خواست این خبر را این‌طور به شما بدهم.
 سرانجام تریسی چمدانش را از روی تسمه متحرک برداشت، یک تاکسی گرفت و آدرسی را که افسر پلیس به او داده بود، برای راننده تکرار کرد:

- شماره ۷۱۵، خیابان ساوت برود.

راننده، از توی آینه، نگاهی به عقب انداخت و نیشش باز شد:
 - "فیوزویل" بله؟

او حوصله هیچ صحبتی را نداشت. ذهنش از آشوب و اضطراب پر بود. تاکسی به طرف شرق می‌رفت. راننده سر صحبت را باز کرد:
 - برای شرکت در مراسم به این جا آمده‌اید خانم؟

تریسی، اصلاً نمی‌دانست که او در مورد چی صحبت می‌کند، اما در ذهنش جواب داد:

- نه، من برای مردن به این جا آمده‌ام.

تریسی، صدای یکتواخت راننده را که همچنان حرف می‌زد، شنید؛ ولی کلمات را نمی‌فهمید. خودش را روی صندلی جا به جا کرد. مناظر اطراف کاملاً برایش آشنا بود. همان‌طور که به بخش فرانسوی نشین منطقه نزدیک می‌شد، ازدحام و شلوغی رو به افزایش، او را هوشیار کرد. یک گروه مردم به هیجان آمده با فریادهای هراس‌انگیز و رقص و پایکوبی، راه را بسته بودند. راننده گفت:

- از این جلو تر نمی‌توانم بروم.

تریسی، سرش را بلند کرد و به جلو نگاه کرد. صحنه‌ای که دید باور نکردنی بود. هزاران نفر با هم فریاد می‌زدند. آنها ماسک‌هایی از اژدها، گول، تمساح و حیوانات دیگر به صورت خود زده و همه سطح خیابان، حتی پیاده‌روها را اشغال کرده بودند و صدایشان، فضا را

می‌لرزاند. یک انفجار دیوانه‌کننده از موسیقی و رقص و فریاد آدم‌ها بود. راننده گفت:

- قبل از این که تاکسی را واژگون کنند، باید از این جا بروم.

هرسال، در این روز از ماه فوریه، در این شهر، مراسمی به مناسبت آغاز ماه روزه و پرهیز برگزار می‌شد.

تریسی از تاکسی پیاده شد و چمدان به دست در گوشه‌ای ایستاد و لحظاتی بعد، در حلقه تنگ رقص و پای کوبی جمعیت، محاصره شد. مناسک دیوانه‌واری بود. یک جادوگر سیاه، هزاران دیوانه عصبی، مراسم مرگ مادرش را برگزار می‌کردند. چمدان تریسی از دستش خارج و ناپدید شده بود. مرد چاقی با ماسک شیطان، تریسی را بغل کرد و بوسید. یک گوزن به او تنه زد و یک خرس غول‌پیکر از عقب او را چنگ زد و به هوا بلند کرد. تریسی سعی کرد که خودش را رها سازد و فرار کند؛ اما غیرممکن بود. او، در حلقه مراسم رقص و سرودخوانی محاصره شد و به دام افتاده بود و با سیل جمعیت، ناخواسته جلو می‌رفت و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

هیچ راه گریزی نبود. وقتی که نهایتاً توانست راه فراری پیدا کند و بگریزد و خود را به خیابان خلوتی برساند، نزدیک بود غش کند. برای مدتی ساکت ایستاد، به یک تیر چراغ برق تکیه زد و نفس عمیقی کشید و به تدریج کنترل و آرامش خود را بازیافت و به طرف قرارگاه پلیس به راه افتاد.

افسر پلیس، مردی میان‌سال بود، با قیافه‌ای به ستوه آمده و صورتی کوفته و خسته که به نظر می‌رسید در حرفه‌اش راحت نیست. او گفت:

- متأسفم که نتوانستم شما را در فرودگاه استقبال کنم. شهر ما به طور کلی دیوانه شده بود. ما با بررسی وسایل مادران متوجه شدیم که شما تنها کسی هستید که می‌توانیم با او تماس بگیریم.

- لطفاً جناب سروان، به من بگویید، چه اتفاقی برای مادرم افتاده

است؟

- او خودکشی کرده است.

جریان سردی از وجود تریسی گذشت و صدایش ناهموار شد:
- این ... غیرممکن است. چرا می‌بایست خودکشی کند؟ او همه چیز در زندگی داشت.

- یک یادداشت برای شما جا گذاشته است.

محل نگهداری اجساد، جای بسیار سرد و ترسناکی بود. آنها، تریسی را از یک دالان سفید به یک اتاق استریل هدایت کردند؛ ولی تریسی ناگهان متوجه شد که اتاق خالی نیست. آن جا پر از جسد بود. جسد مادر او هم همان جا بود. روپوش سفید مخصوص بازدیدکنندگان را که روی دیوار آویزان بود پوشید و مأمور همراه او، دستگیره‌ای را گرفت و کشوی بسیار بزرگ فلزی را بیرون کشید:
- بیایید نگاه کنید.

نه! او نمی‌خواست بدن خالی از روحی را که در آن کشو بود ببیند. می‌خواست هرچه زودتر از آن جا بیرون برود. او ترجیح می‌داد وقتی زنگ آتش‌نشانی را شنید، صدا، صدای واقعی زنگ آتش‌نشانی بود نه تلفن، نه خبر مرگ مادرش.

تریسی به آرامی جلورفت، فریادی در درونش متراکم شده بود. خیره به طرف پایین و به جسد بی‌روحی نگاه کرد که او را در خود پرورانده و به او غذا داده و دوستش داشته بود. خم شد و گونه مادرش را بوسید. سرد بود.

- آه، مادر، چرا این کار را کردی؟

مأمور همراهش گفت:

- کالبدشکافی هم انجام شده است.

خودکشی، در قانون، ضوابط و تشریفات خاص خودش را دارد. یادداشت دوریس ویتنی پاسخی نداشت. او نوشته بود:

"تریسی عزیزم،

خواهش می‌کنم مرا ببخش. نمی‌توانستم خودم را به تو تحمیل کنم، این، بهترین راه بود.

خیلی دوستت دارم. مادر"

یادداشت هم به اندازه همان جسد خفته در کشوی فلزی، بی‌روح و عاری از معنی بود. بعدازظهر آن روز، تریسی مراسم تشییع جنازه را تدارک دید و بعد با تاکی خودش را به منزل خانوادگی رساند. از فاصله دور می‌توانست خروش طبل و شیپور "ماری‌گراس" را که در مراسم نواخته می‌شد و آوای غربی داشت، بشنود.

محل زندگی ویتنی در "ویکتورین‌هاوس" واقع در منطقه مسکونی حومه گاردن، که "آپ‌تاون" نامیده می‌شود، بود. این خانه، مثل همه خانه‌های نیواورلئان از چوب ساخته شده و فاقد زیرزمین بود. معمولاً در مناطقی که از سطح دریا پایین‌تر می‌باشد، این چنین است. تریسی در این خانه بزرگ شده بود. آن جا برای او پر از گرمی و آسایش و خاطره‌ها بود. از یک سال قبل تاکنون، به این خانه نیامده بود. به محض توقف تاکی در مقابل منزل، چشمش به تابلویی افتاد که در آن نوشته شده بود: "برای فروش".

خشکش زد. این غیرممکن بود:

- من هیچ وقت این خانه را نمی‌فروشم. همه ما در این جا راحتیم.

مادر او بارها این حرف را گفته بود.

تریسی با کلیدی که از سال‌ها قبل داشت، در را باز کرد و قدم به داخل خانه گذاشت و مثل یک مجسمه سنگی جلوی در ایستاد. اتاق‌ها همه خالی بود. هیچ مبلمانی در آن جا دیده نمی‌شد. همه وسایل قیمتی و آنتیک و استثنایی را برده بودند. خانه، درست مثل یک جای غارت شده بود. تریسی از این اتاق به آن اتاق می‌دوید و باورش نمی‌شد. آن چه می‌دید بیشتر به یک کابوس شبیه بود. باعجله به طبقه بالا رفت و در مقابل

اتاق خوابش که بیشتر عمر خود را در آن گذرانده بود، ایستاد. آن جا نیز سرد و خالی بود.

- آه، خدای من! چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.

تریسی صدای زنگ در ورودی را شنید و به سرعت به طرف در دوید. "اتو اشمیت" در مقابل در ایستاده بود. او، سرکارگر کارخانه قطعات سازی کمپانی ویتنی بود. مردی مسن با صورتی چروکیده و اندامی باریک که جز برآمدگی شکمش که بیشتر شده و موهای خاکستری نامرتب که طاسی سرش را نمایان می کرد، تغییر نکرده بود. او با لهجه غلیظ آلمانی گفت:

- تریسی من تازه خبر را شنیدم. من ... من نمی توانم بگویم که چقدر متأسفم.

تریسی دست های او را در دست گرفت و گفت:

- آه اتو، خیلی از دیدنت خوشحالم، بیا تو.

و او را به اتاق خالی نشیمن هدایت کرد و گفت:

- خیلی متأسفم که جایی برای نشستن نیست. شما که اهمیت نمی دهید

روی زمین بنشینید؟

- نه، نه.

آنها مقابل هم نشستند. چشم هایشان سرشار از غم و افسردگی بود. اتو اشمیت، تا آن جا که تریسی به خاطر می آورد، یکی از کارکنان خوب کمپانی بود. او به یاد داشت که پدرش چقدر روی او حساب می کرد. زمانی که مادر تریسی وارث کارخانه شد، اشمیت در کنار او ماند و پایه پای او کار کرد و تشکیلات را دوباره راه انداخت.

- اتو من هنوز نفهمیده ام که چه اتفاقی افتاده است. پلیس گفته که مادر خودکشی کرده؛ اما تو می دانی که او هیچ دلیلی برای این کار نداشت.

یک فکر ناگهانی به ذهنش رسید و ادامه داد:

- او که بیمار نبود. بود؟ شاید مشکل خاصی ...

- نه، این طور نیست. این چیزها نبود.

اشمیت نگاهش را با ناراحتی برگرداند. یک حرف ناگفته در دهانش بود.

تریسی به آرامی پرسید:

- تو می دانی قضیه چه بوده است؟

اشمیت با دقت به چشم های آبی و مرطوب تریسی نگاه کرد:

- مادر به شما نگفته بود که اخیراً چه اتفاقی افتاده بود. او نمی خواست باعث نگرانی شما بشود.

تریسی به جلو خم شد و گفت:

- مرا نگران می کنی. در چه موردی؟ خواهش می کنم ادامه بده ...

دست های کارکرده و زمخت اتو باز و بسته شد:

- تاکنون اسم مردی به نام "رومنو" را شنیده ای؟

- رومنو؟ نه، چطور؟

اشمیت پلک هایش را به هم زد:

- شش ماه قبل رومنو با مادر شما تماس گرفت و گفت که می خواهد

کمپانی را بخرد. مادر شما جواب داد که علاقه ای برای فروش آن جا ندارد. اما او مبلغی را پیشنهاد کرد که ده برابر قیمت واقعی بود. مادرتان

نتوانست پیشنهاد او را نپذیرد. او خیلی هیجان زده شده بود. می خواست تمام آن پول ها را به بانک بسپارد و از محل درآمد سرشار آن، هر دوی

شما تا آخر عمر زندگی راحتی داشته باشید. او می خواست با این خبر شما را غافلگیر کند. من هم برای او خیلی خوشحال بودم. من می توانستم سه

سال قبل بازنشسته شوم؛ ولی نمی خواستم خانم دوریس را تنها بگذارم. چطور می توانستم این کار را بکنم؟ این رومنو ...

اتو دنباله حرفش را خورد.

- این رومنو مبلغ ناچیزی به عنوان بیعانه به مادر شما پرداخت و قرار

بر این شده که پول اصلی و پرداخت سنگین نهایی یک ماه بعد انجام شود.

دارید که باید انجام بدهید.

- خیلی متأسفم عزیزم، من در نیواورلئان هستم.

- تو کجا هستی؟ در نیواورلئان چه کار می‌کنی؟

- مادر من مرد.

کلمات در گلویش گیر کرده بود.

- آه!

لحن صدای چارلز فوراً تغییر کرد.

- متأسفم تریسی، این باید خیلی ناگهانی اتفاق افتاده باشد. او، خیلی

جوان بود؛ نبود؟

تریسی با افسردگی فکر کرد:

- بله او خیلی جوان بود.

سپس گفت:

- بله، بله او جوان بود.

- چطور این اتفاق افتاد؟ تو حالت خوب است؟

در هر حال تریسی نمی‌توانست به خودش بقبولاند که آن ماجرا، یک

خودکشی بوده است. او می‌خواست با عجله تمام آن بلاهایی را که به سر

مادرش آمده بود، برای چارلز بازگو کند؛ ولی خودش را کنترل کرد. او

فکر کرد:

- این مشکل من است. نباید غم و درد خودم را بر سر چارلز بریزم.

سپس گفت:

- نگران نباش، من خوبم عزیزم.

- تریسی، می‌خواهی پیش تو بیایم؟

- نه، متشکرم. خودم می‌توانم کارها را انجام بدهم. فردا، مادر را به

خاک می‌سپاریم. روز دوشنبه برمی‌گردم فیلادلفیا.

بعد از این که گوشی را گذاشت، به روی تختخواب هتل دراز کشید.

ذهن آشفته و مغشوشی داشت. آگوستیک‌های کثیف سقف را می‌شمرد:

تریسی به وقت نیاز داشت. وقتی برای فکر کردن و تدارک دیدن حرکت بعدی. او تحمل نداشت که به آن خانه غارت شده برگردد. به همین جهت به یک هتل کوچک واقع در خیابان "مگزین" رفت که کمی از بخش فرانسوی‌نشین، جایی که آن دیوانگی و هیاهو. هنوز ادامه داشت، دور بود. تریسی چمدانش را همراه نداشت. به همین جهت کارمند بدگمان پشت میز اطلاعات هتل گفت که باید، بابت هر شب اقامت، بیست دلار بیعانه بپردازد.

تریسی، از اتاقش به کلرنس درموند تلفن کرد تا به او بگوید قادر نیست تا چند روز دیگر به سرکار بیاید. او درحالی که سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را از تریسی پنهان کند، گفت:

- نگران نباش، ایرادی ندارد. من کسی را پیدا می‌کنم که موقتاً کارها را انجام بدهد تا تو برگردی.

درموند آرزو کرد که تریسی وقتی به چارلز استنهورپ تلفن می‌کند، به خاطر داشته باشد که بگوید او چه لطفی در حق وی کرده است.

دومین تلفن تریسی به چارلز بود.

- چارلز عزیزم، کدام جهنمی هستی؟

- تریسی تویی؟ مادر تمام امروز صبح سعی می‌کرد تو را پیدا کند. اومی خواست با تو برای نهار قرار بگذارد. شما دو نفر کارهای زیادی

- آدرس؟

- خیابان رومن. شماره ۳۲۰.

او، بدون این که سرش را بلند کند گفت:

- ۳۲۰ خیابان رومن، باید درست وسط رودخانه باشد.

- بسیار خوب، بنویسید؛ ۵۲۰.

او، کارت را به طرف تریسی برگرداند و تریسی به اسم جوئن اسمیت

آن را امضاء کرد.

- فقط همین؟

- فقط همین.

او، با احتیاط رولور را به طرف جلو لغزاند. تریسی خیره به آن نگاه

کرد، بعد آن را برداشت و در کیف دستی اش گذاشت و برگشت و با عجله

از فروشگاه بیرون آمد. فروشنده از پشت سر تریسی فریاد زد:

- خانم، فراموش نکنید که آن اسلحه پر است.

□

میدان "جکسن" در قلب محله فرانسوی نشین بود. برج بلند و بسیار

زیبای کلیسای سنت لوئیز، به این میدان جلوه خاصی داده بود. خانه های

قدیمی و دوست داشتنی در این میدان با حصاری از درخت های تنومند و

زیبای مگنولیا که آنها را در برگرفته بود از هیاو و ترافیک سرگیجه آور

خیابان، دور نگهداشته می شد. رومنو، در یکی از این خانه ها زندگی

می کرد.

قبل از هرکاری، تریسی صبر کرد تا هوا تاریک شود. اجتماع گسترده

مردم به طرف خیابان چارتر در حرکت بود و از آن فاصله تریسی

می توانست بازتاب صدای آن جهنمی را که چند لحظه قبل از آن نجات

پیدا کرده بود، بشنود. او در سایه ایستاد و خانه را زیر نظر گرفت. وزن

اسلحه را در داخل کیف دستی اش احساس می کرد.

نقشه ای که تریسی در ذهن داشت، خیلی ساده بود. او دلایل کافی

داشت که بارومنو مواجه بشود و از او بخواهد که موضوع مرگ مادرش

را روشن کند. اگر از این کار سر باز می زد، او را با اسلحه تهدید می کرد و

هم از او یک اقرار کتبی می گرفت و آن را به آقای میلر، افسر پلیس

نیواورلئان می داد. و هم رومنو را دستگیر می کرد و به این ترتیب انتقام

مرگ مادرش گرفته می شد.

تریسی، دلش می خواست که چارلز هم آن جا بود. اما نه. بهتر بود که

او این کار را به تنهایی انجام می داد و چارلز از این ماجرا دور می ماند. او

این داستان را وقتی برای چارلز تعریف می کرد که همه چیز به پایان رسیده

باشد و رومنو به پشت میله های زندان، جایی که به آن تعلق دارد، برود.

عابرین، از هر سو در حرکت بودند. تریسی صبر کرد تا مردی که از

روبه رو می آمد بگذرد و خیابان کاملاً خلوت بشود. بعد به طرف خانه

مورد نظرش رفت و زنگ در را به صدا در آورد، ولی پاسخی شنیده نشد.

تریسی فکر کرد:

- ممکن است به یکی از مجالس رقص خصوصی که به مناسبت این

مراسم برپا شده است، رفته باشد؛ ولی من می توانم تا وقتی که به خانه

برمی گردد همین جا منتظر بمانم.

ناگهان، چراغ سردر خانه روشن شد و مردی در آستانه در ظاهر

گردید. دیدن او برای تریسی کاملاً غیرمنتظره بود. او، انتظار دیدار مردی

با قیافه ناخوشایند و چهره ای شرارت بار را داشت. حال آن که اکنون خود

را با مردی جذاب و بسیار خوش قیافه مواجه می دید. کسی که خیلی

راحت می شد او را با یک استاد دانشگاه اشتباه گرفت. صدای او بسیار

آرام و دوستانه بود.

- سلام، می توانم کمکی به شما بکنم؟

- شما جوزف رومنو هستید؟

صدای تریسی مرتعش بود.

- بله، چه کاری می توانم برای شما انجام بدهم؟

رومنو گفت:

- مادر پیر شما با من سر جدال داشت، او به من نگفته بود که دختری با قیافه زن‌های هرجایی دارد.

او تریسی را گرفت و بازوهایش را فشار داد. تریسی با چشمان بسته احساس وحشت فراوانی می‌کرد. سعی کرد از او دور شود، ولی او تریسی را از پشت به دیوار فشار می‌داد و سنگینی خود را به روی او انداخته بود. - تو واقعاً دل و جرات داری، کوچولو، از تو خوشم آمد ... این طور کارها مرا به هیجان می‌آورد.

صدایش حالت وحشی و خشنی داشت. تریسی، تحت فشار تنه او به نفس نفس افتاده بود و سعی می‌کرد خودش را از دست او خلاص کند؛ اما تلاش و تقلائی او، در برابر فشار دست‌های پر قدرت او بی‌فایده بود.

- تو آمده بودی که مرا بکشی؟

- ولم کن ... بگذار بروم.

تریسی سعی کرد جیغ بکشد، اما صدایش در گلو خفه شده بود.

- ولم کن ... دارم کور می‌شوم ...

او فته‌های زد و بلوز تریسی را به تنش درید. تریسی احساس کرد که زیر تنه سنگین او بر کف اتاق دارد خفه می‌شود و دست‌هایش کورمال کورمال، حرکت کرد و ناگهان انگشتانش به اسلحه برخورد کرد. آن را چنگ زد و برداشت. ناگهان صدای انفجار شدیدی شنیده شد. رومنو ناله کنان گفت:

- آه خدای من!

به تدریج از فشاری که بر تن تریسی می‌آورد، کاسته شد.

در حاله‌ای از مه قرمز، تریسی با نگاه ترسناکی رومنو را که در حال سقوط به کف اتاق بود، دنبال کرد. او در حالی که دستش را روی پهلویش می‌فشرد، نالید:

- تو مرا کشتی!

تریسی سر جای خودش خشک شده بود و قادر به حرکت نبود. حالش به هم می‌خورد و احساس می‌کرد چشم‌هایش از شدت درد و سوزش، در حال کور شدن است. برگشت و خودش را به طرف دری که در انتهای اتاق بود، کشاند و با ضربه شانه‌اش در را باز کرد. آن جا دستشویی بود. او تلو تلو خوران خودش را به دستشویی رساند و آن را از آب سرد پر کرد و آن قدر با آب چشم‌هایش را شست تا درد و سوزش آن ساکت شد. حالا می‌توانست اطرافش را ببیند. به آینه نگاه کرد، چشم‌هایش مثل دو کاسه خون شده و از او قیافه وحشی و ترسناکی ساخته بود.

- خدای من! ... من یک نفر را کشتم.

برگشت و به داخل اتاق نشیمن دوید. رومنو روی کف اتاق افتاده و خون از پهلویش بر روی فرش سفید روان بود. تریسی، بالای سرش ایستاد. صورتش مثل گچ سفید بود.

- متأسفم، من چنین منظوری نداشتم ...

ناگهان متوجه شد که سینه او تکان می‌خورد. او داشت نفس می‌کشید. پس هنوز زنده بود. باید فوراً یک آمبولانس خبر می‌کرد.

تریسی با عجله به تلفنی که روی میز بود دوید و شماره اورژانس را گرفت. وقتی که می‌خواست صحبت کند، صدایش به سختی از گلویش بیرون می‌آمد.

- لطفاً یک آمبولانس بفرستید ... همین حالا ... آدرس، میدان جکسون شماره ۴۲۰، مردی این جا تیر خورده است ...

تریسی گوشی را گذاشت و نگاهی به رومنو انداخت و شروع به دعا کرد:

- آه، خدای من! خواهش می‌کنم نگذار او بمیرد. تو می‌دانی که من قصد کشتن او را نداشتم.

و در کنار جسد او، روی زمین زانو زد تا ببیند که آیا او زنده است یا

نماینده آژانس به کامپیوترش مراجعه کرد:

- یک پرواز به شماره ۳۰۴ هست. شما خیلی شانس آوردید خانم.
یک صندلی خالی بیشتر باقی نمانده.
- پرواز چه ساعتی است؟
- بیست دقیقه دیگر، شما وقت دارید که خودتان را برای سوار شدن به هواپیما آماده کنید.
درحالی که تریسی، در کیف دستی‌اش به دنبال چیزی می‌گشت.
احساس کرد که دو نفر پلیس قدم به طرف او گذاشتند و یکی از آنها پرسید:

- تریسی ویتنی؟
قلب تریسی برای لحظه‌ای از تپیدن بازماند. خیلی احمقانه بود اگر هوشش را تکذیب می‌کرد:

- بله؟
- شما توقیف هستید!
و لحظه‌ای بعد تریسی، دستبند سرد را روی مچ دستش احساس کرد.
همه این چیزها، بسیار کند و آرام، اتفاق افتاد.
تریسی وارد اتومبیل سیاه و سفید پلیس، که صندلی‌های جلو و عقب آن با حفاظ توری از هم جدا شده بود، گردید و در صندلی عقب نشست.
اتومبیل به راه افتاد و به سرعت و درحالی که چراغ‌های چشمک‌زن آن روشن و خاموش می‌شد و آژیر آن جیغ می‌کشید، در خیابان به حرکت درآمد. او در صندلی فرو رفته بود. سعی می‌کرد نامرئی بشود. او یک قاتل بود. رومنو مرده بود. ولی همه این‌ها یک تصادف بود. او هیچ قصد قبلی برای این کار نداشت، در این مورد می‌توانست به پلیس توضیح بدهد. آن‌ها مجبور بودند حرف‌های او را که عین واقعیت بود، بپذیرند.
اداره پلیس که تریسی را به آنجا بردند، در حاشیه غربی نیواورلئان و در ساختمانی قدیمی و کثیف، با منظره‌ای نومیدکننده، واقع شده بود. اتاق

افسر نگهبان، پر بود از آدم‌های پست؛ فاحشه‌ها، جیب‌برها، دزدها و قربانیانشان ...

تریسی به دنبال مأموری که او را می‌برد، به طرف میز افسر نگهبان کشیده شد. یکی از دو مأموری که او را آورده بودند، گزارش داد:

- ما او را درحالی که می‌خواست از فرودگاه فرار کند، دستگیر کردیم، جناب سروان.

- من نمی‌خواستم ...

تریسی خواست توضیحی بدهد ولی صدایش شنیده نشد. افسر نگهبان گفت:

- دستبندهایش را باز کنید.

دستبندها را از دستش باز کردند. احساس سبکی کرد و صدای گمشده‌اش را باز یافت:

- این یک تصادف بود! ... من قصد کشتن او را نداشتم ... او می‌خواست به من تجاوز کند ...

ولی بیش از آن نتوانست ادامه بدهد. افسر نگهبان با صدای ناهمواری پرسید:

- آیا شما تریسی ویتنی هستید؟
- بله، خودم هستم.
او به تریسی نگاه کرد و تریسی وحشت‌زده گفت:

- صبر کنید ... یک دقیقه صبر کنید.

او به حق خودش برای مشاوره با وکیل یا تماس. قبل از شروع بازجویی، واقف بود.

- من ... من حق یک تماس تلفنی را دارم.
افسر نگهبان با غرولند گفت:

- قانون و مقررات را هم که خوب بلدی؟ چندبار تابه حال به هلفلدونی افتاده‌ای؟

- این اولین بار است ...

- حق داری یک تلفن بزنی، چه شماره‌ای را می‌خواهی؟

او آن قدر عصبی بود که شماره تلفن چارلز را به خاطر نمی‌آورد. او حتی نمی‌توانست پیش‌شماره فیلادلفیا را بگیرد.

- دو، پنج، یک بود؟ نه، این نبود.

تمام تنش می‌لرزید.

- زود باش، من نمی‌توانم تمام شب را به خاطر یک تلفن تو منتظر

بمانم.

- دو، یک، پنج، بله، همین بود! دو، یک، پنج، پنج، پنج، نه، سه،

صفر، یک.

افسر نگهبان شماره را گرفت و تلفن را به دست تریسی داد. تریسی صدای زنگ تلفن را از آن سر خط می‌شنید که مدام زنگ می‌زد. ولی کسی گوشی را بر نمی‌داشت. چارلز در آن ساعت از شب می‌بایست حتماً در خانه می‌بود.

افسر نگهبان گفت:

- وقت تمام شد.

و دستش را دراز کرد تا گوشی تلفن را از تریسی بگیرد. تریسی با

صدای بغض آلودی گفت:

- لطفاً صبر کنید.

و ناگهان به خاطر آورد که در طول مدت شب چارلز گوشی تلفن را می‌کشد تا برایش مزاحمتی ایجاد نکند. او درحالی که به زنگ بدون جواب تلفن گوش می‌کرد، احساس کرد که هیچ راهی برای دست یافتن به چارلز وجود ندارد.

افسر پلیس پرسید:

- می‌خواهید دوباره امتحان کنید؟

- نه متشکرم.

یک مأمور او را به اتاق انگشت‌نگاری و ثبت هویت برد و او در آن جا اوراقی را امضا کرد. بعد او را به طرف کریدور پایین بردند و به داخل زندان موقت انداختند و در را پشت سرش قفل کردند.

مأموری که او را زندانی کرده بود، از پشت میله‌ها گفت:

- فردا صبح از شما بازجویی می‌کنند.

و برگشت و رفت و تریسی را تنها گذاشت. تریسی فکر کرد:

- هیچ‌کدام از این صحنه‌ها واقعی نیست. این‌ها همه یک کابوس است.

آه، خدای من! خواهش می‌کنم نگذار هیچ‌کدام از این‌ها واقعیت داشته باشند!

اما آن تختخواب شکسته فلزی در آن اتاق متعفن و آن توالت بدون سرویس گوشه سلول، واقعیت داشتند. میله‌های سیاه زندان هم واقعی بود. ساعات شب، به نظر تمام نشدنی و ابدی می‌آمد. کاش می‌توانست به چارلز دسترسی پیدا کند. هیچ‌وقت در زندگی، به هیچ‌کس تا این حد احساس نیاز نکرده بود و با خود گفت:

- من می‌بایست از همان آغاز به او اطمینان می‌کردم و موضوع را می‌گفتم. اگر می‌گفتم، هیچ‌یک از این اتفاقات نمی‌افتاد.

در ساعت ۶ صبح، یک نگهبان برای تریسی یک ظرف غذای سرد و قهوه آورد. او نتوانست به هیچ‌کدام از آنها دست بزند. حس می‌کرد که یک گلوله سفت و سخت، در معده‌اش دارد. رأس ساعت ۹، یک خانم موفر نزد او آمد و گفت:

- وقت رفتن است.

- من باید یک تماس تلفنی بگیرم، این خیلی ...

- بعداً، تو که نمی‌خواهی قاضی را منتظر بگذاری و او را عصبانی

کنی؟ ها؟ او یک حرامزاده است.

سپس تریسی را به طرف کریدور پایین برد و به اتاق دادگاه راهنمایی کرد.

قاضی پیر، روی نیمکی نشسته بود. دست‌هایش به طرز محسوسی می‌لرزید و سرش به جلو و عقب تکان می‌خورد. در جلوی او، وکیل ناحیه آقای "اد تاپر"، ایستاده بود. او، مردی بود با حدود چهل سال سن که موهای جوگندمی برس کشیده و چشم‌های سرد و سیاهی داشت.

تریسی، به طرف صندلی کشیده شد و لحظاتی بعد منشی دادگاه، گزارش پلیس را علیه تریسی ویتنی خواند. بازپرس، به دفتری که جلوی رویش بود نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

حالا، نوبت تریسی بود که به یک مقام مسؤول توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده است. او، دست‌هایش را به هم گره زد تا از لرزیدن آنها جلوگیری کند:

- من او را با گلوله زدم. ولی این فقط یک اتفاق بود. من می‌خواستم او را بترسانم ... او قصد داشت به من تجاوز کند ...

بازپرس ایالتی، حرف تریسی را قطع کرد و گفت:

- عالیجناب، به نظر من بهتر است که بیشتر از این وقت دادگاه را نگیریم. این زن با اسلحه کالیبر سی و دو، از راه پنجره پشت منزل آقای رومنو وارد خانه او شده و تابلوی معروفی از آثار "رتوار" را که حدود پانصد هزار دلار ارزش داشته، ربوده و وقتی آقای رومنو او را در حال فرار دیده و خواسته متوقف کند، به قصد کشتن به طرف او شلیک کرده و بعد وی را به حال مرگ رها کرده و گریخته است.

تریسی احساس کرد که رنگ چهره‌اش در حال پریدن است:

- چی؟ شما درباره چی دارید صحبت می‌کنید؟ همه این حرف‌ها بی‌معنی است.

بازپرس ادامه داد:

- ما اسلحه‌ای که او، آقای رومنو را با آن مجروح کرده است در این جا داریم که اثر انگشت هم روی آن به جا مانده است.

تریسی به حرف‌های چند لحظه قبل دادستان برگشت: "در حال

مرگ؟" بنابراین رومنو هنوز زنده است. پس او کسی را نکشته است؟ بازپرس گفت:

- عالیجناب، تریسی ویتنی، بلافاصله با تابلوی گرانبها فرار کرد. این تابلو، هم اکنون ممکن است در دست خریداران اموال مسروقه باشد. به همین دلیل ایالت درخواست می‌کند که تریسی ویتنی به جرم شروع به قتل و سرقت مسلحانه، با قراری به مبلغ پانصد هزار دلار، بازداشت شود.

قاضی به طرف تریسی که بهت‌زده به او نگاه می‌کرد برگشت و گفت:

- شما وکیل دارید؟

تریسی حتی نشنید که او چه گفت.

او صدایش را بلندتر کرد و پرسید:

- شما خودتان وکیل هستید یا می‌خواهید وکیل مدافع داشته باشید؟

تریسی سرش را تکان داد:

- نه ... من ... چی ... حرف‌هایی که این مرد گفت واقعیت ندارد. من هرگز ...

قاضی حرف او را قطع کرد:

- آیا برای وکیل پول کافی دارید؟

- من ... نه، عالیجناب ... اما نمی‌فهمم ...

- پس دادگاه برای شما یک وکیل مدافع تسخیری تعیین می‌کند. برای

شما قرار بازداشت صادر می‌شود. به جای آن تضمین نامه پانصد هزار

دلاری باید داده شود. نفر بعد؟

- صبر کنید! تمام این‌ها اشتباه است! من دزد نیستم ...



تریسی به خاطر نداشت که چطور او را از اتاق دادگاه بیرون آورده

بودند. اسم وکیل مدافع تسخیری او آقای پری پاپ بود. او، در حدود

سی سال سن و صورتی باهوش و چشم‌هایی آبی داشت. تریسی در همان

برخورد اول از او خوشش آمد. او وارد سلول تریسی شد و روی تخت

شکسته نشست و گفت:

- بسیار خوب، شما به عنوان یک خانم، در بیست و چهار ساعت گذشته، سروصدای زیادی در این شهر به راه انداخته‌اید؛ ولی خیلی شانس آوردید که تیرانداز خوبی نبودید. او، فقط یک جراحت سطحی برداشته است. رومنو زنده می‌ماند.

و بعد پیش را بیرون آورد و گفت:

- شما که از دود ناراحت نمی‌شوید؟

- نه.

پیش را از توتون پر کرد و آن را روشن کرد و درحالی که به آن پک می‌زد، تریسی را برانداز کرد. او، هیچ شباهتی به یک قاتل نداشت.

- شما اصلاً شبیه تبهکارها نیستید.

- نه، نیستم. قسم می‌خورم که نیستم.

او سرش را تکان داد:

- قبول دارم. حالا به من بگو چه اتفاقی افتاد؟ از شروع داستان بگو.

عجله هم نکن.

تریسی همه ماجرا را تعریف کرد. پری پاپ ساکت نشسته بود و پیپ می‌کشید و به داستان او گوش می‌داد و هیچ حرفی نمی‌زد. او، آن قدر صبر کرد که تریسی همه حرف‌هایش را زد و بعد به دیوار سلول تکیه زد. آثار نگرانی در چهره‌اش قابل تشخیص بود. به نرمی گفت:

- آن حرامزاده

- من نمی‌دانم آنها در چه موردی صحبت می‌کردند.

چشم‌های تریسی، حالت گنگی داشت:

- من هیچ چیز در مورد تابلوی نقاشی نمی‌دانم.

- این خیلی ساده است. رومنو از شما به عنوان طعمه‌ای برای یک کلاه‌برداری استفاده کرده است. همان‌طور که از مادران استفاده کرد. شما در دام یک حقه‌بازی افتاده‌اید.

- من هنوز نمی‌فهمم.

- پس اجازه بدهید من برای شما توضیح بدهم. رومنو بابت تابلویی که آن را در جایی مخفی کرده، از شرکت بیمه پانصد هزار دلار مطالبه خواهد کرد و آن را خواهد گرفت. بعد از این سر و کار شما با شرکت بیمه است، نه با او. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، او تابلو را به طور پنهانی می‌فروشد و پانصد هزار دلار دیگر هم از آن جا به دست می‌آورد و از شما که این همه پول ندانسته به دامن او ریخته‌اید، سپاسگزار خواهد بود! حالا متوجه شده‌اید که استفاده از اسلحه برای گرفتن اقرارنامه از کسی، کار بی‌فایده‌ایست؟

- من ... من این طور فکر می‌کردم. فکر می‌کردم اگر یک اقرارنامه از او در دست داشته باشم، بالاخره یک نفر تحقیقات را شروع می‌کند.

پیپ، خاموش شد. او مجدداً آن را روشن کرد و پرسید:

- چطور وارد خانه شدید؟

- زنگ در را زدم و خود رومنو در را باز کرد.

- اما داستانی که او تعریف می‌کند، طور دیگری است. یک پنجره شکسته پشت ساختمان وجود دارد. او می‌گوید تو از آن جا وارد خانه او شده‌ای. رومنو به پلیس گفته است که او شما را در حال سرقت تابلو دیده و خواسته شما را متوقف کند که شما به طرف او تیراندازی کرده‌اید.

- این دروغ است، من ...

- بله، ولی اسلحه شما در خانه او پیدا شده است. آیا شما می‌دانید با چه

کسی طرف هستید؟

تریسی سرش را به علامت گنگی تکان داد.

- پس بگذارید واقمیت‌هایی را برای شما تعریف کنم. این شهر توسط خانواده "اورساتی" به هم دوخته شده است. هیچ اتفاقی در این جا نمی‌افتد، مگر با رضایت آنتونی اورساتی. اگر بخواهید جواز ساختمان بگیرید، عملیات ایجاد یک بزرگراه را شروع کنید، سروکاران با اداره

اماکن یا مواد مخدر افتاده باشد، باید اورساتی را ببینید. رومنو کارش را با او به عنوان کتک خور شروع کرد، حالا یکی از بزرگترین آدم‌های تشکیلات اورساتی به حساب می‌آید.

او با نگاهی سرشار از ترس، تریسی را ورنانداز کرد و گفت:

- آن وقت شما وارد خانه این مرد شدید و به روی او اسلحه کشیدید؟

تریسی، خسته و بی حوصله روبه روی او نشسته بود. بالاخره پرسید:

- شما داستان مرا باور می‌کنید؟

او خندید:

- شما درست می‌گویید، به طور قطع این عین واقعیت است.

- می‌توانید کمکی به من بکنید؟

او با صدای آرامی گفت:

- سعی خودم را می‌کنم. من حاضریم همه چیزم را بدهم و آنها را پشت

میله‌های زندان ببینم. آنها مالک این شهر و همه قضات و بازپرس‌ها

هستند. اگر پایت به محاکمه کشیده شود آنها طوری تو را دفن می‌کنند که

دیگر نتوانی سربلند کنی.

تریسی با نگاه گیج و سرگشته‌ای به پوپ خیره شد:

- اگر به محاکمه بروم؟

پوپ بلند شد و شروع به قدم زدن در سلول کرد:

- من نمی‌خواهم تو با هیئت منصفه مواجه بشوی. چون همه اعضای

هیئت منصفه را او خریده است. فقط یک بازپرس وجود دارد که

اورساتی هنوز نتوانسته است او را بخرد. اسم او "هنری لاورنس" است.

اگر من بتوانم ترتیبی بدهم که پرونده تو زیر دست او برود، توانستم

کاری برایت انجام بدهم. البته این یک تعهد اخلاقی نیست، ولی من با او

به طور خصوصی صحبت می‌کنم. او به همان اندازه از اورساتی و رومنو

متنفر است که من هستم؛ پس تنها کاری که ما می‌توانیم انجام بدهیم این

است که قاضی لاورنس را پیدا کنیم.

پری پوپ ترتیبی داد که تریسی بتواند تلفنی با چارلز تماس بگیرد. او صدای آشنای چارلز را شنید:

- دفتر آقای استنهوپ

- هاریت؟ من تریسی هستم. آیا ...

- آه! او تمام روز را سعی داشت تماس بگیرد؛ ولی شماره تلفنی از

شما نداشت. خانم استنهوپ هم تمایل زیادی داشتند که با شما در مورد

تدارک عروسی صحبت کنند. اگر می‌توانید با او تماس بگیرید.

- هاریت، آیا می‌توانم با آقای استنهوپ صحبت کنم؟

- متأسفم دوشیزه تریسی، او برای شرکت در جلسه‌ای در راه هوستون

است. اگر شماره‌تان را به من بدهید مطمئنم که او حتماً به شما تلفن خواهد

کرد.

- من ...

او نمی‌خواست چارلز در زندان با او تماس بگیرد. حداقل تا وقتی که

موضوع را برای او توضیح نداده بود. نمی‌خواست او این کار را بکند.

- من ... من خودم به آقای استنهوپ تلفن می‌کنم.

و به آرامی گوشی را گذاشت و با خستگی تمام فکر کرد:

- فردا همه چیز را برای چارلز تعریف می‌کنم.

بعد از ظهر آن روز او را به سلول بزرگتری انتقال دادند. یک غذای

گرم بسیار گوارا "گالاتور" برای او آمد و کمی بعد یک دسته گل که

یادداشتی در پایین آن دیده می‌شد. تریسی پاکت را باز کرد و کارت را

بیرون آورد و خواند:

.. ماه زودی خدمت آن پوپ حرامزاده خواهیم رسید...

روز بعد پوپ به دیدن تریسی آمد. با دیدن لبخندی بر روی

لب‌هایش، تریسی احساس کرد که خبر خوبی برای او دارد و به حالتی غیر

متظره فریاد زد:

- ما خیلی خوش شانس هستیم. من همین حالا دارم از نزد بازپرس

قضایی و تاپر، وکیل مدافع ناحیه می‌آیم. تاپر، اول مثل دیوانه‌ها فریاد زد؛ ولی بالاخره قبول کرد و ما قرارمان را گذاشتیم.
- چطور؟

- من داستان را به طور کامل برای بازپرس قضایی تعریف کردم. او قبول کرد که یکبار دیگر جلسه دادگاه تشکیل بشود و آنها اقرار به گناه را از تو بپذیرند.

تریسی با حالت بهت زده‌ای به او خیره شد:

- اقرار به گناه؟ اما من ...

او دستش را بلند کرد:

- به من گوش کن، تو باعث می‌شوی که هزینه محاکمه برای ایالت پس انداز بشود. من بازپرس را متقاعد کرده‌ام که تو تابلو را نذر دیده‌ای. او، رومنو را می‌شناسد. حرفت را باور کرد.

تریسی به آرامی پرسید:

- اما ... اگر من اقرار کنم، آنها با من چه خواهند کرد؟

- قاضی شما را به زندان محکوم خواهد کرد، با ...

- زندان؟

- یک دقیقه صبر کن، او رأی دادگاه را به تعویق می‌اندازد و شما به

قید التزام از ایالت خارج می‌شوید.

- اما آن وقت من ... من بدنام می‌شوم.

پری پوپ با آه و افسوس گفت:

- ولی اگر آنها تو را به جرم دزدی مسلحانه و شروع به قتل در دادگاه

ایالتی محاکمه کنند، ممکن است به ده سال زندان محکوم بشوی.

پری پوپ صبورانه لحظاتی طولانی به تریسی نگریست. و بعد گفت:

- این دیگر بستگی به تصمیم خود شما دارد. من فقط می‌خواستم

بهترین توصیه‌ها را کرده باشم. اگر من بتوانم این دعوی را برنده بشوم یک

معجزه است. آنها منتظر جواب هستند. تو می‌توانی این پیشنهاد را قبول

نکنی، تو می‌توانی وکیل دیگری انتخاب کنی ...
- نه.

تریسی باور داشت که این مرد صادق است. در این شرایط و با توجه به دیوانگی‌هایی که تریسی کرده بود، او آن چه را که می‌توانست برای وی انجام داده بود. آه! چه خوب بود اگر می‌توانست با چارلز صحبت کند. اما آنها همین حالا پاسخ می‌خواستند. شاید تریسی خیلی خوش شانس بود اگر می‌توانست با قید التزام خلاص بشود.

- من ... من حتماً این پیشنهاد را قبول می‌کنم.

این کلمات به سختی از دهانش بیرون آمد.

پری پوپ نجواگنان گفت:

- دختر زرننگ!

تریسی نمی‌توانست قبل از برگشتن به دادگاه، تماس تلفنی بگیرد. ادی تاپر در یک طرف، و پری پوپ در طرف دیگر او ایستادند. کسی که بر روی نیمکت نشسته بود، مردی پنجاه ساله. با صورتی احترام‌برانگیز و بدون چروک و موهای صاف و پرپشت بود.

بازپرس قضایی، آقای هنری لاورنس به تریسی گفت:

- به دادگاه اطلاع داده شده که مدعی علیها، تصمیم گرفته است که

ادعایش را از بی‌گناهی به گناهکاری تغییر بدهد. این موضوع حقیقت

دارد؟

- بله، عالی جناب.

- آیا همه طرف‌ها، به توافق رسیده‌اند؟

پری پوپ گفت:

- بله، عالی جناب.

بازپرس ایالتی گفت:

- ایالت موافق است، عالی جناب.

قاضی لاورنس، برای لحظه‌ای طولانی ساکت ماند و سپس به طرف

جلو خم شد و به چشم‌های تریسی چشم دوخت و گفت:
 - یکی از عواملی که مملکت بزرگ ما را به این وضع رقت‌انگیز دچار کرده، همین است که حیواناتی موزی و شریر به آزادی در خیابان‌ها می‌لولند و فکر می‌کنند که هر کاری دلشان بخواهد می‌توانند بکنند و بعد هم بگریزند. آدم‌هایی که به ریش دادگاه و قوانین می‌خندند و متأسفانه بعضی از سیستم‌های قضایی در این کشور حامی آنهاست. ما در "لوئیزیانا"، نمی‌توانیم ببینیم یک نفر این‌طور با خونسردی مرتکب قتل شود و بدون بیم و هراس از مکافات، به آن اقرار کند. ما عقیده داریم که چنین افرادی باید به سختی مجازات شوند. تریسی احساس می‌کرد که وجودش از وحشت لبریز شده است. او برگشت که به پری پوپ نگاه کند، ولی او چشم‌هایش را به بازپرس دوخته بود.

- مدعی‌علیها اعتراف کرد که قصد کشتن یکی از شهروندان محترم این ایالت را داشته است. مردی که به انساندوستی و خیرخواهی معروف شده است. مدعی‌علیها، هنگام سرقت یک تابلوی گرانبها، به ارزش پانصد هزار دلار این مرد شریف را به ضرب گلوله از پای درآورد و گریخته است.

صدای او بلندتر و خشن‌تر شد:

- خوب، دادگاه به این جرم رسیدگی خواهد کرد و نخواهد گذاشت که مجرم حداقل برای پانزده سال آینده، از آن پول استفاده کند؛ زیرا او در این مدت پانزده سال در زندان خواهد بود. زندان زنان در جنوب لوئیزیانا.

تریسی احساس کرد که سالن دادگاه دور سرش می‌چرخد. شوخی زشت و وحشتناکی در جریان بود. بازپرس در جهت اجرای نقش خود، یک هنرپیشه کامل بود. اما داشت زیادی حرف می‌زد. او شاید نمی‌بایست هیچ‌یک از این حرف‌ها را می‌زد.

تریسی برگشت تا پری پوپ توضیحی بدهد؛ اما چشم‌های او به طرف دیگری برگشت. او با تردستی، در کیف دستی‌اش به دنبال چیز نامعلومی

می‌گشت و کاغذهایی را به هم می‌ریخت. تریسی برای اولین بار متوجه شد که ناخن دستش را تا روی گوشت جویده است.

قاضی لاورنس بلند شد و یادداشت‌هایش را جمع کرد. تریسی، هنوز در جایی که بود، ایستاده بود. او، هیچ احساسی نداشت و قادر نبود بفهمد چه بلایی به سرش آمده است. یک مأمور اجرای دادگاه، به او نزدیک شد و بازویش را گرفت و گفت:

- همراه من بیایید.

تریسی به گریه افتاد.

- نه ... خواهش می‌کنم، نه!

تریسی به قاضی نگاه کرد:

- اشتباهی پیش آمده است عالی‌جناب، من ...

ولی همین که تریسی، فشار بیشتری را روی بازویش احساس کرد، متوجه شد که اشتباهی صورت نگرفته است. او اغفال شده بود. آنها خیلی مودبانه تدارک نبودی او را دیده بودند. همان‌طور که مادرش را نابود کرده بودند.

کند. وقتی ارتباط برقرار شد، هاریت جواب داد:

- دفتر آقای استنهورپ.

- هاریت، من هستم، تریسی؛ می‌خواهم با آقای استنهورپ صحبت کنم.

- بک لحظه صبر کنید خانم ویتنی.

تریسی حالت تردید را در صدای هاریت احساس کرد:

- من ... من باید ببینم ایشان هستند یا نه.

بعد از انتظاری دلخراش، تریسی صدای چارلز را شنید و احساس آرامش کرد:

- چارلز؟

- تریسی؟ این تو هستی؟

- بله عزیزم؛ چارلز، من سعی کردم که به تو دست ...

- من دیوانه شدم. روزنامه‌ها از خبرهای تو پر است. من نمی‌توانم این‌ها را باور کنم.

- هیچ‌کدام از آنها واقعیت ندارد، عزیزم؛ هیچ‌کدام. من ...

- چرا به من تلفن نکردی؟

- من سعی کردم تو را پیدا کنم، ولی ...

- حالا کجا هستی؟

- من در زندان نیواورلئان هستم، چارلز. آنها می‌خواهند به خاطر کاری که نکرده‌ام مرا به زندان بیندازند.

و از ترس به گریه افتاد.

- صبر کن، به من گوش بده. روزنامه‌ها نوشته‌اند که تو مردی را با گلوله

زده‌ای. این که صحت ندارد؟

- من او را زدم. من ...

- تریسی یعنی تو به جرم دزدی و شروع به قتل اعتراف کرده‌ای؟

- بله چارلز؛ اما فقط به خاطر ...

خبر جنایت و محکومیت تریسی، در صفحه اول روزنامه نیواورلئان، به اسم "کوی پر" به همراه عکس او به چاپ رسید و خطوط تلکس و تلفن مراکز خبری، این گزارش را به تمامی خبرنگاران جراید و رادیو تلویزیون‌ها، در سراسر کشور مخابره کردند.

زمانی که تریسی، سالن دادگاه را ترک کرد تا منتظر وسیله نقلیه‌ای بشود که قرار بود او را به زندان منتقل کند. با عده‌ای از خبرنگاران و فیلمبرداران روبه رو شد. او برای این که تحقیر نشود، صورتش را پوشاند. ولی راه‌گریزی از برابر دوربین‌ها وجود نداشت. رومنو، یک خبر مهم بود. علی‌الخصوص که یک دختر زیبا قصد کشتن و دزدی از خانه او را داشته باشد.

تریسی احساس می‌کرد که توسط دشمنانی وحشی محاصره شده است:

- چارلز حتماً مرا از این وضع نجات خواهد داد:

او این جمله را مرتباً با خودش تکرار می‌کرد.

- آه، خدای من! خواهش می‌کنم کاری کن که چارلز زودتر باخبر

بشود و مرا از این وضع نجات بدهد. من نمی‌توانم بچه‌ام را در زندان به

دنیا بیاورم.

تا بعد از ظهر روز بعد، افسر نگهبان اجازه نداد که او از تلفن استفاده

- آه خدای من! اگر تو به پول احتیاج داشتی، چرا به من نگفتی و ... سعی کردی کسی را بکشی ... نه من و نه پدرم، نمی‌توانیم این مورد را باور کنیم. تو تیر اول روزنامه‌های امروز صبح فیلادلفیا بودی. این اولین باری است که نسیم و نفس یک شایعه رسواکننده، خانواده استنهورپ را لمس می‌کند.

تلخی صدای چارلز بود که سرانجام تریسی را واداشت که به عمق فاجعه پی ببرد. او، روی چارلز خیلی حساب کرده بود و حالا چارلز داشت جانب آنها را می‌گرفت. تریسی به سختی خودش را کنترل کرد که جیغ نزند:

- عزیزم، من به تو احتیاج دارم، خواهش می‌کنم بیا این‌جا، اگر بیایی همه چیز را خواهی فهمید.

- اگر تو اقرار به این کار نکرده بودی، شاید می‌شد کاری کرد. خانواده ما تحمل قاطعی شدن با این ماجرا را ندارد. مطمئناً تو این را می‌فهمی؟ این برای تریسی ضربه ویرانگری بود.

- من در واقع تو را درست نشناخته بودم.

هریک از این کلمات برای تریسی حکم یک ضربه چکش را داشت. انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. هیچ‌وقت در زندگی تا به این حد احساس تنهایی و بی‌پناهی نکرده بود. دیگر هیچ‌کس وجود نداشت که به او رو بیاورد. هیچ‌کس.

- تکلیف بچه چه می‌شود؟

- تو باید هرکاری که فکر می‌کنی به نفع بچه است انجام بدهی. و اضافه کرد:

- متأسفم، تریسی.

و ارتباط قطع شد.

تریسی همان‌جا که بود، ایستاد. گوشی تلفن در دستش بود. یک زندانی دیگر که پشت سر او در نوبت ایستاده بود گفت:

- عزیزم اگر تلفنت تمام شده من باید به وکیلتم تلفن بزنم. وقتی تریسی به سلولش برگشت، خانم موقر نزد او آمد و گفت: - برای فردا صبح آماده باش که از این‌جا بروی. صبح زود باید حرکت کنی.

بعد از آن تریسی یک ملاقاتی داشت.

قیافه اتواشمیت درست یک سال پیرتر از چند ساعت قبل شده بود. چهره‌اش تکیده و رنگ پریده بود:

- من فقط آمده‌ام به تو بگویم که خودم و زنم چقدر از بابت این موضوع متأسفیم. ما کاملاً می‌دانیم که در آن‌جا چه اتفاقی افتاده، شما مقصر نبودید.

تریسی فکر کرد:

ای کاش چارلز این حرف‌ها را زده بود!

- من و همسرم، فردا در مراسم تشییع جنازه خانم دوریس شرکت خواهیم کرد.

- خیلی متشکرم، اتو.

تریسی، دردمندانه فکر کرد:

- آنها فردا، هر دوی ما را دفن می‌کنند.



تریسی تمام آن شب را چشم برهم نگذاشت. بر روی تخت باریک زندان دراز کشیده بود و خیره به سقف نگاه می‌کرد. در ذهنش بارها گفتگوی تلفنی با چارلز را تکرار کرد. او حتی به تریسی فرصتی نداد تا توضیحی بدهد. او حالا می‌بایست به بچه فکر می‌کرد. سال‌ها قبل در کتابی خوانده بود که زنی در زندان یک بچه به دنیا آورد، اما در آن روزگار، این ماجرا، چنان از زندگی تریسی دور بود که او فکر می‌کرد این داستان باید در سیاره‌ای دیگر اتفاق افتاده باشد. حالا همه چیز برای خود او رخ داده بود. چارلز گفته بود:

- هر کاری که فکر می‌کنی به نفع بچه است، انجام بده ...
تریسی بچه‌اش را می‌خواست، ولی فکر می‌کرد که آنها ممکن است نگذارند بچه نزد او بماند در این صورت با خود گفت:
- آنها او را خواهند برد، چون من پانزده سال در زندان خواهم بود.
چه بهتر که او چیزی درباره مادرش نداند.

سپس شروع به گریه کرد.
رأس ساعت پنج صبح، یک نگهبان مرد، به اتفاق آن خانم موقر،
وارد سلول تریسی شدند.

- تریسی ویتنی؟

- بله.

او احساس کرد که صدایش به نحو دلهره‌آوری تغییر کرده است.
- بنا به رأی دادگاه ایالتی لوئیزیانا، تو باید به زندان زنان در جنوب
ایالت متقل بشوی کوچولو ...

تریسی به طرف انتهای راهرو به راه افتاد و از کنار سلول‌هایی که پر از
زنان زندانی دیگر بود، عبور کرد. او، به وضوح صدای گریه را از بعضی
سلول‌ها شنید. مأمور همراهش گفت:

- سفر خوبی داشته باشی عزیزم. بگو ببینم آن تابلوی نقاشی را کجا
پنهان کرده‌ای؟ من حاضرم پول فروش آن را با تو شریک بشوم. اگر
داری به "خانه بزرگه" می‌روی، سراغ "ارنستین" کوچولو را بگیر. او از تو
به خوبی مواظبت خواهد کرد.

تریسی از کنار همان تلفنی گذشت که از آن با چارلز صحبت کرده بود:
- خدا حافظ چارلز.

تریسی، در کنار جدول خیابان ایستاد. یک اتومبیل زرد رنگ، با
پنجره‌های میله‌ای در آن‌جا توقف کرده بود و موتورش روشن بود.
حدود شش نفر زندانی بر روی صندلی‌های آن نشسته بودند و دو نفر
نگهبان مسلح از آنها مراقبت می‌کردند. تریسی، نگاهی به چهره مسافران

اتوبوس انداخت. یکی از آنها جسور می‌نمود، یکی قیافه‌ای بی‌حوصله و
دیگری چهره‌ای از ناامیدی داشت. زندگی آنها تقریباً رو به اتمام بود.
آنها طرد شدگانی بودند که مثل حیوانات باغ وحش به طرف قفس‌هایشان
انتقال داده می‌شدند تا در آن‌جا از آنها مراقبت شود.

تریسی فکر می‌کرد آنها چه جرایمی دارند؟ آیا ممکن بود که آنها هم
مثل او بی‌گناه باشند؟ و دوست داشت که بداند آنها در مورد او چه فکری
می‌کنند؟

سفر با اتوبوس زندان، به نظر بی‌انتها و تمام نشدنی می‌آمد. اتوبوس
گرم و بدبو بود، ولی تریسی توجهی به این موضوع نداشت. او از
شخصیت خودش عقب‌نشینی کرده بود. تا مدت‌ها متوجه دیگر مسافران
و یا علف‌های بلند و پرپشت و سبز دو سوی جاده که اتوبوس از میان
آنها می‌گذشت نشد. او جایی دیگر و در زمان‌هایی دیگر سیر می‌کرد:
او، دختر کوچکی بود و با پدر و مادرش به ساحل دریا رفته بود.
پدرش او را روی شانه‌هایش سوار کرده بود و به طرف دریا می‌برد. وقتی
که گریه می‌کرد، پدرش می‌گفت:

- گریه نکن، تو که بچه نیستی!

و بعد او را به داخل آب هل می‌داد و سرش را زیر آب می‌کرد؛ ولی
به محض این‌که احساس خفگی می‌کرد، پدرش او را بالا می‌کشید و
دوباره و دوباره این کار را تکرار می‌کرد. از همان زمان تا کنون تریسی از
آب می‌ترسید.

تالار اجتماعات کالج از دانشجویان، پدر و مادرها و آشنایان آنها پر
بود. مراسم فارغ‌التحصیلی بود. تریسی یک سخنرانی پانزده دقیقه‌ای
کرد. حرف‌های او از سوابق تیزهوشی، ذکاوت وی در گذشته و ایده‌های
بلند پروازانه و رؤیاهای درخشانش برای آینده پر بود. مدیر کالج هدیه‌ای
به او داد. تریسی آن را به مادرش داد و گفت که دلش می‌خواهد او آن را
برایش نگهدارد و در میان دوستانش. به خاطر صورت زیبا و جذاب

مادرش به خود می‌بالید.

- من به فیلادلفیا می‌روم، در آن جا کاری پیدا کرده‌ام.

"آنی ماهر" دوست بسیار خوب او بود که به تریسی تلفن کرد.

- تریسی، تو حتماً عاشق فیلادلفیا می‌شوی. آن جا پر از آثار و اماکن فرهنگی است. علاوه بر آن تعداد زن‌های آن جا خیلی کمتر از مردهاست. یعنی مردها برای زن‌ها سر و دست می‌شکنند.

- من می‌توانم کاری برای تو در بانک، جایی که خودم کار می‌کنم، پیدا کنم.

او و چارلز با هم بودند و تریسی فکر می‌کرد که حالا چند نفر دیگر از دخترها دوست داشتند که به جای او می‌بودند؟ تریسی فکر کرد که چارلز لقمه چرب و نرمی است. ولی بلافاصله از این فکر احساس گناه کرد. او عاشق چارلز بود.

- تو! با تو هستم، مگر کری؟ خدا به دور؟ بلند شو برو پایین.

تریسی سرش را بلند کرد و متوجه شد که در اتوبوس زرد رنگ زندان است. اتوبوس در محوطه‌ای ایستاده بود که با تیرهای چوبی سیمانی شده و سیم خاردار محاصره شده بود. این تیرک با ردیف‌هایی به هم فشرده سیم خاردار، پانصد جریب از مراتع و جنگل‌ها را دربر گرفته و مجموعاً، زندان زنان را در جنوب ایالت لوئیزیانا تشکیل داده بود.

نگهبان گفت:

- بروید بیرون، ما این جا هستیم.

آن جا یک جهنم بود.

۵

یک خانم مدیر کوتاه قد، با چهره‌ای سنگی و موهایی سمور مانند که رنگ آن به قهوه‌ای می‌زد، تازه واردان را مورد خطاب قرار داد و گفت: - بعضی از شما، برای مدتی بسیار بسیار طولانی در اینجا خواهید ماند.

فقط یک راه وجود دارد که بتوانید این کار را انجام بدهید؛ و آن این است که دنیای خارج را فراموش کنید. شما می‌توانید در این جا زندگی راحت و ساده و یا سخت و غیر قابل تحملی داشته باشید. ما این جا قوانینی داریم و شما آن قوانین و مقررات را رعایت می‌کنید. ما به شما می‌گوییم که چه وقت بیدار بشوید، چه وقت کار کنید، چه وقت غذا بخورید و چه وقت به دستشویی بروید. شکستن هر یک از این قوانین و مقررات، نتیجه‌اش این خواهد بود که آرزو کنید ای کاش مرده بودید. ما دوست داریم در این جا همه چیز به آرامی بگذرد. ما می‌دانیم که شرارت را چطور باید مهار کنیم.

نگاه او با تریسی تلاقی کرد.

- اول، شما را برای آزمایش‌های بدنی می‌برند. بعد از آن دوش خواهید گفت و سپس به سلولتان خواهید رفت. فردا صبح آقای "کاریت"، با شما در مورد مسؤلیت‌های خودش صحبت می‌کند، تمام. او برگشت و رفت. یک دختر جوان رنگ‌پریده که در کنار تریسی ایستاده بود، گفت:

- معذرت می خواهم، می توانم ...

خانم مدیر برگشت. صورتش پر از عصبانیت بود:

- آن دهن کثیف را ببند ...! تو فقط وقتی حق صحبت کردن داری که

از تو سؤال بشود. این را می فهمی؟ با همه شما هستم.

لحن صدای او به همان اندازه خود کلمات برای تریسی غیرمنتظره بود. خانم مدیر با اشاره دست، به دو نفر از نگهبانان که در انتهای سالن ایستاده بودند اشاره کرد:

- این هرجایی را از این جا بیرون بیندازید.

تریسی خودش را در وضعیت گله‌ای احساس می کرد که آن را به چرا می برند. به این صورت، آنها را از اتاق بیرون آوردند و از یک کریدور گذراندند و بعد با قدم رو، به اتاق بزرگی که با کاشی های سفید پوشیده شده بود، بردند. جایی که یک مرد میانسال کوتاه قد، با روپوش کثیف پر از لک، در کنار تخت معاینات پزشکی ایستاده بود.

یکی از زندانبانان فریاد زد:

- صف ببندید.

و آنها را در یک خط طولانی پشت سر هم قطار کردند. مردی که روپوش سفید کثیفی به تن داشت، گفت:

- من دکتر "گل سکو" هستم، خانم ها. لباس هایتان را بیرون بیاورید و لخت بشوید!

زن ها برگشتند و با ناباوری به هم نگاه کردند. یکی از آنها پرسید:

- تا چه حد؟

- یعنی تو نمی دانی لخت شدن یعنی چی؟ لباس هایتان را در بیاورید.

همه را.

زن ها به آرامی شروع به بیرون آوردن لباس هایشان کردند. بعضی از آنها خجالت می کشیدند، بعضی ها این کار را با وقاحت، و بعضی دیگر با خونسردی انجام می دادند. در سمت چپ تریسی، زنی در سن اواخر

چهل سالگی، به نحو رقت انگیزی می لرزید و در سمت راست او، دختری ایستاده بود که به طور رقت انگیزی لاغر به نظر می رسید و بیشتر از هفده سال نداشت و صورتش پر از جوش بود.

دکتر با اشاره به اولین زن که در صف بود، او را فراخواند و گفت:

- روی میز دراز بکش و پاهایت را روی رکاب ها قرار بده.

آن زن تردید کرد.

- زود باش، تو همه را معطل نگهداشته ای.

زن کاری را که به او دستور داده شده بود انجام داد و دکتر در حالی که

مشغول معاینه بود پرسید:

- بیماری مقاربتی نداری؟

- نه

- حالا خواهیم فهمید.

زن بعدی روی تخت دراز کشید و به محض این که دکتر خواست او

را معاینه کند، تریسی فریاد زد:

- یک دقیقه صبر کنید!

دکتر با تعجب کارش را متوقف کرد و به او چشم دوخت.

- چی شده؟

همه به تریسی خیره شده بودند.

- شما آن دستگاه را ضد عفونی نکردید!

دکتر گل سکو لبخند سرد و آرامی به تریسی زد.

- خوب، پس این جا ما یک متخصص مسائل زنان هم داریم؟ تو

حتماً از بابت انتقال میکروب نگرانی، این طور نیست؟ زود برو ته صفا!

- چی؟

- تو زبان انگلیسی نمی فهمی؟

تریسی متوجه نشد که چرا به او گفته شد که به آخر صف برود. دکتر

گفت:

- حالا اگر از نظر شما مانعی ندارد، ما می‌خواهیم ادامه بدهیم.
دکتر مشغول معاینه شد و تریسی ناگهان متوجه شد که چرا به او گفته شد که به آخر صف برود. او می‌خواست همه آنها را معاینه کند و بعد بدون این که دستگاه را ضد عفونی کند، به معاینه او بپردازد. احساس عصبانیت شدیدی می‌کرد. چرا آنها این کار را می‌کردند؟ او می‌توانست برای جلوگیری از خدشه دار شدن شخصیت‌شان هریک از آنان را به طور جداگانه معاینه کند. چرا آنها اجازه می‌دادند که این طور با آنان رفتار شود؟ آیا اگر همه مخالفت می‌کردند چه اتفاقی می‌افتاد؟

نوبت به تریسی رسید.

- بخواب روی تخت، خانم دکتر!

تریسی تردید کرد، اما چاره دیگری نداشت. از تخت بالا رفت و روی آن دراز کشید و چشم‌هایش را بست. او متوجه شد که دکتر در حین معاینه تعمداً او را به درد می‌آورد. تریسی دندان‌هایش را به هم می‌فشرد تا بتواند این وضع را تحمل کند.

- تو سفلیس داری یا سوزاک؟

- هیچ کدام.

تریسی نمی‌خواست چیزی در مورد حامله بودنش به این هیولا بگوید. او باید صبر می‌کرد و با مددکار در این مورد حرف می‌زد.
تریسی حس کرد که دستگاه با حرکت خشنی از درونش بیرون کشیده شد. دکتر گلاسکو دستکش‌های پلاستیکی به دست کرد.

- خوب، حالا برگرد و به رو بخواب.

- چرا؟

دکتر گاسکو به تریسی خیره شده بود.

- به تو خواهم گفت چرا؛ چون آن جا جای مناسبی برای مخفی کردن خیلی چیزهاست. من کلکسیون متنوعی از ماری جوانا و کوکائین و حشیش، از زن‌هایی مثل تو کشف کرده‌ام. حالا برگرد.

تریسی حالش به هم خورد. احساس می‌کرد مایعی تلخ و زهر آگین از گلویش بالا می‌آید و دارد او را خفه می‌کند.

- اگر این جا استفراغ کنی، آن را به صورتت می‌مالم.

و بعد به طرف نگهبان برگشت و گفت:

- این‌ها را ببرید دوش بگیریدند، همه‌شان بوی گند می‌دهند.

زندانیان لخت در حالی که لباس‌هایشان را در دست داشتند، با قدم رو به طرف کریدور دیگری رفتند که به یک سالن سیمانی منتهی می‌شد که بیش از دوازده دوش در آن کار گذاشته شده بود. خانم مدیر گفت:

- لباس‌هایتان را بگذارید و دوش بگیریدند، از صابون ضد عفونی کننده استفاده کنید. همه جای تتان را از سر تا پا خوب بشوید و به موهایتان شامپو بزنید.

تریسی پا به درون وان سیمانی گذاشت و زیر دوش رفت. آب سرد بود. او بدنش را محکم می‌مالید و فکر می‌کرد که هیچ وقت تمیز نخواهند شد.

این‌ها چه مردمی بودند؟ چطور می‌توانستند با آن خشونت با دیگران رفتار کنند؟ او هرگز نمی‌توانست پانزده سال این وضع را تحمل کند.

صدای نگهبانی را شنید:

- آهای! تو! وقت تمام شده، بیا بیرون.

تریسی از زیر دوش قدم بیرون گذاشت و یک زندانی دیگر جای او را گرفت. حوله نازکی به او دادند که فقط توانست نصف بدنش را با آن خشک کند.

وقتی همه زندانی‌ها دوش گرفتند، آنها را با قدم دو، به طرف سالن دیگری بردند، جایی که در آن قفسه‌هایی پر از لباس‌های یونیفورم خاکستری و چیزهای دیگر چیده شده بود. تریسی و دیگران، هریک دو پوست لباس یونیفورم، دو جفت شلوار، یک سینه‌بند، دو جفت کفش دو تارید شامیر، یک برس مو، یک نوار بهداشتی و یک کیسه صابون

لباس شویی گرفتند. خانم مدیر، منتظر ماند تا آنها لباس هایشان را بپوشند. وقتی همه کارشان به پایان رسید، به اتاق دیگری رفتند که یک نفر با یک دوربین برای عکس گرفتن از آنان، در آن جا ایستاده بود.

- پشت به دیوار بایستید.

تریسی به طرف دیوار حرکت کرد.

- تمام رخ.

او به دوربین خیره شد!

- سرت را به طرف راست برگردان.

او اطاعت کرد و سپس عکس گرفته شد.

- به چپ.

مجدداً عکس گرفته شد.

- برو آن جا، به طرف میز.

روی میز از وسایل انگشت‌نگاری پر بود. انگشت‌های تریسی، روی

یک صفحه جوهری غلتید، سپس دستش را روی یک صفحه کاغذ سفید

گذاشت. دست چپ، دست راست.

- دست‌هایت را با آن آستری پاک کن، کار شما تمام شد.

او راست می‌گفت. تریسی با حالت کرخی و بی‌حسی دردناکی فکر

کرد:

- من تمام شدم. من یک شماره هستم. بدون هویت.

یک نگهبان به تریسی اشاره کرد:

- ویتنی؟

- بله!

- سرمددکار می‌خواهد تو را ببیند، دنبال من بیا.

قلب تریسی ناگهان در سینه‌اش تکان خورد. بعد از این همه وقت،

چارلز حتماً کاری انجام داده بود. می‌دانست که او هیچ وقت وی را ترک

نمی‌کند. آن ضربه اول بسیار ناگهانی بود که او را وادار کرد آن‌طور رفتار

کند. حالا فرصت کافی برای فکر کردن داشت و فهمیده بود که هنوز عاشق تریسی است. او حتماً با سرمددکار صحبت کرده و در مورد آن اشتباه و حشتناک به او توضیح داده بود. تریسی می‌رفت تا آزاد شود.

او با قدم رو، به طرف راهرو دیگری، در سمت پایین، که توسط دو

نگهبان زن و مرد از راهروهای دیگر جدا می‌شد، رفت. به محض این‌که

به در دوم رسید، توسط یک زندانی دیگر تنه‌ای خورد و به زمین غلتید.

او یک گول بود. گنده‌ترین زنی بود که تریسی تاکنون دیده بود. بیش از

شش فوت قد و احتمالاً بیش از صد کیلو وزن داشت و صورتش پهن و پر

از آبله و رنگ چشم‌هایش زرد مایل به سبز بود.

او تریسی را از زمین بلند کرد و بازوانش را گرفت تا او را آرام کند و

در همان حال خنده کریه‌ی کرد و به نگهبان گفت:

- هی! یک ماهی تازه برای ما رسیده است! چطور است جای او را در

سلول من قرار بدهید؟

او لهجه بسیار سنگین سوئدی داشت.

- متأسفم برتا، او جایش تعیین شده است.

آن زن عظیم‌الجثه، ضربه‌ای به صورت تریسی زد. تریسی به سرعت از

او دور شد و زن تنومند خندید:

- مانعی ندارد کوچولو، برتای بزرگ، تو را بعداً خواهد دید. ما وقت

زیادی داریم، تو حالا حالاها این جا هستی.

به دفتر سرمددکار رسیدند. تریسی از هیجان انتظار در حال غش بود.

آیا خود چارلز آن جا منتظر اوست یا وکیلش را فرستاده است؟

منشی مددکار، به نگهبان اشاره کرد و گفت:

- او منتظر تریسی است.

آنها وارد شدند، سرمددکار "جرج برانینگان"، پشت میز کثیفی نشسته

بود و به کاغذهایی که در جلوی او نگاه می‌کرد. او در حدود چهل

سال داشت. مردی لاغر، با قیافه‌ای مهربان و چشم‌هایی عمیق و نافذ بود.

برایگان مدت پنج سال بود که سرپرستی بخش مددکاری ندامتگاه زنان در لوئیزیانا را به عهده داشت. او با تجربیات مدرن و تخصصی اش در خصوص جرایم و تنبیهات وارد آن جا شده بود و با شوق وافر و ایده‌های فراوان، مصمم بود که تغییرات عمده‌ای در زندان به وجود بیاورد، اما شکست خورده بود. همان‌طور که قبل از او دیگران هم شکست خورده بودند. زندان در اصل به گونه‌ای ساخته شده بود که دو نفر در یک سلول باشند و حال در هر سلول بیش از چهار تا شش زندانی وجود داشت. او می‌دانست که همین شرایط در همه جا هست. زندان‌های خارج از شهر همه بیش از حد گنجایش خود زندانی و کارکنان محدودی داشتند. هزاران زندانی بدون برنامه مشخص و بدون انجام هیچ کاری روز و شب را در آن جاها می‌گذرانند و نفرت و دشمنی را در قلبشان می‌پروراندند و طرح‌های کینه‌توزانه‌ای برای وقت خروج از زندان می‌ریختند. این یک سیستم احمقانه و بی‌رحم بود، ولی هرچه بود، همان بود.

سرممدکار برایگان، سرش را بلند کرد و به زنی که در مقابل او ایستاده بود، نگاه کرد. یونیفورم بدرنگ زندان را به تن داشت و صورتش از فرط خستگی، تکیده به نظر می‌رسید. با این حال هنوز زیبا بود. تریسی ویننی قیافه‌ای دوست‌داشتنی و زیبا داشت. برایگان با خودش فکر کرد:

- تا چه وقت به این وضع می‌ماند؟ او به این زندانی به این دلیل توجه داشت که خبر اتهام و دستگیری او را در روزنامه خوانده و آن را پی‌گیری کرده بود. او اولین مجرمی بود که بدون ارتکاب قتل به پانزده سال زندان محکوم شده بود و این محکومیت سختی بود. واقعیت این بود که او هم می‌دانست جوزف رومنو به او اتهام زده و خیلی‌ها به این جریان با سوءظن نگاه می‌کنند. اما او یک مددکار بود که در مقابل اجتماع و افراد، مسؤلیت دوگانه‌ای داشت. او نمی‌توانست مخالف سیستم باشد خود او جزئی از سیستم بود.

برایگان گفت:

- لطفاً بنشینید.

تریسی خوشحال شد که نشست. زانوانش ضعیف شده و ایستادن برایش مشکل شده بود. او امیدوار بود که وی در مورد چارلز صحبت کند و ترتیبی برای رهایی او بدهد.

سرممدکار گفت:

- من سوابق شما را مطالعه کرده‌ام.

تریسی فکر کرد که چارلز از او خواسته است که این کار را بکند.

- من می‌بینم که شما باید مدتی طولانی را با ما باشید. محکومیت شما پانزده سال است.

چند لحظه طول کشید تا او توانست این کلمات را هضم کند. در این قضیه، یک بی‌ارتباطی وحشتناک وجود داشت. او منتظر شنیدن حرف‌های دیگری بود.

- آیا ... آیا شما با چارلز صحبت کردید؟

در حالت عصبی به لکنت افتاده بود. برایگان با نگاهی پوچ و توخالی به او چشم دوخت:

- چارلز؟

تریسی احساس کرد که قلبش، مثل یک تکه سرب داغ در سینه‌اش در حال ذوب شدن است.

- خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم به حرف‌های من گوش کنید ... من بی‌گناهم. من نباید این جا باشم. بی‌گناهم!

برای چندمین بار بود که او این عبارات را می‌شنید؟ صدمین بار. یا هزارمین بار؟ او گفت:

- دادگاه شما را گناهکار دانسته است. بهترین پیشنهادی که من می‌توانم به شما بکنم این است که سعی کنید زمان را به راحتی بگذرانید. اگر این واقعیت را قبول کنید، خواهید دید که می‌توانید در این جا بمانید. در

این جا ساعت نیست. فقط تقویم وجود دارد.

تریسی با عجله فکر کرد:

من نمی توانم پانزده سال پشت یک در قفل شده بمانم. من می خواهم بمیرم. خداوندا، بگذار من بمیرم. من بچه ام را هم می کشم. من نمی توانم. آخر چطور می توانم؟ این بچه توست. بچه تو، چارلز... چرا این جا نیستی که به من کمک کنی؟

در این لحظه بود که تریسی برای اولین بار احساس کرد که از چارلز متنفر است.

برانیگان گفت:

اگر مشکل خاصی داشتی... منظورم این است که هروقت احساس کردی که کاری از دست من ساخته است می توانی بیایی و مرا ببینی.

و او خودش می دانست که حرف هایش چقدر پوچ و بی معنی است. تریسی، جوان، زیبا و تازه از راه رسیده بود و نمی دانست در زندان ها چه خبر است. آن جا وحشی هایی بودند که مثل حیوانات درنده به او حمله می کردند. هیچ سلول امنی وجود نداشت که بتواند تریسی را به آن بفرستد. تقریباً همه سلول ها را هم جنس بازها قرق کرده بودند. سرمدکار شایعه هایی شنیده بود که این اتفاقات همه جا، در حمام، در کربدورها، و شب ها در سلول ها می افتد. ولی از نظر مقامات زندان همه آنها فقط یک شایعه بود. چون قربانیان، بعد از ماجرا، سکوت می کردند و یا می مردند.

- با یک رفتار خوب شما می توانید دوازده یا ...

- آه، نه!

و به گریه افتاد. این گریه از روی استیصال و دلنگی و ناامیدی محض بود. برای لحظه ای تریسی احساس کرد که دیوارهای اتاق، از چهار طرف به سوی او در حرکتند. او از روی صندلی اش بلند شده بود و مرتب فریاد می کشید. یکی از نگهبانان به عجله داخل شد و با خشونت بازوان او را چنگ زد. برانیگان خطاب به او گفت:

- آرام ... آرامتر!

و بعد بدون این که هیچ کمکی بکند آن جا نشست و به مأمورین که تریسی را کشان کشان می بردند، نگاه کرد. او را از کربدوری عبور دادند که پر از هم سلول هایی از نژادها و گروه های مختلف بود. آنها، سیاه، سفید، قهوه ای و زرد بودند. درحالی که تریسی، از کنار سلول های آنها می گذشت هریک از آنها چیزی می گفتند که برای تریسی معنایی نداشت:

- ماهی شب ...

- دوستی فرانسوی ...

- دوست تازه ...

- مغز گوشت ...

و هنوز به قسمتی از کربدور که سلول او در آن جا قرار داشت، نرسیده بود که معنی مغز گوشت را که آن ها می گفتند، فهمید.

سلول به هم ریخته و درهم بود و در آن چند تکه اسباب، مثل یک میز کوچک، یک آینه ترک خورده، و یک کمد با چهار کشوی قفل شده دیده می‌شد. یک توالت بدون درپوش هم در گوشه سلول بود. هم سلول‌های تریسی به او خیره شده بودند. یکی از آنها که یک زن پورتوریکویی بود، سکوت را شکست:

- مثل این که یک هم‌زنجیر جدید برایمان رسیده ست.

صدای او بسیار عمیق و خشن بود. اگر جای زخم چاقوی تیره و قهوه‌ای رنگی که از شقیقه تا زیر گلویش یک خط زشت کشیده بود، وجود نداشت، می‌توانست زن زیبایی باشد. در اولین نگاه به نظر نمی‌رسید که بیشتر از چهارده سال داشته باشد؛ مگر این که کسی به چشم‌های او نگاه می‌کرد.

یک زن چاق، حدود پنجاه ساله که مکزیکی بود، گفت:

- "لیو سوئت ورت". جقدر از دیدت‌تان خوشحالم. شما را چرا به این جا آورده‌اند «کووریدا»؟

تریسی، آن قدر گیج و خسته بود که نمی‌توانست جواب بدهد. زن سوم یک سیاه بود، او حدود شش پاقد. چشم‌هایی تنگ و باریک و سرد و صورتی ماسک‌گونه داشت. موهای سرش تراشیده شده بود و جمجمه‌اش در زیر نور چراغی که از سقف آویزان بود آبی و سیاه می‌نمود. او گفت:

- جای تو آن جاست، در گوشه سلول.

تریسی به طرف جایی که او نشان داده بود، به راه افتاد. تشک کثیفی آن جا روی تخت بود که فقط خدا می‌دانست چه تعداد از زندانیان قبل از او، از آن استفاده کرده بودند. او نمی‌توانست خودش را راضی کند که حتی به آن دست بزند. بی‌اختیار و با صدای تغییر یافته‌ای که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت گفت:

- من ... من نمی‌توانم روی این تشک بخوابم.

شصت زن در بند ۳ زندانی بودند، در هر سلول چهار نفر. تریسی همان‌طور که کریدور را پشت سر می‌گذاشت، به صورت‌های زندانیانی که در پشت میله‌ها ایستاده بودند، نگاه می‌کرد. در چهره آنها، حالات مختلفی مثل تمسخر، تنفر و کینه دیده می‌شد. تریسی احساس می‌کرد که در زیر آب راه می‌رود و در سرزمین اسرارآمیز و ناشناخته‌ای گام برمی‌دارد. این یک رؤیای عجیب و طولانی بود. گلوی تریسی از فریادهای حبس شده در درونش در حال ترکیدن بود. فراخواندن او به دفتر سرمددکار، آخرین جرقه‌های امید را در دل او خاموش کرده بود. حالا دیگر هیچ چیز وجود نداشت، جز دورنمایی از یک ذهن از کار افتاده که برای مدت پانزده سال در این قفس محبوس می‌شد.

خانم مدیر در سلول را باز کرد:

- برو نو!

تریسی پلک‌هایش را به هم زد و به اطرف نگاه کرد. در داخل سلول سه زن، در سکوت به او نگاه می‌کردند. خانم مدیر دستور داد:

- تکان بخور!

تریسی تردید کرد. بعد پا به درون سلول گذاشت. لحظه‌ای بعد صدای در را که پشت سر او بسته می‌شد، شنید.

او حالا در خانه بزرگ بود.

زن چاق مکزیکی گفت:

- تو مجبور نیستی روی آن بخوابی کوچولو. می توانی روی تشک من بخوابی.

تریسی ناگهان متوجه شد که در این سلول جریان پنهانی می گذرد. مغز گوشت تازه! او، ناگهان به وحشت افتاد. ولی به خودش دلداری داد:

من اشتباه می کنم، آه، بگذار من اشتباه کرده باشم.

او بار دیگر صدایش را باز یافت:

- چه کسی ... چه کسی را برای تعویض این تشک باید ببینم؟

زن سیاهپوست غرغری کرد و گفت:

- یک نفر هست که مدت هاست سروکله اش این طرف ها پیدا نشده است.

تریسی برگشت و دو مرتبه به تشک نگاه کرد. چند سوسک سیاه روی

آن در حال خزیدن بودند، او فکر کرد:

- من نمی توانم این جا بمانم، دیوانه خواهم شد.

به نشانه خواندن فکرش، زن سیاه به او گفت:

- تو باید به این وضع عادت کنی، کوچولو.

تریسی صدای سرمددکار را شنید که می گفت:

- سعی کن زمان را به راحتی بگذرانی ...

زن سیاهپوست ادامه داد:

- من "ارنستین لیتل چپ" هستم.

و با اشاره به زنی که زخم چاقو روی صورتش داشت گفت:

- او "لولا" است. اهل "پورتریکو" و آن یکی چاقه، "پائولینا"، از

مکزیک است. حالتان چطو است؟

- من ... من تریسی ویتنی هستم.

لحن صدایش طوری بود که انگار می گفت:

من تریسی ویتنی بودم. او احساس کابوس گونه ای داشت که هویتش را

به تدریج از دست می دهد. یک تشنج نهوع آور از درونش گذشت. لبه تخت را گرفت تا به زمین نیفتد. زن چاق از او سؤال کرد:

- از کجا آمده ای کوچولو؟

- من ... متأسفم ... من، حال صحبت کردن ندارم.

او ناگهان احساس کرد که در اثر ناتوانی و ضعف قادر به ایستادن نیست. خم شد و در پای تخت کثیف به زمین نشست و عرق سردی را که

بر پیشانی و صورتش نشسته بود، با دست پاک کرد. او فکر کرد:

- باید به سرمددکار می گفتم که حامله هستم. او حتماً ترتیبی می داد که

مرا به سلول تمیزتری بفرستند. تریسی صدای پایی را شنید که در کریدور

به طرف پایین می رفت. خانم مدیر بود که از مقابل در سلول آنها عبور

می کرد. تریسی با عجله به طرف در سلول رفت و با صدای بلند گفت:

- معذرت می خواهم. من باید سرمددکار را ببینم.

او در حال عبور برگشت و گفت:

- من او را می فرستم پایین.

- شما نمی فهمید من ...

خانم مدیر رفته بود.

تریسی دستش را جلوی دهانش گرفت تا از جیب زدن خودش جلوگیری نماید. زن پورتوریکویی پرسید:

- تو حالت به هم می خورد یا چیز دیگری است کوچولو؟

تریسی سرش را تکان داد. قادر به صحبت کردن نبود. به طرف تخت

خودش برگشت. یک لحظه به آن نگاه کرد و بعد به آرامی روی آن دراز

کشید. این در واقع یک حرکت نومیدانه بود. یک تسلیم محض. تریسی

چشم هایش را بست.

دهمین سالگرد تولدش. پرنشاط ترین و جذاب ترین روز زندگی او

بود. پدرش اعلام کرد که ما برای شام به "آنتونیز" می رویم.

آنتونیز اسمی بود که به دنیای دیگری تعلق داشت. دنیای جادویی

زیبایی، فریبندگی و ثروت.
تریسی می‌دانست که پدرش پول چندانی نداشت، ولی آن روز اعلام کرد:

- ما می‌توانیم از عهده مخارج تعطیلات سال آینده برآیم.
ثبات به خانه برگشته بود و حالا آنها به آنتونیز می‌رفتند. مادر تریسی، فراک بسیار زیبای سبزرنگی به تن او کرد. پدرش با حالت تحسین گفت:
بگذار نگاهی به تو بیندازم، خدای من! من امشب با خوشگل‌ترین دختر نیواورلئان بیرون می‌روم. همه به من حسادت خواهند کرد.
آنتونیز همه چیز بود. تمام رؤیای تریسی کوچک و بسیار بیشتر از آن. آن‌جا یک سرزمین زیبا و اشرافی و متناسب هر نوع سلیقه‌ای بود. دستمال سفره‌های سفید گلدوزی شده و ظروف غذای نقره و طلا نما، روی میزها برق می‌زد. تریسی فکر کرد:

- این‌جا یک قصر است و من و پدرم، شاه و ملکه هستیم.
و اشتیاق زیادی برای غذا نداشت. محو تماشای زن‌ها و مردهایی بود که لباس‌های فوق‌العاده زیبایی به تن داشتند. تریسی به خودش قول داد:
- وقتی بزرگ شدم، هر شب به آنتونیز خواهم آمد و پدر و مادرم را هم همراه خواهم آورد.
مادرش گفت:

- تریسی، چرا غذا نمی‌خوری؟
برای این که به حرف مادرش گوش کرده باشد، چند لقمه خورد. یک کیک هم برای او سفارش داده شده بود که ده شمع کوچک روی آن بود. سرگارسون، وقتی کیک را آورد، با صدای بلند گفت:
- تولدت مبارک تریسی.

و بقیه کسانی هم که آن‌جا بودند برگشتند و با او همراهی کردند. تریسی احساس می‌کرد یک شاهزاده خانم افسانه‌ای است.
از بیرون صدای بوق و حرکت اتومبیل‌ها را در خیابان می‌شنید. صدای

زنگ با صدای بوق اتومبیل‌ها در هم آمیخت و بعد آن قدر این صدا رسا شد که همه صداهای دیگر را پوشاند.

ارنستین لیتل چپ گفت:

- وقت غذاست.

تریسی، چشم‌هایش را باز کرد. در سلول که به کربدور اصلی باز می‌شد، گشوده شد. تریسی به روی تختش دراز کشیده بود و دلش می‌خواست که دوباره به رؤیاهای کودکی‌اش برگردد.

دختر پور و توریکویی گفت:

- هی! وقت خوردن شام است.

شنیدن اسم غذا و تصور خوردن آن حال تریسی را به هم می‌زد. سپس گفت:

- من گرسنه نیستم.

پائولینا، زن چاق مکزیکی گفت:

- بجنب بچه! آنها اهمیتی نمی‌دهند که تو گرسنه بمانی.

همه زندانی‌ها در کربدور به صف ایستاده بودند. ارنستین هشدار داد:

- بهتر است از جای تکان بخوری.

- من نمی‌توانم، من همین‌جا می‌مانم.

هم‌سلولی‌های تریسی همه بیرون رفتند و در بیرون صف دوبله‌ای

ایجاد کردند. یک زن زندانبان قدکوتاه و چاق، با موهای بلوند تریسی را دید که بر روی تخت دراز کشیده است.

- هی! تو ... صدای زنگ را نشنیدی؟ بیا بیرون.

تریسی گفت:

- متشکرم، من گرسنه نیستم.

چشم‌های زن زندانبان، از فرط ناباوری بزرگ شد. با حرکتی توفانی

خودش را به داخل سلول انداخت و فریاد زد:

- تو فکر می‌کنی چه فلان فلان شده‌ای هستی؟ منتظری که در سالن

غذاخوری از تو پذیرایی کنند؟ یالله بلندشو برو توی صف. اگر یک بار دیگر این کار را بکنی، گزارشت را می‌دهم و آن وقت دمت در تله‌ای گیر می‌کند. فهمیدی؟

او نمی‌توانست بفهمد. او هیچ چیز نمی‌فهمید. نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد. تریسی، به لبه تخت چنگ زد و بلند شد و خود را به زحمت به طرف صف زنان که در کریدور تشکیل شده بود، کشاند و در کنار زن سیاهپوست ایستاد.

- چرا من باید ...

ارنستین لیتل چپ از گوشه دهانش نجواکنان گفت:

- خفه شو! کسی توی صف صحبت نمی‌کند.

زن‌های زندانی با قدم‌رو، یک کریدور نمناک را که دو در حفاظتی داشت، پشت سر گذاشتند و وارد سالن بزرگی شدند که پر از میزهای چوبی و صندلی بود. یک پیشخوان بلند که دیگه‌های بزرگی روی آن دیده می‌شده، جایی بود که زندانیان برای دریافت غذا جلوی آن می‌ایستادند. برنامه غذایی آن روز، سوپ لوییا سبز، با چند گرم سیب‌زمینی و شیر بود، بعلاوه حق انتخاب یک فنجان قهوه یا یک آب‌میوه.

زندانیان، در حین حرکت، غذا را که در ظرف‌های فلزی ریخته می‌شد، دریافت می‌کردند. کسانی که غذا گرفته بودند، مرتباً زیر لب می‌گفتند:

- حرکت کنید ... بروید جلو، ... بگذارید صف حرکت کند ...

وقتی تریسی غذایش را گرفت، با بلا تکلیفی همان‌جا که بود ایستاد. به اطراف نگاه کرد و به دنبال ارنستین لیتل چپ می‌گشت. اما آن زن سیاهپوست غیث زده بود. تریسی به طرف میزی که لولا و پائولینا، آن زن چاق مکزیکی نشسته بودند، به راه افتاد. حدود بیست زن دیگر هم در دو طرف آن میز بلند نشسته بودند و با حرص و ولع غذایشان را

می‌بلعیدند. تریسی به بشقابش نگاه کرد تا ببیند چه دارد. ناگهان زهره و زرد آب معده‌اش تا گلویش بالا آمد. ظرف غذایش را با دستش به عقب راند. پائولینا خودش را به او رساند و بشقاب غذا را از جلوی دست او برداشت و گفت:

- اگر تو نمی‌خوری، من برش می‌دارم.

لولا گفت:

- هی! تو باید چیزی بخوری، وگرنه این جا دوام نمی‌آوری.

تریسی با خودش فکر کرد:

- من نمی‌خواهم دوام بیاورم، می‌خواهم بمیرم. چطور این‌ها توانسته‌اند خودشان را با این وضع تطبیق بدهند؟ چه مدت است که آنها این جا هستند؟ چند ماه؟ چند سال؟

تریسی به یاد آن سلول متعفن و تشک پر از حشرات افتاد و خواست جیغ بزند. دندان‌هایش را به هم فشرد تا صدایی از دهانش خارج نشود. زن مکزیکی گفت:

- اگر آنها بفهمند که تو غذا نمی‌خوری توی دردسر می‌افتی.

او نگاه نامفهومی به صورت تریسی انداخت و اضافه کرد:

- تو که این را نمی‌خواهی؟ ها؟

تریسی با گیجی سرش را تکان داد.

- بسیار خوب؛ یک چیز دیگر هم باید به تو بگویم، لیتل چپ این جا را اداره می‌کند. با او خوش رفتار باش. در غیر این صورت مسؤولش خودت هستی، "کووریدا". سی دقیقه بعد، یک زن نگهبان وارد اتاق شد و زنگی را به صدا درآورد. همه بلند شدند و ایستادند. پائولینا، در آخرین لحظه، یک دانه لوییا سبز از داخل بشقاب بغل دستی‌اش قاپید. تریسی در صف پشت سر او ایستاد. با اشاره زندانیان، زن‌ها با قدم‌رو به طرف سلول‌هایشان به حرکت درآمدند. ساعت چهار بعد از ظهر بود. پنج ساعت دیگر چراغ‌ها خاموش می‌شد.

وقتی تریسی به سلولش رسید، ارنستین لیتل چپ در آن جا بود. تریسی به فکر فرورفت و با کنجکاوی به غیبت لیتل چپ در هنگام غذا خوردن می‌اندیشید. او در عین حال داشت به توالت گوشه سلول نگاه می‌کرد. می‌بایست از آن استفاده کند، ولی چگونه می‌توانست خود را متقاعد کند که این کار را در حضور دیگران انجام بدهد؟ با خود گفت که صبر می‌کند تا چراغ‌ها خاموش شود. بر روی لبه تخت نشست. ارنستین لیتل چپ گفت:

- من باخبر شدم که تو هیچ چیز از غذایت را نخوردی، این کار خیلی احمقانه است.

او چطور توانسته بود این را بفهمد؟ و چرا برایش اهمیت داشت که او غذا خورده است یا نه؟ تریسی پرسید:

- چطور می‌شود خانم مدیر را دید؟

- تو باید درخواست را بنویسی و به نگهبان بدهی، او به جای دستمال توالت از آن استفاده می‌کند. آنها هرکسی را که بخواهد مددکار را ببیند زیر نظر می‌گیرند و برایش دردسر درست می‌کنند.

او به طرف تریسی برگشت:

- چیزی که تو در این جا به آن احتیاج داری یک رفیق است. کسی که بتواند در مشکلات و ناراحتی‌ها به تو کمک کند.

او خندید و دندان‌های طلایش نمایان شد. لحن صدایش نرم و آرام بود و به نظر می‌رسید که درباره این باغ‌وحش همه چیز را می‌داند. تریسی سرش را بلند کرد و به او نگریست. به نظرش رسید که در نزدیکی سقف شناور است.

این قد، بلندترین قدی بود که تاکنون دیده بود.

پدرش گفت:

- این زرافه است.

آنها در پارک "اودوین" بودند. تریسی عاشق پارک بود. روز یکشنبه

آنها به آن جا رفتند تا به کنسرت گوش کنند. بعد از آن قرار بود با پدر و مادرش برای دیدن باغ‌وحش به باغ آکواریوم بروند. آنها به آرامی قدم برمی‌داشتند و به حیواناتی که در قفس‌ها و آشیانه‌هایشان بودند، نگاه می‌کردند. تریسی پرسید:

- این‌ها از این که در به رویشان قفل شده، ناراحت نیستند پدر؟

پدرش خندید:

- نه، تریسی؛ آنها زندگی راحتی دارند، از آنها به خوبی مراقبت می‌شود. به موقع به آنها غذا می‌دهند و از خطر دشمنانشان در امان هستند.

ولی تریسی کوچولو احساس می‌کرد که آنها ناراحتند و با قیافه‌های غمگینی به او نگاه می‌کنند. دلش می‌خواست می‌توانست در قفس‌ها را باز کند و آنها را رها سازد.

- اما من هیچ دوست ندارم این‌طور در به رویم قفل باشد.

درست سر ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه. صدای زنگ در کریدورها می‌پیچید. هم‌سلولی‌های تریسی شروع به لخت شدن کردند. تریسی از جایش تکان نخورد. لولا گفت:

- تو پانزده دقیقه وقت داری که برای خوابیدن آماده بشوی.

زن‌ها همه یونیفورم‌ها را بیرون آوردند و لباس خواب پوشیدند. خانم مدیر که موهایش را بلوند کرده بود، قدم‌زنان از برابر سلول آنها گذشت و به محض این که چشمش به تریسی که هنوز لباس‌هایش را به تن داشت افتاد. گفت:

- هی! لباس‌هایت را در بیاور.

و بعد به طرف ارنستین برگشت و گفت:

- مگر به او نگفته بودید؟

- چرا ما به او گفته بودیم.

خانم مدیر رو به تریسی کرد و گفت:

- ما در این جا راه حل های خوبی برای کسانی که مشکل می آفرینند و درد سر ایجاد می کنند، داریم.

و تهدیدکنان اضافه کرد:

- باید هرکاری که به تو گفته می شود، فوراً انجام بدهی. شریفیم شد! و بعد به طرف پایین راهرو به راه افتاد.

پاتولیتا هشدار داد:

- تو بهتر است به حرف های او گوش کنی. او زن بدجنسی است.

تریسی، به آرامی بلند شد و شروع به کندن لباس هایش کرد و بعد لباس خواب را روی سرش کشید. در این حال سنگینی نگاه دیگران را روی خودش احساس می کرد.

پاتولیتا گفت:

- هیکل خوبی داری.

و لولا تأیید کرد:

- بله، واقعاً زیباست.

لرزشی از سرپای تریسی گذشت ارنستین در حالی که به طرف او می رفت، گفت:

- ناراحت نباش، ما از تو مواظبت می کنیم.

تریسی با وحشت به کنج سلولش خزید:

- مرا تنها بگذرید ... همه شما، من ... من از آنها نیستم.

زن سیاهپوست، با دهان بسته خندید:

- ما وقت زیادی داریم ... صبر می کنیم!

خاموشی دشمن تریسی بود. او روی لبه تختخوابش نشست. عصبی و هیجان زده بود. حس ششم به او می گفت که خطری تهدیدش می کند. شاید هم همه این ها فقط تصورات خود او بود. اعصاب او چنان حساس شده بود که هر حرکتی را بیک تهدید تلقی می کرد. آیا آنها واقعاً قصد آزار او را داشتند؟ شاید نه.

تریسی چیزهایی درباره فعالیت منحرفین در زندان های آمریکا شنیده بود. اما این شایعات، حتی چنان چه صحت می داشت، بیشتر استثناء بود تا آن که قاعده باشد.

ولی تردید آزاردهنده همچنان دوام داشت. تریسی تصمیم گرفت که تمام شب را بیدار بماند تا چنان چه خطری متوجه او شد، فریاد بزند و کمک بخواهد. زندانبانان مسؤول بودند که نگذارند هیچ اتفاقی برای زندانی ها بیفتند. او به خودش قوت قلب می داد که هیچ جای نگرانی نیست. ولی با این حال بد نبود اگر می توانست بیدار و گوش به زنگ بماند. تریسی در تاریکی روی لبه تختش نشسته بود و به هر صدایی گوش می داد. هم سلولی های او یکی پس از دیگری به تخت هایشان رفتند و خوابیدند. سیفون توالت خراب بود و کار نمی کرد و بوی تعفن تقریباً غیر قابل تحمل شده بود. تریسی با خودش فکر کرد:

- به زودی هوا روشن می شود و من با سرمددکار در مورد بچه صحبت

می کنم. او قطعاً مرا به سلول دیگری انتقال خواهد داد.

عضلاتش منقبض شده بود و تمام تنش درد می کرد. او به آرامی روی تختش دراز کشید و در کمتر از یک ثانیه بعد از آن احساس کرد که حشره ای روی گردنش می خزد. خواست جیغ بزند، ولی دستش را روی دهانش فشرد و فریاد خود را در گلو خفه کرد.

- من باید مقاومت کنم. همه چیز فردا درست می شود.

حدود ساعت سه بود که دیگر نتوانست چشم هایش را باز نگاه دارد و

به خواب رفت.



با صدای اعصاب فرسای زنگ، بیدار شد. و روی کف سیمانی سلول دراز کشیده بود و سه نفر دیگر روی تخت هایشان بودند. صدای مدیره زندان از کریدور شنیده می شد که با صدای بلند به زندانیان امر و نهی می کرد. همین که از کنار سلول آنها گذشت، تریسی را دید که روی کف

زمین، در حوضچه‌ای از خون دراز کشیده بود. صورتش داغان شده و یک چشمش کبود و بسته بود.

- این جا چه خبر شده است؟

او، در سلول را باز کرد و پا به درون گذاشت. ارنستین لیتل چپ گفت:
- فکر می‌کنم از تختش به زمین افتاده باشد.

خانم مدیر به طرف تریسی رفت و با نوک پالگدی به او زد:
- هی! بلندشو!

تریسی صدای او را از فاصله بسیار دوری می‌شنید. او فکر کرد که باید بلند شود، باید از این جا بیرون برود.

اما او قادر به این کار نبود. تمام بدنش درد آلود بود. خانم مدیر، آرنج‌های تریسی را گرفت و او را نشانند. تریسی، در حالت نیمه بیهوشی بود.

- چه اتفاقی افتاده؟

تریسی با یک چشم، تصویر گنگ و مبهمی از سلول خود و کسانی که دور او حلقه زده بودند، می‌دید. آنها منتظر پاسخ او بودند.

- من ... من ...

تریسی سعی کرد حرف بزند، ولی کلمات از دهانش خارج نمی‌شد. او دوباره سعی کرد و به یاری ضمیر ناخود آگاهش توانست بگوید:

- من از تخت به زمین افتادم!

خانم مدیر با لحن نیشداری گفت:

- من از آدم‌های ناتو متنفرم! باید مدتی تو را به سلول انفرادی بفرستم تا حالت جا بیاید.

این در واقع یک روش خاطره‌زدایی و شستشوی مغزی بود. بازگشت به رحم.

او در تنهایی و تاریکی مطلق بود. هیچ‌گونه اسباب و اثاثیه‌ای در این سلول تنگ زیرزمینی وجود نداشت. فقط یک تشک نازک و پاره روی

کف سیمانی سلول افتاده بود و یک سوراخ کریه و متعفن در گوشه سلول دیده می‌شد که قرار بود از آن به جای توالت استفاده شود.

تریسی در آغوش سیاهی و تاریکی غلیظ دراز کشیده بود و آهنگ‌های محلی را که پدرش به او یاد داده بود در مغزش زمزمه می‌کرد. او نمی‌دانست تا مرزهای دور آرامش چقدر فاصله دارد. دقیقاً موقعیتی را که داشت درک نمی‌کرد. تمام تنش درد می‌کرد. او از تخت افتاده بود. باید همین‌طور بوده باشد. جز این، هیچ اتفاق دیگری نمی‌توانست افتاده باشد. بله، من از تخت افتادم. ولی چه کسی بود که برای اولین بار این حرف را زد؟ آیا خود او نبود؟ چرا خود او بود. ولی اهمیتی نداشت. مادرش از او مواظبت می‌کرد. او با صدای شکسته‌ای گفت:

- مامان!

ولی وقتی مدتی گذشت و پاسخی نیامد، مجدداً به خواب رفت.

تریسی، برای مدت چهل و هشت سال در خواب بود. این، هجرتی دردناک از آگاهی به فراموشی بود. او، چشم‌هایش را در تاریکی باز کرد. انگار در پيله‌ای از نیستی محبوس شده بود. آن قدر همه جا تاریک بود که حتی نمی‌توانست کف زمین را ببیند. خاطره‌ها سیل آسا برگشتند. آنها او را به درمانگاه برده بودند. تریسی می‌توانست صدای دکتر زندان را بشنود:

- یکی از دنده‌ها ترک خورده، مچ دستش هم ضرب دیده. ما آنها را باندپیچی می‌کنیم. زخم و کوفتگی عضلانی هم دارد. معالجه خواهد شد؛ ولی بچه را از دست داده است.

تریسی به آرامی زمزمه کرد:

- آه! بچه من، آنها بچه مرا کشتند.

و به گریه افتاد. او برای خودش و برای بچه‌اش و برای تمام این دنیای بیمارگونه وحشی گریه کرد. تریسی، روی تشک سفت و نازک، در

تاریکی سرد سلول انفرادی دراز کشیده بود و وجودش از نفرت و بیزاری غیر قابل توصیفی که نهایتاً بدنش را می لرزاند، سرشار بود. انگار همه افکار و ایده هایش به آتش کشیده شده و سوخته بود، و ذهنش از هرچه جز اندیشه انتقام، تهی بود. این انتقام و خونخواهی، تنها متوجه آن سه نفر هم سلولی اش نبود. او به مردانی فکر می کرد که همه این قضایا را سبب شده و زندگی اش را این چنین به نابودی کشانده بودند.

جوزف رومنو:

- مادر تو با من سر جنگ داشت، ولی او به من نگفته بود که دختری با قیافه زن های هر جایی دارد ...

آنتونی اورساتی؛

- او برای مردی به نام آنتونی اورساتی کار می کند، اورساتی در واقع حاکم نیواورلئان است ...

پری پاپ:

- اگر به گناهت اقرار کنی، باعث می شوی که هزینه محاکمه برای ایالت پس انداز بشود ...

قاضی لاورنس:

- مجرم برای مدت پانزده سال در زندان خواهد بود، زندان زنان در جنوب لوئیزیانا ...

دشمنان واقعی تریسی آن ها بودند، و بعد ... چارلز که هرگز نخواست به حرف های او گوش بدهد:

- اگر تو به پول احتیاج داشتی، چرا به من نگفتی؟ ... من در واقع تو را درست شناخته بودم ... هرکاری که صلاح می دانی در مورد بچه انجام بده ...

تریسی تصمیم داشت همه آنها را وادار کند که کیفر جنایات خود را بپردازند. او، نمی دانست چه وقت و چگونه؟ او فقط می دانست که باید انتقام بگیرد.

تریسی فکر کرد:

- فردا ... اگر فردا بیاید.

بود که همه نیاکان او کرده بودند. در رگ‌های او مخلوطی از خون انگلیسی، ایرلندی و اسکاتلندی، جریان داشت. تریسی همه ویژگی‌های مثبت این نژاد را به ارث برده بود. هوش، اراده و شهامت.

اجداد من، از قحطی و طاعون و سل جان سالم به در بردند و زنده ماندند. من هم باید بر این شرایط دشوار فائق شوم و ادامه حیات بدهم.

تریسی احساس می‌کرد که، چوپانان، صیادان، کشاورزان، بازرگانان، پزشکان و آموزگاران و همه ارواح گذشتگان نژاد او، در آن سلول با او هستند. همه آنها جزئی از وجود او بودند و در ناخودآگاه او حضور داشتند. تریسی، در تاریکی با خود زمزمه کرد:

- من شما را سرشکسته خواهم کرد ...

و شروع به طرح‌ریزی نقشه فرار از زندان کرد.

تریسی می‌دانست اولین کاری که باید بکند این است که توان از دست رفته خود را باز یابد. سلول او برای تمرین‌های پرتحرک تنگ بود. ولی برای "تانی - چی - چوان" به اندازه کافی جا داشت. در گذشته نیز جنگجویان برای این که از تمام قدرت عضلانی خود بتوانند استفاده کنند، تمریناتشان را در جاهای محدود انجام می‌دادند.

تریسی بلند شد و ایستاد و برای شروع تمرین‌ها خود را آماده کرد. هر حرکتی، اسم و مفهوم خاصی داشت. او، با "دمونز" یعنی مبارزه با مشت شروع کرد. و بعد وارد مراحل نرم‌تر و سبک‌تر شد. حرکت‌ها به نحو دلپذیری سیال و روان بود. همه آنها از "تن - تاین" مرکز روح و روان بیرون می‌گرفت و تمام حرکت‌ها دورانی بود. تریسی می‌توانست صدای استادش را بشنود:

- استفاده از تمام منابع نیرو و ایجاد یک قدرت خارق‌العاده. در آغاز به سنگینی یک کوه و در پایان به سبکی یک پرند.

تریسی احساس می‌کرد که نیروهای فوق‌العاده‌ای درون انگشتانش جاری است. او آن قدر تمرکز کرده که تمام وجود او به حرکتی دورانی که

۷

زمان، همه مفهوم خود را از دست داده بود. هیچ وقت، هیچ روشنایی و نوری به سلول نمی‌تابید. از این رو، تفاوتی میان روز و شب، وجود نداشت.

تریسی نمی‌دانست که تا چه وقت او را در زندان انفرادی نگه خواهند داشت. هر چند گاه یک‌بار یک ظرف غذای سرد، از زیر در به داخل وارد می‌شد. او هیچ میلی به غذا نداشت، ولی خودش را وادار می‌کرد که چند لقمه‌ای بخورد.

- هی! ... تو باید چیزی بخوری، والا این جا دوام نمی‌آری ...

او حالا این را به خوبی فهمیده بود. تریسی برای انجام نقشه‌هایش، به تمام نیرو و توان خود نیاز داشت. او در شرایطی قرار داشت که هر کس دیگری به جای او بود، هیچ اساسی جز نومییدی مطلق نداشت. در زندان پشت سر او، حداقل برای مدت پانزده سال قفل شده بود. او هیچ پولی، هیچ دوستی، و امید هیچ کمکی از هیچ کس نداشت. ولی سرچشمه‌های امید از اعماق وجودش هنوز می‌جوشید.

تریسی فکر کرد:

- من باید زنده بمانم. من با دست خالی با دشمنانم رو به رو خواهم شد. اسلحه من جرات و شهامتم خواهد بود.

او احساس می‌کرد که باید زنده بماند و ادامه حیات بدهد. این کاری

از میان طرح‌هایی بی‌زمان می‌گذشت، تبدیل شد:

- به دم پرنده چنگ بزن! ... تو یک لک‌لک سفیدی ...! با میمون سازش نکن! با بیر روبه رو شو! ... بگذار دست‌هایت به ابر تبدیل شوند و باران زندگی از آنها بیاردا! ... بگذار مار سیاه به پایین بخزد و بیر را بتاراند! ... بیر را بزن ...! حالا ستاره‌هایت را جمع کن و به مرکز تن - تاین برگرد.

تمام این تمرکز روحی و حرکت دورانی، یک ساعت به طول انجامید. وقتی تمرین تمام شد، تریسی خسته شده بود. او هر روز صبح و عصر، این تمرینات را انجام می‌داد تا این که به تدریج بدنش واکنش نشان داد و قدرت و توان از دست رفته‌اش را بازیافت.

در ساعتی که تمرین تائی - چی - چوان نمی‌کرد، به ورزش‌های فکری می‌پرداخت. در تازیکی دراز می‌کشید و معادلات پیچیده ریاضی را به خاطر می‌آورد و یا در ذهنش با کامپیوتر بانک کار می‌کرد. اشعار را از حفظ می‌خواند. دیالوگ نمایشنامه‌ای را که در کالج اجرا می‌کرد، به خاطر می‌آورد و تکرار می‌کرد. او استعداد تقلید لهجه‌های مختلفی را داشت و این کار را با چنان مهارتی انجام می‌داد که یک بار، یکی از کارگردان‌های هالیوود، پیشنهاد بازی در یک فیلم را به او کرد.

- نه، متشکرم. من نمی‌خواهم زیر نور متمرکز نورافکن‌ها باشم و توجه همه را به خود جلب کنم ... نه ... من نمی‌توانم.

صدای چارلز را شنید:

- روزنامه از خبرهایی درباره تو پر است ...

تریسی خاطرات به جا مانده از چارلز را از ذهنش راند. در مغز او درهایی وجود داشت که می‌بایست بسته باقی بماند.

او تمرینات فکری‌اش را شروع کرد. می‌خواست سه موضوع کاملاً غیرممکن را نام ببرد.

آموختن فرق بین مذهب کاتولیک و پروتستان به یک مورچه!
به زنبور فهماندن که این زمین است که به دور خورشید می‌چرخد!

توضیح تفاوت میان دموکراسی و کمونیسم به گریه!

اما اغلب اوقات، تریسی روی این موضوع تمرکز می‌کرد که تصمیم دارد دشمنانش را به نوبت، منهدم کرد. او دستش را به قصد از بین بردن و محو کردن خورشید از روی آسمان بالا می‌برد. این همان کاری بود که دشمنانش با او کرده بودند. آنها دشمنان را بالا برده و خورشید را از آسمان زندگی او ربوده بودند.

در روز هفتم، وقتی در سلول باز شد، چشم‌های تریسی برای چند لحظه بر اثر هجوم ناگهانی سیل نور به داخل سلول، کور شد و جایی را ندید. نگهبان در بیرون ایستاده بود:

- بلند شو، تو باید برگردی به طبقه بالا.

او از پله‌های سلول انفرادی پایین آمد تا دست تریسی را بگیرد و به او برای بلند شدن کمک کند. ولی در نهایت تعجب دید که او به تنهایی بلند شد و بالا آمد و از سلول بیرون رفت. برعکس زندانیان دیگری که وقتی از آن دخمه بیرون می‌آمدند یا متفعل بودند و با اعتراض می‌کردند، او هیچ عکس‌العمل غیرعادی نداشت. تجلی شخصیت و شأن واقعی‌اش در رفتارش مشهود بود. او اعتماد به نفسی مغایر با آن محیط و محل داشت. تریسی در زیر نور ایستاد و منتظر ماند تا چشم‌هایش با محیط تازه تطبیق پیدا کند. نگهبان فکر کرد:

- چه تیکه فشنگی! اگر تو و تمیز بشه محشره ...

و با صدای بلند گفت:

- دختر خوشگلی مثل تو، حیفه گرفتار چنین وضعی بشه ... اگه با من دوست بودی نمی‌گذاشتم چنین اتفاقی برای تو بیفته ...

تریسی برگشت و رو در روی او ایستاد و نگهبان وقتی حالت چشم‌ها و نگاه او را دید، تصمیم گرفت که دیگر موضوع را دنبال نکند.

نگهبان او را به اتاق خانم مدیر برد. به محض ورود آنها، خانم مدیر جلوی بینی‌اش را با دست گرفت و گفت:

- خدای من! چه بوی گندی، برو، برو دوش بگیر. آن لباس ها را هم بسوزانید. دوش آب سرد حال او را بهتر کرد. موهایش را شامپو زد و سر و تنش را با صابون شست. وقتی خودش را خشک کرد و مشغول پوشیدن لباسش بود، خانم مدیر در آستانه در ظاهر شد.
- سرمددکار می خواهد تو را ببیند.

بار اولی که تریسی این کلمات را شنیده بود، رؤیای آزادی را در مغزش پرورانده بود، اما اکنون دیگر قصد نداشت آن اشتباه را تکرار بکند.

هنگامی که تریسی وارد شد، سرمددکار برانینگان در کنار پنجره ایستاده بود. او برگشت و گفت:

- بنشین، خواهش می کنم.

تریسی روی صندلی نشست.

- من برای شرکت در کنفرانسی به واشنگتن رفته بودم. همین امروز صبح برگشتم و گزارش آن واقعه را خواندم ... آنها نمی باید شما را به سلول انفرادی می بردند.

سرمددکار نگاهی اجمالی به کاغذهای روی میزش انداخت و گفت:
- بنا به این گزارش، برای شما از سوی هم سلولی هایت مزاحمت ایجاد شده است.

- خیر قربان.

برانینگان سرش را به علامت درک مسأله تکان داد و گفت:

- ترس و وحشت تو را درک می کنم، ولی من اجازه نخواهم داد این جا توسط زندانیان اداره بشود. من آنها را مجازات می کنم؛ ولی برای این کار به گواهی شما احتیاج دارم. حالا می خواهم که دقیقاً برای من تعریف کنی که چه اتفاقی افتاد و چه کسی متضرر بود.

تریسی به چشم های او نگاه کرد و گفت:

- من، من از تختم به زمین افتادم.

برانینگان برای لحظاتی طولانی به او خیره شد و تریسی، خطوط یأس و ناکامی را روی چهره او دید:

- شما مطمئن هستید؟

- بله قربان.

- تصمیمتان را تغییر نخواهید داد؟

- خیر، قربان.

سرمددکار، نگاهی به او انداخت و گفت:

- بسیار خوب، اگر تصمیم شما این است، من تریسی خواهم داد که شما را به سلول دیگری منتقل کنند.

- من نمی خواهم به جای دیگری منتقل بشوم.

او با چشم های گشاد شده از تعجب به تریسی نگاه کرد:

- منظور شما این است که می خواهید دوباره به همان سلول برگردید؟

- بله، قربان.

برانینگان گیج شده بود. شاید او در مورد تریسی اشتباه می کرد. او از این زندان لعنتی متنفر بود و دلش می خواست که به جای دیگری منتقل شود. او در آن جا هیچ موفقیتی نداشت. ولی زنش و دختر کوچک آنها آتی. آن جا را دوست داشتند. آنها در یک خانه و بیلابی قشنگ زندگی می کردند که زمین های زیادی برای کشاورزی داشت. درست مثل این بود که در یک نقطه بیلابی زندگی می کنند. ولی در عوض می بایست شب و روز را با آن زن های دیوانه سروکله بزنند. او به زن جوانی که روبه رویش نشسته بود، با صدای خسته ای گفت:

- بسیار خوب، پس سعی کن که دیگر در آینده دردسر و گرفتاری ایجاد نکنی.

- بله قربان.

بازگشت به سلول کار دشواری بود. ولی تریسی این کار را انجام داد. وقتی به آن جا قدم گذاشت، ساعتی بود که هم سلولی هایش برای کار رفته

بودند. تریسی، روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شد. او در فکر اجرای نقشه‌هایش بود. دقایقی بعد برخاست و تکه آهنی را که از پایه یکی از تخت‌ها آویزان بود کند و آن را در زیر تشکش پنهان کرد.

وقتی در ساعت یازده، زنگ ناهار به صدا درآمد، تریسی اولین نفری بود که خود را به کریدور رساند و در صف ایستاد.

در سالن غذاخوری زندان، لولا و پائولیتا، نزدیک در ورودی پشت میزی نشسته بودند، ولی از ارنستین لیتل چپ خبری نبود.

تریسی میزی را انتخاب کرد که پر از غریبه‌ها بود. او نشست و تمام غذای بدمزه‌اش را تا آخر خورد و بعد از برگشتن به سلول تمام وقتش را روی تخت دراز کشید.

سر ساعت دو و چهل و پنج دقیقه، هر سه هم‌سلولی‌هایش برگشتند. پائولیتا با تعجب از دیدن تریسی درحالی که دندان‌هایش را به هم می‌سائید، گفت:

- که این طور؟ پس تو برگشتی پیش ما بچه‌گربه؟

لولا گفت:

- ما نمی‌گذاریم این جا به تو بد بگذرد.

تریسی هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نداد و وانمود کرد که حرف‌های آنها را نشنیده است. او روی ارنستین لیتل چپ تمرکز کرده بود. آن زن سیاهپوست تنها دلیل تریسی برای برگشتن به این سلول بود. تریسی هیچ اعتمادی به او نداشت، ولی به او احتیاج داشت.

- ... یک چیز دیگه هم بهت بگم، لیتل چپ این جا را اداره می‌کند ...

این حرفی بود که در بدو ورودش، پائولیتا به او گفته بود.

آن شب وقتی که زنگ پانزده دقیقه به ساعت نه، به صدا درآمد، تریسی برخاست و لباس‌هایش را بیرون آورد و لباس خواب پوشید و زودتر از بقیه روی تخت دراز کشید. دقایقی بعد، چراغ‌ها خاموش شد و سلول در تاریکی مطلق فرو رفت.

سی دقیقه بعد، تریسی احساس کرد که افرادی در سلول راه می‌روند. او نجوایی را شنید و صدای لولا و پائولیتا را تشخیص داد. قبل از این که دست کسی به او برسد از جای خود بلند شد و با تمام قوا، ضربه‌ای سخت به صورت یکی از آنها زد. فریادی در سلول پیچید و تریسی با ضربه دیگری نفر دوم را روی زمین غلتاند و گفت:

- اگر یک بار دیگر به من نزدیک بشوید، شما را خواهم کشت.

صدای ارنستین لیتل چپ، تند و خشن در فضای تاریک پیچید.

- کافی است، ولش کنید.

- ارنی، من زخمی شده‌ام. من می‌خواهم پدرشو دریاورم ...

- کاری رو انجام بده که من بهت می‌گم.

سکوتی سنگین و طولانی برقرار شد و تریسی دریافت که آن دو به تخت‌هایشان برگشتند.

- ارنستین لیتل چپ گفت:

- تو خیلی دل و جرأت داری، کوچولو.

تریسی جوابی نداد.

- تو که به سرپرستار چیزی نگفتی؟

- نه.

- کار عاقلانه‌ای کردی، چرا نگذاشتی تو را به جای دیگری منتقل کنند؟

- من می‌خواستم به این جا برگردم.

- ها؟ چرا؟

در لحن صدای او، یک نوع حالت سردرگمی و کنجکاوی احساس می‌شد. و این همان چیزی بود که تریسی می‌خواست.

- در چه موردی؟

- من کار آگاه اتحادیه بین‌المللی بیمه هستم، یکی از مشتریان ما آن تابلوی نقاشی را که از آقای جوزف رومنو دزدیده شد، بیمه کرده بود.

تریسی نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- متأسفانه من نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. آن تابلو را من ندزیده‌ام. سپس برگشت و به طرف در خروجی به راه افتاد. جمله بعدی کاپرا، او را متوقف کرد.

- من این را می‌دانم!

تریسی برگشت و نگاهی به او انداخت. تمام هوش و حواسش به حال آماده‌باش درآمده بود. کوپر اضافه کرد:

- هیچ‌کس آن را ندزیده است. این یک توطئه علیه شما بوده خانم ویتنی.

تریسی به آرامی روی صندلی‌اش نشست.

آشنایی دانیل کوپر - با این قضیه، سه هفته قبل از این که توسط "ج.ج. رینولدز" رئیس دفتر مرکزی اتحادیه بیمه بین‌الملل که در "مانهاتان" قرار داشت، شروع شد. رینولدز گفت:

- من مدارکی برای تو دارم. "دن".

دانیل کوپر، از این که کسی او را دن خطاب کند، بیزار بود.

- زیاد طولش نمی‌دهم.

رینولدز قصد داشت زودتر موضوع را مطرح کند چون حضور کاپرا او را عصبی می‌کرد. در واقع کوپر در این تشکیلات همه را عصبی می‌کرد. او مرد عجیب و غریب و مرموزی بود. هیچ‌کس نمی‌توانست سر از کار او در بیاورد. او در مورد خودش هرگز با کسی صحبت نمی‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست او کجا زندگی می‌کند، آیا ازدواج کرده و بچه دارد یا خیر. او با کسی رفت و آمد نمی‌کرد و هیچ‌وقت در هیچ‌یک از میهمانی‌های شرکت یا جلسات عمومی آن حضور نمی‌یافت.

۸

زندانبان پشت نرده‌های در سلول ظاهر شد و خطاب به تریسی گفت:
- ملاقاتی داری، ویتنی.

تریسی با تعجب به او نگاه کرد. این ملاقات‌کننده چه کسی می‌توانست باشد؟ و با خودش گفت:

- چارلز؟ اگر او باشد خیلی دیر کرده است. وقتی آن‌همه به او احتیاج داشتیم، نبود. ولی به جهنم، من دیگر به او و به هیچ‌کس دیگری احتیاج ندارم.

تریسی، زندانبان را تا انتهای کریدور که به سالن ملاقات منتهی می‌شد، تعقیب کرد و وارد سالن شد.

یک غریبه به تمام معنی، روی یک صندلی چوبی نشسته بود.

او یکی از بدقیافه‌ترین آدم‌هایی بود که تریسی در تمام مدت زندگیش دیده بود. قدی کوتاه، هیكلی نیمه مردانه و نیمه زنانه. با یک بینی بلند. یک دهن تلخ کوچک، یک پیشانی بلند و چشم‌های تیز قهوه‌ای داشت که از پشت عینک درشت‌تر به نظر می‌رسید.

به محض ورود تریسی، از جایش بلند شد و گفت:

- اسم من "دانیل کوپر" است. سرمدکار اجازه داد که با شما ملاقات کنم.

تریسی با کنجکاوی پرسید:

کوپر به تمام معنی یک مرد تنها بود و دلیل این که با این همه خصوصیات بد، رینولدز با او مدارا می‌کرد، این بود که او نابغه بود. او در برابر همه چیز بی‌پروا و جسور و خستگی‌ناپذیر و مغزش یک کامپیوتر واقعی بود. دانیل کوپر، یک تنه کار بیشتر اشیاء دزدیده شده و افشای کلاهبرداری از شرکت بیمه را، بهتر از هر کارآگاه دیگری انجام می‌داد. رینولدز همیشه دلش می‌خواست بداند این موجود جهنمی واقعا کیست؟ اکنون او با آن چشم‌های زشت قهوه‌ای رنگش که در رینولدز، احساس بدی به وجود می‌آورد، نشسته و خیره به او نگاه می‌کرد.

رینولدز گفت:

- یکی از مشتری‌های شرکت ما، یک تابلوی نقاشی را به قیمت نیم میلیون دلار بیمه کرده بود و ...
کوپر حرف او را قطع کرد:

- رنوار، نیواورلئان، جورومتو، یک زن به اسم تریسی ویتنی محاکمه و به پانزده سال زندان محکوم شد.
رینولدز فکر کرد:

- ای حرامزاده، اگر کس دیگری به جای تو بود، فکر می‌کردم قصد خودستایی دارد. رینولدز با اکراه تصدیق کرد:

- بسیار خوب، آن زن که اسمش ویتنی است، این تابلو را در جایی پنهان کرده است، ما به دنبال آن هستیم. برو آن را پیدا کن.

کوپر بلند شد و بدون این که کلمه‌ای حرف بزند، دفتر رینولدز را ترک کرد. درحالی که او، از در بیرون می‌رفت، ج.ج. رینولدز فکر می‌کرد:

- بالاخره یک روز خواهم فهمید تو کی هستی؟

کوپر به آرامی طول سالن مرکزی دفتر رینولدز را که در آن حدود پنجاه نفر کارمند مرد و زن، در کنار هم کار می‌کردند، گزارش‌هایی را تایپ می‌کردند، برنامه‌هایی را به کامپیوترها می‌داند و یا مشغول مکالمات تلفنی بودند، پیمود.

همان‌طور که از کنار میزها عبور می‌کرد، یکی از کارمنداها گفت:
- شنیده‌ام روی پرونده رومنوکار می‌کنی؟ خوش به حالت. نیواورلئان
یک ...

کوپر، بدون هیچ پاسخی از کنارش گذشت. چرا دست از سر او برنمی‌داشتند؟ این تنها چیزی بود که او از همه آنها توقع داشت. اما آنها با کنجکاوی‌های بی‌موردشان او را ناراحت می‌کردند. این موضوع، در دفتر رینولدز، به یک بازی تمام نشدنی تبدیل شده بود. آنها تصمیم گرفته بودند تا پیله راز و رمزی را که او به دور خود تنیده بود، بدرند و بفهمند که او واقعا کیست؟

- برای شام جمعه شب کجا می‌روی دن؟

- اگر خواستی زن بگیری من و سارا یک دختر خیلی ...

آیا واقعا آنها نمی‌توانستند بفهمند که او هیچ یک از این‌ها را نمی‌خواست؟

- فقط برای یک نوشیدنی ...

اما دانیل کوپر می‌دانست که بعد از یک نوشیدنی، یک شام و بعد از آن دوستی و صمیمیت خواهد آمد و این خطرناک بود. اگر دیگران حتی یک روز از زندگی گذشته دانیل کوپر پی می‌بردند، برای او حکم مرگ را داشت. همان بهتر که گذشته مرده و از دست رفته‌اش را برای همیشه دفن کند. ولی این غیرممکن است. این مرده هرگز برای همیشه در قبر نمی‌ماند. هر دو، سه سال یک بار سربرمی‌داشت و خاطره رسوایی‌های گذشته را برای او زنده می‌کرد و این تنها وقتی بود که او مست می‌کرد.

دانیل کوپر می‌توانست برای همیشه یک روانشناس را مشغول کند و حتی یک کلمه از گذشته خود با او حرف نزند. تنها یادگاری که او از آن روز پر وحشت، از مدت‌ها قبل نگهداشته بود، بریده روزنامه زردرنگی بود که آن را در اتاق خودش، در کمد قفل شده‌ای و در جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را پیدا کند، مخفی کرده بود. او به عنوان تنبیه

خودش، هرچندگاه یک بار به آن نگاه می‌کرد، ولی تمام کلمات آن همیشه به روشنی در مغز و ذهنش بود.

او گاهی سه تا چهار بار در روز دوش می‌گرفت. ولی هیچ وقت احساس تمیزی نمی‌کرد. کوپر به جهنم و آتش جهنم به طور کامل ایمان داشت و می‌دانست که تنها راه رستگاری دادن کفاره در این جهان است. کوپر چندبار سعی کرده بود که به عضویت پلیس نیویورک دربیاید، اما هربار که از او آزمایش‌های بدنی به عمل می‌آمد، رد می‌شد؛ چون قدش چهار اینچ کوتاه‌تر از حد لازم بود.

کاپر، یک کارآگاه خصوصی شد. او خود را یک شکارچی می‌دید که همواره در پی شکار کسانی است که قانون را شکسته‌اند. او دست انتقام خداوند و وسیله‌ای بود که خشم و غضب الهی، بر تبهکاران و مجرمین فرود می‌آورد. این تنها راهی بود که او می‌توانست با آن کفاره گذشته‌اش را بدهد و خود را برای حساب و کتاب روز قیامت آماده سازد.

کوپر وقتی از دفتر مرکزی شرکت بیمه خارج شد با خود فکر کرد که آیا قبل از سوار شدن به هواپیما، فرصتی برای یک دوش گرفتن خواهد داشت یا خیر؟

□

اولین محل توقف دانیل کوپر، نیواورلئان بود. او پنج روز در آن شهر ماند و قبل از این که کار را شروع کند، همه چیز را در مورد رومنو، آنتونی اورساتی، پری پاپ و قاضی لاورنس می‌دانست کوپر، خلاصه پرونده و گزارش برگزاری دادگاه و نحوه محاکمه و اتهامات تریسی را خواند. او همچنین با ستوان میلر افسر پلیس، گفتگو کرده و از جریان خودکشی خانم دوریس ویتنی باخبر بود. او با اتو اشمیت هم صحبت کرده بود و می‌دانست که چطور آنها کمپانی ویتنی را لخت کرده بودند. در طول مدت همه این تحقیقات، دانیل کوپر هیچ‌گونه یادداشتی

برنداشت؛ زیرا وی تمام گفتگوهای انجام شده را از حفظ داشت و می‌توانست آنها را هر لحظه به طور کامل به خاطر بیاورد. کوپر، نود و نه درصد اطمینان داشت که تریسی یک قربانی بی‌گناه است. اما همه این‌ها تا حصول به واقعیت کامل، برای کوپر حکم احتمالی غیرقابل قبول را داشت. او به فیلادلفیا پرواز کرد و با کلرنس درموند، قائم مقام بانکی که تریسی در آن کار می‌کرد، ملاقات و گفتگو کرد، ولی چارلز استنهورپ پیشنهاد او را برای صحبت رد کرد.

خالاکوپر، درحالی که به زنی که رو به روی او نشسته بود نگاه می‌کرد، صد درصد مطمئن شده بود که او، هیچ‌گونه ارتباطی با جریان سرقت تابلوی نقاشی ندارد و حاضر بود، این را در گزارش خود نیز بنویسد.

- رومنو شما را وسیله اجرای یک توطئه قرار داده است، خانم ویتنی. دیر یا زود او این ادعا را می‌کند، شما فقط تصادفاً از راه رسیدید و کار او را راحت کردید.

تریسی احساس می‌کرد که ضربان قلبش شدت گرفته است. این مرد، می‌دانست که او بی‌گناه است. او حتماً دلایل کافی علیه رومنو برای آزادی او در دست داشت. او می‌توانست با سرمددکار، یا استاندار ایالت صحبت کند و او را از این کابوس نجات بدهد. تریسی، ناگهان احساس کرد که تنفس برایش دشوار شده است:

- پس شما به من کمک می‌کنید؟

دانیل کوپر با گنگی سرش را تکان داد:

- کمک به شما؟

- بله، گرفتن حکم عنو یا ...

- نه!

این کلمه درست مثل یک سیلی بود.

- نه؟ چرا نه؟ اگر شما می‌دانید که من بی‌گناهم ...

کوپر فکر کرد:

- چطور مردم می‌توانند اینقدر احمق و ساده لوح باشند؟
 مأموریت کوپر تمام شده بود. وقتی به هتل برگشت، اولین کاری که کرد این بود که همه لباس‌هایش را از تنش بیرون آورد و قدم به وان گذاشت. او از سر تا پایش را شست و گذاشت که بیش از نیم ساعت آب ولرم دوش روی سر و تن او بریزد. بعد، وقتی خودش را خشک کرد و لباس پوشید، پشت میز نشست و نوشتن گزارش را شروع کرد:

شماره پرونده: P۱۲-۸۳۰-۷۲-ی

به: ج.ج. رینولدز

از: دانیل کوپر

من به این نتیجه قطعی رسیده‌ام که تریسی ویتنی به هیچ عنوان، هیچ‌گونه رابطه‌ای با دزدی تابلوی نقاشی مورد نظر ندارد. نظر من این است که، رومنو با یک توطئه و با شگرد خاصی این دزدی ساختگی را جعل کرده که پول بیمه را بگیرد و بعداً نقاشی را در فرصت مناسبی به یک کلکسیون‌دار خصوصی بفروشد. شاید تاکنون این تابلو از کشور خارج شده باشد و چون اثر بسیار معروفی است، احتمال دارد که از سویس سردر بیاورد. جایی که می‌توان آن را به راحتی و به قیمت خوبی فروخت و حمایت قانونی هم دارد. در آن کشور، اگر خریداری ادعا کند که آن را بدون آگاهی از دزدی بودنش خریده است، دولت سوئیس، اجازه نگهداری آن را به او خواهد داد. حتی اگر مشخصاً ثابت شده باشد که دزدی است.

پیشنهاد:

از آن جا که هیچ‌گونه دلیلی، دال بر این که ثابت کند رومنو مقصر است وجود ندارد، موکل ما باید پول آن را بر اساس قرارداد بیمه‌نامه به وی بپردازد. بعلاوه، بی‌فایده است چنانچه برای دست‌یابی به تابلو و یا جبران خسارت به سراغ تریسی برویم. زیرا او از این تابلو و یا منبع دیگری که من

قبلاً با آن تماس نگرفته باشم اطلاعی ندارد. بعلاوه، طی پانزده سال آینده در زندان زنان در لوئیزیانا محبوس خواهد بود.

دانیل کوپر لحظه‌ای مکث کرد و به یاد تریسی ویتنی افتاد و فکر کرد که آیا بقیه مردها هم توجه کرده‌اند که او تا چه حد زیباست؟ آیا پس از گذراندن پانزده سال زندان چه بر سر او خواهد آمد؟

این موضوع نهایتاً هیچ ارتباطی به او نداشت. دانیل کار گزارش را امضا و به ساعتش نگاه کرد که ببیند آیا برای گرفتن یک دوش دیگر وقت دارد یا نه؟

زندانیان شده بود، کاملاً تفاوت دارد. چیزی باید او را تغییر داده باشد. ارنستین لیتل چپ خیلی مایل بود که بداند چه اتفاقی روی داده است. در روز هشتم، تریسی در رختشویخانه نماند. در اولین ساعات کار، یکی از زندانبانان ها نزد او آمد و گفت:

- محل کار تو تغییر کرده است، باید به آشپزخانه بروی.

و این کاری بود که همه زندانبانان مشتاق انجام دادن آن بودند.

در آشپزخانه زندان، دو نوع غذای متفاوت پخته می شد. یکی غذای زندانبانان که معمولاً مقداری گوشت با مخلوطی از سبزیجات، سوسیس سرخ کرده و لوبیا، و یک نوع خوراک غیر قابل خوردن شبیه خورشت بود که خود زندانبانان می پختند. درحالی که، غذای نگهبانان و کارکنان رسمی زندان جداگانه و توسط آشپزهای خیره پخته می شد. غذای آنها شامل: استیک، ماهی، تکه های گوشت سرخ شده، مرغ، سبزیجات تازه و میوه و انواع دسرها بود. ولی کسانی که در آشپزخانه کار می کردند فرصت استفاده از آن غذاها را داشتند و از این موقعیت خود، کمال استفاده را می بردند.

وقتی تریسی به آشپزخانه منتقل شد، از مشاهده ارنستین لیتل چپ در آن جا، به هیچ وجه تعجب نکرد.

تریسی به کنار او رفت و درحالی که به سختی سعی می کرد لحن دوستانه ای داشته باشد، گفت:

- متشکرم.

ارنستین زیر لب غرغری کرد و چیزی نگفت.

- چطور توانستی مرا از آن جا بیرون بیاوری؟

- کسی که آن جا را اداره می کرد، دیگر با ما نیست.

- چه اتفاقی برای او افتاده؟

- ما این جا یک سیستم داریم. اگر نگهبان، آدم مشکلی باشد و

بخواد برای ما دردسر درست کند، او را از سر باز می کنیم.

تریسی را در رختشویخانه زندان، به کار گماردند. سی و پنج نوع کار مختلف برای زندانبانان وجود داشت که رختشویی، از بدترین آنها بود. آن جا یک اتاق بزرگ و گرم، پر از ماشین های لباسشویی و میزهای اتو و مقادیر متنابهی لباس های چرکین و یا شسته شده بود. پر و خالی کردن ماشین های لباسشویی و حمل سبدهای بزرگ لباس های شسته شده به قسمت اتوکشی، یک کار پر زحمت و کمر شکن بود که به فکر کردن نیازی نداشت. کار از ساعت شش صبح شروع می شد و زندانبانان حق داشتند، بعد از هر دو ساعت کار، ده دقیقه استراحت کنند و در پایان نه ساعت کار روزانه، اکثر زن ها از فرط خستگی در حال افتادن به روی زمین بودند.

تریسی به طور یکنواختی به سر کار می رفت و برمی گشت و با هیچ کسی حرف نمی زد. او پیله ای از سکوت و انزوا به دور خود تنیده بود. وقتی ارنستین لیتل چپ از وضع تریسی باخبر شد، گفت:

- کار در رختشویخانه برای او خیلی سنگین است.

تریسی جواب داد:

- من اهمیتی نمی دهم.

لیتل چپ فکر کرد:

- این دخترک، با آن زن وحشت زده جوانی که سه هفته قبل وارد

- در واقع می‌خواهی بگی که سرمددکار به حرف شما ...

- این موضوع چه ارتباطی به سرپرستار داره؟

- پس چی؟

- خیلی راحت، وقتی نگهبان سر پست خودشه و تو می‌خواهی او را

دست به سر کنی، مشاجره شروع می‌شه، هرکسی یک جور شکایت

می‌کند. روز بعد، یک نفر به او اتهام خشونت و بدرفتاری می‌زند. بعد.

یکی خواهد گفت که از سلول او چیزی مثلاً یک رادیو برداشته شده و

مطمئناً رادیو از اتاق او سر در خواهد آورد. به این ترتیب او شرش را

می‌کند و می‌رود. این جا را ما اداره می‌کنیم، نه نگهبان‌ها.

تریسی پرسید:

- تو چرا این جا هستی؟

او علاقه‌ای به جواب این سؤال نداشت، می‌خواست سر صحبت را با

او باز کند و طرح دوستی بریزد.

- بدون هیچ گناهی، من دلم می‌خواهد تو باور کنی. من تعدادی دختر

داشتم که برایم کار می‌کردند.

تریسی نگاهی به او انداخت و پرسید:

- تو می‌خواهی بگویی ...

لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:

- تعدادی دزد و جیب‌بر؟

او خندید.

- نه، آنها در خانه اعیان و اشراف به عنوان خدمتکار کار می‌کردند.

من یک آژانس خدمات برای خودم باز کرده بودم. من حداقل بیست

دختر داشتم. خانم‌های ثروتمند وقت نداشتند به دنبال خدمتکار بگردند.

من در روزنامه‌ها آگهی‌های زیادی داده بودم و وقتی آنها تلفن می‌زدند.

بلافاصله یکی از آنها را برایشان می‌فرستادم. بعضی از این دخترها خانه‌ها

را زیر نظر می‌گرفتند و در فرصت مناسبی که کارفرما در خارج از منزل و

یا سرکارش بود، به آن جا برمی‌گشتند و اشیایی مثل طلا و جواهر و یا

لباس‌های گرانبها را جمع می‌کردند و می‌بردند.

ارنستین آهی کشید و گفت:

- اگر به تو بگویم که چقدر پول بدون مالیات درمی‌آوردم. نمی‌توانی

باور کنی.

- چطور شد که گیر افتادی؟

- این دیگه از بدشانسی بود. یک روز یکی از دخترهای من در خانه

شهردار مشغول پذیرایی ناهار بود. یکی از مهمانان پیرزنی بود که

خدمتکار قبلاً برای او هم کار کرده بود. او مدعی شد بلوزی که دخترک

به تن دارد، از خانه او دزدیده شده و وقتی پلیس به او سخت گرفت، او

همه چیز را به آنها گفت.

آن دو در کنار اجاق ایستاده بودند. تریسی با نجا گفت:

- من نمی‌توانم این جا بمانم. باید از این جا بروم و کاری را انجام بدهم.

تو به من کمک می‌کنی که فرار کنم؟

لینل چپ. در حالی که پیازها را ورقه ورقه می‌کرد. گفت:

- امشب تاس کباب ایرلندی داریم.

و از کنار او دور شد.

نقل و انتقال اطلاعات و شایعات در زندان. فوق‌العاده سریع انجام

می‌شد. زندانیان از هر آنچه که می‌خواست اتفاق بیفتد. از مدت‌ها قبل

باخبر بودند. آنها مثل موش‌های زباله‌دانی اطلاعات را از طریق استراق

سمع، گوش کردن به مکالمات تلفنی و خواندن نامه‌های روی میز خانم

مدیر جمع‌آوری و با احتیاط کامل، به گوشه و کنار زندان می‌فرستادند

و بین زندانیان سرشناس و مهم تقسیم می‌کردند.

ارنستین لینل چپ، در خط اول بود. تریسی این مطلب را خیلی خوب

می‌دانست و متوجه شده بود که چطور همه زندانیان و زندانبان‌ها، به او

احترام می‌گذارند. از وقتی که آنها متوجه شده بودند که تریسی تحت

حمایت ارنستین قرار گرفته است، اغلب او را تنها می‌گذاشتند و مزاحمتی برایش ایجاد نمی‌کردند.

تریسی منتظر بود که از هر راهی شده، خود را به ارنستین نزدیک‌تر کند؛ ولی آن زن گنده سیاه، فاصله خود را با او حفظ می‌کرد و تریسی می‌خواست بداند، چرا؟

یک اطلاعیه ده صفحه‌ای از مقررات و نحوه رفتار در زندان، برای زندانیان تازه‌وارد چاپ شده بود که وقتی تریسی آن را با وضع موجود زندان مطابقت داد، دید که بیشتر به شوخی شبیه است.

هفته‌ها گذشت و هر روز ماهی‌های تازه‌ای وارد این گن‌دب می‌شدند و الگوی سرنوشت آنها نیز همیشه یکسان بود ... نود درصد زن‌های تازه‌وارد، قربانی منحرفین می‌شدند.

یک بار تریسی از ارنستین پرسید:

- چطور مسئولین زندان اجازه این کارها را می‌دهند.

ارنستین توضیح داد:

- این یک سیستم است ... در همه زندان‌های مردان و زنان، وضع

همین‌طور است ...

و بعد به تفصیل در این مورد برای او حرف زد و تازه آن وقت بود که

تریسی متوجه عمق فاجعه شد و دریافت که در زیر قشر ظاهری پر زرق و

برق تمدن آمریکایی، چه کثافتی به اسم اخلاق اجتماعی و فرهنگ

خواهیده است ...

ارنستین افزود:

- ... این جریان در مورد خود کارکنان زندان و زندانبان‌ها هم وجود

دارد ...

تریسی به حرف‌های او، به عنوان یک کارشناس مسائل زندان‌ها گوش

می‌کرد و آنها را باور داشت و درعین حال نسبت به این سیستم احساس

تفر می‌کرد.

زندان یک تجربه آموزشی بود، اما آنچه که زندانیان می‌آموختند، درست نبود. آن‌جا پر از متخصصین جنایات و جرایم گوناگون و فرصت‌هایی برای مبادله متدهای دزدی، جیب‌بری، سرقت مغازه‌ها و کلاه‌برداری بود. آنها یکدیگر را از کم و کیف همه تجربیات و روش‌های تازه، باخبر می‌کردند و اطلاعات مربوط به مبارزه با پلیس را خیلی خصوصی و پنهانی، با یکدیگر در میان می‌گذاشتند.

یک روز صبح، در محوطه هواخوری، تریسی متوجه شد که یکی از زندانی‌های قدیمی، برای یک گروه مشتاق، یک سمینار جیب‌بری به راه انداخته است.

او از کلمبیا آمده بود. آنها در آن‌جا یک مدرسه خصوصی داشتند که به نام مدرسه ده‌زنگه معروف بود و در آن به هرکس که دویست و پنجاه دلار می‌داد، جیب‌بری عملی یاد می‌دادند.

در آن‌جا، یک آدمک بزرگ را، به قد و قواره انسان، از سقف آویزان می‌کردند و به او کت و شلوار و جلیقه‌ای با ده جیب می‌پوشاندند که در هر جیب آن، یک زنگ اخبار حساس کار گذاشته شده بود. شاگرد این مدرسه می‌بایست در نهایت بتواند پول و جواهرات داخل جیب‌های این آدمک را طوری بیرون بیاورد که هیچ‌یک از زنگ‌ها صدا نکنند. در غیر این صورت فارغ‌التحصیل نمی‌شد.

یک بار لولا گفت:

- من قبلاً با مردی دوست بودم که یک پالتو بلند به تن می‌کرد با دست

خالی، در میان مردم راه می‌رفت و جیب همه آنها را بدون استثنا خالی

می‌کرد.

- چطور این کار را می‌کرد؟

دست راست او که از آستین بیرون آمده بود، در واقع مصنوعی بود.

دست واقعی او در زیر پالتو آزاد بود و با همان دست کار را انجام می‌داد.

آموزش تبهکاری، در همه جا وجود داشت. یک روز، یک دزد

کهنه کار به او گفت:

- من فقط دوست دارم از صندوق امانات چیز بردارم. تو می توانی در اطراف یک ایستگاه و قطار یا سالن فرودگاه بایستی و صبر کنی تا پیرزنی که مشغول گذاشتن یک چمدان یا بسته بزرگ در صندوق امانات است به تور تو بیفتند. تو به او کمک کن و کلید را به او بده. کافی است که کلید عوضی به او بدهی و وقتی او آن جا را ترک کرد، صندوقش را باز کنی و آن چه را که در آن است برداری.

یک روز بعد از ظهر، در محوطه هواخوری، دو نفر از زندانی ها که به اتهام فحشا و مصرف کوکائین زندانی شده بودند، با یک دختر تازه وارد جوان که به نظر می رسید، بیشتر از سی سال ندارد، صحبت می کردند یکی از آنها به او می گفت:

- هیچ وقت نباید در حرف زدن پیشقدم بشوی. باید اول مطمئن شد که طرف پلیس نیست و اسلحه ای با خودش حمل نمی کند. کافی است در هر موردی به دست های طرف نگاه کنی. کسانی که پلیس هستند و خودشان را قاچاقچی قالب می زنند، معمولاً دست های ظریفی دارند که از دست های اهل کار به خوبی قابل تشخیص است.

در زندان، از نظر تریسی، زمان نه به کندی می گذشت و نه به سرعت. همه چیز یک جریان عادی و منطقی داشت و زمان، فقط یک زمان ساده بود. تریسی به جمله ای از دستورات آگوستین فکر می کرد که گفته بود:

- زمان چیست؟ اگر کسی این سؤال را از من نکند، جوابش را می دانم:

اما اگر بخواهم آن را توضیح بدهم، نمی دانم.

قوانین زندان ثابت و تغییرناپذیر بود:

زنگ هشدار	ساعت ۴:۴۰ صبح	
بیدارباش و پوشیدن لباس	» ۴:۴۵	
صبحانه	» ۵:۵	
بازگشت به سلول	» ۵:۳۰	

زنگ هشدار	» ۵:۵۵	
تشکیل صف و رفتن به سرکار	» ۶:۰۰	
ورزش	» ۱۰:۰۰	
ناهار	» ۱۰:۳۰	
تشکیل صف و رفتن به سرکار	» ۱۱:۰۰	
شام	» ۳:۳۰ بعد از ظهر	
بازگشت به سلول	» ۴:۰۰	
هواخوری و حضور در سالن تفریحات	» ۵:۰۰	
بازگشت به سلول	» ۶:۰۰	
زنگ هشدار	» ۸:۴۵	
خاموشی و خواب	» ۹:۰۰	

همه مقررات به دقت رعایت می شد. زندانیان در صف، حق صحبت کردن با یکدیگر را نداشتند. هیچ کس حق نگهداشتن بیش از پنج تکه وسیله شخصی در کمد داخل سلولش را نداشت؛ تختخواب ها، قبل از صبحانه می بایست مرتب و سلول نظافت شود و در تمام طول مدت روز دست نخورده باقی بماند.

زندان، سروصدا و موسیقی خاص خودش را دارد. صدای زنگ، صدای کشیده شدن برمس سیمی روی موزائیک ها، به هم خوردن درهای آهنی زمزمه های روزانه و جیغ های شبانه زندانیان ... بوق های مقطع بیسیم زندانیان ها، صدای افتادن ظروف و سینی ها در وقت غذا خوردن و ...

و همه این ها، با سیم خاردار و دیوارهای بلند محصور شده و مجموعه ای از انزوا و تنهایی و تبلور نفرت را تشکیل می دهد.

تریسی نمونه یک زندانی کامل و تمام عیار بود. بدن او به طور ناخود آگاه با قوانین زندان تطبیق پیدا کرده بود. خفاش وار، با صدای

زنگ برای خوابیدن به داخل سلول می‌خزید و صبح زود با صدای زنگ دیگری از آنجا خارج می‌شد. صدایی برای رفتن به سرکار ... و صدایی برای دست کشیدن از کار ...

جسم تریسی در اینجا زندانی بود؛ اما مغز و روح او برای تدارک نقشه فرار فعالیت می‌کرد.

زندانیان، حق تلفن کردن به خارج از زندان را نداشتند، ولی می‌توانستند هر ماه به مدت دو تا پنج دقیقه تلفنی با کسی که با آنها تماس گرفته است حرف بزنند. تریسی تلفنی از اتو اشمیت داشت.

او با لحن کسی که می‌خواهد به سرعت از موضوعی بگذرد، گفت:
- فکر کردم شاید شما بخواهید اطلاع داشته باشید، ما تشییع جنازه خوبی را برگزار کردیم، من صورتحساب را پرداختم، تریسی ...

- آه، خیلی متشکرم اتو. من ... خیلی متشکرم ...

هیچ یک از آنها حرف بیشتری برای گفتن نداشتند.

پس از آن دیگر تلفنی به او نشد.

ارنستین به او هشدار داد:

- دختر، تو بهتر است دنیای خارج را فراموش کنی. آنجا تو هیچ کس را نداری.

تریسی با وحشت فکر کرد:

- تو اشتباه می‌کنی. خیلی‌ها هستند ... رومنو ... پری پاپ ... قاضی

لاورنس ... چارلز استنهورپ سوم ...

در سالن ورزش بود که تریسی، یک بار دیگر با برتای بزرگ برخورد کرد. محوطه ورزش، در فضایی به شکل مکعب مستطیل قرار داشت که از بیرون با دیواری بسیار بلند و از داخل نیز با دیوار دیگری محصور شده بود. زندانیان هر روز صبح، حدود سی دقیقه وقت داشتند که در آنجا بمانند. این جا، یکی از جاهای معدودی بود که حق حرف زدن با یکدیگر را داشتند و به همین دلیل، گروهی از زندانیان، نه برای ورزش، بلکه برای

مبادله خبر و بحث و گفتگو در مورد شایعات روز، قبل از نهار در آنجا جمع می‌شدند.

وقتی که تریسی، برای اولین بار قدم به آن محوطه گذاشت، به نحو عجیبی احساس آزادی می‌کرد. او می‌دانست که این احساس به دلیل این بود که در فضای باز و بی‌سقفی است. او در آنجا ابرهای متراکم و آفتاب را دید و در نقطه‌ای از آسمان، در لابه‌لای ابرها صدای غرش هواپیمایی را که به آزادی در فاصله‌ای دور از او، در آسمان اوج می‌گرفت، شنید.

صدایی گفت:

- من داشتم دنبال تو می‌گشتم.

تریسی برگشت و آن زن غول‌پیکر سوئدی را که روز اول زندانی شدنش، مثل اجل معلق بر سر او نازل شده بود، دید.

- شنیده‌ام با یک سیاه زنگی جور شده‌ای؟

تریسی خواست از کنارش بگذرد؛ ولی او بازویش را چنگ زد:

- هیچ کس حق ندارد این طور بی‌اعتنایی کند، سعی کن خوب باشی.

او، تریسی را به طرف دیوار برد و هیکل بزرگش به او فشار آورد.

تریسی نفس زنان گفت:

- برو کنار، ولم کن.

صدای آشنایی که ارتعاشی سوهان‌مانند داشت، از پشت سر تریسی شنیده شد:

- دست کثیف را از روی او بردار ...

ارنستین لیتل چپ، با مشت گره کرده و چشم‌های درشت پر از خشم، در آنجا ایستاده بود و سر تراشیده‌اش زیر نور آفتاب برق می‌زد.

برتای برگشت و آن دو زن وحشی، با چشم‌های دریده از نفرت، رو در

روی هم ایستادند. برای یک لحظه تریسی فکر کرد که به خاطر او، آنها

یکدیگر را خواهند کشت. ولی این اتفاق نیفتاد. برتا، مقررات و سنت‌های

زندانیان را می دانست و می دانست که نباید آنها را زیر پا بگذارد ... او، فقط نگاهی تحقیرآمیز به ارنستین انداخت و گفت:

- من هیچ عجله‌ای ندارم.

و بعد، رو به تریسی کرد و ادامه داد:

- تو برای مدت زیادی این جا خواهی بود، کوچولو. من هم همین طور... یکدیگر را باز هم خواهیم دید.

سپس برگشت و رفت.

ارنستین درحالی که او دور می شد، نگاه کرد و گفت:

- او یک شیطان است ... آن نرسی را که در یکی از بیمارستان‌های شیکاگو همه بیمارانش را کشت، به یاد داری؟ این فرشته رحمت اوست. او، به تمام مریض‌ها مقدار زیادی سیانور داده و بالای سرشان ایستاده و مرگشان را تماشا کرده بود.

بعد روی زمین تف کرد و افزود:

- لعنتی! تو به یک نگهبان احتیاج داری ... این فلان فلان شده دست از سرت بر نمی دارد.

- تو به من کمک می کنی که از این جا فرار کنم؟

زنگ به صدا درآمد.

- وقت غذاست.

تمام شب، تریسی قبل از خواب، به ارنستین فکر می کرد. او به آن زن سیاهپوست احتیاج داشت. ارنستین هیچ وقت مزاحمتی برای او ایجاد نکرده بود. بودن در کنار او به وی قوت قلب می داد. ولی چرا حاضر نبود درباره فرار با وی حرف بزند؟

هر روز بعد از شام، زندانیان حق داشتند یک ساعت از وقتشان را در سالن تفریحات بگذرانند. آن جا، آنها می توانستند تلویزیون تماشا کنند و روزنامه و مجله بخوانند و شطرنج بازی کنند. تریسی در حال ورق زدن روزنامه‌ای بود که ناگهان عکسی توجهنش را جلب کرد و آن عکس

عروسی چارلز استنهورپ سوم و نو عروشن بود که بازو به بازوی هم، خنده کنان از کلیسا خارج می شدند. این جریان، تریسی را تا مرز دیوانگی برد. دیدن لبخند شادی بر لبان زنی که در کنار چارلز بود، وجود او را از درد سنگینی که خیلی زود به خشم و نفرتی سرد تبدیل شد، لبریز کرد.

این همان مردی بود که یک وقت تریسی زندگی مشترکی را با او تدارک دیده بود. حالا او، پشت به وی کرده و رفته بود و گذاشته بود تا او را این طور مضمحل کنند. او به آنها اجازه داده بود که بچه‌اش را بکشند و از بین ببرند.

اما آن، یک زمان دیگر، یک جای دیگر، و یک دنیای دیگر بود. آن، یک خواب و خیال، یک رؤیا بود. واقعیت چیزی است که امروز وجود دارد.

تریسی صفحات مجله را محکم به هم زد و آن را بست.

روز ملاقات، بهترین فرصت بود برای این که معلوم بشود، کدام یک از زندانیان دوستان و آشنایانی دارند که به دیدن او می آیند. در آن روز، زن‌ها دوش می گرفتند، لباس تازه تری می پوشیدند و آرایش می کردند. ارنستین، همیشه با خوشحالی و لبخند بر لب از سالن ملاقات بر می گشت. او به تریسی می گفت:

- او دوست من است ... شاید یک روز با هم ازدواج کنیم.

برای تریسی هنوز یک سؤال مهم بدون جواب مانده بود. او تصمیم گرفت آن را عنوان کند:

- ازنی، تو از من حمایت می کنی، چرا؟

ارنستین شانه‌هایش را بالا انداخت:

- دست از سر من بردار.

- من واقعاً می خواهم بدانم.

- از این بابت ناراحتی؟

- نه، فقط کنجکاو هستم که بدانم.

ارنستین برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- بسیار خوب، تو چیزی داری که بقیه ندارند ... منظورم موقعیت و شخصیت اجتماعی است. این چیزی است که خود من هیچ وقت نداشته‌ام... تو از آن زن‌هایی هستی که در بالای شهر زندگی می‌کنند و لباس‌های گران‌قیمت در خانه می‌پوشند و در قوری‌های نقره‌ای با چای از میهمانان‌شان پذیرایی می‌کنند ... تو به آن‌جا تعلق داری. تو مال این‌جا نیستی ... من نمی‌دانم چطور در بیرون سر و کارت با آن موش‌های کثیف افتاد ... اما حدس من این است که تو توسط یک نفر فریب خورده‌ای ... و بعد با حالت شرمساری گفت:

- هیچ آدم درست و حسابی در زندگی دوروبر من نبوده است، تو یکی از آنها هستی ...
او رویش را برگرداند و به همین دلیل، کلمات بعدی او برای تریسی نامفهوم بود.

... و من درمورد بچه‌ها خیلی متأسفم ...

آن‌شب، وقتی چراغ‌ها خاموش شد، تریسی در تاریکی زمزمه کرد:
- من باید فرار کنم، لطفاً کمکم کن.

- تو را به خدا خفه شو، من می‌خواهم بخوابم، می‌شنوی؟

ارنستین، یاد دادن زبان مخصوص زندانیان را به تریسی آغاز کرده بود. آن‌جا هر اصطلاح و هر حرکت معنی خاصی داشت. اگر کسی این زبان را نمی‌دانست به سختی می‌توانست با دیگران ارتباطی برقرار کند.

اولین برخورد بین ارنستین لیتل چپ و برتای بزرگ، روز بعد در محوطه ورزش اتفاق افتاد. زندانیان با نظارت مأمورین مشغول بازی بیس‌بال بودند. برتا که چوب بیس‌بال را در دست داشت به طرف جایی که تریسی از آن دفاع می‌کرد دوید و با شدت به او برخورد کرد و وی را بر زمین غلتاند و خودش هم روی او افتاد.

تریسی در زیر هیکل تنومند او درحال خفه شدن بود که ناگهان

احساس کرد که برتا از روی او برداشته شد. این ارنستین بود که از پشت گردن برتا گرفته و او را حلق آویز کرده بود.

- زنیکه سلیطه، من به تو هشدار داده بودم.

و بعد با ناخن‌هایش به صورت و چشم‌های برتا چنگ انداخت. برتا جیغ زد:

- کور شدم ... من کور شدم ...

و در همان حال شانه‌های او را گرفت و به طرف خود کشید.

آن دو زن وحشی، با مشت و لگد به جان هم افتادند تا این که نگهبانان سر رسیدند و پنج دقیقه طول کشید تا توانستند آنها را از یکدیگر جدا کنند و هر دو را به درمانگاه ببرند.

دیروقت شب، وقتی ارنستین به سلول برگشت، لولا و پائولیتا با عجله به طرف او دویدند تا جویای حالش بشوند.

تریسی زیر لب گفت:

- حالت خوب است؟

- خوبم لعنتی!

صدایش گرفته بود و تریسی نمی‌دانست تا چه حد آسیب دیده است. ارنستین با اصطلاحات مخصوص زندان گفت:

- من دیر یا زود از این‌جا می‌روم. بعد از رفتن من تو مشکل خواهی داشت. این غول بی‌شاخ و دم تو را رها نخواهد کرد ... او تو را خواهد کشت. شاید حالا وقت آن رسیده باشد که درباره فرار تو از این‌جا باهم صحبت کنیم.

و بعد همه در تاریکی سلول دراز کشیدند و دیگر هیچ‌کس حرفی نزد.

متقاعد شده باشد، راضی کند که در آن جا بماند. اما ترس و نگرانی سوالن بی اساس بود. زندانیان مورد اعتماد، مشتاق بودند که با خوش خدمتی و کار بیشتر کاری کنند که از مدت محکومیتشان کاسته شود.

خانم برانینگان گله کرد:

- من از این که آمی را نزد جودی می گذاشتم، خیالم آسوده بود.

او برای جودی آرزوی موفقیت می کرد؛ ولی دلش نمی خواست که آنها را تنها بگذارد. چه کسی می دانست معلم سرخانه ای که بعد از او خواهد آمد، چه کسی خواهد بود؟ داستان های وحشتناک زیادی در مورد رفتار پرستاران غریبه با بچه ها وجود داشت.

- آیا تو فرد بخصوصی را به جای جودی در نظر گرفته ای، جرج؟

برانینگان فکرهای زیادی کرده بود. حدود دوازده نفر زندانی مورد اعتماد را می شناخت که برای مواظبت از دخترشان کاملاً مناسب بودند، اما او قادر نبود تریسی را از فکرش خارج کند.

نوع محکومیت او چیزی بود که عمیقاً وی را تحت تأثیر قرار می داد. او پانزده سال تخصص و تجربه مسائل جنایی را داشت و از این که استعداد و توانایی تشخیص زندانیان را داشت به خود می بالید.

بعضی از جرایم حوزه مراقبت های او، واقعاً جنایات سنگینی بود.

کسانی هم در زندان بودند که حاصل یک لحظه خشم و عصبانیت زودگذر بود. اما برانینگان می دانست که تریسی ویتنی جزء هیچ یک از آن دو دسته نیست. او تحت تأثیر اعتراض تریسی به بی گناهی اش قرار ننگرفته بود، چون این مورد، در میان همه زندانیان تقریباً مشترک بود. مسأله ای که او را ناراحت می کرد این بود که او با یک توطئه راهی زندان شده بود.

سرممدکار برانینگان با حکم کمیسیون فدرال که زیر نظر استاندار ایالت

اداره می شد، به این سمت محسوب شده بود. او مشخصاً نمی خواست

خود را درگیر مبارزات و مسائل سیاسی بکند. ولی همه بازیگران این

صحنه را می شناخت و همه چیز را درباره آنها می دانست رومنو یک

۱۰

سرممدکار برانینگان به زن گفت:

- معلم سرخانه، دیگر فردا نخواهد آمد.

سوالن برانینگان با تعجب پرسید:

- چرا؟ جودی با "آمی" خیلی خوب بود.

- نمی دانم. ولی محکومیت او تمام شده، فردا آزاد خواهد شد.

آنها در حال خوردن صبحانه در خانه بیلاقی شان بودند که یکی از امتیازات کار کردن برانینگان در آن جا به شمار می رفت. مزایای دیگر عبارت بود از غذای رایگان، خدمتکار، یک راننده و یک معلم سرخانه برای دخترشان آمی که پنج ساله بود. همه خدمه، افراد مورد اعتمادی بودند.

وقتی پنج سال پیش، خانم سوالن وارد این جا شد، از این که قرار بود در محدوده زندان زندگی کنند، ناراحت و عصبی بود و این ناراحتی هنگامی تشدید شد که فهمید همه خدمه افرادی هستند که سوابق محکومیت های جنایی دارند. او می خواست بداند چه تضمینی وجود دارد که آنها از خانه او دزدی نکنند و یا نیمه شب، گلوی یکی از آنها را نبرند؟

سرممدکار برانینگان می گفت که اگر آنها چنین کاری بکنند، او گزارششان را خواهد داد. وی سرانجام توانست همسرش را بدون این که

ما فیایی بود که برای اورساتی کار می کرد. پری پاپ، وکیل مدافع هم از عوامل آنها بود و بالاخره؛ قاضی لاورنس ... کسی که پایان کار تریسی ویتنی به شمار می رفت.

□

سرمددکار برانیکان تصمیم خود را گرفت و به همسرش گفت:
- بله، من یک نفر را در نظر دارم.

□ □ □

در گوشه آشپزخانه، یک میز فرمیکا و چند صندلی وجود داشت که جای دنج و خلوتی بود. ارنستین لیتل چپ و تریسی در آن جا نشسته بودند و از ده دقیقه وقت استراحتشان استفاده می کردند و قهوه می خوردند.
ارنستین گفت:

- فکر می کنم حالا دیگر وقت آن رسیده باشد که به من بگویی چرا این همه برای بیرون رفتن از این جا عجله داری؟
تریسی تردید کرد. آیا می توانست به او اعتماد کند؟ او راه دیگری نداشت.

- در آن جا افرادی هستند که کارهایی در حق من و مادرم انجام داده اند. من باید از این جا بیرون بروم و حقوق پایمال شده ام را از آنها پس بگیرم.

- عجب! آنها چه کار کرده اند؟

کلمات به کندی از دهان تریسی بیرون می آمد. هر کدامشان یک قطره درد بود.

- آنها مادر مرا کشتند.

- آن ها کی هستند؟

- من فکر نمی کنم اسم آنها هیچ مفهومی برای تو داشته باشد؛ رومنو، پری پاپ، قاضی لاورنس، آنتونی اورساتی و ...

ارنستین با دهان باز و خیره خیره به او نگاه می کرد.

- یا حضرت مسیح! تو مرا گنج کردی دختر!

تریسی با تعجب پرسید:

- تو در مورد آنها چیزی شنیده ای؟

- البته که شنیده ام! چه کسی هست که نشنیده باشد؟ در نیواورلشان

کتیف یک سوزن به زمین نمی افتد، مگر با اجازه و اطلاع اورساتی یا رومنو. تو نمی توانی با آنها درگیر بشوی. آنها تو را مثل دود سیگار به بیرون فوت می کنند.

تریسی با صدای بی روحی گفت:

- آنها یک بار در مورد من این کار را کردند.

ارنستین نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که کسی آن جا

نیست و بعد گفت:

- تو یا دیوانه ای و یا احمق ترین کسی هستی که من در زندگی ام

دیده ام... تو داری در مورد دست نیافتنی ها حرف می زنی.

و بعد سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی سریع فراموششان کن!

- نه، من نمی توانم، باید هر طور شده از این جا بیرون بروم. این کار

ممکن است؟

- بسیار خوب، در محوطه ورزش در این مورد صحبت می کنیم.

حالا آنها در محوطه، در گوشه ای دور از بقیه بودند. ارنستین گفت:

- یک وقت دوازده نفر با هم از این جا فرار کردند. دو نفر از آنها به

ضرب گلوله نگهبانان از پا درآمدند و بقیه دستگیر و به این جا برگردانده

شدند.

تریسی هیچ حرفی نزد.

- برج ها در تمام مدت بیست و چهار ساعت توسط نگهبانان با

تفنگ های خودکار مراقبت می شود. آنها حرامزاده هایی هستند. اگر کسی

فرار کند، نگهبانان از کار برکنار می‌شوند؛ به همین دلیل آنها به محض دیدن هر سایه مشکوکی به طرف او شلیک می‌کنند. دور تا دور محدوده زندان سیم خاردار کشیده است، تازه اگر از سیم‌ها هم بگذری و از تفنگ‌های خودکار هم جان سالم به در ببری، آنها سگ‌های شکاری دارند که می‌تواند رد پشه را هم بگیرد.

یک ایستگاه گارد ملی در چند مایلی این جا هست که وقتی کسی از زندان فرار کرده باشد، آنها هلی‌کوپتر می‌فرستند و با تورافکن و مسلسل او را تعقیب می‌کنند. برای هیچ کس اهمیتی ندارد که تو را زنده یا مرده برگردانند. برای آنها مرده تو بی‌دردس‌تر است. این چیزها، جرأت و شهامت را از هر کسی که قصد فرار داشته باشد، می‌گیرد.

تریسی با لجاجت گفت:

- ولی هنوز خیلی‌ها سعی می‌کنند.

- کسانی که از این جا فرار می‌کنند، از بیرون کمک به آنها می‌رسد. برایشان پول و اسلحه و لباس به داخل زندان می‌آورند. گاهی حتی اتومبیل هم در بیرون منتظر آنها بوده.

او لحظه‌ای برای مؤثرتر ساختن حرف‌هایش مکث کرد و بعد گفت:

- و هنوز هم دستگیر می‌شوند.

تریسی با تأکید گفت:

- آنها نخواهند توانست مرا دستگیر کنند.

یک زندانبان، دنبال تریسی می‌گشت:

- سرمددکار برانینگان می‌خواهد تو را ببیند.

□

جرج برانینگان گفت:

- ما به کسی احتیاج داریم که از دختر کوچکمان در خانه نگهداری کند. این کار داوطلبانه است. تو می‌توانی اگر خواهی، قبول نکنی.

«کسی از دختر کوچکمان در خانه ...؟»

این کلمات مغز تریسی را به جنب و جوش واداشت. چنین فرصتی ممکن بود فرار او را تسهیل کند. علاوه بر آن، با کار کردن در خانه سرمددکار زندان می‌توانست اطلاعات بیشتر و مهم‌تری در مورد زندان به دست بیاورد.

تریسی جواب داد:

- بله، من دوست دارم این کار را انجام بدهم.

جرج برانینگان خوشحال شد. او احساس عجیب و مرموزی نسبت به تریسی داشت و همیشه فکر می‌کرد که چیزی به این دختر بدهکار است. - بسیار خوب، بابت هر ساعت کار شصت سنت، در پایان ماه به حساب تو ریخته می‌شود.

زندانبان نمی‌توانستند پول با خود داشته باشند و هرچه که به دست می‌آوردند و یا برایشان می‌رسید، در حسابداری نگهداری و در روز آزادیشان به آنها پرداخت می‌شد.

تریسی فکر کرد:

- من در پایان ماه این جا نخواهم بود.

ولی با صدای بلند گفت:

- این خیلی خوب است.

- تو می‌توانی از صبح فردا کارت را شروع کنی، مدیره زندان اطلاعات کافی را در مورد نحوه کارت به تو خواهد داد.

- از شما متشکرم.

او به تریسی نگاه کرد و احساس کرد که چیزهای بیشتری می‌تواند بگوید. ولی نمی‌دانست چه باید بگوید. این بود که گفت:

- همین.

وقتی تریسی خبر را به ارنستین رساند، زن سیاهپوست متفکرانه گفت:

- این بدان معنی است که آنها به تو اعتماد کرده‌اند. تو تصمیم داری از زندان فرار کنی. این ممکن است که فرار تو را آسان‌تر کند.

- چطور می توانم این کار را بکنم.

- تو سه راه در پیش داری. البته همه این هاریسک است. اول این که از این جا فرار کنی. یک شب آدامس بجو و با آن قفل در سلول و کریدور را از کار بینداز و بیرون برو و یک پتو روی سیم های خاردار بینداز و از آن بگذر و فرار کن.

در این صورت سگ ها و هلی کوپترها در پی تو خواهند آمد و باید فکری برای همه آنها بکنی.

تریسی احساس می کرد که گلوله تفنگ های خودکار نگهبانان، تن او را لت و پار می کند.

- راه های دیگر چه؟

- راه دوم فرار مسلحانه است. تو با استفاده از تفنگ یک گروگان می گیری و از آنها می خواهی که راه فرار را باز کنند. اگر دستگیرت کنند، یک شیطان دمدار نیکی به تو خواهند داد.

تریسی با سرگشتگی به او نگاه می کرد.

- آنها از دو تا پنج سال به طول مدت محکومیت اضافه خواهند کرد. - و راه سوم؟

- سرت را پایین بیندازی و راحت را بگیری و بروی. این فقط برای کسانی مقدور است که مورد اعتماد قرار می گیرند و کاری در بیرون از زندان به آنها واگذار می شود. وقتی به فضای آزاد رسیدی، فقط باید از جایت حرکت کنی.

تریسی فکر کرد که بدون پول و یک اتومبیل و جایی برای پنهان شدن، شانس زیادی برای موفقیت نخواهد داشت.

- ولی آنها خیلی زود متوجه خواهند شد و در پی من خواهند آمد.

ارنستین آهی کشید و گفت:

- هیچ نقشه فراری کامل و بی عیب نیست دختر، به همین دلیل است که

هیچ کس تا کنون موفق به فرار نشده است.

تریسی با اطمینان گفت:

- ولی من حتماً موفق خواهم شد، قول می دهم.

□

تریسی قدم به اتاق پذیرایی بزرگ خانه برانینگان گذاشت و نشست. او احساس می کرد که دانه های عرق از زیر بغلش می غلتند و روی پوست تنش جاری می شوند. یک خانم آراسته، با لباس خانهای به رنگ زرد، در آستانه در ظاهر شد و گفت:

- صبح بخیر.

- صبح بخیر.

او اول می خواست بنشیند ولی تصمیمش را عوض کرد و ایستاد.

خانم سوالن برانینگان، صورتی ملیح و زیبا و موهایی بلند داشت. حدود سی سال از سنش می گذشت و رفتاری گنگ و مبهم داشت. او لاغر و فوق العاده ظریف و شکننده به نظر می رسید.

خانم سوالن، هیچ وقت نمی دانست با خدمتکاران مجرم چگونه باید رفتار کند. آیا می بایست در قبال کارهایی که انجام می دادند، تشکر کند، یا فقط باید به آنها دستور داد؟ با آنها باید دوستانه رفتار کرد یا مثل یک زندانی؟ او هنوز به این موضوع که در قلب محل اقامت دزدان و قاچاقچیان مواد مخدر و جنایتکاران زندگی می کند، عادت نکرده بود.

او شروع به وراجی کرد:

- من زن آقای برانینگان هستم. آمی پنج سال دارد. شما می دانید که بچه ها در این سن چقدر فعال و پرتحرک هستند. به همین دلیل او تمام مدت باید تحت نظر باشد.

او نگاهی به دست چپ تریسی کرد. در انگشت های او حلقه ازدواج دیده نمی شد. ولی البته این روزها، آن حلقه دیگر چندان معنایی نداشت. سوالن فکر کرد:

- بخصوص در مورد طبقه پایین اجتماع.

سوالن لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید:

- شما بچه دارید؟

تریسی به یاد بچه متولد نشده‌اش افتاد و گفت:

- نه.

- که این طور.

خانم سوالن نسبت به این زن جوان کمی احساس نگرانی می‌کرد. او کسی که انتظارش را داشت نبود ولی خصوصیات چشم‌گیری داشت.

- من می‌روم آمی را این جا بیاورم.

او از اتاق بیرون رفت و تریسی به اطراف نگرست. این یک ویلای بزرگ، مرتب، تمیز و به طرز زیبایی مبلمان شده بود.

به نظر تریسی می‌رسید که سالهاست به منزل کسی نرفته است. این کار هم بخشی از دنیای دیگر بود. دنیای خارج.

سوالن، درحالی که دست دختر بچه‌ای را در دست داشت به اتاق برگشت:

- آمی، این تریسی ویتنی است.

آمی گفت:

- سلام.

او به لاغری مادرش و چشم‌های میشی و باهوشی داشت. او دختر قشنگی نبود، ولی حالت دوستانه قابل لمسی در او بود.

- شما پرستار جدید من هستید.

- من به مادرت کمک می‌کنم که بتواند بهتر از تو مراقبت کند.

- جودی رفت که آزاد بشود، آیا شما هم آزاد خواهید شد؟

تریسی فکر کرد:

- نه.

سپس گفت:

- من برای مدتی طولانی این جا خواهم بود. آمی.

سوالن با صدای بلندی گفت:

- این خیلی خوب است.

رنگ تریسی از خجالت تغییر کرد و لب‌هایش را گاز گرفت. سوالن

شرح وظایف تریسی را برای او گفت:

- شما شامتان را با آمی خواهید خورد. می‌توانید صبح‌ها برای او

صبحانه درست کنید، ولی ناهار را آشپز می‌پزد. بعد از ناهار، آمی

می‌خوابد و عصرها دوست دارد در زمین‌های اطراف مزرعه قدم بزند.

من فکر می‌کنم این خیلی خوب است که بچه‌ها چیزی را که رشد می‌کند، ببینند.

- بله.

مزرعه در آن سوی زندان بود. بیست هکتار از زمین توسط زندانیان

مورد اعتماد به باغ میوه و بوستان سبزیجات تبدیل شده بود. برای آبیاری

مزرعه، از یک دریاچه مصنوعی استفاده می‌شد که با یک دیوار سنگی

بلند، در قسمت بالای مزرعه واقع شده بود.

روزها پس از آن درحقیقت حکم زندگی تازه‌ای را برای تریسی

داشت. او با ناباوری می‌دید در جایی ایستاده است که در اطراف آن

دیوار نیست. او می‌توانست آزادانه در مزرعه قدم بزند و از هوای تازه آن

استفاده کند. اما تنها چیزی که به آن فکر می‌کرد، فرار بود.

در موافقی که با آمی نبود و کاری نداشت. می‌بایست به زندان

برمی‌گشت. او هر شب در سلولش زندانی بود و روزها، خیال باطل آزادی

را در سر می‌پروراند. بعد از خوردن صبحانه در زندان، او به منزل ویلایی

آقای برانینگان می‌رفت و برای آمی صبحانه درست می‌کرد.

تریسی غذا پختن را از چارلز یاد گرفته بود. او از گوناگونی مواد غذایی

که در خانه سرمددکار بود، به هیجان آمده بود. اما آمی صبحانه ساده را

دوست داشت. سوپ جو، کمی آب میوه یا کرن فلکس با شیر.

بعد از صبحانه، تریسی با آمی بازی می‌کرد یا برایش آواز می‌خواند.

او بی اختیار و ناخود آگاه همان بازی را به آمی آموخت که مادرش در کودکی آن را به وی یاد داده بود.

آمی از خیمه شب بازی به هیجان می آمد. او برای آمی یک عروسک درست کرد که با آن زبان چند لهجه ای پائولینا را تقلید می کرد و مثل او آواز می خواند و وقتی این کار را می کرد، جرقه های شادی را در چشم های کودک می دید و با خودش فکر می کرد:

- من خودم را نباید درگیر این مسائل بکنم. هدف من فقط فرار از این جاست.

بعد از خواب بعد از ظهر آمی، آن دو گردشی طولانی در مزرعه داشتند. تریسی تا قبل از آن اطراف زندان را که با دیوار از محوطه سیم های خاردار جدا می شد، ندیده بود. او با دقت همه درهای خروجی و برج های مراقبت را بررسی کرد و به خاطر سپرد. او اکنون به خوبی می دانست نگهبانان کی و چگونه عوض می شوند. این نکته اکنون برای او روشن شده بود که هیچ یک از راه های فراری که در مورد آنها با ارنستین صحبت کرده بود، عملی نیست. او از خودش می پرسید:

- آیا تاکنون کسی از طریق اتومبیل هایی که به زندان رفت و آمد می کنند و وسایل و مواد غذایی به داخل زندان حمل می کنند، گریخته است؟

او به ارنستین گفت:

- من دارم درباره یک ماشین حمل شیر و مواد غذایی فکر می کنم.
- فراموش کن. هر اتومبیلی را که به این جا وارد و یا از این جا خارج می شود، به دقت بازرسی می کنند.

یک روز، موقع صرف صبحانه، آمی به او گفت:

- من خیلی تو را دوست دارم تریسی. تو مادر من می شی؟
با شنیدن این کلمات، سوزشی شدید، توأم با اضطراب در درون خود احساس کرد.

- یک مادر کافی است، تو به دوتا احتیاج نداری.

- چرا، دارم. پدر دوست من سلوان دوبار ازدواج کرده و سلی دوتا مادر دارد.

تریسی خیلی سر بسته گفت:

- تو، سلوان نیستی، صبحانه ات را تمام کن.

آمی با نگاهی دلشکسته به تریسی نگریست.

- من دیگر گرسنه ام نیست.

- بسیار خوب، پس من برایت آواز می خوانم.

همین که تریسی شروع به خواندن کرد، دست کوچولوی آمی را روی شانه هایش حس کرد.

- می توانم روی زانویت بنشینم؟

تریسی فکر کرد:

- نه! نیازهای عاطفی تو را باید پدر و مادرت برآورده کنند. تو به من

تعلق نداری. هیچ چیز در این دنیا به من تعلق ندارد.

و پاسخی نداد.



روزها، به دور از مقررات سخت زندان، به آسودگی می گذشتند. ولی شب های بدی را در پی داشتند. تریسی، از برگشتن به سلولش بیزار بود و از این که مثل حیوانات، در قفس برویش بسته باشد، احساس نفرت می کرد. او خیلی کم می خوابید، چون در ذهنش تمام مدت مشغول برنامه ریزی و طرح نقشه فرار بود. قدم اول، فرار از زندان بود. قدم دوم، برخورد با رومنو، پری پاپ، قاضی هنری لاورنس و آنتونی اورسانی و پله سوم چارلز. فکر کردن به این یکی خیلی دردناک بود، چه برسد به عمل کردن به آن، ولی او به خودش می گفت:

- وقتی که زمانش برسد، ترتیب او را خواهم داد.

رها شدن از دست برتا، کار غیرممکنی بود. تریسی تقریباً مطمئن شده

بود که او همه جا به دنبال اوست. اگر او به سالن تفریحات می‌رفت، برتا چند دقیقه بعد خودش را به آن جا می‌رساند و موقعی که در محوطه ورزش بود، برتا در مدتی کوتاه سروکله‌اش پیدا می‌شد.

یک روز او به تریسی گفت:

- وقتی آن سیاه لمعی از این جا بیرون رفت، می‌دانم با تو چکار کنم.

تریسی خیره خیره به او نگاه کرد و جوابی نداد.

او نمی‌خواست با درگیری با برتا وضع خوبی را که داشت از دست

بدهد.

□

یکی از کارهای مورد علاقه آمی قدم زدن در میان علفزارهایی بود که پر از گل‌های وحشی و مثل یک قوس رنگین بود. دریاچه کوتاه و مصنوعی نیز که با دیوارهای کوتاه سیمانی مصور شده بود، در همان نزدیکی بود.

آمی گفت:

- برویم شنا کنیم. خواهش می‌کنم تریسی.

تریسی جواب داد:

- این جا، جای شنا نیست. آنها از این آب برای آبیاری استفاده

می‌کنند.

دورنمای سرد آن دریاچه باعث نشد که او بلرزد. پدرش او را روی دوش می‌گرفت و به دریا می‌برد. وقتی گریه‌اش می‌گرفت، پدرش می‌گفت:

- تریسی نی‌نی کوچولو نشو.

و بعد او را به وسط موج‌ها پرتاب می‌کرد و وقتی آب روی سر او را می‌پوشاند و دست پاچه می‌شد او، شروع می‌کرد به خندیدن ...

□

وقتی خبر رسید، مثل یک شوک تکان‌دهنده بود. حتی تریسی

انتظارش را نداشت.

ارنستین گفت:

- من تا یک هفته دیگر از این جا می‌روم بیرون. تو سعی نکن فرار کنی.

این کلمات ناگهان جریان سرد و لرزش آوری را در تن تریسی ایجاد کرد. او در مورد برخوردش با برتا، چیزی به ارنستین نگفته بود. تنها راهی که به نظر تریسی می‌رسید این بود که با سرمدکار در این مورد صحبت کند.

- تو می‌خواهی بدون ماشین از این جا بیرون بروی؟ تو هیچ‌کس را بیرون از این جا نداری که کمکت کند. حتماً دستگیر می‌شوی. من مطمئنم و آن وقت، وضع از این هم که هست بدتر می‌شود. به نظر من بهتر است صبر کنی تا دوره محکومیت تمام بشود.

اما تریسی می‌دانست که نمی‌تواند صبر کند. دست کم با وجود برتا، این غول بی‌شاخ و دم که در پی او بود، نمی‌توانست دوام بیاورد. حتی فکر کردن درباره او، حال تریسی را به هم می‌زد.

صبح شنبه بود. خانم سوالن برانینگان آمی را برای تعطیلات پایان هفته به نیواورلئان برده بود و تریسی تمام این مدت، سرکار خودش در آشپزخانه زندان بود.

ارنستین از او پرسید:

- کار پرستاری چطور است؟

- خیلی خوب.

- اون دختر کوچولو را دیدم، او خیلی شیرین است.

تریسی بالحن بی‌تفاوتی گفت:

- بد نیست.

- من خیلی خوشحالم که دارم از این جا بیرون می‌روم. یک چیزی را به تو بگویم: من دیگر هیچ وقت به این جا بر نمی‌گردم. اگر کاری در بیرون

داری که من یا "ال" می‌توانیم برایت انجام بدهیم، به ما بگو ...
صدای مردی شنیده شد. تریسی برگشت و مردی را دید که سبدهای
انباشته از رخت‌ها و یونیفرم‌های چرک را به طرف جلو هل می‌داد.
تریسی با تعجب او را که به طرف در خروجی می‌رفت، نگاه کرد.
سپس ارنستین ادامه داد:

- چیزی که من می‌خواستم به تو بگویم این است که اگر کاری هست
که من یا ال بتوانیم در خارج از این جا برای تو ...

ناگهان تریسی فکری به خاطرش رسید، سپس گفت:

- آن ماشین حمل لباس‌های چرک این جا چکار می‌کند؟ زندان که
خودش رختشویخانه دارد؟
ارنستین خندید و گفت:

- آه، آن مخصوص نگهبان‌هاست. قبلاً آن‌ها هم یونیفرم‌هایشان را
برای شستن به رختشویخانه زندان می‌فرستادند، ولی لباس‌ها می‌چاله می‌شد
و فرم خود را از دست می‌داد. حالا لباس‌ها را به رختشویخانه بیرون
می‌فرستند.

تریسی مدتی بود که حرف‌های ارنستین را نمی‌شنید. او دیگر
می‌دانست چطور از این جا خواهد گریخت.

- جرج، من فکر می‌کنم که نباید تریسی را نگهداریم.

برایگان نگاهش را از روی روزنامه برداشت:

- چه مشکلی پیش آمده است؟

- البته من مطمئن نیستم، ولی این احساس را دارم که تریسی آمی را
دوست ندارد. شاید او از بچه‌ها خوشش نمی‌آید.

- او برای آمی مشکل خاصی که ایجاد نکرده؟ کرده؟ او را کتک زده
و یا سر او داد کشیده؟

- نه.

- پس چی؟

- دیروز دیدم که آمی دوید و دست‌هایش را به دور گردن تریسی
انداخت، ولی تریسی او را از خودش راند. این قضیه مرا به فکر واداشت.
چون آمی واقعاً تریسی را دوست دارد. اگر راستش را بخواهی من کمی
در این مورد نسبت به او حسادت می‌کنم؛ ممکن است این احساس من در
طرز فکرم تأثیر گذاشته باشد.

برایگان خندید:

- خوب، همین می‌تواند کاملاً قضیه را روشن کند. سوالن. من فکر
می‌کنم برای این کار جداً تریسی ویتنی مناسب‌ترین است. البته اگر او
برایت مشکل واقعی ایجاد کرد، خیرم کن. من حتماً فکری برایش

می‌کنم.

- بسیار خوب، عزیزم.

ولی او هنوز قانع نشده بود. حلقه توردوزی‌اش را برداشت و مشغول گلدوزی شد. موضوع خاتمه نیافته بود.

□

- چرایی فایده است؟

- من که به تو گفتم، نگهبانان تمام اتومبیل‌هایی را که از در خارج می‌شوند، به دقت بازرسی می‌کنند.

- ولی آنها قاعدتاً نباید این کار را بکنند. سبدها را به اتاق و سالن دیگری می‌برند جایی که نگهبان‌های دیگری هستند و در حضور آنها، سبدها را پر می‌کنند.

تریسی برای لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت:

- ببینم، ارنی... کسی می‌تواند سر نگهبان را برای مدت چند دقیقه گرم

کند؟

- چه فایده‌ای دارد؟

تریسی متوجه شد که لبخندی صورت ارنستین را روشن‌تر کرد. انگار کسی نور خورشید را زیر پوست او تزریق می‌کرد.

- اگر کسی بتواند خودش را به ته این کامیون برساند، بعد از چند دقیقه

با لباس‌های کثیف پنهان می‌شود.

ارنستین، سرش را به علامت مثبت تکان داد.

- من فکر می‌کنم این راه ممکن است به نتیجه برسد.

- پس تو کمکم می‌کنی؟

ارنستین برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- بله، من کمکت می‌کنم.

بعد فکر کرد:

- این آخرین فرصت من است که با این کار لگد محکمی به برتا بزنم.

□

شایعه فرار در شرف وقوع تریسی وبتنی، مهم‌ترین خبری بود که دهان به دهان می‌گشت. این موضوع همه زندانیان را تحت تأثیر قرار داده بود. زندانی‌ها همه در حاشیه این کوشش‌ها و تلاش‌ها زندگی می‌کردند و آرزو داشتند که خودشان هم جرأت و شهامت انجام آن را می‌داشتند. اما آن جا سگ‌ها و نگهبان‌ها و هلی‌کوپترها در انتظارشان بودند و در نهایت، جنازه فراریان به زندان بازگردانده می‌شد.

با کمک ارنستین، نقشه فرار قدم به قدم پیش می‌رفت. ارنستین اندازه‌های بدن تریسی را برای دوختن لباس گفت. لولا به دنبال تهیه پارچه از کلاهدوزی بود و پائولینا یک زن خیاط در یکی دیگر از سلول‌ها پیدا کرده بود که آن را بدوزد. یک جفت کفش هم از قفسه نگهداری لباس‌ها روبروده و آن را رنگ کرده بودند تا با لباس‌ها هماهنگی داشته باشد. یک کلاه، دستکش و کیف دستی. مثل یک معجزه آماده شد. ارنستین، تریسی را در جریان گذاشت و گفت:

- حالا باید به دنبال کارت شناسایی بود. تو باید مقداری کارت

اعتباری و گواهینامه رانندگی داشته باشی.

- چطور می‌توانید...؟

ارنستین لبخندی زد و گفت:

- این را به عهده من بگذار.

شب بعد از آن، ارنستین سه نوع کارت اعتباری، به اسم جین اسمیت به

تریسی داد.

- حالا فقط یک گواهینامه رانندگی کم داری.

بعد از نیمه شب بود که تریسی احساس کرد در سلولش باز شد و کسی

به آرامی به داخل خزید. او به سرعت برخاست و روی تختش نشست.

صدایی نجواکنان گفت:

- تریسی بیا برویم!

تریسی صدای "لیلین" را شناخت. او یکی از زندانیان مورد اعتماد بود که در خارج از زندان کار می‌کرد. پرسید:

- چه می‌خواهی؟

صدای ارنستین در تاریکی شنیده شد:

- مادر تو چه دختر احمقی بزرگ کرده! خفه شو دیگر، سؤال نکن. لیلین گفت:

- ما باید خیلی سریع این کار را انجام بدهیم، اگر آنها مرا دستگیر کنند، پدرم را درمی‌آورند. بیا برویم.

تریسی درحالی که او را تعقیب می‌کرد، پرسید:

- کجا می‌رویم؟

آنها از یک کریدور تاریک پایین رفتند، از پله‌ها گذشتند و بعد از این که مطمئن شدند که نگرانی در آن حوالی نیست به طرف هالی که در پایین بود به راه افتادند و به یک اتاق رسیدند. آن جا، همان اتاقی بود که اثر انگشت او را برداشته و از او عکس گرفته بودند.

لیلین در را فشار داد و باز کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- بیا این جا

تریسی او را تعقیب کرد. یکی از زندانی‌ها آن جا بود. او با حالتی عصبی گفت:

- برو پشت به دیوار بایست.

تریسی پشت به دیوار ایستاد.

- به دوربین نگاه کن و سعی کن حالت آرام و راحتی داشته باشی.

خیلی عجیب بود. او هیچ وقت در زندگیش این قدر عصبی نبود.

ناگهان دوربین صدایی کرد و عکس تریسی گرفته شد.

زندانی عکاس گفت:

- صبح زود حاضر است. این برای گواهی‌نامه توست. حالا از این جا

بروید بیرون، خیلی سریع.

تریسی و لیلین راهی را که از آن آمده بودند پیش گرفتند و برگشتند. لیلین گفت:

- من شنیده‌ام می‌خواهی سلولت را عوض کنی.

تریسی یخ زد.

- چی؟

- یعنی خودت نمی‌دانستی؟ تو قرار است به سلول برتا منتقل بشوی!

وقتی تریسی برگشت، ارنستین، لولا و پائولینا منتظر بودند.

- چطور شد؟

- به خیر گذشت.

پائولینا گفت:

- لباس روز شنبه آماده می‌شود.

درست روزی که ارنستین آزاد می‌شد.

تریسی فکر کرد:

- و این پایانی برای من است.

ارنستین نجواکنان گفت:

- همه چیز خوب و مرتب است. ماشین رختشویخانه ساعت دو روز

شنبه این جا را ترک می‌کند. تو باید درست سر ساعت پیک و نیم در اتاقی

که رخت‌های کثیف را به ماشین منتقل می‌کنند حاضر باشی. درمورد

نگهبانان هیچ نگرانی نداشته باش. لولا آنها را در اتاق مجاور سرگرم

می‌کند. پائولینا در همان اتاق منتظر تو می‌ماند. او لباس‌های تو را برایت

می‌آورد. کارت‌های شناسایی تو در کیف دستی است. تو ساعت دو و

پانزده دقیقه با اتومبیل حامل سبدهای رخت‌ها از زندان خارج می‌شوی.

تریسی احساس می‌کرد که نفس کشیدن برایش سخت است. حتی

حرف زدن درمورد فرار، سراپای او را به لرزه می‌انداخت. حرف‌های

ارنستین را به یاد داشت:

- هیچ کس اهمیت نمی‌دهد که تو را زنده یا مرده برگردانند ... آنها

ترجیح می دهند مرده برگردی.

در چند روز آینده، او حرکتش را برای آزادی آغاز می کرد.

تریسی در مورد فرارش دچار وهم و خیال نبود. احتمال وقایع ناخوشایند را هم پیش بینی می کرد. آنها ممکن بود او را پیدا کنند و برگردانند. ولی او قسم خورده بود که قبل از هر کار، کاری را انجام بدهد. همه زندانیان از برخورد و درگیری بین ارنستین و برتا به خاطر تریسی آگاه بودند. خبر انتقال تریسی به سلول برتا هم، همه جا پخش شده بود. خیلی بعید بود که خبر فرار تریسی هم به گوش برتا نرسیده باشد.

برتا دوست نداشت خبرهای بد بشنود. او گاهی بعد از شنیدن خبری، به حساب کسی که آن را به او رسانده بود می رسید. برتا در مورد خبر فرار تریسی تازوی که قرار بود بعد از ظهر آن این اتفاق بیفتد، چیزی نشنیده بود. این خبر توسط همان زندانی که از تریسی عکس گرفته بود به برتا رسید. او آن را خیلی بدشگون تلقی کرد. وقتی داشت به آن گوش می کرد، بدنش، بزرگ و بزرگ تر می شد.

- چه وقت؟

- امروز بعد از ظهر، ساعت دو. قرار است او را در ته کامیون رختشویخانه قرار بدهند؛ جایی که سبد رختها را می گذارند.

برتا، برای مدتی طولانی به فکر فرو رفت و بعد آهسته و سنگین به نزد یکی از نگهبانها رفت و گفت:

- من باید هرچه زودتر سرمددکار برانیکان را ببینم.

□

تریسی تمام شب را نخوابیده بود. اعصابش ناراحت بود. یک ماهی را که در زندان به سر برده بود، به نظرش مثل ابدیت، طولانی و پایان ناپذیر می آمد. صحنه های وقایع گذشته، درحالی که روی تخت دراز کشیده و در تاریکی به سقف خیره شده بود، از جلوی نظرش می گذشت.

... آیا کسی می تواند این همه خوشبخت باشد؟

... پس تو و چارلز می خواهید با هم ازدواج کنید؟

... چه مدت ماه عسلتان به طول خواهد انجامید؟

... تو مرا کشتی ... تو ...

... مادر شما خودکشی کرده است ...

... من واقعاً تو را نشناخته بودم ...

عکس عروسی چارلز که به عروسی لبخند می زد ...

این وقایع چند برابر عمر کائنات در گذشته و چند سیاره دورتر از آن جا اتفاق افتاده بود؟

□

صدای زنگ هشدار صبح، مثل موج یک ضربه شدید، در سراسر کریدور پیچید. او خیلی تند برخاست و روی تختش نشست. بیدار بیدار بود.

ارنستین به او نگاه کرد:

- چه احساسی داری دختر؟

- خیلی خوب.

تریسی دوباره دراز کشید. دهنش خشک شده بود و قلبش به طرز وحشیانه ای می تپید.

- خوب، ما هر دو امروز از این جا می رویم.

تریسی احساس می کرد که نمی تواند آب دهنش را فرو بدهد.

- آه ... بله ...

- تو مطمئنی که می توانی از خانه سرمددکار، رأس ساعت یک و نیم خودت را خلاص کنی؟

- هیچ مشکلی نیست. آمی همیشه بعد از ناهار می خوابد.

پائولیتا گفت:

- من آن جا هستم، ولی اگر دیر کنی، کار انجام نخواهد شد.

ارنستین، دست به زیر تشکش فرو برد و مقداری پول بیرون آورد.

- تو حتماً به مقداری پول احتیاج خواهی داشت، این فقط دوست دلار است ولی همین تو را تا جایی می‌رساند.

- از نستین، من نمی‌دانم چطور از ...

- آه خفه شو دختر و این پول را بگیر.

تریسی به خودش فشار آورد که بتواند هر طور شده مقداری از صبحانه آن‌جا را قورت بدهد. شقیقه‌هایش می‌کوبید و تمام عضلاتش کوفته بود و درد می‌کرد. با خودش فکر کرد:

- من نمی‌توانم دیگر صبر کنم. ای کاش امشب زودتر صبح می‌شد.

در آشپزخانه وضعی غیر طبیعی حاکم بود و تریسی خیلی زود متوجه شد که خود او این وضع را به وجود آورده است. او محور تمام بحث‌ها و گفتگوهای زندانیان قرار گرفته بود. فرار داشت به مراحل آخرش نزدیک می‌شد و تریسی، قهرمان این ماجرا بود. طی چند ساعت آینده، او یا فرار می‌کرد یا می‌مرد.

تریسی صبحانه‌اش را تمام نکرد و بلند شد و به طرف منزل سرمددکار به راه افتاد. درحالی که منتظر بود تا نگهبان در را باز کند، با برتا روبه رو شد. او خنده نیش‌داری به تریسی زد و از کنارش گذشت. تریسی فکر کرد که حتماً خبر فرار او سخت وی را شگفت‌زده خواهد کرد.

ساعات صبح به کندی می‌گذشت. تریسی احساس می‌کرد که از شدت هیجان، قادر به فکر کردن نیست. دقایق به نظرش پایان‌ناپذیر می‌آمدند. او برای آمی آواز می‌خواند، ولی خودش هم نمی‌دانست چه دارد می‌خواند. او متوجه شد که خانم برانینگان از پشت پنجره آنها را نگاه می‌کند.

- بیا باهم قایم موشک بازی کنیم.

تریسی آن قدر عصبی بود که حوصله هیچ کاری را نداشت، اما از طرفی هم نمی‌خواست رفتار غیرعادی داشته باشد و توجه خانم برانینگان را جلب کند. به زور لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب، چرا تو اول قایم نمی‌شی، آمی؟

آنها در حیاط خانه بودند و تریسی از آن‌جا می‌توانست اتاق رختشویخانه را ببیند. او قرار بود درست سر ساعت یک و نیم آن‌جا باشد. تریسی می‌بایست لباس‌هایی را که برایش تهیه شده بود بپوشد و ساعت یک و چهل و پنج دقیقه، در ته محفظه‌ای که سبدهای لباس را در آن قرار می‌دادند، دراز بکشد و مخفی شود. رأس ساعت دو، مردی که مسئول حمل لباس‌های کثیف بود می‌آمد تا با سبد چرخدار، لباس‌ها را به داخل محفظه کامیون منتقل کند و درست در ساعت دو و پانزده دقیقه کامیون از زندان خارج می‌شد تا لباسها را به رختشویخانه‌ای که در حومه شهر قرار داشت، ببرد. راننده قادر به دیدن پشت کامیون از صندلی جلو نبود. وقتی کامیون به داخل شهر می‌رسید و پشت اولین چراغ قرمز توقف می‌کرد، او فقط می‌بایست در را باز کند و بیرون بپرد و بعد خیلی خونسرد و آرام، یک تاکسی بگیرد و به هر جا که می‌خواهد برود.

آمی از دور صدا زد:

- تو می‌توانی مرا ببینی؟

نصف بدن او از پشت تنه یک درخت مگنولیا، پیدا بود. کودک دستش را در دهانش گذاشته بود تا خنده‌های ریش را پنهان کند. تریسی فکر کرد:

- من دلم برایش تنگ می‌شود. وقتی از این‌جا بروم همیشه به یاد دو نفر خواهم بود؛ یکی آن زن طاس سیاهپوست و یکی این دخترک.
- دارم میام که تو را پیدا کنم.

خانم سولن، تمام مدت از پشت پنجره مشغول تماشا بازی آنها بود. به نظرش می‌رسید که در رفتار تریسی یک چیز غیرعادی وجود دارد و منتظر کسی است. دائماً به ساعتش نگاه می‌کرد و حواسش به آمی نبود. او با خودش گفت:

- امروز ظهر که جرج برای نهار به خانه بیاید، باید در این مورد با او

صحبت کنم.

سوالن تصمیم گرفت که جرج را قانع کند که به جای تریسی کس دیگری را برای نگهداری آمی بیاورد.

تریسی و آمی برای مدتی در حیاط خانه با هم بازی کردند. بعد تریسی برای آمی یک قصه تعریف کرد. سرانجام خوشبختانه ساعت دوازده و نیم شده و وقت ناهار آمی بود. او آمی را به طرف خانه برد و به خانم برانینگان گفت:

- من دیگر باید برم خانم برانینگان.

- چی؟ آه ... بله، یک هیئت تشریفاتی که برای بازدید از زندان آمده‌اند، امروز ناهار میهمان ما هستند، در نتیجه آمی نمی‌خواید، تو می‌توانی او را با خودت ببری.

تریسی در جایی که بود میخکوب شد. دلش می‌خواست جیغ بکشد.

- من ... من نمی‌توانم این کار را بکنم خانم برانینگان

سوالن برانینگان با لحن تند و خشنی گفت:

- منظورت چیست که نمی‌توانی این کار را بکنی؟

تریسی حالت عصبانیت را در صورت او دید و فکر کرد:

- نباید او را ناراحت کنم، وگرنه با مددکار تماس می‌گیرم و مرا به سلولم برمی‌گردانند.

تریسی به زور لبخندی زد:

- منظورم ... منظورم این بود که آمی هنوز ناهار نخورده است، او گرسنه خواهد ماند.

- من ترتیبی داده‌ام که آشپز برای هردوی شما غذایی درست کند که بتوانید آن را با خودتان به مزرعه ببرید و یک پیک‌نیک دونفره به راه بیندازید. آمی خیلی پیک‌نیک را دوست دارد. این طور نیست آمی؟

دخترک با خوشحالی گفت:

- من برای پیک‌نیک می‌میرم.

و بعد نگاهی به تریسی انداخت و گفت:

ما به پیک‌نیک می‌رویم تریسی، مگر نه؟
- نه ... آه، بله!

و به یاد حرف پائولینا افتاد:

- درست سر ساعت یک و نیم در اتاق رختشویخانه باش ... مواظب باش دیر نکتی.

تریسی نگاهی به خانم برانینگان انداخت:

- چه ... چه ساعتی شما می‌خواهید که آمی را برگردانم؟

- آه ... حدود ساعت سه، آنها تا آن وقت حتماً رفته‌اند.

تریسی فکر کرد:

کامیون هم همین طور.

- من ...

- تو حالت خوب است تریسی؟ به نظر رنگ پریده می‌رسی.

نمی‌دانست چه بگوید. اگر می‌گفت که حالش خوب نیست، او را به درمانگاه می‌فرستادند و بعد آنها می‌خواستند او را معاینه کنند و شاید در آن جا ننگه دارند. در این صورت هم نمی‌توانست به موقع برسد. ولی باید راه دیگری وجود داشته باشد.

خانم برانینگان خیره به او می‌نگریست. تریسی جواب داد:

- من حالم خوب است.

خانم برانینگان فکر کرد:

- او مشکلی دارد، من باید حتماً با جرج صحبت کنم که کس دیگری را بفرستد.

در چشم‌های آمی شادی برق می‌زد:

- من یک ساندویچ گنده به تو می‌دهم، تریسی. حتماً به ما خوش می‌گذرد.

تریسی جوابی نداد.

دیدار هیئت تشریفاتی از زندان، یک بازدید غیرمترقبه بود. استاندار خودش هیئت کمسیون اصلاحات زندان را همراهی می کرد. این نوع مراسم برای سرمددکار برانینگان فرصت های استثنایی بود که سالی یک بار بیشتر دست نمی داد. این گونه بازدیدها با ظاهر سازی بسیار همراه بود. همه جا را تمیز می کردند و به زن ها می گفتند لباس تازه بپوشند و لبخند ملیحی به لب داشته باشند. او به آنها قول می داد که از این طریق خواهد توانست اعتبارات بیشتری برای امور رفاهی بگیرد.

سرپرست نگهبانان از آنها خواست که همه مواد مخدر و چاقوها و وسایل دردسز آفرین را در طول مدت بازدید گم و گور کنند. او گفت که استاندار "هابر" و همراهانش قرار است ساعت دو صبح وارد شوند. آنها ابتدا داخل زندان و بعد مزرعه را بازدید می کنند و برای صرف ناهار به منزل سرمددکار برانینگان می روند.

برتا صبر و قرار نداشت. وقتی خواسته بود سرمددکار را ببیند، به او گفته شده بود که امروز او خیلی گرفتار است، بخصوص در ساعات قبل از ظهر.

- فردا خیلی راحت تر می توانی او را ببینی. او ...

- گور پدر فردا!

برتا منفجر شد:

- می خواهم همین حالا او را ببینم. این خیلی مهم است.

در آن زندان، چند نفری از زندانیان بودند که می توانستند قانون شکنی کنند و بازخواست هم نشوند. برتا یکی از آنها بود. مسئولین زندان از قدرت و نفوذ او در میان زندانیان به خوبی آگاه بودند. آنها دیده بودند که او آشوب هایی به راه انداخته و خود آن را خاموش کرده است. هیچ زندانی در آمریکا بدون کمک خود زندانیان و رهبران آنها قابل کنترل و اداره کردن نیست و برتا یک رهبر بود.

او مدت یک ساعت بود که در اتاق دفتر سرمددکار، در طبقه بالا

نشسته بود. هیکل غول آسای او، تمام صندلی را پوشانده بود. قیافه هیولامانند زشتی داشت. سکرتر آقای برانینگان احساس کرد که از نگاه کردن به او چندشش می شود.

- چقدر دیگر طول می کشد؟

- زیاد نباید طول بکشد. چند نفری هنوز در اتاق او هستند. او امروز صبح خیلی سرش شلوغ است.

□

روز خوبی بود. هوا صاف و آفتابی همراه با نسیمی آمیخته به رایحه ای دلنواز، در میان سبزه ها می وزید.

تریسی سفره را روی سبزه های نزدیک دریاچه پهن کرده بود و آمی با خوشحالی ساندویچ تخم مرغش را گاز می زد.

تریسی نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت یک بود. اصلاً باورش نمی شد. صبح به پایان رسیده بود و بعداز ظهر در حال گذر بود. او فکر کرد که باید هرچه سریع تر چاره ای بیندیشد وگرنه زمان با خودش آخرین شانس آزادی او را خواهد برد.

□

ساعت یک و ده دقیقه، در دفتر آقای برانینگان، منشی او تلفن را قطع کرد و گفت:

- متأسفم، آقای سرمددکار گفتند که امروز از دیدن شما معذورند. ما می توانیم یک قرار ملاقات برای ...

برتا به اصرار گفت:

- او باید مرا ببیند!

- خوب ... من برای فردا برای تو وقت می گذارم.

برتا خواست بگوید که فردا خیلی دیر است، ولی خودش را کنترل نکرد. هیچ کس به جز خود سرمددکار نمی بایست از قصد او آگاه می شد. زندانی ها برای خبرچین ها مجازات های سختی داشتند و نباید اجازه

می داد که تریسی ویتنی از چنگش فرار کند.

برتا برخاست و به طرف کتابخانه به راه افتاد و پشت میزی نشست و شروع به نوشتن یادداشتی کرد. وقتی خانم مدیر از کنارش می گذشت، برتا کاغذ تا شده ای را که در مشت خود پنهان کرده بود روی زمین انداخت. خانم مدیر آن را پیدا کرد و خواند:

- شما بهتر است امروز کامیون رختشویخانه را بازرسی کنید.

یادداشت هیچ امضایی نداشت. آیا این یک شوخی نبود؟ هیچ راهی برای فهمیدن این موضوع وجود نداشت. خانم مدیر، گوشی تلفن را برداشت:

- رئیس نگهبانان را به من وصل کنید ...

□

ساعت یک و پانزده دقیقه.

- تو چیزی نمی خوری تریسی؟ کمی از ساندویچ من بخور.

- نه! راحتم بگذار!

او قصد نداشت با این لحن صحبت کند. ولی نتوانست. آمی از خوردن دست کشید:

- تو از دست من عصبانی هستی، تریسی؟ لطفاً با من این طور صحبت نکن. من تو را دوست دارم ... خیلی زیاد ... من نمی خواستم تو را عصبانی کنم.

- من عصبانی نیستم.

نگاه آمی پر از آزرده گی بود. به جهنم!

- من گرسنه نیستم، اگر تو هم نیستی بیا بازی کنیم تریسی.

و توپش را از جیب بیرون آورد.

یک و پانزده دقیقه ...

او می بایست هم اکنون در راه باشد. حداقل پانزده دقیقه طول می کشد تا بتواند خودش را به آن جا برساند. اگر عجله می کرد ممکن بود به موقع

برسد. اما او نمی توانست آمی را تنها رها کند. به اطراف مزرعه نگاه کرد. در فاصله نسبتاً دوری عده ای از کارگرهای مورد اعتماد مشغول چیدن محصول بودند. ناگهان تریسی فهمید که چکار باید بکند.

- نمی خواهی توپ بازی کنیم تریسی؟

تریسی به سرعت از جایش بلند شد.

- بیا یک بازی جدید بکنیم. ببینیم چه کسی می تواند توپ را دورتر پرتاب کند. اول من پرتاب می کنم و بعد نوبت تو می شود.

تریسی توپ را برداشت و با تمام قدرت آن را در جهتی که کارگران مشغول کار بودند، پرتاب کرد. آمی با حالت تحسین آمیزی گفت:

- آه، چه خوب ... واقعاً خیلی دور بود.

تریسی گفت:

- من می روم توپ را بیاورم. تو همین جا بمان.

سپس شروع به دویدن کرد. او برای نجات زندگی می دوید. با پاهایش پرواز می کرد. ساعت یک و هجده دقیقه بود. اگر او کمی دیر کند آیا آنها منتظرش خواهند ماند یا نه؟ او تندتر دوید. از دور صدای آمی را شنید که وی را صدامی زد؛ اما توجهی نکرد. کارگران مزرعه شروع به رفتن، به طرف دیگر مزرعه کردند. تریسی فریادی کشید و آنها برگشتند و ایستادند. تریسی دیگر نفس نداشت. وقتی به آنها رسید، یک نفر پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟

- نه ... ه ... هیچ مشکلی نیست ...

نفس نفس می زد و حرف زدن برایش دشوار شده بود:

- یک دختر کوچولو آن جا است ... خواهش می کنم شما مراقب او

باشید. من کار مهمی دارم که باید انجام بدهم. من ...

صدای آمی را از دور شنید:

- تریسی

برگشت. او روی دیوار کوتاه سیمانی که دریاچه را احاطه می‌کرد، ایستاده بود و برای او دست تکان می‌داد.

- مرا نگاه کن تریسی.

تریسی جیغ کشید:

- نه! ... بیا پایین!

درحالی که تریسی مشغول نگاه کردن به این منظره دلهره‌آور بود، آمی کنترل خود را از دست داد و به داخل دریاچه سقوط کرد.

- آه خدای من!

رنگ از صورت تریسی پرید. او شانس کمی برای فرار داشت، ولی

حالا آن هم از دست رفته بود:

من می‌توانم به او کمک کنم ... حالا نه ... یک نفر او را نجات خواهد داد. من باید خودم را نجات بدهم. من باید از این جا فرار کنم و با بمیرم.

تریسی برگشت و شروع به دویدن کرد. هیچ وقت در زندگی اش به این تندی ندویده بود. دیگران از پشت سر او را صدا می‌زدند، اما او هیچ

نمی‌شنید. او در میان زمین و هوا پرواز می‌کرد و متوجه نبود که کفش از پایش بیرون آمده و خار و خاشاک پاهایش را زخمی کرده است. قلبش به

شدت می‌زد و ریه‌هایش در حال ترکیدن بود. او هر لحظه سعی می‌کرد تندتر بدود ... تندتر ... تندتر. سرانجام به دیواره کنار استخر رسید و با یک

جهش از آن بالا رفت. از آن بالا، او آمی را می‌دید که در عمق استخر، به نحوه دلهره‌آوری در زیر آب دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد خود را

شناور نگاه دارد.

بدون هیچ تردیدی، تریسی خودش را به داخل دریاچه انداخت و

همین که خود را در میان آب دید فکر کرد:

آه! خدایا! ... من شنا نمی‌دانم!



اگر فردا بیاید

کتاب دوم

"لستر تورانس"، یکی از صندوقدارهای بانک "فرست و چستر" در نیواورلئان بود که به خاطر دو چیز به خود مغرور بود، یکی توانایی اش در جلب نظر خانم‌ها و دیگری استعدادش در برآورد مشتریان بانک. او سال‌های آخر چهل سالگی را می‌گذراند. صورتی دراز و کشیده، به رنگ خاکستری متمایل به زرد، سیل‌های باریک و خط‌گوشی بلند داشت. او دوران تلاش برای ترفیع و ارتقای مقام را پشت سر گذاشته بود و از بانک به عنوان محلی برای برقراری ارتباط‌های شخصی استفاده می‌کرد. او می‌توانست از یک مایلی، قلابش را به هدف بند کند و از این‌که اطرافیان‌ش را وادار می‌کرد که برایش کاری انجام بدهند و در عوض چیزی از او بخواهند، لذت می‌برد.

بیوه‌زن‌ها، شکارهای مخصوص او بودند. آنها با شکل و قیافه‌های مختلف و در سن و سال‌های گوناگون، معمولاً با عجله می‌آمدند و بالاخره دیر یا زود از مقابل باجه لستر سردر می‌آوردند. اگر یکی از آنها تصادفاً چک بی‌اعتباری در دست داشت؛ لستر از روی همدردی، تشریفات قانونی آن را، به تأخیر می‌انداخت. تعداد زیادی از مشتریان بانک، از سپردن مسائل محرمانه خود به او، احساس اطمینان می‌کردند. گاهی آنها نیاز به گرفتن وام از بانک داشتند و نمی‌خواستند شوهرانشان چیزی درباره آن بدانند، یا می‌خواستند چک بخصوصی را که کشید

بودند در جریان پرداخت متوقف کنند. گاهی زن‌هایی بودند که به جدایی و طلاق فکر می‌کردند و می‌خواستند لستر به آنها کمک کند که بتوانند حساب‌های مشترکشان را ببندند.

لستر همه این کارها را برای آنها انجام می‌داد. او مشتاق بود که خوشحال کند و خوشحال بشود.

در این صبح جمعه، او وقتی زنی را دید که قدم به داخل بانک گذاشت و سرها به طرف او برگشت، فهمید که باید دست به کار شود. آن زن، موهایی سیاه و براق داشت که روی شانه‌هایش ریخته بود و دامن کوتاه و ژاکت تنگ و چسبانی پوشیده بود. در آنجا چند صندوقدار دیگر هم بودند. چشم‌های زن جوان، در جستجوی کسی که بتواند به او کمک کند، روی هر یک از گیشه‌ها لحظه‌ای تأمل کرد و با دیدن لبخند گرم آقای لستر و تکان آهسته و غیرمحسوس سر او، به طرف لستر به راه افتاد.

لستر با گرمی گفت:

- صبح بخیر خانم، چه کمکی می‌توانم برای شما انجام بدهم؟

زن جوان، با لهجه جنوبی گوشنوازی که لستر هرگز نظیر آن را نشنیده بود، گفت:

- آه، خیلی خوشحال می‌شوم که کمکم کنید. متأسفانه من در وضع

بدی هستم.

لستر فکر کرد:

- تو می‌توانی به من تکیه کنی.

سپس رو به زن کرد و گفت:

- نمی‌توانم باور کنم خانمی مثل شما اشتباه کرده باشد؟

- آه، اما من کرده‌ام.

چشم‌های درشتش، درشت‌تر شده بود:

- من منشی جوزف رومنو هستم. او چند هفته قبل به من گفته بود که

یک دسته چک برای حساب جاری‌اش بگیرم، ولی من به کلی فراموش کرده بودم و حالا دسته چکش دارد تمام می‌شود و اگر بفهمد نمی‌دانم با من چه خواهد کرد.

تمام این حرف‌ها، با صدایی نرم و مخملی از دهان او بیرون می‌ریخت.

لستر، با نام جوزف رومنو آشنایی کامل داشت. او یکی از مشتری‌های معتبر بانک بود. البته او موجودی مختصری در حسابش داشت؛ ولی همه می‌دانستند که پول واقعی او جای دیگری است. لستر فکر کرد که او سلیقه فوق‌العاده‌ای برای انتخاب منشی دارد و بعد لبخندی زد و گفت:

- خوب، حالا این موضوع واقعاً جدی است خانم ...؟

- دوشیزه هارتفورت، "لورین هارتفورت".

- دوشیزه هارتفورت، رئیس شما خیلی خوش‌شانس است.

لستر احساس کرد که این روش برخورد به نحو محسوسی کارگر افتاد:

- من همین الان سفارش دفترچه چک تازه‌ای برای شما خواهم داد و شما می‌توانید هفته آینده آن را دریافت کنید.

- آه این خیلی دیر است؛ آقای رومنو ممکن است از دست من

عصبانی بشود. اگر هم این اتفاق نیفتد، من نمی‌توانم این هفته را با فکر

نگران و مشوش کار کنم، می‌فهمید؟

او به جلو خم شد و آهسته گفت:

- اگر شما بتوانید آن دسته چک را زودتر برای من فراهم کنید، من

خوشحال می‌شوم که پول بیشتری بپردازم.

لستر با قیافه درهمی گفت:

- نه، متأسفم دوشیزه لورین این غیرممکن است که ...

لستر دید که اشک در چشم‌هایش حلقه زد و گفت:

- اگر حقیقتش را بخواهید این جریان ممکن است به قیمت از دست

دادن کارم تمام بشود. خواهش می‌کنم ... من حاضرم همکاری که لازم

است انجام بدهم.

کلمات در گوش لستر مثل آوای موسیقی بود.

لستر لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- بسیار خوب، من یک تلفن خصوصی به آنها می‌زنم و خواهش می‌کنم که در این کار سریع کنند؛ شما می‌توانید روز دوشنبه دسته چک را بگیرید. این چطور است؟

- آه، شما چقدر رؤیایی هستید.

صدای او سرشار از قدردانی بود.

- من می‌توانم دسته چک را برای شما به دفترتان بفرستم.

- نه، بهتر است که خودم برای بردن آن بیایم. نمی‌خواهم آقای رومنو

متوجه جریان بشود و بفهمد که چه حماقتی کرده‌ام.

لستر لبخندی به رسم دلجویی زد و گفت:

- نه، چرا حماقت لورین، همه ما گاهی از این نوع فراموشی‌های

کوچولو داریم.

لورین گفت:

- من این لطف شما را هرگز فراموش نمی‌کنم. دوشنبه شما را خواهم

دید.

سپس لبخند خیره‌کننده‌ای تحویل لستر داد و به آرامی از در بانک

بیرون رفت. راه رفتن او برای لستر منظره‌ای واقعاً تماشایی بود.

به محض اینکه لورین پایش را از در بانک بیرون گذاشت، لستر

درحالی که نیشش باز بود، به طرف قفسه بایگانی رفت و شماره حساب

جوزف رومنو را پیدا کرد و یک تلفن سریع و اضطراری به قسمت

سفارش چک‌های جدید زد.

□ □

هتلی که در "کارمن اسریت" واقع شده بود، از یکصد هتل دیگری که

در نیواورلئان وجود داشت، بهتر نبود، به همین دلیل بود که تریسی آن را

انتخاب کرد. او یک اتاق مبلمان برای مدت یک هفته اجاره کرده بود.

در مقایسه با سلولش این جا یک قصر به شمار می‌رفت.

وقتی تریسی از برخوردش با لستر برگشت، کلاه گیش را برداشت و

پنجه‌هایش را در میان موهای انبوه و زیبایش فرو برد و آنها را به حالت

طبیعی برگرداند و لنزش را از چشمش بیرون آورد و با شیرپاک‌کن.

آرایش تیره و غلیظش را پاک کرد و لحظاتی بعد خودش را روی صندلی

انداخت و نفس عمیقی کشید.

همه چیز تا این جا به خوبی پیش رفته بود. بی‌بردن به این که حساب

بانکی رومنو در کجاست کار ساده‌ای بود. کافی بود تریسی نگاهی به

چک باطله مادرش بیندازد. آن چک توسط رومنو صادر شده بود.

ارنستین به او گفته بود:

- تو نمی‌توانی به او دسترسی پیدا کنی.

ارنستین اشتباه می‌کرد. رومنو اولین نفر بود. دیگرانی نیز بودند که

هنوز نوبتشان نرسیده بود.

تریسی چشم‌هایش را بست و به معجزه‌ای که باعث رهایی او از زندان

شده بود، فکر کرد.

□ □

تریسی احساس سرما می‌کرد. آب سرد و تیره دریاچه تمام تنش را

پوشانده و درحال غرق شدن بود. سرشار از ترس و وحشت به زیر آب

فرو می‌رفت و دست‌هایش بی‌هدف، در جستجوی بچه بود. در یک

لحظه او را گرفت و به سطح آب بالا کشید. آبی درحال دست و پا زدن

تلاش می‌کرد خود را نجات بدهد؛ همین تقلای او موجب شد که بار

دیگر هردوی آنها به زیر آب فرو رفتند.

شش‌های تریسی درحال ترکیدن بود. او یکبار دیگر در عمق آب،

دست‌هایش را به بچه رساند و در همان لحظه احساس کرد که مقاومتش

تمام شده است و فکر کرد:

- ما نمی‌توانیم جان سالم به در ببریم، هر دوی ما می‌میریم.

صداهایی شنید و بعد احساس کرد که آمی را از میان دست‌های او بیرون کشیدند. لحظه‌ای بعد یک دست قوی به دور کمر او حلقه زد و او را بالا کشید.

تریسی چشم‌هایش را باز کرد و به اطراف نگریست و آمی را دید که در میان بازوان مردی قرار داشت و صدایی را شنید که می‌گفت:

- خوب، همه چیز خوبه ... راحت باش ... تمام شد ...

ارزش واقعه در حقیقت بیش از تیر روزنامه‌ها بود:

«یک زن زندانی که خود شنا نمی‌دانست، جانش را برای نجات کودک آقای برانینگان سرپرست مددکاران زندان به خطر انداخت.»

شب همان روز، روزنامه‌ها و تلویزیون از تریسی یک قهرمان خلق کردند. استاندار "هابر" شخصاً به اتفاق آقای برانینگان برای عبادت تریسی به بیمارستان رفتند.

سرمدکار زندان گفت:

- خانم تریسی، کاری که شما کردید فوق‌العاده جسورانه و قهرمانانه بود و ما می‌خواهیم بدانید که چقدر از شما سپاسگزاریم.

صدای او از شدت تأثر بغض‌آلود بود. تریسی هنوز از تصور آن چه انجام داده بود، می‌لرزید و احساس ضعف می‌کرد:

- آمی چطور است؟

- وضع او خوب است.

تریسی چشم‌هایش را بست و فکر کرد.

اگر اتفاقی برای او افتاده بود، هرگز نمی‌توانستم آن را تحمل کنم.

و به یاد رفتار سرد خودش با آن بچه، که تشنه محبت او بود، افتاد و احساس شرمساری کرد. این واقعه به بهای از دست رفتن شانس او برای فرارش تمام شده بود؛ اما او می‌دانست که چنانچه فرصت دوباره‌ای به دست او بیفتد، بار دیگر خواهد گریخت.

آمی به پدرش گفته بود:

- تقصیر از من بود. ما داشتیم توپ بازی می‌کردیم. تریسی به دنبال توپ دوید و به من گفت که همان‌جا بایستم، اما من از دیوار بالا رفتم تا او را بهتر ببینم و در آب افتادم؛ اما تریسی با تقلای زیاد توانست مرا نجات بدهد.

آنها تریسی را برای پاره‌ای از مراقبت‌های پزشکی در بیمارستان نگهداری کردند و روز بعد، صبح زود او را به دفتر آقای برانینگان بردند. همه خبرنگاران آن‌جا بودند، چند نفر از خبرنگاری «یو-پی-آی» اتحادیه بین‌المللی مطبوعات و خبرنگاری آسوشیتدپرس حضور داشتند. ایستگاه تلویزیون محلی هم یک گروه خبری فرستاده بود. آن شب، گزارش قهرمانی تریسی پایان‌ناپذیر بود. شرح واقعه به طور مفصل در تلویزیون دولتی و شبکه‌ها پخش شد. روزنامه‌های (تایم)، (نیوزویک)، (بی‌بی‌سی) و صدها مجله و روزنامه دیگر در سراسر کشور، جریان را منعکس کردند. همزمان با انتشار این گزارش‌ها، نامه‌ها و تلگراف‌های زیادی مبنی بر تقاضای عضو برای تریسی از سوی مجامع و گروه‌های مختلف به دفتر زندان و مقامات مسؤول می‌رسید.

استاندار هابر موضوع را با آقای برانینگان بررسی کردند و در این مورد به گفتگو نشستند. آقای برانینگان گفت:

- تریسی به پانزده سال زندان محکوم شده است.

استاندار متفکر به نظر می‌رسید؛ پرسید:

- او که قبلاً سوابقی نداشته، درسته جرج؟

- بله قربان، همین‌طور است.

- راستش را بخواهی من باید اعتراف کنم که من برای سروسامان دادن

به این کار سخت تحت فشار هستم.

- همین‌طور هم من، آقای استاندار.

- البته ما نمی‌خواهیم اجازه بدهیم که مردم به جای ما تصمیم بگیرند.

- دقیقاً همین طور است.

- از طرفی هم این دخترک، ویتنی، کار مهم و خارق‌العاده‌ای انجام داده که از دیدگاه قضایی حائز اهمیت است. او اکنون به یک قهرمان تبدیل شده است.

برایگان سرش را به علامت تصدیق تکان داد:

- شکی در این مورد نیست.

استاندار برای لحظه‌ای سکوت کرد و سیگاری روشن کرد و بعد گفت:
- نظر تو چیست، جرج؟

جرج برایگان سعی می‌کرد کلماتش را به دقت انتخاب کند:

- البته شما از همه چیز اطلاع دارید و بهتر می‌توانید قضاوت کنید. نظر من درباره او در واقع آمیخته به احساس شخصی است. چون او دختر مرا از مرگ نجات داد. اما با بررسی‌هایی که من شخصاً انجام داده‌ام، تصور نمی‌کنم او یک قاتل و تبهکار باشد و فکر نمی‌کنم اگر آزاد بشود، خطری برای جامعه ایجاد کند.

سپس بعد اضافه کرد:

- نظر و پیشنهاد قاطع من این است که او عفو شود.

باتوجه به این که استاندار برای انتخابات دوره بعد فعالیت می‌کرد. این پیشنهاد را خیر خوبی تلقی کرد و گفت:

- فعلاً بیا کمی شطرنج بازی کنیم، در سیاست، زمان عامل تعیین‌کننده است.

□ □

سوالن به تریسی گفت:

بعد از بحث‌های زیادی که با برایگان داشته‌ایم به این نتیجه رسیده‌ایم که بهتر است شما هم با ما در همین ویلا زندگی کنید. ما یک اتاق خواب اضافی در پشت ساختمان داریم و شما می‌توانید به‌طور تمام وقت با آمی باشید و از او نگهداری کنید.

تریسی با قدرشناسی گفت:

- خیلی متشکرم، من واقعاً آمی را دوست دارم.

این برنامه به سادگی اجرا شد. او دیگر مجبور نبود شبها در آن سلول بسته بخوابد. از طرفی روابطش با آمی هم کاملاً تغییر پیدا کرده و بهتر شده بود. آمی شیفته و شیدای او بود و تریسی هم متقابلاً این محبت را پاسخ می‌داد. آنها بازی‌های قدیمی را تکرار می‌کردند، آواز می‌خواندند و فیلم‌های "والث دیسنی" را با هم تماشا می‌کردند. او اکنون بیشتر احساس می‌کرد که جزئی از آن خانواده است.

یک بار که تریسی در پی پیامی از آقای برایگان به زندان رفته بود، با برتا برخورد کرد. او غرغرکنان گفت:

- تو خیلی خوش‌شانسی ... اما زود برمی‌گردی این جا ... من هنوز منتظرت هستم.

این موضوع سه هفته بعد از قضیه نجات آمی اتفاق افتاد. تریسی و آمی با هم در حیاط خانه مشغول بازی بودند که خانم سوالن برایگان با عجله از خانه بیرون آمد و برای یک لحظه ایستاد و به آنها نگاه کرد و سپس گفت:

- تریسی، آقای برایگان همین حالا تلفن کرد. او می‌خواهد فوراً تو را در دفتر کارش ببیند.

تمام وجود تریسی را ناگهان غم و اندوهی سنگین فراگرفت.

آیا این بدان معنی است که من باید به زندان برگردم؟ آیا برتا از نفوذش برای برگرداندن او استفاده کرده است؟ و یا شاید هم خانم برایگان از صمیمی‌تر شدن روابط او با آمی نگران است و می‌خواهد او را دست به سر کند؟

- بله خانم برایگان.

وقتی تریسی به دفتر سردمدکار زندان رسید. آقای برایگان جلوی در انتظار او را می‌کشید:

- بهتر است بنشینم، تریسی.

تریسی، پاسخ سؤالش را در لحن صدای او خواند.

- من خبری برایت دارم.

او لحظه‌ای مکث کرد. صدایش لبریز از احساس و هیجان بود و

تریسی نمی‌توانست علت آن را بفهمد:

- من همین حالا یک دستور از استاندار لوئیزیانا دریافت کردم...

نفسی کشید و ادامه داد:

- شما مشمول عفو کامل شده‌اید و باید در اولین فرصت از زندان آزاد

شوید!

- خدای من!

تریسی فکر کرد:

- آیا او واقعاً همین حرف‌هایی را که من فکر می‌کنم، گفت؟

- من می‌خواهم شما این را بدانید که عفو شما صرفاً به این دلیل که بچه

مرا از مرگ نجات داده‌اید، نبوده است. شما کاری را انجام دادید که هر

شهروند شایسته و خوب انجام می‌داد. من هر قدر که فکر می‌کنم

نمی‌توانم به خودم بقبولانم که شما خطری برای جامعه داشته باشید.

او لبخندی زد و اضافه کرد:

- البته آمی خیلی دلش برای شما تنگ می‌شود، ما هم همین‌طور.

تریسی هیچ کلمه‌ای برای گفتن نداشت. سرمددکار این را نمی‌دانست

که اگر حادثه سقوط آمی در دریاچه مصنوعی زندان اتفاق نمی‌افتاد.

مردان او، تریسی را در پشت دیوارهای زندان با تنگ‌های خودکارشان

شکار می‌کردند.

- شما پس فردا آزاد خواهید شد.

تریسی به هیچ‌وجه نمی‌توانست این مسأله را درک کند:

- من ... من نمی‌دانم چه بگویم.

- شما لازم نیست چیزی بگویید، همه ما در این جا به شما افتخار

می‌کنیم. خانم برانینگان و من انتظار داریم که شما کارهای باارزش تری در خارج از این جا انجام بدهید.

آری، این واقعیت داشت. او آزاد شده بود. تریسی احساس خستگی

منفرطی می‌کرد. او نمی‌توانست جز با تکیه به دسته صندلی، خودش را نگه

دارد. وقتی نهایتاً شروع به حرف زدن کرد، صدایش محکم بود:

- کارهای زیادی وجود دارد که من باید انجام بدهم آقای برانینگان.

در آخرین شب زندانی‌اش یکی از ساکنان سلول قدیمی او نزد وی

رفت و گفت:

- شما دارید آزاد می‌شوید؟

- بله، همین‌طور است.

او زنی به نام "بنی فرانسیسکوس" بود. او حدود چهل سال داشت و

هنوز اندکی از زیبایی دوران جوانی‌اش را حفظ کرده بود.

- اگر در خارج از این جا به کمکی احتیاج داشتید می‌توانید به "کنراد

مورگان" مراجعه کنید.

او تکه کاغذی به تریسی داد و اضافه کرد:

- او در زمینه امور جنایی فعالیت می‌کند و دوست دارد به کسانی که

زمانی در زندان بوده‌اند، کمک کند.

تریسی گفت:

- خیلی متشکرم، ولی تصور نمی‌کنم نیازی به کمک کسی پیدا کنم.

- کسی نمی‌داند چه پیش خواهد آمد، این آدرس را بگیر و نگاه دار.

ضروری ندارد.

دو ساعت بعد، تریسی از دروازه زندان گذشت و پایه دنیای آزادی

گذاشت. او از ظاهر شدن در برابر دوربین‌های تلویزیونی خودداری کرد.

تصمیم نداشت با گزارشگرها صحبت کند. اما وقتی آمی به سرعت از

آغوش مادرش جدا شد و به سوی او دوید و خود را در میان بازوان وی

انداخت. دوربین‌های تلویزیونی این منظره را ضبط کردند. این تنها

تصویری بود که آن شب از تریسی در تلویزیون‌ها پخش شد. برای تریسی، آزادی دیگر یک کلمه ساده و معمولی نبود. او با تمام وجودش آن را احساس می‌کرد. برای او مفهوم جدید آزادی، تنفس هوای تازه، خلوت و تنهایی؛ برای غذا در صف نایستادن و به زنگ‌های هشدار گوش ندادن بود. به مفهوم حمام گرم و بوی خوش سوپ و غذا در آشپزخانه، پوشیدن زیرپوش نرم، لباس مرتب و کفش پاشنه بلند بود. برای تریسی بیش از همه این‌ها، آزادی به معنی داشتن یک اسم به جای شماره بود. به مفهوم رهایی از دست برتای تنومند و صداهای یکتواخت و مرگبار زندان بود.

تریسی کم‌کم داشت به آزادی بازیافته‌اش عادت می‌کرد. در حاشیه پیاده‌رو راه می‌رفت و باکمال احتیاط مواظب بود که به کسی تنه نزنند. در زندان تنه زدن حکم جرعه‌ای برای یک آتش‌سوزی مهیب را داشت و به معنی عدم ثبات و تهدید و تجاوز بود. برای تریسی خوک‌کردن با این حقیقت که در این جا این کار هیچ‌کس را به وحشت نمی‌اندازد بسیار مشکل بود.

او اکنون برای رسیدن به اهدافش آزاد بود.

□ □

در فیلادلفیا، چارلز استنهورپ سوم، تریسی را در تلویزیون دید که از زندان آزاد می‌شد. او فکر کرد:
- هنوز زیباست.

و همان‌طور که به تصویر او در تلویزیون نگاه می‌کرد به نظرش رسید که این زن نمی‌توانسته است هیچ‌یک از جنایاتی را که به او نسبت داده می‌شود، مرتکب شده باشد. او به همسرش که آرام و متین در آن سوی اتاق نشسته و مشغول بافندگی بود، نگاه کرد. او تردید داشت که مبادا اشتباه کرده باشد.

دانیل کوپر، تریسی را در برنامه اخبار تلویزیون در آپارتمان‌ش در نیویورک دید. آزادی او از زندان برایش کاملاً بی‌تفاوت بود. او تلویزیونش را خاموش کرد و برای ادامه کارش به بایگانی برگشت.

□

زمانی که رومنو، خیر تلویزیون را دید، با صدای بلند خندید و گفت:
- این دخترک هرجایی خیلی شانس داره ... او باید حالا یک هرزه تمام‌عیار شده باشد ... شاید یک روز دوباره همدیگر را ملاقات کنیم.
رومنو از کاری که کرده بود، احساس رضایت می‌کرد. او تابلوی معروف رنوار را به مرز رسانده و به یک کلکسیونر خصوصی در زوریخ فروخته بود. پانصد هزار دلار از کمپانی بیمه و دو بیست هزار دلار از راه فروش تابلو نصیبش شده بود. طبعاً رومنو درآمد حاصل از این زرد و بند و کلاهبرداری را با آنتونی اورساتی تقسیم کرده بود. رومنو در معامله و در برخورد با اورساتی بسیار ملاحظه‌کار و با احتیاط عمل می‌کرد، چون سزای عمل نادرست کسانی را که با او خیره‌سرانه برخورد کرده بودند، دیده بود و به یاد داشت.

□ □

رأس ساعت ۱۲ ظهر روز دوشنبه، تریسی با اسم مستعار لورین هارتفورد به "مرچنت فرست بانک" نیواورلئان برگشت. در آن ساعت، مشتریان زیادی در بانک بودند و برخی از آنها نیز در مقابل گیشه لستر ایستاده بودند.

تریسی وارد صف شد و وقتی لستر او را دید، نگاه روشنی به او انداخت و سرش را به علامت مثبت تکان داد. به چشم لستر، او اکنون از رب‌النوع زیبایی هم زیباتر شده بود. زیباتر از بار اولی که او را دیده بود.

وقتی سرانجام تریسی به مقابل در گیشه رسید، لستر گفت:

- خوب. البته کار ساده‌ای نبود، ولی من آن را برای شما انجام دادم.

لورین.

یک لبخند گرم حاکی از قدردانی، چهره لورین را روشن کرد.

- شما فوق العاده اید.

- همین جاست.

لستر کشوی جلو دستش را باز کرد. دسته چک‌ها را که با احتیاط کنار گذاشته بود، از لابه لای کاغذهای دیگر پیدا کرد و به دست لورین داد.

- بفرمایید، چهار قطعه چک سفید، کافی است؟

- آه بیشتر از حد مورد نیاز است، مگر این که آقای رومنو بخواهد با

کشیدن چک‌های بی حساب و لخرجی کند.

و بعد نگاهی به چشمان لستر کرد و آهی کشید و گفت:

- شما زندگی مرانجات دادید.

لستر احساس غرور و لذت کرد:

- من معتقدم که مردم باید باهم رفتار صمیمانه‌ای داشته باشند. لورین.

- حق با شماست لستر.

- می‌دانید؟ شما باید یک حساب در این جا باز کنید. من به نحو احسن

از آن مراقبت خواهم کرد.

- بسیار خوب، من مطمئنم که شما این کار را خواهید کرد.

- پس باید در یک جای دنج باهم شام بخوریم و در این مورد صحبت

کنیم.

- عالی است!

- کجا می‌توانم به شما تلفن بزنم، لورین؟

- من خودم به تو زنگ می‌زنم.

و بعد به راه افتاد و رفت.

- یک دقیقه صبر کنید ...

مشتری بعدی قدم جلو گذاشت و مقدار زیادی سکه را جلوی گیشه و

در برابر چشم‌های ناامید لستر ریخت.

در وسط سالن بانک، چهار میز با سینی‌های پر از برگه پرداخت قرار

داشت و انبوهی از مشتریان جمع شده بودند و فرم‌ها و برگ‌های سفید را پر می‌کردند. تریسی، خودش را وارد جمعیت کرد و در پشت یکی از میزها جایی پیدا کرد و نشست. بسته‌ای که لستر به تریسی داده بود حاوی هشت بسته چک سفید بود، ولی آن چک‌ها، مورد نظر تریسی نبود. او با برگه‌های کوچک پرداخت که شماره حساب رومنو به صورت کدهای مغناطیسی روی آنها حک شده بود، کار داشت.

تریسی با احتیاط بسیار، همه برگه‌های پرداخت را از چک‌ها جدا کرد و آنها را در دستش گرفت و سعی کرد که کسی متوجه کاری که می‌کرد نشود و بعد بیست برگه را به داخل سینی فلزی انداخت و به طرف میز بعدی حرکت کرد. چند دقیقه بعد، همه آن برگه‌ها روی میزهای مختلف به جا ماند. تمام برگه‌ها سفید و پرنشده بود؛ ولی هریک از آنها حاوی کد مغناطیسی بود که در پایین برگه حک شده بود. از روی همین کد بود که کامپیوتر می‌توانست میزان بستن‌کاری حساب‌های مختلف را انجام بدهد. مهم نبود که پول سپرده متعلق به چه کسی باشد، چون با وجود کد مغناطیسی، کامپیوتر به جای نوشته دستنویس مشتریان عادی بانک، به طور خودکار آن را به حساب آقای رومنو، یا هرکس دیگر که از این برگه‌های کددار مخصوص مشتریان دائمی بانک استفاده می‌کرد، منظور می‌نمود. این یک سیستم بانکی بود که پس از به کارگیری کامپیوتر در بانک‌ها، معمول شده و مخصوص مشتریان اصلی و پر معامله بود. در این سیستم همراه دسته چک، تعدادی از این برگه‌ها به مشتریان داده می‌شود که می‌توانند بدون نوشتن نام و شماره حساب خود، کار سپرده‌های بانکی‌اشان را انجام دهند؛ ولی در نظر اول برای مشتریان عادی، این برگه‌ها، با برگه‌های حاوی کدهای مغناطیسی، قابل تشخیص نبود.

تریسی با توجه به تجربیاتی که در کار بانکداری داشت می‌دانست که حداکثر تا مدت دو روز آینده، همه این صد برگه سفید توسط مشتریان مختلف مورد استفاده قرار خواهد گرفت و پس از آن حداقل پنج روز

لازم است که آشفته‌گی و درهم ریختگی حساب‌هایش مشخص شود. در این مدت تریسی فرصت داشت که نقشه‌های دیگرش را بهم عملی کند. بر سر راه برگشتش به هتل، دسته‌چک‌های سفید را به سطل زباله‌ای در کنار خیابان انداخت، نه او و نه آقای رومنو به این چک‌ها احتیاجی نداشتند. مقصد بعدی تریسی دفتر آژانس هوایی تعطیلات بود. زن جوانی که پشت میز نشسته بود، پرسید:

- می‌توانم کمکی بکنم؟

- من سکرتر آقای رومنو هستم. آقای رومنو علاقه‌مند است بلیطی برای پرواز روز جمعه به "ریودوژانیرو" رزرو کند. فقط یک بلیط؟

- بله، درجه یک. صندلی کنار راهرو. لطفاً جایی که بشود سیگار بکشید.

- دوسره؟

- نه، یکسره.

متصدی آژانس به طرف کامپیوترش رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

- همه موارد مثبت است. یک پرواز درجه یک با "پان امریکن"، به شماره ۷۲۸ برای ساعت شش و سی دقیقه روز جمعه. البته با توقف کوتاهی در "میامی".

- ایشان قطعاً از شنیدن این خبر خوشحال خواهند شد. ایشان همیشه نقداً پرداخت می‌کنند. ممکن است بلیط را روز پنجشنبه به دفترشان تحویل بدهید؟

- اگر مایل باشید، می‌توانیم حتی فردا این کار را بکنیم.

- نه، فردا آقای رومنو در دفترشان نخواهند بود. لطفاً روز پنجشنبه ساعت یازده صبح، ممکن است؟

- بله، حتماً، به چه آدرسی؟

- آقای جوزف رومنو، شماره ۲۰۷ خیابان پویندارس، اتاق ۴۰۸. خانم متصدی آژانس، نشانی را یادداشت کرد و آن را کنار گذاشت. - بسیار خوب، تریسی خواهم داد که صبح روز پنجشنبه این کار انجام شود.

- ساعت یازده صبح، خیلی متشکرم.

چند ساختمان پایین تراز دفتر آژانس، فروشگاه چمدان "آکمر" واقع شده بود که تریسی قبل از این که وارد بشود، چند دقیقه‌ای پشت در آن ایستاد.

- صبح بخیر چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

- من می‌خواهم چند چمدان برای شوهرم بخرم.

- شما جای مناسبی را انتخاب کرده‌اید. ما در فصل حراج هستیم و مقداری از اجناس را به قیمت ارزان‌تری می‌فروشیم. تریسی گفت:

- نه، چمدان ارزان نه.

او درست در جایی که چمدان‌های مسافرتی قرار داشت، ایستاده بود.

- آن یکی به نظرم بد نیست، ما قصد داریم به مسافرت برویم.

- مطمئناً شوهرتان هم آن را خواهد پسندید. ما از این مدل چمدان.

سه سایز مختلف داریم. که روی هم می‌شود ...

تریسی حرف او را قطع کرد:

- از هر کدام از اندازه‌های آن یکی برمی‌دارم.

- آه، بسیار عالی است. نقداً پرداخت می‌کنید یا درموقع تحویل؟

- پرداخت به اسم آقای جوزف رومنو است. آیا شما می‌توانید آنها را

روز پنجشنبه صبح به دفتر شوهرم تحویل بدهید؟

- البته خانم رومنو.

- رأس ساعت یازده صبح، لطفاً؟

- من شخصاً این کار را خواهم کرد.

به عنوان محکم کاری، تریسی اضافه کرد:
- لطفاً مشخصات ایشان را هم بر روی آنها بنویسید. اگر ممکن است با رنگ طلایی.

- بله، با کمال میل خانم رومنو.

تریسی لبخندی زد آدرس دفتر رومنو را به فروشنده داد.

در نزدیکی دفتر اتحادیه غرب، تریسی تلگرافی به این مضمون به هتل "ریواتون پالاس" در ساحل "کوپاکابانا" در ریودوژانیرو فرستاد:

- یکی از بهترین سوئیت‌هایتان را به مدت دو ماه به نام من منظور کنید.

لطفاً تأییدیه را متعاقباً بفرستید. جوزف رومنو، شماره ۲۱۷، خیابان

پویدارس، اتاق ۴۰۸، نیواورلئان، لوئیزیانا، ایالات متحده آمریکا.

سه روز بعد تریسی به بانک تلفن زد و درخواست کرد که با آقای

لستر تورانس صحبت کند. وقتی که ارتباط برقرار شد، تریسی گفت:

- شما حتماً مرا به خاطر نمی‌آورید، لستر؛ ولی من لورین، سکرتر

آقای رومنو هستم و ...

صدای مشتاق لستر حرف او را قطع کرد:

- به خاطر نمی‌آورم؟ چطور چنین چیزی ممکن است. البته که به

خاطر می‌آورم لورین.

- به خاطر دارید؟ چه خوب، ولی شما هر روز افراد زیادی را ملاقات

می‌کنید.

لستر با چابلوسی گفت:

- ولی نه مثل شما، امیدوارم قرار شام را فراموش نکرده باشید.

- نمی‌دانید خودم چقدر مشتاق هستم، سه‌شنبه آینده برای شما چطور

است، لستر؟

- عالی است!

- پس قرار ما همین ... آه ... من چقدر احمقم! تو آن قدر با

حرف‌هایت حواسم را پرت کردی که فراموش کردم بگویم برای چه

منظوری تلفن زد. آقای رومنو خواست بداند موجودی حسابش چقدر

است. ممکن است لطفاً این کار را برای من بکنید؟

- هیچ اشکالی ندارد. یک لحظه صبر کن لورین.

به طور معمول، لستر جز با ارائه کارت شناسایی این کار را نمی‌کرد؛

ولی در این مورد بخصوص اهمیتی نداشت.

او به طرف قفسه‌ها رفت و کارت مربوط به آقای رومنو را بیرون

کشید و با اولین نگاه متوجه شد که طی چند روز گذشته مقادیر متفاوتی

پول به حساب او ریخته شده است. لستر به یاد آورد که آقای رومنو

همچو وقت قبلاً این همه پول به حسابش در این بانک واریز نمی‌کرد. او به

طرف تلفن برگشت:

- رئیس شما کار ما را زیاد کرده است، او بالغ بر سیصد هزار دلار در

حسابش پول دارد.

- آه، بسیار خوب؛ این همان رقمی است که من دارم.

- ایشان می‌خواهند پولشان را به حساب سپرده‌های سودآور منتقل

کنیم؟ چون به این صورتی که هست، هیچ سودی به آن تعلق نمی‌گیرد.

- نه، آقای رومنو مایلند آن پول به همین صورت بماند.

- بسیار خوب.

- خیلی متشکرم لستر، تو خیلی خوبی!

- صبر کن ببینم؟ من نمی‌توانم قبل از قرار روز سه‌شنبه به دفتر تلفن

بزنم؟

- نه عزیزم، من خودم به تو تلفن می‌زنم!

سپس ارتباط قطع شد.

□

محل کار بسیار بزرگ و مدرن آنتونی اورساتی در طبقه بالای

ساختمانی در خیابان "پویدارس" در حاشیه رودخانه قرار داشت و طبقات

دیگر این ساختمان غول‌پیکر را دفتر "لوئیزیانا سوپر دروم" و دفتر

بازرگانی کمپانی "پاسیفیک" اشغال کرده بود.

در یک طرف آپارتمان، سوئیت دفتر اورساتی و در طرف مقابل آن دفتر کار رومنو واقع شده بود.

در فضای حدفاصل این دو محل کار، چهار دختر جوان سکرتر مستقر بودند و در مقابل در ورودی سوئیت اورساتی، دو مرد تنومند که محافظین شخصی او بودند، ایستاده بودند.

در آن روز پنجشنبه، اورساتی در دفتر کارش مشغول بررسی حساب‌های مربوط به شرط‌بندی در مسابقات اسب‌دوانی و اخاذی و در حدود دوازده نوع فعالیت سودآور دیگر بود که از طریق کمپانی پاسیفیک انجام می‌شد.

آنتونی اورساتی سال‌های آخر شصت سالگی را می‌گذراند. او مردی قوی بنیه، با جثه‌ای پهلوانی، قد کوتاه و پاهایی استخوانی بود که تناسبی با هیکل او نداشت. در حال ایستاده، قیافه یک قورباغه نشسته را داشت. صورت او پر از خطوط متقاطعی از داغ زخم‌های قدیمی بود. این خطوط، شبیه تازی بود که توسط یک عنکبوت مست تنیده شده باشد! علاوه بر این‌ها، او دهانی بسیار بزرگ و چشم‌هایی درشت داشت و از سن پانزده سالگی در اثر ابتلای به یک بیماری، دچار ریزش مو و طاسی شده بود و از آن زمان تاکنون، از یک کلاه گیس میشی رنگ استفاده می‌کرد که مصنوعی بودنش کاملاً مشخص بود. به نظر می‌رسید که در این مدت هیچ‌کس جرأت نکرده بود این مورد را به وی یادآوری کند.

چشم‌های سرد اورساتی، چشم‌های قماربازی بود که هیچ‌چیز از نظرش پنهان نمی‌ماند و صورت او، جز وقتی که با پنج دخترش بود که آنها را عاشقانه دوست داشت، خالی از هرگونه احساس و حالتی بود.

وقتی حرف می‌زد، صدای چندش‌آوری مثل سوهان زدن از گلویش خارج می‌شد. این صدا، یادگار سالروز بیست و یک سالگی‌اش بود. زمانی که سیمی را به دور گردنش پیچیده و او را نیمه‌جان برای مردن رها

کرده بودند، دو مردی که این اشتباه را مرتکب شده بودند، یک هفته بعد جنازه‌هایشان در سردخانه پزشکی قانونی در میان اجساد بی‌هویت افتاده بود. زمانی که اورساتی به شدت عصبانی می‌شد، صدایش به قدری پایین می‌آمد و به نجوایی تبدیل می‌شد که به دشواری قابل شنیدن بود.

آنتونی اورساتی سلطان بلامنساز قلمروی بود که آن را با رشوه‌خواری، تهدید و اسلحه اداره می‌کرد. او بر تمام نیواورلئان حکومت می‌کرد. همانند سایر ثروتمندان، این فرمانروایی و قدرت، به او عزت و احترام و ارج و قربی فراوان می‌بخشید. سایر خاندان‌های مافیایی که مانند او در ایالات دیگر آمریکا حکومت می‌کردند، از او حساب می‌بردند و به نصایح و رهنمودهایش گوش می‌کردند.

در این ساعت از صبح، آنتونی اورساتی، خلق و خوی خوبی داشت. او صبحانه‌اش را با یکی از معشوقه‌هایش که از او در "لیک وینستا" نگهداری می‌کرد، صرف کرده بود. آنتونی جداً باور داشت که او، عاشقش است. تشکیلات او به خوبی اداره می‌شد و هیچ مشکلی وجود نداشت، زیرا آنتونی اورساتی می‌دانست که چطور باید بر مشکلات فائق شود و به آنها اجازه ندهد که برایش دردسر ایجاد کنند. او یک بار فلسفه‌اش را برای رومنو توضیح داده بود:

- مشکلات مثل گلوله برف هستند، نباید به آنها اجازه داد که بغلتند و بزرگ شوند. تو فقط باید تا حدی به آنها اجازه بدهی که بزرگ بشوند، جو. باید آیشان کنی، درست مثل یک گلوله برف کوچک. مثلاً ممکن است یک آدم زرنگ از شیکاگو پیدا شود که بخواهد جای کوچکی در نیواورلئان راه بیندازد و بیاید از تو مجوز بگیرد. تو باید خیلی زود بفهمی که این جای کوچک به تدریج بزرگ و بزرگتر خواهد شد و در نتیجه منافع تو را محدود خواهد کرد. خوب، اول تو باید بگویی بله، ولی وقتی آن حرامزاده پایش به این جا رسید، باید آتش کنی. این گلوله برف، بیشتر از این حق بزرگ شدن ندارد. گوشی دستت آمد؟

رومنو گفت:

- گوشی دستم هست.

آنتونی اورساتی، عاشق رومنو بود. او برایش مثل یک پسر بود. اورساتی او را موقمی پیدا کرد که یک ولگرد خیابان‌ها بود و اغلب مست می‌کرد و عربده می‌کشید. او، رومنو را پرورش داد و بزرگ کرد. حالا او به جایی رسیده بود که می‌توانست با همه رقبایش دست و پنجه نرم کند. او بسیار تیزهوش و صادق بود. طی ده سال گذشته او تا بالاترین حد ممکن در تشکیلات اورساتی پیشرفت کرده و به مقام سرپرستی گروه‌ها رسیده بود. او به تنهایی بر همه عملیات خانواده‌های مافیایی قلمرو اورساتی نظارت می‌کرد و شخصاً به او گزارش می‌داد.

لوسی، سکرتر مخصوص اورساتی بود. او بیست و چهار سال داشت. فارق‌التحصیل کالج بود و صورت و اندامی زیبا داشت و بارها در مسابقات زیبایی برنده شده بود. اورساتی از داشتن دختران زیبا در اطرافش لذت می‌برد.

آن روز صبح اورساتی بعد از رسیدگی به گزارش‌های روز قبل. به ساعت روی میز نگاه کرد. ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بود. او به لوسی گفته بود که تا قبل از ظهر نمی‌خواهد کسی مزاحمش بشود؛ به همین دلیل وقتی لوسی وارد اتاق شد، با ترشویی با وی برخورد کرد:

- چی شده؟

- متأسفم که مزاحم شدم آقای اورساتی. دختری به اسم "جیگی دوپرس" پشت تلفن است که فوق‌العاده هیجان‌زده و مضطرب به نظر می‌رسد. او به من نگفت که چکار دارد و می‌خواهد شخصاً با شما صحبت کند. گفتم شاید کار مهمی داشته باشد.

اورساتی در همان جا که نشسته بود، کامپیوتر مغزش را برای پیدا کردن این نام به کار انداخت.

جیگی دوپرس؟ نه، این نام را به یاد نمی‌آورد. مطمئن بود که قبلاً آن

را نشنیده است. اورساتی از این که هیچ وقت نام کسی را فراموش نمی‌کرد، به خود می‌بالید. گوشی تلفن را برداشت و با دست به لوسی اشاره کرد که از اتاق بیرون برود.

- بله؟ شما کی هستید؟

- آقای آنتونی اورساتی؟

او لهجه فرانسوی داشت.

- خوب؟

- آه خدای من! بالاخره شما را گیر آوردم آقای اورساتی!

حق با لوسی بود. او واقعاً هیجان‌زده بود ولی آنتونی اورساتی علاقه‌ای به فهمیدن علت آن نداشت و خواست که تلفن را قطع کند. ولی او با صدای بلند گفت:

- نه، لطفاً قطع نکنید، شما باید جلوی او را بگیرید!

- خانم، من نمی‌دانم شما در مورد چه کسی صحبت می‌کنید؛ من سرم شلوغ است و وقت حرف زدن با شما را ندارم.

- رومنو ... او به من قول داده بود که مرا با خودش ببرد.

- ببین، تو هر مسأله‌ای که با جوزف داری باید با خودش حل کنی. من لله او نیستم.

- او به من دروغ گفته! من تازه فهمیده‌ام که می‌خواهد بدون من از

این جا به برزیل برود. نصف آن سیصد هزار دلار مال من است!

آنتونی اورساتی ناگهان نسبت به موضوع علاقه‌مند شد.

- شما در مورد کدام سیصد هزار دلار صحبت می‌کنید؟

- پولی که جوزف در حسابش پنهان کرده است.

- چی گفتی؟ پول؟

حالا دیگر آنتونی اورساتی مشتاق بود که موضوع را بداند!

- خواهش می‌کنم به جو بگویند که مرا هم با خودش به برزیل ببرد.

شما این کار را برای من می‌کنید؟

- بله، من به این مسأله رسیدگی می‌کنم.

□

دفتر رومو بسیار شیک و مدرن بود. مبلمان آن تماماً به رنگ سفید و کرم بود و تزئینات اتاق‌ها توسط یکی از معروفترین دکوراتوره‌های نیواورلئان انجام شده بود. تنها سه تابلوی رنگی بسیار زیبا و دیدنی از آثار نقاشان معروف فرانسوی روی دیوارها نصب شده بود. رومو، از این‌که سلیقه هنری خوبی داشت، همواره به خود می‌بالید. او در راه بالا آمدن از محله‌های کثیف و فقیرنشین نیواورلئان با تلاش، درگیری و دعواتحصیلاتش را هم به پایان رساند. دو چشم تیزبین برای تماشای نقاشی و دو گوش حساس برای شنیدن موسیقی داشت و سر میز ناهار می‌توانست بحث مفصلی در مورد انواع مشروبات به راه بیندازد و داد سخن بدهد.

رومو، حق داشت به خود مغرور باشد، در محیطی که رقبا و دوستانش برای ادامه حیات از مشته‌هایشان استفاده می‌کردند، او توانسته بود از مغزش استفاده کند. اگر این موضوع واقعیت داشت که آنتونی اورساتی مالک نیواورلئان بود، این هم واقعیت داشت که رومو مغز متفکر این تشکیلات به شمار می‌رفت.

سکرت‌ر رومو قدم به داخل اتاق گذاشت:

- آقای رومو، یک نفر این جاست که بلیط هواپیما به نام شما برای ریودوژانیرو آورده‌ام. پرداخت در موقع تحویل است. چکش را بنویسم؟

- ریودوژانیرو؟!

رومو یکه خورد:

- به او بگویند اشتباه شده است.

مردی که بلیط را آورده بود، یونیفورم آژانس هواپیمایی را به تن داشت و جلوی در نیمه باز ایستاده بود:

- به من گفته شده که این بلیط را به این نشانی به آقای جوزف رومو تحویل بدهم.

- خوب، به شما اشتباه گفته شده است. نکند این حقه جدیدی است که از طرف شرکت‌های هواپیمایی باب شده است؟
- نه قربان، من ...

- بده ببینم؟

- رومو بلیط را از دست حامل گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت:
- جمعه؟ چرا من باید جمعه به ریودوژانیرو بروم؟
- این سؤال خوبی است.

این صدای آنتونی اورساتی بود. او پشت سر آورنده بلیط ایستاده بود.
- تو آن‌جا چکار داری جوزف؟

- این یک اشتباه مطلق است، آنتونی.

و بلیط را به آورنده داد و گفت:

- این را بردار و به همان جایی که آورده‌ای، ببر ...

- نه به این سرعت ...

آنتونی اورساتی بلیط را از دست حامل گرفت و بادقت به آن نگاه کرد.

- این‌جا نوشته شده، یک بلیط یکسره درجه یک. در سمت راهرو، در محل کشیدن سیگار برای روز جمعه.

رومو خندید:

- یک نفر اشتباه کرده است.

و بعد رو به سکرت‌رش کرد و گفت:

- به آژانس هواپیمایی تلفن بزن و بگو یک بلیط اشتباهی صادر شده و ممکن است کسی از هواپیما جا بماند.

در همین موقع، یکی دیگر از منشی‌ها به اسم جولین وارد اتاق شد و گفت:

- معذرت می‌خواهم آقای رومنو، چمدان‌هایی که سفارش داده‌اید رسیده، آیا می‌خواهید من رسید را امضا کنم؟
 رومنو خیره به او نگریست:
 - کدام چمدان؟ من هیچ چمدانی سفارش نداده‌ام.
 - آنتونی اورساتی گفت:
 - چمدان‌ها را بیاورید داخل.
 رومنو گفت:
 - خدای من! همه این‌جا دیوانه شده‌اند؟!
 حامل چمدان‌ها، با سه چمدان در اندازه‌های مختلف قدم به داخل اتاق گذاشت.
 - این‌ها چیست؟ من این‌ها را سفارش نداده‌ام.
 حامل چمدان‌ها، یک بار دیگر به برگه‌ای که در دست داشت نگاه کرد و گفت:
 - این‌جا نوشته شده است؛ آقای جوزف رومنو، شماره ۲۱۷ خیابان پوبدارس سوئیت شماره ۴۰۸.
 رومنو کم‌کم داشت از کوره بدر می‌رفت:
 - من اهمیت نمی‌دهم که چه نوشته‌اند، من سفارش نداده‌ام. حالا بردار و برو.
 اورساتی با دقت چمدان‌ها را بازرسی کرد و گفت:
 - مشخصات تو روی آنها نوشته شده است، جوزف.
 - چی؟ آه، یک دقیقه صبر کنید، این ممکن است یک هدیه باشد.
 - سالگرد تولد توست؟
 - نه، ولی تو که زن‌ها را می‌شناسی؛ آنها دوست دارند به هر مناسبتی هدیه‌ای بفرستند.
 آنتونی اورساتی کنجکاو تر شده بود:
 - تو چیزی در برزیل داری؟

- برزیل؟
 رومنو خندید:
 - این باید یک شوخی باشد آنتونی.
 اورساتی به آرامی خندید و برگشت و به سکرترها و دو نفری که بلیط و چمدان‌ها را آورده بودند گفت که بیرون بروند. وقتی در پشت سر آنها بسته شد؛ آنتونی اورساتی شروع به صحبت کرد:
 - چقدر پول در حساب بانکی‌ات داری، جوزف؟
 رومنو با نگاه گیجی به او نگریست:
 - نمی‌دانم، فکر می‌کنم یکصد، یا یکصد و پانزده دلار، چطور؟
 - چرا یک تلفن نمی‌زنی که از آنها پرسی؟
 - من ... برای چی؟
 - از بانک سؤال کن، جو.
 - اگر این کار تو را راضی می‌کند، همین الان می‌پرسم.
 و بعد سکرترش را صدا کرد:
 - قسمت حسابداری بانک را برایم بگیر.
 یک دقیقه بعد ارتباط برقرار بود.
 - سلام. من جوزف رومنو هستم، ممکن است موجودی را اعلام کنید. روز تولد، ۱۴ اکتبر.
 آنتونی اورساتی یکی دیگر از تلفن‌ها را که با آن هم‌خط بود برداشت.
 چند دقیقه بعد حسابدار بانک پشت خط بود:
 - متأسفم که شما را منتظر گذاشتم آقای رومنو، تا امروز صبح موجودی شما سیصد و ده هزار و نهصد و پنجاه دلار و سی و دو سنت بوده است.
 رومنو احساس کرد که خون از صورتش سرازیر شد:
 - چی؟
 - سیصد و ده هزار و نهصد و پنجاه ...

- خفه شو! من چنین پولی در حسابم ندارم. تو اشتباه می‌کنی، بگذار
با...

او احساس کرد که یک نفر گوشی را از دستش گرفت. آنتونی
اورساتی درحالی که گوشی را روی تلفن می‌گذاشت، با خونسردی پرسید:
- آن پول‌ها را از کجا آورده‌ای جوزف؟

چهره رومنو مثل گچ سفید شده بود.
- به خدا قسم می‌خورم، آنتونی! من هیچ چیز در مورد آن پول‌ها
نمی‌دانم.

- نمی‌دانی؟

- نه، تو باید باور کنی، حتماً تو می‌دانی چه اتفاقی افتاده؟ شاید یک
نفر با من شوخی کرده است؟

- چنین آدمی باید خیلی تو را دوست داشته باشد. او به تو یک هدیه
سیصد و ده هزار دلاری داده است.

اورساتی به سنگینی بر روی صندلی دسته‌داری که با روکش ابریشمی
پوشانده شده بود نشست و نگاهی طولانی به رومنو انداخت و بعد با
صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد:

- همه چیز خیلی دقیق پیش‌بینی شده بود. ها؟ یک بلیط یکسره برای
ریو، چمدان‌های نو، ... مثل این‌که داشتی تدارک زندگی جدیدی را
می‌دید؟

رومنو فریاد زد:

- نه!

صدایش مملو از ترس و اضطراب بود. او ادامه داد:

- تو مرا بهتر از خودم می‌شناسی آنتونی. من همیشه در کنار تو بوده‌ام.
تو به جای پدر من هستی.

او خیس عرق شده بود. در همین لحظه ضربه‌ای به در اتاق خورد و
سکرتر رومنو سرش را داخل کرد و گفت:

- متأسفم آقای رومنو. یک تلگراف دارید، خودتان امضا می‌کنید؟
- نه، حالا نه، سرم شلوغ است.

آنتونی اورساتی گفت:

- شما امضا کنید و تلگراف را بدهید به من.

سپس از روی صندلی بلند شد و آن را از دست سکرتر گرفت و با
حوصله خواند و بعد چشم‌هایش را به طرف رومنو برگرداند و با صدای
بسیار ضعیفی که رومنو به سختی آن را می‌شنید، گفت:

- گوش کن تا برایت بخوانم جوزف:

خوشحالیم که زرزو شما را برای سوئیت مورد نظرتان، از روز جمعه اول
سپتامبر، به مدت دو ماه تأیید نماییم.

امضاء: مدیر اوتون پالاس، ریودوژانیرو.

- این سفارش توست، جوزف؟ فکر نمی‌کنم تو به چنین جایی احتیاج
داشته باشی، داری؟

آندرو به آشپزخانه برگشت و دید ساعت چهار است. میهمانان، ساعت ۸ وارد می شدند. او به فکر افتاد که به آقای پوپ تلفن بکند و موضوع را با او در میان بگذارد. ناگهان به یاد آورد که وکلا گفته بودند که او در تمام روز در دادگاه درگیر خواهد بود. او سرش خیلی شلوغ بود و وقتی به خانه می آمد به استراحت نیاز داشت.

آندرو، نگاهی به تلفن سیاه رنگ داخل آشپزخانه انداخت و مشغول شماره گرفتن شد. بعد از سه بار زنگ زدن، صدایی فلزی از آن سر خط گفت:

- این جا شرکت تهویه مطبوع "اسکیمو" است. مهندسین ما در این ساعت هیچ کدام این جا نیستند. اگر شما اسم، شماره تلفن و یک پیام کوتاه بگذارید، ما در اولین فرصت با شما تماس خواهیم گرفت. لطفاً تا شنیدن صدای بوق صبر کنید.

آندرو از این که با یک ماشین طرف مکالمه باشد متعجب بود ولی ناچار گفت:

- این جا محل سکونت پری پوپ شماره ۴۲ خیابان چارلز است. دستگاه تهویه ما از کار افتاده است. شما باید هرچه زودتر یک نفر را به این جا بفرستید.

بعد گوشی را با خشونت روی تلفن گذاشت. او می دانست که به این زودی کسی نخواهد آمد. به طور قطع در بسیاری دیگر از نقاط شهر تهویه ها از کار افتاده بود و برای کارگران و مهندسین شرکت های تهویه خیلی دشوار بود که بتوانند خودشان را با این گرما و رطوبت طاقت فرسا تطبیق بدهند. ولی بهتر بود که آنها هر طور شده زودتر خودشان را به آن جا برسانند، چون آقای پوپ واقعاً عصبانی می شد.

مدت سه سال بود که آندرو گیلیان برای آقای وکیل آشپزی می کرد و می دانست که میهمانان او چه آدم های بانفوذی هستند و او چقدر از این بابت عصبانی خواهد شد.

آندرو گیلیان در آشپزخانه مشغول تهیه مقدمات اسپاگتی "آلان کاریونا" و یک سالاد مفصل ایتالیایی با گلابی و کیک با شکر و تخم مرغ و مغز گردو بود که ناگهان صدای بدشگون جرقه برق را شنید و لحظاتی بعد صدای موزون و آرامش بخش تهویه به یک سکوت آزاردهنده تبدیل شد.

آندرو پایش را به زمین کوبید و گفت:

- آه، لعنتی! نه برای شب بازی!

او به طرف قفسه ای که تمام فیوزها و کلیدهای برق در آن تعبیه شده بود، رفت و همه کلیدها را یکی پس از دیگری امتحان کرد؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

- آه، خدای من! پوپ واقعاً عصبانی می شود.

ای کاش فقط عصبانی می شد. آندرو می دانست که میهمانان او چه اشتیاقی برای این شب از هفته دارند. جمعه شب، مخصوص بازی پوکر بود. این سستی بود که از سال ها قبل تاکنون همچنان ادامه داشت. یک گروه از اعیان و اشراف در این شب، این جا بازی می کردند. بدون تهویه مطبوع، خانه غیرقابل تحمل می شد. به تمام معنی غیرقابل تحمل! نیواورلئان در این فصل از سال یک جهنم واقعی می شد و گرما بیداد می کرد.

آندرو احساس می‌کرد که خانه تدریجاً گرم‌تر می‌شود. وقتی برای تهیه پنیر سالاد و بریدن ورقه‌های کالباس و سوسیس به آشپزخانه برگشت، نمی‌توانست احساس نگرانی‌اش را از آن‌چه که ممکن بود اتفاق بیفتد تسکین بدهد؛ زیرا آن شب می‌رفت که به یک شب مصیبت‌بار تبدیل شود.

سی دقیقه بعد، موقعی که زنگ به صدا درآمد، لباس‌های آندرو خیس عرق شده بود و آشپزخانه مثل یک کوره گرم بود. گیلیان با عجله در پشت آشپزخانه را باز کرد. دو مرد کارگر، بارو پوش سفید، جلوی در ایستاده بودند و جعبه‌های ابزار در دست داشتند. یکی از آنها مرد بلندقد سیاه‌پوستی بود و دیگری سفیدپوست بود، که چند اینچ از او کوتاه‌تر بود و قیافه‌ای کسل و خواب‌آلود داشت. کامیون آنها در نزدیکی در ایستاده بود.

مرد سیاه‌پوست پرسید:

- مشکلی با تهویه دارید؟

- خدا را شکر که شما آمدید، باید هرچه زودتر دست به کار بشوید. ما میهمانانی داریم که به زودی از راه می‌رسند.

مرد سیاه‌پوست به طرف فر آشپزخانه رفت و بوکشید و گفت:

- هی! چه کیبک محشری.

گیلیان با دلواپسی گفت:

- لطفاً کاری انجام بدهید.

مرد سفیدپوست گفت:

- باید اول نگاهی به اتاقک موتورخانه بکنیم، کجاست؟

- این طرف.

آندرو، با عجله آنها را به طبقه پایین برد و به اتاق موتورخانه راهنمایی

کرد.

مرد سیاه‌پوست گفت:

- دستگاه خوبی است، "رالف".

- بله، "آل"، حالا دیگر مثل آن رانمی‌سازند.

گیلیان پرسید:

- پس شما را به خدا چراکاری نمی‌کنید؟

هردوی آنها خیره خیره به او نگاه کردند و رالف غرولندکنان گفت:

- ما تازه به این جا رسیده‌ایم.

او به طرف پایین خم شد و دریاچه کوچکی را که در قسمت انتهایی دستگاه قرار داشت باز کرد و چراغ قوه‌اش را بیرون آورد و نگاهی به داخل آن انداخت و بعد از چند لحظه برخاست و گفت:

- اشکال در این جا نیست.

آندرو پرسید:

- پس کجاست؟

- شاید نقص از بیرون باشد. ممکن است کل سیستم اشکال پیدا کرده

باشد. چند دستگاه خنک‌کننده در این ساختمان هست؟

- هر کدام از اتاق‌ها یک دستگاه دارد. در واقع جمعاً می‌شود نه دستگاه.

- مشکل ممکن است همین باشد، چون این موتور مولد هوا، این قدر

کشش ندارد. اجازه بدهید برویم و نگاهی بکنیم.

آندرو آنها را راهنمایی کرد. سه دستگاه در راهروها کار گذاشته شده بود. بعد وارد اتاق پذیرایی شدند.

این سالن به نحو جالبی مبلمان شده و انباشته از اشیاء و عتیقه‌های گرانبها بود که ثروتی هنگفت محسوب می‌شد. کف اتاق و جاهای دیگر پوشیده از فرش‌های ایرانی به رنگ‌های سرد و خاموش بود و در قسمت چپ سالن، یک میز بزرگ غذاخوری قرار داشت و در سمت راست، که جای بسیار دنج و آرامی بود، یک میز بازی که روکش پارچه‌ای سبزرنگی روی آن کشیده بودند، قرار داشت. یک میز مدور دیگر نیز که وسایل

پذیرایی شام روی آن چیده شده بود. در کنار این میز دیده می شد.
مردان تکنسنین، به طرف میز بار رفتند تا دستگاه خنک کننده‌ای را که
در کنار آن بود، بازدید کنند. او چراغ قوه‌اش را روی دستگاه گذاشت و
بعد به طرف سقف نگاه کرد و پرسید:

- بالای این اتاق چی هست؟

- اتاق زیرشیروانی.

- برویم نگاهی بکنیم.

کارگراها، آندرو را تا اتاق زیرشیروانی تعقیب کردند. آنجا اتاقکی
بود با یک سقف ناهموار و پر از گرد و خاک و تارهای عنکبوت.
آل به طرف جعبه تقسیم برق رفت و سیم‌ها را بازرسی کرد.

آندرو پرسید:

- چیزی دستگیرتان شد؟

- جعبه خازن اشکال دارد. در اثر رطوبت هواست. ما امروز صبح بیش
از صد مورد آن را داشتیم، این به طور کلی خراب است، باید آن را عوض
کنیم.

- آه خدای من! این کار وقت زیادی خواهد گرفت.

- نه چندان، ما یک خازن نو در کامیون داریم.

آندرو التماس‌کنان گفت:

- پس لطفاً عجله کنید، تا چند دقیقه دیگر آقای پوپ به منزل می‌رسد.
آل گفت:

- شما کار را به ما واگذار کنید و نگران نباشید.

آندرو درحالی که به آشپزخانه برمی‌گشت، گفت:

- من باید سس سالاد درست کنم، شما می‌توانید خودتان برگردید؟

آل دستش را بلند کرد:

- شما به دنبال کار خودتان بروید؛ ما هم به دنبال کار خودمان

می‌رویم.

- آه، متشکرم، متشکرم.

لحظاتی بعد آندرو؛ آل را دید که به طرف اتومبیل رفت و با دو جعبه
بزرگ برگشت. او با صدای بلند گفت:

- اگر به چیزی نیاز داشتید، مرا خبر کنید.

کارگراها به اتاق زیرشیروانی رفتند و آندرو به آشپزخانه برگشت:

وقتی آن دو مرد، در آنجا تنها ماندند، در جعبه‌ها را باز کردند و
یک صندلی تاشو کوچک سفری، یک مته با نوک فولادی، یک سینی
ساندویچ، دو تاقوطی آبجو، و دو عدد دوربین ۱۲x۴۰ "زایس" برای
دیدن اشیا از فاصله دور در نور کم و تاریکی، و به اضافه دو موش زنده
که به هرکدام از آنها، سه، چهار میلی گرم استیل پرومازین تزریق شده
بود، از میان جعبه‌ها بیرون آوردند و در آنجا گذاشتند و به سرکارشان
برگشتند.

آل آهسته خندید و گفت:

- ارنستین به وجود من افتخار خواهد کرد.

در آغاز، او با این ایده به طور سرسختانه‌ای مخالفت می‌کرد. او به
ارنستین گفته بود:

- تو باید مغزت را از دست داده باشی، زن. من نمی‌توانم با پری پوپ

دریغتم. آن موجود بی‌مصرف چنان بلایی بر سر من خواهد آورد که
دیگر روز خوش نبینم.

آن دو در آپارتمان ارنستین بودند، آل پرسید:

- چه چیزی از این کار گیر تو می‌آید؟

- من به او قول داده‌ام.

- بسیار خوب، من این کار را برای دوست تو انجام می‌دهم. اسمش

چی بود؟

- تریسی.

- اگر این کار را نکنیم چی؟

- او برمی‌گردد زندان ...

و ارنستین هرگز نمی‌توانست این را بپذیرد که تریسی بار دیگر به چنگ برتا بیفتد. از همه این‌ها گذشته او خودش را حامی تریسی می‌دانست و اگر برتا دستش به او می‌رسید، برای ارنستین سرشکستگی محسوب می‌شد.

- تو این کار را می‌کنی آل، مگر نه؟

آل گفت:

- نمی‌دانم، مطمئن نیستم که به تنهایی بتوانم انجامش بدهم. ولی بینم؟ رالف باید چند روز پیش آزاد شده باشد.

و حالا ارنستین اطمینان داشت که برنده شده است.

□

وقتی آن دو مرد به آشپزخانه برگشتند، ساعت شش و سی دقیقه بود. آندرو خیس عرق و گرد و خاک شده بود. او پرسید:

- درست شد؟

- او یک خازن لمعی حرامزاده بود! چیزی که شما این جا دارید، با برق متناوب کار می‌کند ...

آندرو با بی‌طاقتی حرف او را قطع کرد:

- آیا شما درستش کردید؟

- بله، همه چیز روبه‌راه شد، تا پنج دقیقه دیگر راه می‌افتد. از روز اول

هم بهتر کار می‌کند.

- خدا خیرتان بدهد، لطفاً صورتحساب را روی میز آشپزخانه بگذارید.

- مهم نیست، بعداً شرکت صورتحساب را می‌فرستد.

آندرو آن دو مرد را دید که با جعبه ابزارهایی که حمل می‌کردند به طرف اتومبیلشان رفتند، ولی او متوجه نشد که آنها لحظاتی بعد، ساختمان را دور زدند و جعبه‌ای را که به دیوار باز کردند و آل نور

چراغ قوه‌اش را به داخل آن انداخت و رالف سیم‌هایی را که دقایقی قبل قطع کرده بودند، مجدداً به هم وصل کرد و تهویه ناگهان به کار افتاد.

آل شماره تلفن شرکت تهویه اسکیمو را که روی جعبه تقسیم برق تهویه چسبانده شده بود کند و با خود برد و وقتی به آن جا تلفن زد و پیام ضبط شده را شنید، گفت:

- این جا منزل مسکونی آقای پری پوپ واقع در شماره ۴۲ خیابان چارلز است. تهویه ما که از کار افتاده بود، به کار افتاده است. لطفاً به خودتان زحمت ندهید. روز خوبی داشته باشید.

□

بازی پوکر هفتگی جمعه شب‌ها، در خانه پری پوپ، موضوعی بود که تمام بازیکنان، از مدت‌ها قبل انتظارش را می‌کشیدند. افراد بازی همواره با دقت و وسواس خاصی انتخاب می‌شدند:

آنتونی اورساتی، رومو، فاضی هنری لاورنس و سناتور ابالتی و البته میهمانانش.

میزان برد و باخت بسیار بالا و غذا فوق‌العاده بود.

پری پوپ، در اتاق خوابش مشغول عوض کردن لباسش بود. یک روبندوشامبر بلند از ابریشم سفید و یک پیراهن اسپورت همگون و هماهنگ با آن پوشید. او آواز می‌خواند و از فکر شب خوبی که در پیش داشت خوشحال بود. مدت‌ها بود که روی خط برد قرار داشت.

در واقع همه زندگی او، از مدت‌ها قبل روی خط برد بود. هر کس در نیواورلئان به یک شکل قانونی و حقوقی برخورد می‌کرد، پری پوپ تنها وکیلی بود که می‌بایست ببیند. قدرت او از قدرت آنتونی اورساتی سرچشمه می‌گرفت. او یک سازمان‌دهنده بود و می‌توانست هر کاری را جور کند. از عوارض اتومبیل گرفته تا معامله مواد مخدر و یا گم و گور کردن آثار یک جنایت. زندگی با او برسر لطف بود.

وقتی آنتونی اورساتی وارد شد، یک میهمان نیز همراه آورده بود. او

به محض ورود اعلام کرد:

- رومنو دیگر با ما بازی نمی‌کند، به جای او بازرس "ینوهاوس" می‌نشیند.

مردها باهم دست دادند. پری پوپ گفت:

- نوشیدنی‌ها در میز کنار دست آقایان است. اگر موافق باشید اول یک کمی بازی می‌کنیم و بعد شام می‌خوریم.
مردها، صندلی‌هایشان را پشت میزی که رومیزی ماهوت سبز رنگی داشت جابه‌جا کردند.

آنتونی اورساتی به صندلی خالی رومنو اشاره کرد و به میهمانش گفت:
- این صندلی از حالا به بعد جای شماست.

درحالی که یکی از بازیکنان، بسته ورق‌های نو را باز می‌کرد، پوپ شروع کرد به توزیع ژتون‌ها و اورساتی به بازرس ینوهاوس توضیح داد که ژتون‌های سیاه پنج دلار، قرمز ده دلار، آبی پنجاه دلار، و ژتون‌های سفید یکصد دلار ارزش دارد.

هرکدام از بازیکنان شروع به خریدن پانصد دلار ژتون کردند. آنتونی اورساتی گفت:

- با تمام موجودی میز بازی می‌کنیم.

صدایش به سختی شنیده می‌شد و این نشانه خوبی نبود.

پری پوپ حاضر بود هرچه دارد بیازد و درعوض بفهمد که برای رومنو، چه اتفاقی افتاده است. اما او که یک وکیل بود خوب می‌دانست که نباید آن موضوع را در این موقع مطرح کند و اطمینان داشت که خود اورساتی، هر وقت که لازم باشد در این باره صحبت خواهد کرد.
اورساتی با فکرهای سیاه خود دست به گریبان بود.

من برای او مثل یک پدر بودم، من به او اعتماد کردم، او را رئیس کردم آن حرامزاده از پشت به من خنجر زد. اگر آن دختره گیج فرانسوی به من تلفن نزده بود، رومنو فلنگ را می‌بست و می‌رفت. حالا دیگر او از

جایی که هست به هیچ وجه نمی‌تواند در برود.

- آنتونی، حواست به بازی هست یا نه؟

آنتونی اورساتی توجهش را به بازی معطوف کرد. مقدار زیادی پول بر سر این میز برد و ساخت می‌شد، ولی هر وقت اورساتی می‌ساخت، اوقاتش تلخ می‌شد. نفس پول برای او اهمیتی نداشت. او دلش نمی‌خواست در هیچ زمینه‌ای بازنده باشد. او در مورد خودش این باور را داشت که باید همیشه برنده باشد. در طول شش هفته گذشته، پری پوپ به نحو مشخص و چشم‌گیری برنده بود و حالا اورساتی تصمیم داشت او را شکست بدهد. ولی از همان آغاز بازی، او بدشانسی می‌آورد. به همین دلیل شروع به افزایش قیمت ژتون‌ها کرد. بازی با بی‌پروایی ادامه یافت و با آن که اورساتی سعی می‌کرد باخت‌هایش را جبران کند، ولی در اواسط شب، وقتی آنها شامی را که آندرو تهیه دیده بود، تمام کردند. اورساتی پنجاه هزار دلار به پری پوپ باخته بود. معمولاً اورساتی غذای سبک شبانه را خیلی دوست داشت، ولی امشب عجله داشت که زودتر سر میز بازی برگردد.

پری پوپ گفت:

- شما غذا نمی‌خورید آنتونی؟

- من زیاد گرسنه‌ام نیست.

او قهوه‌جوش را برداشت و فنجان چینی جلودستش را پر از قهوه کرد و آن را برداشت و به سر میز برگشت. اورساتی درحالی که جرعه جرعه قهوه‌اش را می‌نوشید، به بقیه که مشغول غذا خوردن بودند نگاه می‌کرد و امیدوار بود که آنها هرچه زودتر برگردند. درحالی که مشغول به هم زدن قهوه‌اش بود، ناگهان متوجه شد که یک ذره خاشاک از سقف به داخل فنجان قهوه‌اش افتاد.

بانوک فاشق آن را بیرون آورد و به سقف نگاه کرد. درست در همین موقع چیزی به پیشانی‌اش برخورد کرد و در همان حال متوجه شد که

صداهایی از سقف بالای سرش شنیده می‌شود. انگار چیزی در آن جا به سرعت در حرکت بود. اورساتی با اوقات تلخی پرسید:

آن بالا چه غلطی دارند می‌کنند؟

پری پوپ که مشغول گفتگو با بازرس نیوهاوس بود گفت:

- متأسفم، متوجه نشدم چی گفتی آنتونی؟

اکنون صداهایی که از سقف می‌آمد، به وضوح شنیده می‌شد و تکه‌های گچ بیشتری در حال ریختن از سقف بر روی ماهوت سبز رنگ روی میز بود.

سناتور گفت:

- به نظرم خانه تو موش دارد.

پری پوپ با آزرده‌گی جواب داد:

- یک چنین خانه‌ای بعید است موش داشته باشد.

اورساتی با عصبانیت پرسید:

- تو مطمئنی که آن بالا خبری نیست؟

در این لحظه، یک تکه گچ بزرگتر از سقف کنده شد و بر روی میز افتاد.

- همین حالا به آندرو خواهم گفت که برود و ببیند آن جا چه خبر است. اگر غذا خوردن را تمام کرده‌اید به سر میز برویم و من تا چند لحظه دیگر برمی‌گردم.

اورساتی درحالی که به سوراخ کوچکی که روی سقف درست بالای سرش بود، خیره نگاه می‌کرد، او را متوقف کرد و گفت:

- صبر کن، باید برویم ببینیم آن بالا چه خبر است.

- چرا آنتونی؟ آندره می‌تواند ...

اورساتی بدون این که منتظر بقیه حرف‌های پوپ بشود، برخاست و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد و بقیه، چند لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند و بعد با عجله در پی او به راه افتادند.

پوپ حدس زد:

- احتمالاً یک سنجاب توانسته است خودش را به اتاق زیرشیروانی برساند. در این وقت از سال آنها همه جا هستند. شاید دارد تخم‌هایش را در جایی آن بالا پنهان می‌کند!

و بعد به این شوخی خودش با صدای بلند خندید.

وقتی همه به اتاق زیرشیروانی رسیدند، اورساتی با ضربه تندی در را باز کرد و پوپ چراغ را روشن کرد و آنها دو موش بزرگ عصبانی را دیدند که دور اتاق در پی هم می‌دویدند.

پری پوپ گفت:

- خدای من! خانه من موش دارد!

ولی آنتونی اورساتی به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. او به کف اتاق خیره شده بود و باکنجکاوای به یک صندلی تاشو کوچک که یک پاکت ساندویچ خالی روی آن قرار داشت و دو قوطی خالی آبجو که بر روی زمین، در کنار دو دوربین زایس افتاده بود، نگاه می‌کرد.

اورساتی به طرف آن اشیاء رفت و آنها را یکی بعد از دیگری برداشت و با دقت واریسی کرد. سپس روی میز خم شد و درپوشی را که در سوراخ کف اتاق زیرشیروانی گذاشته شده بود، برداشت و چشمش را روی روزنه گذاشت. این سوراخ درست در بالای میز بازی بود و او به وضوح می‌توانست از آن جا همه چیز را ببیند.

پری پوپ که مات و متحیر در وسط اتاق ایستاده بود، گفت:

- کدام لعنتی این‌ها را این جا گذاشته است؟ من جهنم را روی سر آندرو خراب می‌کنم ...

اورساتی به آرامی از روی کف خاکی اتاق برخاست و گرد و خاک روی شلوارش را تکاند.

پری پاپ نگاه تندی به اتاق انداخت و گفت:

- نگاه کنید، آنها یک سوراخ هم در سقف ایجاد کرده‌اند.

و بعد برگشت و به سوراخ کف اتاق نگاه کرد و بعد برگشت و ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید. لحظه‌ای ساکت ایستاد و به مردهایی که خیره خیره او را می‌نگریستند چشم دوخت.

- هی! شما که در مورد من فکرهای بد نمی‌کنید؟! من هیچ چیز در مورد این سوراخ‌های لعنتی نمی‌دانم... باور کنید من قصد قلب نداشتم... آه، خدای من! ما باهم دوست هستیم، مگر نه؟

و دستش را با حرکتی عصبی به طرف دهانش برد و شروع به گاز گرفتن آن کرد. اورساتی به آرامی چند ضربه به بازوی او زد و گفت:

- در این مورد نگران نباش.

صدایش تقریباً شنیده نمی‌شد.

۱۴

- کار به خوبی انجام شد.

تریسی و ارنستین لیتل چپ با صدای بلند می‌خندیدند:

- آن دوست حقوقدان تو دیگر تمرین وکالت نخواهد کرد، تصادف مرگباری بود.

آن دو، در کافه‌ای در خیابان رویال نشسته بودند و قهوه می‌خوردند. ارنستین مثل دختر بچه‌ها با صدای بلند فهقهه می‌زد و مسخره‌بازی در می‌آورد:

- تو واقعاً کله‌ات کار می‌کند، دختر! دوست داری وارد کار معاملات بشوی؟ دوست داری؟

- نه، متشکرم ارنستین، من نقشه‌های دیگری دارم.

ارنستین مشتاقانه پرسید:

- نفر بعدی کی هست؟

- لاورنس؛ قاضی هنری لاورنس.

□

هنری لاورنس، کار خود را به عنوان یک وکیل، در شهر کوچک "لیزویل" در ایالت لوئیزیانا شروع کرد. او، استعداد بسیارضعیفی برای کار حقوقی داشت؛ ولی در عوض از خصوصیات خیلی مهمی برخوردار بود. قیافه‌ای جذاب و گیرا، صدایی گرم و اخلاقی انعطاف‌پذیر داشت.

فلسفه‌اش این بود که حقوق، یک عصبی ست و ضعیف است. معنای این حرف او این بود که تکیه کردن به آن بستگی به نوع نیاز موکلش دارد. به همین دلیل تعجب آور نبود اگر در مدت کوتاهی بعد از این که به نیواورلئان آمد، تمرینات کار وکالت را با یک گروه خاص از موکلینش شروع کرد. او با پرونده‌های نبردکاری و تصادفات رانندگی کار را آغاز نمود و با تبه کاری و جنایات بزرگی ادامه داد و سرانجام به قراردادهای بزرگی دست یافت و در تغییر تصمیم هیئت ژوری. بی اعتبار ساختن شاهدین و رشوه دادن به کسانی که می توانستند در جریان کار دادرسی دخالت کنند، تخصص پیدا کرد. خلاصه آن که، او از آن جمله آدم‌هایی بود که می توانست خیلی زود با افرادی مثل آنتونی اورساتی اخت بشود. راه‌هایی که آن دو به طور جداگانه می پیمودند، به نحو اجتناب ناپذیری به یکدیگر می رسید. این پیوندی بود که در بهشت مافیا صورت گرفته بود. قاضی لاورنس، بخشی از خانواده مافیایی اورساتی به شمار می رفت و در مواقع لزوم اورساتی از او به عنوان وسیله‌ای برای تغییر رأی دادگاه استفاده می کرد.

□

ارنستین گفت:

- من نمی دانم تو چطور می خواهی با او دریفتی تریسی؟ او ثروتمند، قوی و غیر قابل دسترسی است.
تریسی حرف او را تصحیح کرد:
- او قوی و ثروتمند هست، ولی غیر قابل دسترسی نیست.
تریسی تدارک نقشه برخورد با او را دیده بود. ولی وقتی به دفترش تلفن زد، دانست که باید خیلی سریع برنامه‌اش را تغییر بدهد.
- می خواستم با آقای قاضی لاورنس صحبت کنم.
سکرترش که گوشی را برداشته بود، گفت:
- متأسفم، قاضی لاورنس در دفتر کارشان نیستند.

- انتظار دارید چه وقت برگردند؟
- دقیقاً نمی توانم بگویم.
- من کار مهمی با ایشان دارم، فکر می کنید فردا صبح در دفترشان باشند؟
- خیر، ایشان خارج از شهر هستند.
- آه، شاید شما بتوانید به نحوی به او دسترسی پیدا کنید.
- متأسفم، این هم مقدور نیست، عالی جناب در خارج از کشور هستند.
تریسی با احتیاط بسیار سعی کرد حالت غیرمنتظره بودن این خبر را برای خودش، مخفی کند.
- که این طور؟ ممکن است سؤال کنم کجا؟
- عالی جناب برای شرکت در یک سمپوزیم حقوقی به اروپا رفته اند. تریسی گفت:
- واقعاً که حیف شد.
- ممکن است بیرسم شما کی هستید؟
- من "الیزابت رووان واسیتن" رئیس بخش جنوبی انجمن حقوقدانان آمریکا هستم. ما در روز بیستم این ماه، ضیافت توزیع جوایز سالانه مان را در نیواورلئان برگزار خواهیم کرد. انجمن آقای قاضی لاورنس را به عنوان مرد سال انتخاب کرده است.
سکرتر گفت:
- چه خوب، ولی متأسفانه آقای قاضی، تا آن هنگام نیز بر نمی گردند.
- خیلی حیف شد. ما همه انتظار داشتیم که یکی از بهترین سخنرانی های ایشان را در این ضیافت بشنویم. آقای قاضی لاورنس انتخاب شده به اتفاق آرای کمیته هستند.
- او از این که چنین فرصتی را از دست می دهد، قطعاً ناراحت خواهد شد.

- بله، شما می‌دانید که در این موقعیت چه افتخار بزرگی محسوب می‌شود. انتخاب‌های قبلی ما افراد بسیار سرشناسی هستند. یک لحظه صبر کنید! فکری به خاطر من رسید. آیا فکر می‌کنید ما می‌توانیم یک نوار ضبط شده، شامل اعلام پذیرش و تشکر از ایشان برای این ضیافت داشته باشیم؟ - خوب، من ... من واقعاً نمی‌توانم قبول بدهم. او برنامه خیلی فشرده‌ای دارد و ...

- این می‌تواند پوشش خبری خوبی برای روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون‌ها باشد.

در چند لحظه‌ای که سکرتر قاضی لاورنس سکوت کرد، به این می‌اندیشید که او چقدر از عنوان شدن اسمش در روزنامه‌ها و رسانه‌های جمعی خوشش می‌آید. درحقیقت سفرهای دوره‌ای او به دور دنیا نیز در واقع به همین دلیل بود. او گفت:

- شاید ایشان وقت داشته باشند چند دقیقه‌ای نوار برای شما ضبط کنند. من می‌توانم از خودشان سؤال کنم.

- آه ... این خیلی عالی است ... ضیافت ما را رونق خواهد داد.

- آیا شما مایلید که عالی‌جناب در زمینه بخصوصی صحبت کنند؟

- آه ... البته ... ما دوست داریم که سخنرانی ایشان درباره ...

تریسی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- متأسفم، این واقعاً کمی پیچیده است. من فکر می‌کنم شاید لازم باشد که خودم شخصاً برای ایشان توضیح بدهم.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سکرتر خودش را در وضع دشواری می‌دید. به او دستور داده شده بود که مسیر سفر و محل اقامت رئیسش را فاش نکند، از سوی دیگر چنانچه این فرصت را از دست می‌داد، ممکن بود که مورد مؤاخذه قرار بگیرد.

سرانجام او گفت:

- حقیقت این است که من نمی‌بایست هیچ‌گونه اطلاعاتی درباره ایشان

به کسی می‌دادم، اما مطمئنم که در این مورد بخصوص ایشان استثناء قائل خواهند شد. شما می‌توانید او را در هتل "روسیا" در مسکو پیدا کنید. طی پنج روز آینده ایشان در آنجا خواهند بود و بعد از آن ...

- عالی است. من همین الان تماس می‌گیرم، خیلی خیلی متشکرم. - خواهش می‌کنم دوشیزه داسیتن.

□

متن تلگراف به نشانی قاضی هنری لاورنس، هتل روسیا، مسکو. «اکنون دیوار بعدی شورای حقوق قضایی می‌تواند تدارک دیده شود. تاریخ مناسب را تعیین نمایید. فضای مربوطه درخواست شود.

امضاء: بوریس

متن تلگراف دوم که روز بعد رسید:

«مشکل تدارکات سفر را توجیه کنید. هواپیمای خواهر شما دیر رسید، اما به سلامت به زمین نشست، پول‌ها و پاسپورتش را هم کرده است. او حتماً در یک هتل سوئسی درجه یک اقامت خواهد کرد. پول‌ها بعداً واریز خواهد شد.

امضاء: بوریس

متن آخرین تلگراف:

خواهر شما سعی می‌کند از سفارت آمریکا یک پاسپورت موقت بگیرد. هیچ اطلاعاتی درمورد ویزای جدید در دست نیست. خواهرت را به زودی روانه آمریکا خواهیم کرد.

امضاء: بوریس

□

مأمور «کا - گک - ب» هلگراف‌ها را در جیب بغلش گذاشت و منتظر ماند که ببیند آیا تلگراف‌های دیگری نیز در راه است، یا خیر! و وقتی

دید تلگراف دیگری نرسید، دستور داد که قاضی لاورنس را دستگیر کنند.

بازپرسی، ده شبانه روز متوالی ادامه داشت:

- برای چه کسی اطلاعات می فرستادی؟

- چه اطلاعاتی؟ من نمی دانم شما در مورد چی صحبت می کنید؟

- ما در مورد یک نقشه و توطئه صحبت می کنیم؟

- چه نقشه ای؟ کدام توطئه؟

- نقشه زیردریایی اتمی شوروی.

- شما باید دیوانه شده باشید، من چه اطلاعاتی در مورد زیردریایی

اتمی شوروی می توانم داشته باشم؟

- این همان چیزی است که ما تصمیم داریم بفهمیم. تو در این جا با چه

کسی دیدار محرمانه داشتی؟

- کدام دیدار محرمانه؟ من هیچ چیز پنهانی ندارم.

- خوب، پس لابد شما نمی توانید بگویید، بوریس کیست؟

- بوریس؟ کدام بوریس؟

- مردی که به شماره حساب بانکی شما در سوئیس پول واریز کرده

است.

- چه پولی؟

آنها به شدت عصبانی بودند و به او گفتند:

- تو احمق یک دنده ای هستی، ما شما جاسوسان آمریکایی را که قصد

دارید کشور ما را از بیخ و بن ویران کنید، خوب می شناسیم.

وقتی که سفیر آمریکا در مسکو اجازه دیدار با او را گرفت، قاضی

لاورنس پانزده پاوند وزن کم کرده بود و یک مرد رعشه ای و درهم

شکسته بود و به یاد نداشت آخرین باری که بازجوییش به او اجازه

خواهید داد، کی بود؟

- چرا آنها با من این طور رفتار می کنند؟

صدایش مثل کلاغ شده بود:

- من یک شهروند آمریکایی هستم ... شما را به خدا مرا از این جا

بیرون ببرید.

سفیر به او اطمینان داد:

- من همکاری از دستم برآید برای شما انجام می دهم.

او از دیدن لاورنس شوکه شده بود. او قبلاً او را دیده بود و به وی و

دیگر اعضای کمیته حقوق قضایی آمریکا خیرمقدم گفته بود. آن مردی

که دو هفته قبل، موقع ورود به مسکو دیده بود، هیچ شباهتی به این

جانور وحشت زده که در مقابلش می خزید و به او التماس می کرد.

نداشت.

قاضی با خودش گفت:

- این بار دیگر این روس های لعنتی چه خیالی دارند؟ او بیشتر از من

جاسوس نیست.

سفیر، تقاضای ملاقات با رئیس "پولیت بورو" را کرد و وقتی

درخواست او پذیرفته شد، با عصبانیت گفت:

- من می خواهم یک اعتراض رسمی بدهم. رفتار کشور شما با قاضی

هنری لاورنس رفتار بی دلیلی است. اتهام جاسوسی به چنین آدم باارزشی

واقعاً احمقانه است.

وزیر، بالحن سردی گفت:

- اگر حرف دیگری ندارید، لطفاً نگاهی به این ها بیندازید.

و کی تلگراف ها را به دست سفیر داد. سفیر تلگراف ها را خواند و

نگاه گیجی به او انداخت:

- خوب این ها چه اشکالی دارد؟

- واقعاً؟ پس بهتر است حالا آنها را پس از کشف رمز بخوانید.

و این بار کیبی دیگری از تلگراف ها را به دست سفیر داد که زیر بعضی

از کلمات تلگراف خط کشیده شده بود. سفیر زیر لب گفت:

- حرامزاده‌ها!

□

در جریان محاکمه قاضی لاورنس حضور مردم و نمایندگان رسانه‌های گروهی ممنوع اعلام شد. متهم، با لجبازی تا آخرین لحظه اتهام خود را مبنی بر این‌که در اتحاد جماهیر شوروی، دارای مأموریت مخفی بوده است، تکذیب کرد. آنها او را تطمیع کردند و گفتند که اگر اعتراف کند و بگوید که برای چه کسی کار می‌کند در مجازات او تخفیف داده خواهد شد. قاضی لاورنس حاضر بود جان و تن خود را بدهد و خلاص شود، ولی افسوس که نمی‌توانست.

یک روز بعد از محاکمه یک خبر کوتاه در روزنامه "پراودا" حاکی از آن بود که قاضی لاورنس جاسوس آمریکایی، به جرم جاسوسی علیه شوروی، به چهارده سال زندان با کار در سبیری محکوم شده است. کمیته ضد جاسوسی آمریکا، از قضیه هنری لاورنس گیج شده بود. احتمال داده می‌شد که موضوع با فعالیت‌های ویژه "سیا"، "اف - بی - آی" و "خدمات محرمانه خزانه‌داری" ارتباط داشته باشد.

"سیا" گفت:

- او از ما نیست، ممکن است مأمور خزانه داری بوده باشد.

"اداره خزانه‌داری آمریکا" اعلام کرد:

- ما هیچ‌گونه اطلاعی در مورد این شخص نداریم؛ شاید مأمور "اف - بی - آی" بوده باشد.

- "اف - بی - آی" اظهار داشت:

- شاید او از سوی ایالت اداره می‌شده است و یا آژانس اطلاعات وزارت دفاع «پتاگون».

و پتاگون گفت:

- ما چنین موردی نداشته‌ایم!

ولی هریک از این مراکز اطلاعاتی و ضد جاسوسی، تقریباً اطمینان

داشتند که طرف مقابل آنها دروغ می‌گوید. رئیس سیا گفت:

- هر سازمانی که لاورنس برای آن کار می‌کرده است باید به وجود او افتخار کند؛ چون وی تا آخرین لحظه مقاوم و پابرجا ماند و هیچ اعترافی نکرد. ای کاش من هم چند نفر مأمور مثل او داشتم.

اوضاع و احوال، بر وفق مراد آنتونی اورساتی نبود. اطرافیان او نمی‌توانستند بفهمند چه اتفاقی افتاده که برای اولین بار او این‌طور در زندگی‌اش بدشانسی آورده است؟

بدیاری او با کشف قضیه فرار و اختلاس جورومنو شروع شد و بعد پری پوپ و حالا قاضی لاورنس که درگیر یک اتهام جاسوسی شده بود. آنها همه از مهره‌های اصلی ماشین جهنمی اورساتی به حساب می‌آمدند. مردانی که او به آنها تکیه کرده بود و روی آنها حساب می‌کرد.

رومنو یک محور اصلی در تشکیلات اورساتی محسوب می‌شد که او نمی‌توانست به سادگی جایگزینی برای او پیدا کند. معاملات به طور بدی انجام می‌شد و از سوی کسانی که قبلاً جرأت حرف زدن را نداشتند، انتقادهایی نسبت به کارها به عمل می‌آمد. آنتونی اورساتی پیر شده بود و جانشینی نداشت. او دیگر قادر نبود نیروهایش را به اراده خود به کار بگیرد. تشکیلات در حال از هم پاشیدگی بود.

ضربه نهایی تلفنی از نیوجرسی بود:

- ما شنیده‌ایم که تو در آنجا مشکلات کوچکی داری، آنتونی، ما دوست داریم به تو کمک کنیم.

اورساتی غرید:

- من هیچ مشکلی ندارم، البته در این اواخر چند مشکل اجرایی داشتم، ولی همه آنها حل شد.

- منظور ما آنها نبود، آنتونی، خبرهایی هست که شهر تو کمی باغی شده، گویا هیچ‌کس آنجا را کنترل نمی‌کند.

- خودم کنترل می‌کنم

- شاید این کار برای تو کمی سنگین باشد. تو کارت خیلی زیاد است. شاید لازم باشد که کمی استراحت کنی.

- این جا شهر من است، هیچ کس نمی تواند آن را از من بگیرد.

- هی، آنتونی! کسی نگفت که می خواهند آن جا را از تو بگیرند. ما فقط می خواهیم به تو کمک کنیم، خانواده ها همه جمع شدند و تصمیم گرفتند که چند نفر از آدم های ما به آن جا بیایند و به تو کمک کنند. بین دوستان این کار اشکالی ندارد، مگر نه آنتونی؟

آنتونی اورساتی احساس کرد که سرمای عمیقی سراسر وجودش را فراگرفت. در این ماجرا تنها یک اشکال وجود داشت. یک کمک کوچک، به کمک بزرگ تبدیل می شد ... این همان گلوله برفی بود که روی برف ها می غلتید و جلو می رفت ...

□

ارنستین برای شام، تدارک خوراکی میگو دیده بود. درحالی که او و تریسی منتظر بودند تا آل برگردد، غذا روی اجاق درحال پختن بود. هوای گرم سپتامبر روی اعصاب همه تأثیر می گذاشت. وقتی آل قدم به آپارتمان کوچک گذاشت، ارنستین جیغ کشید:

- کدام جهنمی بودی؟ شام لعنتی دارد می سوزد ... خود من هم همین طور ...

اما آل در دنیای دیگری سیر می کرد و آن قدر سرحال و سرزنده بود که متوجه عصبانیت ارنستین نشد:

- نمی دانی چه خبر شده، منتظر باش و بشنو.

و بعد رو به تریسی کرد و گفت:

- خانواده نیوجرسی دارد می آید که قدرت را از دست اورساتی بگیرد. او در بد مخصوصه ای افتاده است. تو ترتیب آن حرامزاده را داده ای!

او به چشم های تریسی نگاه کرد و لبخندی را که بر لب داشت، از

لبانش پرید:

- تو خوشحال نیستی تریسی؟

خوشحالی؟ چه کلمه عجیبی!

تریسی فکر کرد که مدت ها است معنی این کلمه را از یاد برده است. او باور نمی کرد که بار دیگر بتواند خوشحالی را درک کند. برای مدتی طولانی در ذهن او جز اندیشه انتقام جویی و خونخواهی درباره آن چه که در حق او و مادرش انجام شده بود، چیز دیگری وجود نداشت. حالا تقریباً کارها رو به اتمام بود، ولی قلبش از هر احساسی تهی بود.

صبح روز بعد، تریسی درمقابل گل فروشی ایستاده بود:

- من مقداری گل می خواهم که برای آنتونی اورساتی بفرستید. یک تاج گل میخک سفید مخصوص تشیع جنازه، بر روی یک پایه، با یک روبان پهن مشکی. می خواهم روی روبان نوشته شده باشد:

«آرامش در صلح»

او کارتی هم به گل فروش داد که همراه دسته گل بفرستد. روی کارت نوشته شده بود:

«از سوی دختر دوریس ویتنی»

پایان کتاب دوم

اگر فردا بپاید

کتاب سوم

فیلا دلفیا، هفتم اکتبر، ساعت ۴ بعد از ظهر

اینک، زمان تسویه حساب با چارلز استنهورپ سوم رسیده بود. دیگران بیگانه بودند؛ ولی چارلز عشق او بود. پدر فرزند متولد نشده او بود و او به هردوی آنها پشت کرده بود. ارنستین و آل برای بدرقه تریسی به فرودگاه نیواورلئان آمده بودند. ارنستین گفت:

- من دلم برایت تنگ می شود. در فیلا دلفیا چکار خواهی کرد؟

تریسی نصف واقعیت را به آنها گفت:

- برمی گردم به بانک سرکار قبلی ام ...

- آنها می دانند تو داری می آیی؟

- نه، اما قائم مقام آن بانک به من علاقه مند است، از طرفی کسی که بتواند مثل من با کامپیوتر کار بانکی انجام بدهد، کم است.

- بسیار خوب، خوشبخت باشی، حتماً با ما تماس بگیر. می شنوی؟ از گرفتاری و دردسر هم دوری کن دختر.

سی دقیقه بعد، تریسی در آسمان بود و به سوی فیلا دلفیا پرواز می کرد.

او وارد هتل هیلتون شد و یکی از بهترین پیراهن هایش را از چمدان بیرون آورد و به مستخدم داد که برایش اتو کنند.

رأس ساعت ۱۱ صبح روز بعد، تریسی قدم به داخل بانک گذاشت و به جستجوی منشی کلرنس درموند پرداخت.

- سلام "می"

دخترک خیره خیره به تریسی نگاه می‌کرد، مثل این بود که به یک روح نگاه می‌کند.

- تریسی! ... من ... شما چطورید؟

- خوبم، آقای درموند هستند؟

- من ... من نمی‌دانم، بگذار ببینم ... معذرت می‌خواهم.

سپس باعجله از روی صندلی‌اش بلند شد و به اتاق قائم‌مقام بانک رفت و چند لحظه بعد بیرون آمد و گفت:

- شما می‌توانید داخل شوید.

بعد از جلوی در کنار رفت که تریسی بتواند وارد شود.

تریسی به این فکر می‌کرد که چه اتفاقی خواهد افتاد. آقای کلرنس درموند در کنار میزش ایستاده بود.

- سلام آقای درموند خوب ... من برگشته‌ام.

- برای چی؟

صدای او غیردوستانه بود، خیلی غیردوستانه. و همین موضوع باعث تعجب تریسی شد.

- خوب ... شما گفته بودید که من کارمند بسیار خوبی هستم و من فکر کردم که ...

- و حالا تصور می‌کنید که من کار قبلی را به شما برمی‌گردانم؟

- خوب، بله قربان، من هیچ‌یک از مهارت‌هایم را از دست نداده‌ام. من

کماکان می‌توانم ...

- دوشیزه ویتنی ...

او متوجه شد که درموند مخصوصاً او را تریسی خطاب نکرد:

- ... متأسفم، شما دارید تقاضایی می‌کنید که انجام آن به هیچ وجه

مقدور نیست. شما قطعاً باید بدانید که مشتریان ما دوست ندارند با کسانی سروکار داشته باشند که زمانی به اتهام دزدی و جنایت در زندان بوده‌اند.

این موضوع می‌تواند در وضعیت و طرز تفکر مشتریان نسبت به بانک و اعتبار آن اثر سوء بگذارد من فکر نمی‌کنم با توجه به سوابق، شما بتوانید در هیچ بانک دیگری کار کنید ... به نظر من، شما باید در پی جایی باشید که بیشتر با وضعیت خاص شما هماهنگی داشته باشد. امیدوارم شما فهمیده باشید که در این حرف‌ها هیچ نظر شخصی مطرح نیست ...

تریسی اول با ناباوری و بعد با عصبانیت به حرف‌های او گوش کرد.

- چیز دیگری هم هست که بخواهید مطرح کنید خانم ویتنی؟

صدها مورد وجود داشت که تریسی می‌خواست مطرح کند؛ اما می‌دانست که بی‌فایده است.

- نه ... من فکر نمی‌کنم. آن چه را که لازم بود شما گفتید.

تریسی برگشت و از در بیرون رفت. صورت او می‌سوخت و به نظرش می‌رسید که تمام کارکنان بانک خیره خیره به او نگاه می‌کنند. وقتی داشت از در بیرون می‌رفت، سرش را بالا گرفته بود:

- من نمی‌توانم اجازه بدهم آنها با من چنین رفتاری داشته باشند؛ غرور من تنها چیزی است که برایم باقی مانده است و نمی‌گذارم آن را از من بگیرند.

تریسی به هتل برگشت و تمام روز را تنها در اتاقش ماند. چرا او آن قدر ساده بود که فکر می‌کرد ممکن است آنها با آغوش باز از وی استقبال کنند؟ او بدنام و رسوا بود. تریسی با خودش فکر کرد:

- فیلادلفیا به جهنم! من در این جا یک کار ناتمام دارم؛ وقتی آن را انجام دادم از این جا خواهم رفت. می‌روم به نیویورک. آن جا هیچ کس مرا نمی‌شناسد.

این تصمیم به او احساس بهتری داد.

آن شب تریسی، خودش را در کافه رویال به شام دعوت کرد. بعد از

آن دیدار بدی که صبح آن روز با چارلز دزموند داشت؛ به فضای روشن و محیط زیبایی برای تمدد اعصاب نیاز داشت که او را به حال عادی برگرداند.

هنگامی که گارسون به کنار میز او آمد تریسی نگاهی به بالکن رستوران انداخت و قلبش شروع به تپیدن کرد. چارلز و زنش در آنجا نشسته بودند و به نظر می‌رسید که آن چنان در اندیشه‌های خود غرق هستند و آن چنان در فکرند که هنوز او را ندیده‌اند. اولین چیزی که به ذهن تریسی رسید این بود که آن جا را ترک کند. او برای روبرو شدن با چارلز آمادگی نداشت؛ حداقل تا زمانی که نقشه‌اش را عملی نکرده بود. نمی‌خواست با او روبرو شود.

گارسون پرسید:

- میل دارید سفارش‌های شما را یادداشت کنم؟

- من ... من کمی صبر می‌کنم، خیلی متشکرم.

او داشت تصمیم می‌گرفت که بماند یا برود؟

تریسی بار دیگر به چارلز نگاه کرد و متوجه اتفاق شگفت‌انگیزی شد. این طور به نظرش رسید که دارد به یک غریبه نگاه می‌کند. او صورتی پریده‌رنگ و تکیده، سری طاس و بی‌مو، شانه‌هایی خمیده و حالتی خسته و افسرده داشت. باور کردن اینکه، زمانی او عاشق چنین کسی بوده، برایش دشوار بود.

تریسی نگاهی به همسر چارلز انداخت. او هم نشانه‌هایی مشابه او داشت. این طور می‌نمود که آن دو در یک نقطه باهم تلاقی کرده و در آنجا منجمد شده‌اند. آن دو، به نحو بسیار ساده‌ای نشسته بودند و هیچ حرفی باهم نمی‌زدند. تریسی می‌توانست یک سال کسل‌کننده و بی‌روح از آینده آنان را در پیش چشم خود مجسم کند. بدون عشق و بدون شادی؛ و این مجازات چارلز بود.

تریسی ناگهان احساس کرد. یک موج رهایی، یک احساس آزادی

عمیق تمام وجودش را فراگرفت و زنجیر احساساتی که بر اعصاب او پیچیده شده بود، پاره شد و بر زمین ریخت.

همه چیز تمام شده بود، گذشته دفن شده بود. تریسی با اشاره دست گارسون را فراخواند و سفارش شام داد.

آن شب، هنوز تریسی به اتاقش در هتل نرسیده بود که ناگهان به خاطر آورد که مبلغی پول از بانک طلب دارد. او نشست و محاسباتش را انجام داد و رقمی معادل هزار و سیصد و هفتاد و پنج دلار و شصت سنت شد. تریسی نامه‌ای به عنوان آقای کلرنس درموند تهیه کرد و دو روز بعد جواب آن را از می دریافت کرد:

دوشیزه ویتنی عزیز:

عطف به درخواست شما آقای درموند از من خواستند که به شما اطلاع بدهم که در اجرای سیاست اخلاقی در زمینه مسائل مالی کارکنان، سهم شما به حساب سپرده و سرمایه کلی بانک واریز شده است. ایشان مایلند شما اطمینان حاصل کنید که هیچ نوع سوءنیت شخصی در این زمینه وجود نداشته است.

ارادتمند: می ترینتون

تریسی نمی‌توانست باور کند که آنها پول او را با عنوان حمایت از اخلاقیات بانک می‌دزدند. او به شدت عصبانی بود.

- من نخواهم گذاشت آنها مرا گول بزنند، هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ وقت مرا گول بزند.

□

تریسی در مقابل بانک "فیلادلفیا تراست و فیدلٹی" ایستاده بود. او یک کلاه گیس با موهای بلند مشکی بر سر گذاشته. آرایش غلیظی کرده و یک دستمال گردن قرمز رنگ به گردن بسته بود. هر اتفاقی که می‌افتاد، آن دستمال گردن قرمز به خاطر می‌ماند.

علی‌رغم وضع تبدیلی که داشت، به خاطر پنج سالی که در آن بانک

کار کرده بود، احساس نگرانی می‌کرد. همکاران بسیاری در آن بانک بودند که او را می‌شناختند، به همین جهت لازم بود که نهایت احتیاط را به عمل بیاورد.

تریسی یک در بطری از کیفش بیرون آورد و آن را در کفشش گذاشت و لنگ‌لنگان وارد بانک شد. بانک پر از انبوه مشتریان بود. تریسی با احتیاط منتظر زمانی مناسب بود. او نگاهی به اطراف انداخت و بعد به طرف یکی از باجه‌های خدمات مشتریان که خالی بود رفت. متصدی باجه مشغول حرف زدن با تلفن بود و به محض اینکه مکالمه‌اش به پایان رسید، گفت:

- بله؟

او جان کریتون بود. مردی متعصب و خرافاتی که از جهودها، سیاه‌ها و پورتوریکویی‌ها متنفر بود. در تمام مدتی که تریسی در آن بانک کار می‌کرد، او برای وی آدمی آزاردهنده بود و حالا هیچ علامتی در چهره‌اش دال بر اینکه او را شناخته باشد، دیده نمی‌شد.

- بونوس دیاس، سینیور؛ من علاقه‌مند هستم که یک حساب جاری در بانک شما داشته باشم.

تریسی با لهجه مکزیکی صحبت می‌کرد. او این لهجه را از هم‌سلولی‌اش پائولینا فرا گرفته بود. آثار تحقیر و تنفر در چهره کریتون ظاهر شده بود:

- نام؟

- ریتا گونزالس

- چه مقدار پول مایلید در حساب بانکی‌تان داشته باشید؟

- ده دلار

کریتون پرسید:

- نقد است یا چک؟

- نقد، لطفاً.

تریسی با احتیاط یک ده دلاری مجاله شده که گوشه‌ای از آن هم پاره شده بود از کیفش بیرون آورد و به او داد و کریتون هم فرم سفید را به طرف او پرتاب کرد.

- این فرم را پر کن.

تریسی که تصمیم نداشت اثری از دستخط خود باقی بگذارد، به طرف جلو خم شد و گفت:

- دست من در تصادف آسیب دیده است، سینیور؛ ممکن است شما آن را برایم پر کنید؟ سی سه پوندا؟

کریتون زیر لب غرولند کرد و گفت:

- فراری‌های بی‌سواد!

سپس پرسید:

- گفتید ریتا گونزالس؟

- سی.

- آدرس؟

تریسی نشانی و شماره تلفن هتل را به او داد.

- اسم خانوادگی مادر؟

- گونزالس، مادر من با پسرعمویش ازدواج کرده بود.

- تاریخ تولد خودت؟

- بیستم دسامبر ۱۹۵۸

- محل تولد؟

- گیودا - دی - مکزیکو

- این جا را امضا کن.

تریسی گفت:

- من باید از دست چپم استفاده کنم.

او قلم را برداشت و مثل دست‌ساز با چلفتی‌ها، با خط کج و معوجی زیر

فرم را امضا کرد.

- من فقط می توانم یک دسته چک موقت به شما بدهم، چک اصلی ظرف مدت سه یا چهار هفته، توسط پست به نشانی شما فرستاده خواهد شد.

- بونومو چاس، گراسیاس، سینیور.

- بله.

جان کریتون او را تا وقتی که از در بانک خارج شد، با نگاهی تعقیب کرد.

سه راه غیر قانونی برای وارد کردن چیزی به کامپیوتر وجود داشت، و تریسی متخصص این کار بود. او خودش کمک کرده بود که یک سیستم امنیتی در بانک "تراست فیدلنتی فیلادلفیا" به وجود بیاید، و حالا خود او در حال رخنه کردن به آن بود. اولین کاری که می بایست بکند، پیدا کردن یک فروشگاه کامپیوتر بود. جایی که می توانست از ترمینال آن استفاده کند و برنامه ای را به کامپیوتر بانک بفرستد. فروشگاه، با مقداری فاصله از بانک قرار داشت و تقریباً خلوت بود. فروشنده مشتاق به طرف او آمد:

- ممکن است به شما کمک کنم. خانم؟

- اسوسی کیو، نو، سینیور؟ من فقط نگاه می کنم.

نگاه فروشنده به نوجوانی برخورد که با کامپیوتر بازی می کرد و با عجله به طرف او رفت:

- معذرت می خواهم خانم.

تریسی به طرف میز کامپیوتری که در مقابلش قرار داشت و به یک تلفن وصل بود برگشت. وارد شدن به سیستم کار راحتی بود. ولی بدون استفاده از کد تقریباً مقدور نبود. این کد هر روز تغییر می کرد. روزی که داشتند برای این سیستم چاره اندیشی می کردند، تریسی در جلسه هیئت مدیره بانک حضور داشت. در آن جلسه دزموند گفته بود:

- ما باید مرتباً این کد را تغییر بدهیم که هیچ کس قادر نباشد وارد آن شود؛ ولی در عین حال باید آن را برای کسانی که اجازه استفاده از آن را

دارند ساده نگاه داریم.

در آن جلسه آنها کدی را تصویب کردند که در چهار فصل سال می شد از آن استفاده کرد و تاریخ روز جاری را هم داشت.

تریسی ترمینال را روشن کرد و نوار کد بانک تراست فیدلنتی را گرفت. وقتی صدای "بیپ" را شنید، گوشی تلفن را به ترمینال وصل کرد. علامتی روی صفحه مانیتور کامپیوتر ظاهر شد:

- کد مورد نظر شما؟

آن روز دهم بود. سپس تریسی تایپ کرد:

- پاییز؛ ده.

- کد غلط است.

صفحه مانیتور خاموش شد.

آیا آنها در این مدت کد را عوض کرده بودند؟ تریسی از گوشه چشمش دید که فروشنده به طرف او می آید. او رویش را به طرف دیگر برگرداند و وانمود کرد که مشغول نگاه عادی به کامپیوترهاست.

در همین موقع یک زوج جوان وارد فروشگاه شدند، و متصدی فروش با خوشحالی مسیرش را عوض کرد و رفت که به آنها خوشامد بگوید. تریسی دوباره به طرف میز مدل کامپیوتر برگشت. او تصمیم گرفت خودش را در ذهن کلارنس دزموند قرار بدهد. او دزموند را به خوبی می شناخت و مطمئن بود که وی امکان نداشت کدهای متفاوتی را منظور کند. او می بایست در هر حال، مفهوم اصلی فصول و شماره روزها را در نظر می گرفت، پس چگونه می توانست آنها را تغییر بدهد؟ این کار می توانست به صورت پیچیده تری نیز انجام شود، به این معنی که ممکن بود او فصول را غیر معمول قرار داده باشد. تریسی دوباره سعی کرد.

- کد مورد نظر شما؟

- زمستان ۱۰

- کد غلط است.

صفحه ماینیتور دوباره خاموش شد.

- فایده‌ای ندارد؛ ولی بهتر است یکبار دیگر امتحان کنم.

- کد مورد نظر شما؟

- بهار ۱۰

برای یک لحظه ماینیتور قطع شد و بعد پیام ظاهر گردید:

عملیات را ادامه بدهید.

تریسی با عجله تایپ کرد:

- معاملات داخلی.

بلافاصله دستور کار بانک و فرم خاص معاملات روی ماینیتور ظاهر

شد:

شما مایلید کدام یک از این عملیات را انجام دهید؟:

۱- سپردن پول -

۲- انتقال پول

۳- برداشت پول از حساب پس انداز.

۴- انتقال داخلی

۵- برداشت پول از حساب جاری

تریسی ردیف دوم را انتخاب کرد. برای یک لحظه صفحه تلویزیون

سیاه شد و بعد جدول دیگری ظاهر گردید:

۱- مقدار انتقال؟

۲- از کجا؟

۳- به کجا؟

تریسی شروع به تایپ کرد:

- از سرمایه اندوخته کلی به ریئاگوتزالس

وقتی به مبلغ رسید برای لحظه‌ای صبر کرد. او می‌توانست میلیون‌ها

برداشت کند، اما او دزد نبود. او حق خودش را می‌خواست.

تایپ کرد:

۱/۳۷۵۶۵ دلار و شماره حساب ریئاگوتزالس را به ماشین داد.

صفحه مجدداً روشن و خاموش شد.

- معامله انجام شد. آیا معامله دیگری هم می‌خواهید انجام بدهید؟

- خیر.

- کار انجام شد، متشکرم.

این نوع انتقال پول، از طریق ۲۲۰ میلیارد خطوط الکترونیکی، توسط

کامپیوتر هر روز در بین بانک‌ها انجام می‌شد.

فروشنده دوباره با قیافه اخم آلودی به طرف تریسی می‌آمد. او با

عجله دکمه‌ای را زد و ماینیتور را خاموش کرد.

- نه، گراسیاس، من با این کامپیوترها نمی‌توانم کار کنم.

تریسی بعد از اینکه از فروشگاه کامپیوتر بیرون آمد، وارد یک

داروخانه شد و به بانک تلفن کرد و گفت که می‌خواهد با مسئول

صندوق صحبت کند.

- هولاً، من ریئاگوتزالس هستم، من می‌خواهم موجودی حسابم را به

شعبه اصلی "فرست بانک" در "هانوور" نیویورک انتقال بدهم.

- شماره حساب لطفاً؟

تریسی شماره حسابش را به او داد.

یک ساعت بعد تریسی از هتل هیلتون بیرون آمده و در راه شهر

نیویورک بود. صبح روز بعد، وقتی بانک باز شد، ریئاگوتزالس برای

اینکه تمام پولش را از بانک بگیرد در آنجا بود. او پرسید:

- چقدر در حسابم پول دارم؟

صندوقدار به کامپیوتر مراجعه کرد:

- هزار و سیصد و هشتاد و پنج دلار و شصت و پنج سنت.

- درست است.

- آیا شما یک چک به این مبلغ می‌خواهید؟

تریسی گفت:

نه، من به بانک‌ها اطمینان ندارم، نقداً دریافت می‌کنم.

علاوه بر آن پول، تریسی دوست دلار هم در موقع آزادیش از زندان داشت به اضافه مبلغ کمی که در ازای نگهداری از آمی به او پرداخت شده بود. به جز این، او هیچ نوع امنیت مالی نداشت و لازم بود که هرچه زودتر کاری برای خود دست و پا کند.

او در یک هتل ارزان، واقع در خیابان "لکسی تون" اقامت کرد و شروع به ارسال فرم‌های درخواست کار برای بانک‌های مختلف کرد.

اما تریسی خیلی زود متوجه شد که کامپیوتر به صورت دشمن خصوصی او درآمده است. داستان زندگی و سوابق او در حافظه تمام کامپیوترهای بانکها ثبت شده بود و با فشار یک دکمه برای هرکس که مایل بود، بازگو می‌شد. لحظه‌ای که سوابق جنایی و زندان تریسی روی صفحه کامپیوتر می‌آمد، درخواست‌های او برای اشتغال خود به خود رد می‌شد. کلارنس دزموند درست پیش‌بینی کرده بود. هیچ بانکی حاضر نبود او را استخدام کند. وی می‌بایست در پی کار دیگری برای خود باشد. تریسی فرم‌های درخواست زیادی برای شرکت‌های بیمه و ده، دوازده تایی هم برای شرکت‌های کامپیوتری فرستاد. ولی جواب همیشه منفی بود.

تریسی با خود گفت:

- بسیار خوب، من کارهای دیگری هم می‌توانم انجام بدهم.

او یک نسخه از روزنامه "نیویورک تایمز" خرید و در ستون پیشنهادات کار شروع به جستجو کرد. در آن جا یک کار سکرتری برای یک شرکت صادراتی وجود داشت. تریسی به نشانی ذکر شده در روزنامه رفت و به محض اینکه پا بر آستانه در گذاشت، مدیر آن جا گفت:

- هی! من شما را در تلویزیون دیده‌ام، شما یک بچه را نجات دادید.

این طور نیست؟

تریسی برگشت و فرار کرد.

روز بعد. او قراردادی به عنوان یک فروشنده زن در بخش فروش اسباب کودکان یک مغازه بزرگ در خیابان پنجم نیویورک بست. دستمزد این کار خیلی کمتر از مبلغی بود که قبلاً می‌گرفت. اما حداقل آن قدر بود که زندگی اش را تأمین کند.

دو روز بعد، یکی از مشتریان فروشگاه. تریسی را شناخت و موضوع را به مدیر فروشگاه اطلاع داد.

در همان روز، تریسی اخراج شد.

□

تریسی تدریجاً به یک جنایتکار اجتماعی و یک مطرود جامعه تبدیل می‌شد. مشکلی که برای او پیش آمده بود، تباه کننده بود. او نمی‌دانست چطور باید زندگی کند؟ برای اولین بار این احساس به او دست داده بود که در شرایط لاعلاجی قرار گرفته است.

او آن شب نگاهی به کیفش انداخت که ببیند چقدر پول برایش باقی مانده است. در جستجوی گوشه و کنار آن به تکه کاغذی برخورد که بتی فرانسیسکوس در زندان به او داده بود. کنراد مورگن، جواهر فروش، شماره ۶۴۰ خیابان پنجم، نیویورک.

بتی گفته بود که او علاقه‌مند است به کسانی که از زندان آزاد می‌شوند کمک کند.

مؤسسه کنراد مورگن تشکیلات ظریفی بود. با یک دربان در بیرون و دو نگهبان مسلح در داخل.

ویرتین‌های مغازه با سلیقه و ذوق بسیار تزئین شده، ولی جواهرات زیاد گرانبها به نظر نمی‌رسید. تریسی به قسمت پذیرش گفت:

- من می‌خواهم آقای کنراد مورگن را ببینم.

- شما وقت قبلی دارید؟

- نه، یک دوست مشترکمان پیشنهاد کرد که من ایشان را ببینم.

- اسم شما لطفاً؟

- تریسی ویتنی.

- یک لحظه صبر کنید.

او گوشی تلفن را برداشت و چیزی در آن زمزمه کرد که تریسی نشنید و بعد گوشی را سر جایش گذاشت و گفت:

- آقای مورگن در حال حاضر درگیر هستند، او گفت که شما در حدود ساعت شش به دیدن ایشان بیایید.

- بله، متشکرم.

او از مغازه بیرون آمد و مردد و نگران در پیاده‌رو ایستاد. آمدن به نیویورک یک اشتباه بود. ممکن بود کنراد هم بتواند کاری برای او انجام بدهد. اصلاً او چرا می‌بایست این کار را بکند؟ تریسی برای او یک غریبه بود. تریسی فکر کرد:

- او حتماً مقداری سخنرانی تحویل می‌دهد. من به این حرف‌ها احتیاج ندارم. نه از طرف او، و نه از طرف هیچ کس دیگر. من باید به زندگی ادامه بدهم و این کار را خواهم کرد. گور پدر کنراد مورگن من دیگر برای دیدن او بر نمی‌گردم.

تریسی بی‌هدف در پیاده‌رو خیابان پنجم به راه افتاد و مشغول تماشای ویتترین مغازه‌ها شد. از "پارک اونیو" و فروشگاه‌های شلوغ "لگزینگتون" گذشت. او چیزی نمی‌دید که پر از محرومیت و ناامیدی نباشد.

در ساعت ۶ بعد از ظهر، تریسی بار دیگر خودش را در مقابل جواهر فروشی کنراد مورگن دید. در مغازه قفل بود. تریسی ضربه‌ای به در زد و بدون آن‌که منتظر باز شدن در بماند برگشت. اما در مقابل چشم‌های متعجب تریسی در ناگهان باز شد و مردی با قیافه‌ای عجیب در آستانه در ظاهر شد. وسط سرش طاس و موهای روییده در بالای گوشش. خاکستری و بسیار خشن بود. صورتی خندان به رنگ صورتی مایل به قرمز و چشمهایی لرزان و چشمک‌زن داشت. هیکلش مانند گورزاده‌های

کو توله بود.

- شما باید دوشیزه ویتنی باشید؟

- بله.

- من کنراد مورگن هستم، لطفاً بفرمایید داخل.

تریسی وارد یک مغازه لخت و خالی از جواهرات شد. کنراد گفت:

- من منتظر شما بودم، بیایید به دفتر من برویم، آن‌جا بهتر می‌توانیم

صحبت کنیم.

او تریسی را به دنبال خود، از وسط مغازه خالی عبور داد و در انتهای مغازه در برابر یک در بسته ایستاد و آن را با کلید باز کرد.

دفتر کنراد به طرز بسیار شیک و ظریفی تزئین شده بود. آن‌جا بیشتر به اتاقی در یک آپارتمان شبیه بود تا یک دفتر کار. هیچ نوع میز کاری در آن‌جا دیده نمی‌شد. در گوشه‌ای از اتاق یک میز تزئینی با چند صندلی و یک کاناپه، قرار داشت. دیوارها پر از تابلوهای نقاشی استثنایی و منحصر به فرد بود.

- یک نوشیدنی میل دارید؟

- نه، متشکرم. بتی فرانسیسکو پیشنهاد کرد که من شما را ببینم، او

گفت که شما ... شما به کسانی که مشکلی داشته باشند کمک می‌کنید.

او توانست خودش را قانع کند که بگوید در زندان بوده است.

کنراد دست‌هایش را به هم قلاب کرد و تریسی متوجه مانیکور ظریف

ناخن‌های او شد.

- طفلک بتی، او دختر خوبی است، خیلی بدشانسی آورد، شما که

اطلاع دارید؟

- بدشانسی؟

- بله، او به دام افتاد.

- من ... من نمی‌فهمم.

- موضوع خیلی ساده است. دوشیزه ویتنی. بتی با من کار می‌کرد، او

در این جا کاملاً تأمین بود، بعد عاشق یک راننده از اهالی نیواورلئان شد و رفت دنبال کارش. و خوب ... آنها هم او را گرفتند.

تریسی گیج شده بود. پرسید:

- او در این جا برای شما کار فروشنده‌گی انجام می‌داد؟

کنراد مورگن به صدلی‌اش تکیه داد و با صدای بلند آن قدر خندید تا چشم‌هایش از اشک پر شد و بعد درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

- به طور قطع بنی همه چیز را برای شما نگفته است. من یک کار بسیار پردرآمد دارم دوشیزه ویتنی و من مایلم که دوستان و آشنایانم را هم در این درآمد سهیم کنم. من تاکنون همکاران بسیار موفقی مثل شما در اختیار داشته‌ام ... البته اگر شما ناراحت نشوید، باید بگویم از کسانی که قبلاً در زندان بوده‌اند.

تریسی، گیج‌تر از قبل به صورت او نگاه می‌کرد.

- همان طور که می‌بینید من در یک وضعیت استثنایی هستم. من مشتریان بسیار ثروتمندی دارم. آنها اغلب دوستان من هستند و مسائل محرمانه خودشان را با من در میان می‌گذارند.

او درحین حرف زدن انگشتان خود را به طرز ظریفی به هم می‌زد.

- من می‌دانم که آنها چه موقع به مسافرت می‌روند؛ تعداد کمی از آنها جواهراتشان را همراه می‌برند. بخصوص در این شرایط زمانی خطرناک که ما در آن زندگی می‌کنیم، کمتر کسی با جواهراتش سفر می‌کند. در نتیجه جواهرات آنها در منزل است. پیشنهادات ایمنی برای نگهداری از جواهراتشان اغلب توسط خود من به آنها ارائه شده است و من دقیقاً می‌دانم که آنها چه جواهراتی دارند، چون آنها را از خود من خریده‌اند. آنها ...

تریسی بی‌اختیار از جای خود برخاسته و ایستاده بود:

- از اینکه وقتتان را در اختیار من گذاشتید از شما متشکرم آقای

مورگن.

- مطمئناً شما قصد ترک اینجا را ندارید؟

- بستگی دارد به اینکه منظور شما از آن چه که گفتید چه بوده باشد.

- منظور من همان بود که گفتم.

تریسی احساس کرد که گونه‌هایش می‌سوزد:

- من یک دزد نیستم، من اینجا آمده‌ام که کار پیدا کنم.

- من هم دارم کار به تو پیشنهاد می‌کنم، عزیزم ... کاری که بیش از

چند ساعت وقت تو را نمی‌گیرد و من مطمئنم که هر ماه بیست و پنج هزار

دلار گیرت می‌آید.

او لبخندی شیطانی زد و اضافه کرد:

- البته بدون مالیات.

تریسی با خودش کلنجار می‌رفت که خشمش را کنترل کند.

- من علاقه‌ای به این کار ندارم، اجازه بدهید بروم.

- اگر شما واقعاً این طور می‌خواهید، مانعی ندارد ...

سپس به در خروجی اشاره کرد و افزود:

- دوشیزه ویتنی، باید فهمیده باشید که چنانچه در این کار کوچک‌ترین

خطر گیر افتادن وجود داشت من خودم را درگیر آن نمی‌کردم. من

شخصیت و حیثیت اجتماعی هستم و مایل نیستم آن را به خطر بیندازم.

تریسی با لحن سردی گفت:

- من به شما اطمینان می‌دهم که یک کلمه از این موضوع با کسی

حرف نزنم.

کنراد سری تکان داد و گفت:

- این چیزی نیست که شما بتوانید آن را با کسی در میان بگذارید.

این طور نیست عزیزم؟ منظور من این است که هیچ‌کس حرف شما را باور

نخواهد کرد. من کنراد مورگن هستم.

وقتی به در ورودی مغازه رسیدند، کنراد گفت:

- اگر تصمیم خود را تغییر دادید، به من اطلاع بدهید. فراموش که نمی‌کنید؟ بهترین وقتی که می‌توانید به من تلفن بزنید بعد از ساعت شش بعد از ظهر است. منتظر تلفن شما هستم.

تریسی زیر لب گفت:

نه -

سپس پارا از در بیرون گذاشت و وارد تاریکی پیاده‌رو شد و وقتی به اتاقش رسید، هنوز از عصبانیت می‌لرزید.

تریسی از مستخدمین هتل خواست که برایش یک ساندویچ و یک فنجان قهوه تهیه کند. احساس می‌کرد که دیگر دوست ندارد هیچ‌کس را ببیند. دیندار مورگن روح او را آلوده کرده بود. او تریسی را با انبوه جنایتکاران و منحرفین و اخوردگان زندان در یک صف قرار داده بود. ولی او از آنها نبود. او تریسی ویتنی، کارشناس کامپیوتر و امور بانکی و یک شهروند با آبرو و شرافتمند بود. کسی که هیچ‌کس حاضر نبود او را به کار بگیرد!

تریسی تمام آن شب را بیدار ماند و به آینده‌اش اندیشید. او شانس به دست آوردن هیچ نوع کاری را نداشت و فقط مقدار بسیار کمی از پولش باقی مانده بود. او به دو نتیجه قطعی رسید که از صبح روز بعد به یک جای ارزان‌تر نقل مکان کند و در پی کار بگردد؛ هر کاری که باشد.

جای ارزان‌تر اتاقی در طبقه چهارم بخش شرقی، در یک ساختمان بدون آسانسور بود. او از پشت دیوارهای نازک و تخته‌ای اتاقش صدای جیغ و داد و فریاد همسایگانش را که به زبان‌های غریبه‌ای حرف می‌زدند، می‌شنید. در و پنجره مغازه‌های خیابان که در کنار یکدیگر صف کشیده بودند، به طرزی چشم‌گیر از میله‌ها و قفل و بندهای آهنی پوشیده شده بود و تریسی علت آن را به وضوح می‌فهمید. همسایه‌های او، تقریباً همگی از ولگردها، زن‌های هرجایی و دزدها و جیب‌برها بودند.

در سر راهش به یک فروشگاه برای خرید مایحتاج روزانه، تریسی سه بار مورد حمله کیف‌ریاها و جیب‌برها قرار گرفت. که دو نفر از آنها مرد و یک نفرشان زن بود. تریسی به خودش گفت:

- نمی‌توانم، من نمی‌توانم این‌جا بمانم.

او به طرف یکی از آژانس‌های کاریابی که در فاصله کمی از محل سکونتش قرار داشت، به راه افتاد. آن‌جا توسط خانمی به اسم مورفی اداره می‌شد که زنی موقر و مدیر مآب بود. او فرمی را که تریسی پر کرده بود روی میز گذاشت. نگاهی پرسشگر و حاکی از تعجب به او انداخت و گفت:

- من نمی‌توانم بفهمم تو چه احتیاجی به کمک من داری؟ شرکت‌های زیادی هستند که به دنبال آدم‌هایی نظیر تو می‌گردند.

تریسی نفس عمیقی کشید و گفت:

- من مشکل دارم.

بعد همه چیز را برای خانم مورفی که ساکت نشسته بود و با حوصله به حرف‌های او گوش می‌کرد، توضیح داد.

وقتی صحبت تریسی تمام شد، خانم مورفی با حالت بی‌تفاوتی گفت:

- تو بهتر است که کار با کامپیوتر را فراموش کنی.

- اما شما گفتید ...

- شرکت‌های مالی خیلی وسواسی و سخت‌گیرند. بخصوص در مورد کار با کامپیوتر. آنها کسانی را که سوء سابقه داشته باشند، استخدام نمی‌کنند.

- اما من به کار احتیاج دارم، من ...

- کارهای دیگر هم وجود دارد، مثلاً تا به حال به فکر رسیدن است

که به عنوان یک فروشنده کار کنی؟

تریسی به یاد کارش در فروشگاه لوازم بچه افتاد؛ او دیگر تحمل تکرار شدن آن صحنه‌ها را نداشت. خانم مورفی منتظر پاسخ تریسی بود.

او می‌دانست که تحصیلات تریسی بسیار بیش از حد لازم برای چنین مشاغلی است. او گفت:

- بین؛ من می‌دانم این آن چیزی نیست که تو می‌خواهی و مناسب وضع تو نیست؛ ولی یک شغل گارسونی در همبرگر فروشی جکسون هست که در قسمت بالای بخش شرقی است.

- به عنوان سرگارسون؟

- بله، اگر تو بخواهی من هیچ پولی بابت کمسیون خودم برنخواهم داشت.

تریسی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- باشد، امتحان می‌کنم.

دکه جکسون یک تیمارستان بود که از یک عده مشتری شلوغ و بی‌تحمل و به سته آورنده پر بود. ولی غذا خوب و قیمت‌ها نسبتاً ارزان بود. آن‌جا همیشه شلوغ بود. گارسون‌ها، کار بسیار خسته‌کننده و اعصاب‌فرسایی داشتند و تمام روز را بی‌وقفه و بدون استراحت کار می‌کردند.

وقتی اولین روز کار به پایان رسید، تریسی همه قوایش را از دست داده بود، ولی در عوض او توانسته بود مبلغی پول به دست بیاورد.

ظهر روز بعد، تریسی از میزی پذیرایی می‌کرد که پر از فروشندگان مرد بود. یکی از آنها دستش را به طرف تریسی دراز کرد و تریسی ظرف پر از سس را روی سرش ریخت و این پایان کار تریسی در آن‌جا بود.

تریسی به نزد خانم مورفی رفت و موضوع را با او در میان گذاشت. او گفت:

- خیر خوبی برایت دارم. "ولینگتون آرمز" به یک دستیار اتاق‌دار نیاز

دارد. من تو را برای آنها می‌فرستم.

ولینگتون آرمز، هتل کوچک و جمع و جور در خیابان "پارک" بود که پاتوق ثروتمندان و افراد سرشناس به شمار می‌رفت. مسؤول بخش

اتاق‌داری آن‌جا با تریسی مصاحبه کرد و او را پذیرفت. کار در آن‌جا دشوار نبود. کارکنان مؤدب و دوست‌داشتنی بودند و ساعت کار مناسب بود.

یک هفته پس از شروع کارش، او به دفتر کار مسؤول اتاق‌داری هتل احضار شد. دستیار مدیر هم در آن‌جا بود. مسؤول اتاق‌داری از تریسی پرسید:

- تو امروز به سوئیت شماره ۸۲۷ سرزدی؟

این سوئیت، توسط "جنیفر مارلو" یک هنرپیشه هالیوود اشغال شده بود و سرزدن به سوئیت‌ها و حصول اطمینان از اینکه وضع آنها مرتب است یا نه، وظیفه تریسی بود.

تریسی پرسید:

- بله، چطور مگر؟

- چه ساعتی؟

- حدود ساعت دو بعد از ظهر، مشکلی پیش آمده است؟

دستیار مدیر هتل، صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- ساعت سه خانم مارلو به سوئیت خودش برگشته و متوجه شده است که یکی از انگشترهای الماسش مفقود شده است.

تریسی احساس کرد که موجی از عصبانیت سراسر وجودش را فرامی‌گیرد. دستیار مدیر ادامه داد:

- آیا شما به اتاق خواب هم سرزدید؟

- بله، من همه اتاق‌ها را بازرسی می‌کنم.

- وقتی که شما در اتاق خواب بودید، متوجه جواهراتی که در آن اتاق بود، نشدید؟

- چرا... نه، فکر نمی‌کنم.

دستیار مدیر هتل با لحن خشنی گفت:

- شما نمی‌دانید یا مطمئن نیستید؟

تریسی گفت:

- من به دنبال جواهرات نمی‌گشتم، من فقط حوله و ملافه‌ها را چک کردم.

- خانم مارلو عقیده دارد که وقتی اتاقش را ترک می‌کرده، جواهرات روی میز توالت بوده.

- من چیزی در این مورد نمی‌دانم.

- ولی جز شما کسی حق ورود به اتاق‌ها را ندارد. بقیه کارکنان این جا هم سال‌هاست که برای ما کار می‌کنند و کاملاً مورد اطمینان هستند.

تریسی با تأکید گفت:

- من چیزی از آن اتاق برنداشته‌ام.

دستیار هتل نفس عمیقی کشید و گفت:

- در این صورت ما مجبوریم به پلیس اطلاع بدهیم که به این جا بیاید و تحقیقات لازم را انجام بدهد.

تریسی با صدای بغض کرده‌ای گفت:

- شاید کس دیگری آن را برداشته و یا شاید خانم مارلو در مورد اینکه آخرین بار جواهراتش را آن جا دیده است، اشتباه می‌کند.

- ولی با سابقه شما ... به هر حال من مجبورم از شما بخواهم همین جا بمانید تا پلیس بیاید.

تریسی احساس کرد که بار دیگر به زندان افتاده است.

- بسیار خوب.

او قبلاً در این مورد که افراد زندانی پس از آزادیشان از زندان همچنان مورد سوءظن هستند مطالبی شنیده بود، اما هرگز تصور نمی‌کرد

که این قضیه برای خود او نیز پیش بیاید. سی دقیقه بعد، مدیر هتل درحالی که لبخندی بر لب داشت وارد دفتر شد و گفت:

- خوشبختانه خانم مارلو انگشتی را که گم کرده بود، پیدا کرده است. همان‌طور که حدس می‌زدیم او آن را در جای دیگری گذاشته بود.

به هر حال یک سوء تفاهم جزئی بود که متفی شد.

تریسی بدون اینکه تغییری در قیافه‌اش به وجود آید، گفت:
- چه خوب!

و از دفتر هتل بیرون آمد و به طرف جواهر فروشی مورگن به راه افتاد.

□

کنراد مورگن گفت:

- "لوئیز بلامی" از مشتریان قدیمی من است؛ او به اروپا رفته و منزل او در ساحل "لانگ آیلند" است. در تعطیلات پایان هفته، خدمه منزل هم

برای تعطیلات می‌روند و در نتیجه هیچ‌کس در آن جا نخواهد بود. یک محافظ خصوصی هر چهار ساعت یک بار سری به آن جا می‌زند، تو برای

انجام کارت چند دقیقه بیشتر وقت لازم نداری.

آنها در دفتر کنراد مورگن نشسته بودند. او اضافه کرد:

- من سیستم امنیتی آن جا را هم می‌دانم و جزئیات آن را به تو خواهم گفت، تنها کاری که تو باید بکنی این است که به داخل خانه بروی.

جواهرات را برداری و بیرون بیایی و آنها را برای من بیاوری. من آنها را برای پاره‌ای تغییرات از کشور خارج می‌کنم. وقتی که برگردند، هیچ‌کس،

حتی خود من هم نمی‌توانم آنها را بشناسم.

تریسی پرسید:

- اگر کار به همین راحتی است، چرا خودت آن را انجام نمی‌دهی؟

چشمان آبی او شروع به لرزیدن کرد:

- چون در آن ساعت من در شهر نخواهم بود. هر وقت یکی از این

اتفاقات می‌افتد، من همیشه در خارج از شهر هستم.

- که این‌طور؟

- اگر فکر می‌کنی که با دزدی از خانم بلامی باعث ناراحتی او خواهی

شد، اشتباه می‌کنی. او زن خوبی نیست. در اغلب نقاط دنیا خانه و زندگی

دارد و فعالیت‌ها و سفرهای مشکوکی انجام می‌دهد. گذشته از این‌ها، او

همه آن جواهرات را به دوبرابر قیمت اصلی بیمه کرده است. کار ارزش‌یابی و قیمت‌گذاری آنها را خود من انجام داده‌ام.

تریسی آن‌جا نشسته بود و درحالی که کنراد مورگن حرف می‌زد، فکر می‌کرد:

- من باید دیوانه شده باشم، این‌جا نشسته‌ام و خیلی راحت با این مرد درمورد دزدی جواهرات بحث می‌کنم!

- من نمی‌خواهم به زندان برگردم آقای مورگن.

- هیچ خطری وجود ندارد. هیچ‌کدام از افراد من تا به حال گیر نیفتاده‌اند، حداقل تا وقتی که با من کار می‌کردند. خوب ... چه می‌گویی؟ طبیعی بود که او جواب بدهد؛ نه. تمام این کار یک دیوانگی محض بود.

- شما گفتید بیست و پنج هزار دلار؟

- نقد. موقع تحویل جواهرات.

تریسی به اتاق محقر و مخروبه‌ای که در آن محله دورافتاده شهر واقع و او مجبور بود در آن زندگی کند، فکر کرد سپس به یاد جیب گوشخراش مستأجران و فریاد صاحبخانه‌ها و داد و قال بچه‌ها افتاد و با خود گفت:

- نه، من نمی‌توانم در جایی زندگی کنم که دور و برم پر از دزدان و جنایتکاران باشد و درجایی کار کنم که کسی مثل دستیار مدیر هتل به من بگوید باید همین‌جا بمانی تا پلیس بیاید و از تو بازجویی کند.

ولی با این همه او نمی‌توانست خود را راضی کند که جواب مثبت بدهد.

- اگر موافق باشی من همین امشب می‌توانم ترتیب کارت اعتباری و گواهینامه رانندگی به اسم شخص دیگری، برای تو بدهم. کاری که تو باید بکنی این است که اتومبیلی کرایه کنی و به لانگ آیلند بروی. ساعت یازده به آن خانه وارد می‌شوی، جواهرات را برمی‌داری و به نیویورک برمی‌گردی و اتومبیل را به مؤسسه‌ای که آن را از آن‌جا کرایه کرده‌ای

برمی‌گردانی. تو که رانندگی بلدی؟ این طور نیست؟
- بله.

- عالی است. یک قطار در ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه صبح هر روز از این‌جا به سنت لوئیز می‌رود. من در آن قطار یک جا برای تو رزرو می‌کنم. من تو را در ایستگاه خواهم دید. تو در آن‌جا جواهرات را به من خواهی داد و پول را خواهی گرفت.

کنراد، کار را خیلی سهل و ساده می‌گرفت. این درست آن لحظه‌ای بود که تریسی می‌باید بگوید؛ نه و قدم از آن‌جا بیرون بگذارد. ولی به کجا برود؟

به آهستگی گفت:

- من به یک کلاه گیس بلوند احتیاج دارم.

وقتی که تریسی دفتر کار کنراد مورگن را ترک کرد؛ او در تاریکی و تنهایی لحظاتی طولانی نشست و فکر کرد.

او زن زیبایی بود. بسیار زیبا، اگر به دام می‌افتاد. کنراد هیچ وقت نمی‌توانست خودش را ببخشد. شاید بهتر بود که به تریسی هشدار می‌داد که او فی الواقع هیچ اطلاعی از سیستم امنیتی مخفی آن خانه ندارد!

بی شک می بایست همین طور باشد. او درگیر کاری نمی شد که از کم و کبف آن خبر نداشته باشد. او مراقب حیثیت و آبروی خود بود. تریسی فکر کرد:

- من هم حیثیت و آبرو دارم. ولی هیچ کس حاضر نیست آن را محترم بشمارد. اگر جواهری در آن هتل گم می شد، تا وقتی که پیدا می شد، من گناهکار بودم.

تریسی می دانست که چکار می کند. او می خواست خودش را از خشم و نفرت لبریز کند. او داشت سعی می کرد که روحش را تا سرحد توانایی ارتکاب به یک تبهکاری برساند. اما موفق نشد. وقتی تریسی به آن جا رسید، فقط یک عصبی لرزان بیش نبود. او دوبار نزدیک بود اتومبیل را از جاده خارج کند.

تریسی امیدوار بود که پلیس او را به عنوان بی احتیاطی در رانندگی دستگیر کند. در آن صورت می توانست به مورگن بگوید که اشکالی پیش آمده است. اما اثری از اتومبیل پلیس نبود. تریسی فکر کرد:

- هر بار به آن ها نیاز داری، نیستند!

او به طرف لانگ آیلند راند. راهی را که کنراد مورگن گفته بود، دنبال کرد. خانه دست راست جاده، نزدیک ساحل قرار داشت. آن نقطه "آمبرز" نامیده می شد که یک واژه کهن انگلیسی بود به معنی "از دستش نخواهی داد". تریسی با خود گفت:

- بگذار من از دستش بدهم.

خانه. آن جا بود. از پشت تاریکی و مه، جلوه ای مبهم داشت. مثل قصری در رؤیاهای شبانه.

همه جا خالی و خلوت بود. تریسی فکر کرد:

- خدمه این جا چطور جرأت کرده اند چنین جایی را رها کنند و به تعطیلات بروند؟ همه آنها باید اخراج شوند.

او اتومبیل را در جایی دور از نظر، پشت درختی تنومند پارک کرد.

تریسی، با هزار دلاری که به عنوان پیش پرداخت از کنراد گرفته بود، دو کلاه گیس یکی به رنگ مشکی و دیگری بلوند و مقدار زیادی یراق و نوار، یک دست کت و شلوار مشکی و سرمه ای، یک مانتو، و یک کیف چرم مصنوعی مارک "گوچی" خرید.

تاکنون، همه چیز خیلی خوب پیش رفته بود. همان طور که مورگن قول داده بود، او، پاکتی دریافت کرد که محتوی یک گواهی نامه رانندگی و چند کارت اعتباری به اسم "الز برانچ"، یک نقشه سیستم امنیتی خانه خانم بلامی و راه امن ورود به اتاق خواب خانه مذکور و یک بلیط قطار برای سنت لوئیز در کوبه درجه یک قطار بود.

تریسی چیزهایی را که لازم داشت برداشت و به راه افتاد. او با خود می گفت:

- من هرگز در جایی مثل این جا زندانی نخواهم شد.

او اتومبیلی کرایه کرد و به طرف لانگ آیلند به راه افتاد. او در راه ارتکاب یک سرقت بود. کساری که او می خواست انجام بدهد یک کابوس بود. او به شدت وحشت کرده بود. اگر دستگیر می شد چه اتفاقی می افتاد؟ آیا کاری که می خواست انجام بدهد، به خطرش می ارزید؟

مورگن گفته بود:

- این کار بقدری ساده است که احمقانه به نظر می رسد.

وقتی ماشین را خاموش کرد، صدای جیرجیرک‌ها را شنید. خانه از مسیر جاده دور بود. جز صدای حشرات شبانه صدای دیگری شنیده نمی‌شد و رفت و آمدی در جاده وجود نداشت. حیاط قصر با دیواری از درخت‌های کهن محصور شده بود. نزدیک‌ترین همسایه، در فاصله نه‌چندان دورتر زندگی می‌کرد. تریسی نمی‌بایست وحشتی از اینکه دیده شود، داشته باشد.

گشت خصوصی یکبار ساعت ده شب و بار دیگر ساعت دو بعد از نیمه شب می‌آمد. او تا آن موقع، کیلومترها از آن‌جا دور شده بود. تریسی نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت یازده بود. اولین گشت یک ساعت قبل رفته بود و او تا آمدن گشت بعدی، سه ساعت وقت داشت. و شاید هم سه ثانیه! برگرد به طرف نیویورک. این کار دیوانگی است. این‌ها فکری بود که به نظرش می‌رسید.

ولی به کجا برگردد؟ تصویرها به ذهن تریسی هجوم آورد:

- متأسفم خانم تریسی ... این یک سوء تفاهم بود ...

- تو باید کار با کامپیوتر را فراموش کنی ...

- بیست و پنج هزار دلار ... البته بدون مالیات! ...

- او زن خوبی نیست ... مسافرت‌ها و فعالیت‌های مشکوکی دارد ...

من چکار دارم می‌کنم؟

تریسی با خودش فکر کرد:

- من دزد نیستم. واقعاً نیستم ... من فقط یک غیر حرفه‌ای خنگ و گیج با اعصاب خراب و درهم ریخته هستم ... اگر من نصف مغز یک آدم عادی را داشتم، از این‌جا می‌رفتم. قبل از اینکه توسط پلیس جلب شوم و یا به طرف من تیراندازی کنند و با گلوله کشته شوم و جسد من را به پزشک قانونی ببرند و روزنامه‌ها بنویسند: "یک سارق خطرناک در حین ارتکاب سرقت کشته شد."

راستی چه کسی در تشییع جنازه او شرکت می‌کرد؟ ارنستین و آمی؟

تریسی به ساعتش نگاه کرد:

- آه خدای من! بیست دقیقه است که من این‌جا در اتومبیل نشسته‌ام و دارم خیالبافی می‌کنم. اگر قرار است این کار را انجام بدهم، بهتر است که زودتر به راه بیفتم. کاش اول نگاهی به خانه بیندازم. فقط یک نگاه ساده. تریسی نفس عمیقی کشید و از اتومبیلش پیاده شد. او یک مانتو بلند سیاه پوشیده بود و زانوش می‌لرزید. به طرف خانه به راه افتاد. تنها چیزی که پیش روی او وجود داشت تاریکی بود. صدای کنراد در گوشش بود: - یادت باشد که حتماً از دستکش استفاده کنی.

تریسی دست در جیب مانتوش کرد و یک جفت دستکش بیرون آورد و آنها را به دستش کرد و اندیشید:

- آه خدای من! من دارم این کار را می‌کنم! واقعاً من دارم می‌روم که این کار را انجام بدهم.

قلب او به تندی می‌زد و دیگر هیچ صدایی جز صدای مورگن را نمی‌شنید.

- دزدگیر در سمت چپ در ورودی است. چهار تکه در آن‌جا وجود دارد. یک چراغ قرمز در آن‌جا هست که متناوباً روشن و خاموش می‌شود و مفهومش این است که دزدگیر فعال است. رمز خاموش کردن دزدگیر این است: سه - دو - چهار - یک - یک. وقتی چراغ قرمز کوچک خاموش شد، تو می‌فهمی که دزدگیر دیگر کار نمی‌کند. این هم کلید در ورودی. وقتی داخل شدی یادت باشد که در را پشت سرت ببندی. از یک چراغ قوه کوچک استفاده کن و به هیچ‌کدام از چراغ‌های خانه دست نزن، چون هرکدام از کلیدها ممکن است به یک سیستم امنیتی مخفی وصل شده باشد. اتاق خواب اصلی در طبقه بالاست. گاو صندوق، دست چپ اتاق در روبه روی آینه و در پشت قاب عکس بزرگ خانم بلامی است. یک گاو صندوق ساده است که من شماره رمزش را به تو می‌دهم ...

تریسی با حالتی عصی ایستاده بود و آمادگی داشت که با شنیدن کوچکترین صدایی از جای خود بپرد.

در سکوت و بسیار آهسته، به در خانه نزدیک شد و دکمه‌های دزدگیر را به نحوی که کنراد گفته بود فشار داد. در دل دعا می‌کرد که به کار نیفتد. چراغ قرمز چشمک‌زن خاموش شد. او یک قدم به ارتکاب جرم نزدیک شده بود.

تریسی کلید را از جیب مانتویش بیرون آورد و در سوراخ قفل قرار داد و چرخاند، در کاملاً باز شد. قبل از اینکه قدم به داخل بگذارد، یک لحظه ایستاد. هیچ‌وقت در زندگی پاهایش، به این نحو غیرقابل کنترل نلرزیده بود. جرأت جلو رفتن نداشت. خانه از سکوتی سهمگین انباشته شده بود. چراغ‌دستی‌اش را بیرون آورد و آن را روشن کرد. پله‌ها را دید. به راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت. تنها کاری که باقی ماند این بود که سریع‌تر حرکت کند و زودتر کار را به اتمام برساند.

حال طبقه دوم، در نور کم چراغ‌قوه او بسیار ترسناک و وهم‌انگیز به نظر می‌رسید. نور چراغ‌دستی‌اش را به داخل اتاق‌های مختلف انداخت. همه خالی بود. اتاق خواب در انتهای هال بود و چشم‌اندازی به دریا داشت. همان‌طور که مورگن توضیح داده بود، اتاق خواب واقعاً زیبایی بود. مبلمان و پرده‌ها به رنگ صورتی تیره‌ای بود و در کنار شومینه، یک میز کوچک با دو صندلی قرار داشت. تریسی فکر کرد:

- من و چارلز می‌بایست در چنین خانه‌ای زندگی می‌کردیم.

تریسی به کنار پنجره رفت و به منظره خلیج نگاه کرد. قایقی در فاصله نزدیکی لنگر انداخته بود و چراغ‌های آن روشن بود.

- خدای من! چرا اراده تو بر این تعلق گرفت که لوئیز بلامی در چنین قصری زندگی کند و من برای دزدی به این جا بیایم؟!

و بعد به خودش نهیب زد و گفت:

- بیا بچه، بیا کارت را انجام بده و فلسفه‌بافی نکن. این کاری است

برای همین چند لحظه ...

تریسی از کنار پنجره به طرف تابلو نقاشی روی دیوار که وضعیتش را از کنراد مورگن شنیده بود، برگشت. لوئیز بلامی قیافه سخت و پرنخوتی داشت. کنراد راست می‌گفت. او زن خوبی به نظر نمی‌رسید. صندوقچه امن در پشت همین تابلو بود. تریسی ترتیب کد رمز را در ذهنش مرور کرد:

- سه دور به طرف راست، مکث در شماره ۴۲، دو دور به طرف چپ، مکث در شماره ۱۰؛ یک دور به راست، مکث در شماره ۳۰. دست‌هایش می‌لرزید. دوبار مجبور شد این کار را انجام بدهد و سرانجام، وقتی صدای کلیک را شنید؛ در باز شد.

صندوق پر از کاغذ و پاکت‌های ضخیم بود؛ ولی تریسی اهمیتی به آنها نداد. در قسمت عقب، بر روی یک طبقه کوچک، یک کیسه چرمی پر از جواهرات بود. تریسی آن را برداشت و از صندوق بیرون آورد. درست در همین لحظه، آژیر دزدگیر به صدا درآمد.

این بلندترین صدایی بود که تریسی در همه عمرش شنیده بود. بازتاب صدا از هر گوشه خانه شنیده می‌شد و شبیه به یک جیغ بلند و بی‌وقفه بود. تریسی همان‌جا در مقابل صندوق نیمه‌باز ایستاده بود. به نظر می‌رسید که تمام حواس او، جز شنوایی‌اش، از کار افتاده‌اند.

چه اشتباهی رخ داده بود؟ آیا کنراد مورگن واقعاً نمی‌دانست که سیستم امنیتی این صندوق به نحوی است که پس از جابه‌جا شدن جواهرات، آژیر خطر به صدا درمی‌آید؟ تریسی می‌بایست هرچه زودتر از آن‌جا خارج می‌شد. باعجله، کیف چرمی محتوی جواهرات را در جیب بارانی‌اش گذاشت و به طرف پله‌ها دوید. در این‌جا، جز صدای دزدگیر صدای دیگری شنید. صدایی رسا شبیه به سوت کارخانه که در تمام فضای خارج طنین‌افکن بود. تریسی برای چند لحظه در بالای پله‌ها ایستاده قلبش به شدت می‌زد و دهانش خشک شده بود. باعجله به طرف

پنجره دوید. پرده را بالا زد و به بیرون نگاه کرد. یک اتومبیل سیاه و سفیدگشت پلیس در مقابل در ایستاده بود. در همان لحظه یک مأمور او نینفورم پوش به طرف پشت خانه در حال دویدن بود و یک نفر دیگر به طرف در ورودی در حرکت بود. هیچ راه گریزی وجود نداشت. صدای دلخراش هشدار دهنده همچنان طنین انداز بود. این صداها، بسیار شبیه به صدای زنگ هشدار زندان زنان در لوئیزیانا بود.

- نه ... من نمی‌گذارم مرا به آن جا ببرند.

زنگ در ورودی به صدا درآمد.

ستوان "ملوین دورکین" مدت ده سال بود که در منطقه دریایی "کلیف" و در نیروی دریایی پلیس، کار می‌کرد. کلیف شهر بسیار آرامی بود و مجموع فعالیت‌های پلیس در آن شهر، از سر و سامان دادن به دعوایا و بدمستی‌ها و چند فقره دزدی تجاوز نمی‌کرد. حالاکه او به این جا منتقل شده بود، خاموش کردن صدای آژیر قصر خانم بلامی از مقوله دیگری بود. از مقوله همان انگیزه‌هایی که در آغاز موجب شده بود که ملوین دورکین به نیروی پلیس بپیوندد.

او خانم بلامی را می‌شناخت و اطلاع داشت که او چه اشیاء گرانبهایی از جمله، تابلوهای منحصر به فرد و جواهرات گرانبهایی دارد. بلامی از ستوان دورکین خواسته بود که خانه او را هر چند وقت یک بار چک کند و از این بابت هر ماهه مبلغی به او پول می‌داد. حالاً، ستوان دورکین فکر می‌کرد که مورد خوبی برای اثبات ضرورت این بازرسی‌های شبانه او وجود دارد. حتی اگر یک گربه هم باعث به صدا درآمدن آژیرها شده باشد، درست مثل این بود که او دزدی را در حین ارتکاب سرقت دستگیر کرده باشد. وقتی آژیر اتومبیل به صدا درآمد، او در فاصله چندان دوری از آن جا نبود و توانست خیلی زود خودش را برساند. این واقعاً یک نکته مثبت برای سابقه خدماتی او محسوب می‌شد. واقعاً عالی بود.

همین که ستوان نزدیک در رفت که زنگ را به صدا دریاورد، در

ورودی ناگهان باز شد. ستوان پلیس ایستاد و به زنی که در آستانه در ظاهر شده بود، نگاه کرد. او روبدو شامبری تیره رنگ به تن داشت و صورتش پوشیده از لایه‌ای کرم مرطوب کننده بود و موهایش را زیر کلاه کوچکی که به سر داشت، جمع کرده بود. او از ستوان پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟

ستوان دورکین گفت:

- من ... شما کی هستید؟

- اسم من "الن برانچ" است. من میهمان خانم لوئیز بلامی هستم، او به مسافرت اروپا رفته است.

- می‌دانم.

افسر پلیس گیج شده بود:

- او به ما اطلاع نداده بود که میهمان دارد.

زنی که در مدخل در ایستاده بود، سرش را به علامت اطلاع از این موضوع تکان داد و گفت:

- ببخشید، من نمی‌توانم این صدا را تحمل کنم.

و بعد، به طرف جعبه کوچکی که روی در نصب شده بود رفت و چند دکمه را فشار داد و لحظه‌ای بعد صدای آژیر خاموش شد.

- حالا بهتر شد.

زن نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- از دیدن شما خوشحالم.

سپس لبخندی زد:

- من داشتم برای خوابیدن آماده می‌شدم که ناگهان دزدگیر به صدا درآمد. فکر کردم حتماً دزدی به خانه وارد شده، من این جا تنها هستم، خدمتکارها امروز ظهر برای تعطیلات آخر هفته رفته‌اند.

- از نظر شما اشکالی ندارد که نگاهی به اطراف بیندازیم؟

- ابدآ، من از شما خواهش می‌کنم که حتماً این کار را بکنید.

چند دقیقه بیشتر به طول نینجامید که ستوان و دستیارش مطمئن شدند که کسی در خانه نیست.

- هیچ کس این جا نیست، دزدگیر بی جهت به صدا در آمده است. احتمالاً چیزی آن را فعال کرده است. به این وسایل الکترونیکی نمی شود زیاد اعتماد کرد. شما باید به شرکت فروشنده آن اطلاع بدهید که آن را بازدید کنند.

- حتماً این کار را می کنم.

- بسیار خوب، بهتر است که ما دیگر برویم.

- خیلی متشکرم که آمدید، حالا احساس امنیت بیشتری می کنم.

ستوان فکر کرد او در زیر این لایه کرم که به صورتش مالیده چه قیافه ای دارد؟

- آیا شما مدت زیادی در این جا خواهید ماند خانم برانچ؟

- یکی دو هفته دیگر... تا وقتی که لوئیز برگردد.

- اگر فکر کردید کاری از دست ما ساخته است، کافی است که اطلاع بدهید.

- متشکرم، حتماً این کار را خواهم کرد.

تقریبی، آن قدر آن جا، جلوی در ایستاد تا اتومبیل پلیس در تاریکی شب از نظرش ناپدید شد. سپس در را بست و با عجله خود را به طبقه دوم رساند و ماسک آرایشی را که به صورتش مالیده بود در حمام شست و کلاهک فر را از سرش برداشت و ریدو شامبر خانم فلامی را بیرون آورد و لباس خودش را که همان مانتوی سیاه رنگ بود، پوشید و به طرف در اصلی ساختمان به راه افتاد و با احتیاط دزدگیر را بازبینی کرد و در را بست و قدم به بیرون گذاشت.

هنوز نیمی از راه بازگشت به مانهاتان را طی نکرده بود که از فکر شهامت و جرأت آن چه که انجام داده بود تکان خورد. خنده ای کرد و بعد بی اختیار خنده اش تبدیل به قهقهه ای غیر قابل کنترل شد؛ به حدی که

ناچاراً اتومبیل را به حاشیه جاده کشید و توقف کرد و دقایقی طولانی، به تنهایی، در تاریکی داخل اتومبیل با صدای بلند و با حالتی دیوانه وار، آن قدر خندید که اشک از چشم هایش سرازیر شد.

بعد از سال ها، این نخستین باری بود که تریسی این طور می خندید.

تریسی در را قفل کرد و کیسه چرمی جواهرات را از جیبش بیرون آورد و در آن را باز کرد. آبخاری از تلالو و درخشندگی درمیان دست‌هایش ریخت. سه انگشتر با نگین‌های درشت الماس، یک سنجاق زمردین، یک دستبند یاقوت، سه جفت گوشواره، و دو گردنبند، یکی از یاقوت و دیگری از مروارید.

- باید بیش از یک میلیون دلار ارزش داشته باشد.

همان‌طور که قطار از دشت و صحرا می‌گذشت، او به صندلی‌اش تکیه زد و چشم‌هایش را بست و تمام وقایع آن شب را در ذهنش مرور کرد:
- کرایه اتومبیل ... رانندگی در ساحل کلیف ... لحظه‌ای سرقت ... دزدگیر را خاموش کردن و به داخل خانه رفتن ... باز کردن صندوق ... حالت شوک ناشی از شنیدن آژیر خطر ... آمدن پلیس ... آنها حتی یک لحظه به مغزشان خطور نکرد که آن زن در لباس خواب و با صورت کرم زده، همان دزدی است که به دنبالش هستند.

حالا او در کوپه اختصاصی قطار نشسته و به سوی سنت لوئیز در حرکت بود. تریسی به خودش اجازه یک لبخند رضایت‌بخش داد، او، از اینکه توانسته بود پلیس را گول بزند، احساس رضایت می‌کرد، اکنون می‌فهمید که بر لبه خطر فرار گرفتن هم می‌تواند هیجان‌انگیز و رضایت‌بخش باشد. تریسی احساس تهور، شهامت، زرنگی و شکست‌ناپذیری می‌کرد و از این احساس لذت می‌برد.

صدای ضربه‌ای به در کوپه شنیده شد. تریسی با عجله جواهرات را به داخل کیسه چرمی ریخت و آنها را در کیف دستی و کیف را در میان چمدان گذاشت و بلیط قطارش را بیرون آورد و در دست گرفت و قفل در را باز کرد تا مأمور کنترل بلیط وارد شود.

دو مرد، درکت و شلوار خاکستری، در راهرو ایستاده بودند. یکی در حدود سی سال سن داشت و دیگری تقریباً ده سال از او مسن‌تر به نظر می‌رسید. مرد جوان خوش‌قیافه‌تر بود. او اندامی ورزشکارانه و موزون.

تا وقتی که قطار "آمتراک" در ایستگاه "پنسیلوانیا" توقف نکرده بود، "تریسی" احساس آرامش نکرد. در تمام این مدت انتظار داشت که یک دست‌سنگین روی شانه‌اش بخورد و یا صدایی به او بگوید؛ شما توقیف هستید.

او با احتیاط به مسافرانی که به قطار سوار می‌شدند، نگاه می‌کرد. هنوز هیچ نشانه خطری دیده نمی‌شد. شانه‌های او در حالتی عصبی فشرده می‌شد و به خود اطمینان می‌داد که هیچ‌کس به این زودی به موضوع پی نخواهد برد. حتی اگر ماجرا برملا شده باشد، در آن جا هیچ چیز در ارتباط با او وجود نداشت. بدون شک، هم‌اکنون کنراد مورگن با بیست و پنج هزار دلار پول، در سنت لوئیز منتظر او بود. فکر کردن به آن مبلغ پول، قلب تریسی را از خوشحالی پر می‌کرد. او می‌بایست یک سال برای به دست آوردن چنان پولی در بانک کار می‌کرد. تریسی با خودش فکر کرد:

- من به اروپا می‌روم. نه! نه! ... به پاریس می‌روم. من و چارلز قرار بود که برای ماه‌ها مسلمان به آن جا برویم. بعد به لندن می‌روم. من دیگر یک پرنده زندانی نیستم.

تجربه تازه‌ای که انجام داده بود، باعث می‌شد که فکر کنند، کس دیگری است. این طور به نظرش می‌رسید که تازه متولد شده است.

چانه‌ای قوی، و یک سبیل باریک خوش فرم داشت و عینکی به چشم زده بود که چشم‌های آبی باهوشش از پشت شیشه آن پیدا بود. مرد مسن‌تر، سری بزرگ و موهای سیاه داشت و بسیار تنومند بود. چشم‌های او سرد و به رنگ قهوه‌ای تیره بود. تریسی گفت:

- می‌توانم کمکی بکنم؟

مرد مسن‌تر جواب داد:

- بله خانم.

و کیف کوچکی از جیب بغلش بیرون آورد و درمقابل او گرفت.

تریسی خواند:

- کارت شناسایی؛ اف.بی.آی. سازمان امنیت آمریکا، دادگستری

ایالات متحده.

- اسم من "دنيس تروور" است. ایشان هم مأمور ویژه آقای "توماس

بوورز" هستند.

دهن تریسی ناگهان، تلخ و خشک شد:

- من ... من متأسفم، نمی‌فهمم؛ آیا اتفاقی افتاده است؟

مرد جوان که لهجه جنوبی داشت، لبخندی زد و گفت:

- متأسفانه بله، این قطار از وقتی که از نیوجرسی حرکت کرده، حامل

مقداری اشیاء سرقت شده است.

تریسی ناگهان احساس سردرد شدیدی کرد. یک نواز فرمز رنگ از

جلوی چشم‌هایش گذشت. همه چیز محو و نابود شده بود.

مرد مسن‌تر گفت:

- ممکن است چمدانتان را باز کنید؟

لحن او کاملاً آمرانه بود، تنها امید او این بود که بلوف بزند:

- البته که باز می‌کنم! من نمی‌دانم شما چگونه به خودتان اجازه

می‌دهید سرزده وارد کوبه مردم بشوید!

صدایش پر از خشم و عصبانیت بود:

- تنها کاری که شما می‌توانید بکنید همین است. همه جا پرسه می‌زنید و برای شهروندان مزاحمت ایجاد می‌کنید. من این را به بازرس قطار خواهم گفت.

تروور گفت:

- ما قبلاً در این مورد با بازرس قطار صحبت کرده‌ایم.

بلوفش کارگر نبود.

- آیا شما اجازه تفتیش دارید؟

مرد جوان تر گفت:

- ما نیاز به اجازه تفتیش نداریم، خانم وینتی.

آنها اسم او را هم می‌دانستند. او به تله افتاده بود. هیچ راه‌گریزی باقی

نمانده بود. هیچ راهی. تروور چمدان او را باز کرده بود. تریسی فکر کرد

که اگر بخواهد جلوی او را بگیرد بی‌فایده است. همان‌طور که نگاه

می‌کرد، تروور کیف دستی او را بیرون و کیسه چرمی را از درون آن

برداشت و آن را باز کرد و نگاهی به دوستش انداخت و سرش را تکان

داد. تریسی بی‌اختیار روی صندلی نشست. او آن قدر احساس ضعف

می‌کرد که نمی‌توانست از جای خود برخیزد.

تروور لیستی از جیش بیرون آورد و با محتویات کیسه چرمی

مطابقت کرد و آن را در جیش گذاشت:

- تمامش این جاست، توماس.

تریسی پرسید:

- چطور شما فهمیدید؟

- ما حق نداریم هیچ‌گونه اطلاعاتی بدهیم. شما توقیف هستید. شما

حق دارید سکوت کنید و قبل از اینکه چیزی بگویید، وکیل بگیرید.

هرچه که شما اکنون بگویید ممکن است به عنوان یک مدرک علیه شما

مورد استفاده قرار بگیرد. آیا متوجه شدید.

پاسخ یک نجوا بود:

- بله.

توماس بوورز گفت:

- من به خاطر آن چه که اتفاق افتاده است، متأسفم. منظورم این است که من ... من در مورد سوابق شما اطلاع دارم و خیلی متأسفم.

مرد مسن تر گفت:

- تو را به خدا بس کن توماس، این یک دیدار تشریفاتی نیست.

- می دانم، اما او هنوز ...

مرد مسن تر، دستبندی از جیبش بیرون آورد و به تریسی گفت:

- لطفاً مچت را بالا بگیر.

تریسی احساس کرد که قلبش در سکرآت مرگ به خود می پیچد. او فرودگاه نیواورلئان را به یاد آورد که برای اولین بار به دست او دستبند زدند:

- خواهش می کنم ... آیا ... آیا شما مجبورید که این کار را بکنید؟

- بله، خانم.

مرد جوان تر رو به دوستش کرد و گفت:

- می توانم چند لحظه با تو تنها صحبت کنم. دنیس.

دنیس ترور و غرولندکنان گفت:

- بله.

دو مرد پا به کربدور گذاشتند. تریسی آن جا نشسته بود و با قلبی پر از یأس و نومیدی، مات و مبهوت به آنها نگاه می کرد و می شنید که باهم حرف می زدند:

- ترا به خدا دنیس ... این واجب نیست که به او دستبند بزنیم ... او که

نمی خواهد فرار کند ...

- تو کی می خواهی دست از این کارهای نیک پیشاهنگی ات برداری؟

تا وقتی که با من در حین انجام وظیفه هستی ...

- بیا و لطفی در حق او بکن، او به اندازه کافی شرمنده است.

- این کار در مقابل آنچه که او باید از این به بعد در ...

تریسی دیگر صدای آنها را نشنید. او نمی خواست بشنود.

لحظه ای بعد، آن دو به کوبه برگشتند و مرد مسن تر با قیافه ای عصبانی گفت:

- بسیار خوب، ما به تو دستبند نمی زنیم ... ما در ایستگاه بعدی پیاده می شویم. با رادیو تقاضای یک اتومبیل خواهیم کرد که در آن جا منتظر ما باشد. تو نباید این کوبه را ترک کنی. روشن شد؟ تریسی سرش را تکان داد. او غمگین تر از آن بود که بتواند حرف بزند.

مرد جوان تر گفت:

- ای کاش می توانستم کمک بیشتری به او بکنم.

ولی این چیزی نبود که او بتواند کمکی بکند. دیگر خیلی دیر شده بود. او گرفتار شده بود. پلیس به نحوی خبردار شده و موضوع را به اف.بی.آی اطلاع داده بود. مأمورین، در کربدور با بازرس قطار صحبت می کردند. بوورز، حرف هایی به او می زد که تریسی نمی شنید و او سرش را تکان می داد. بوورز در را بست و تریسی احساس کرد که این در زندان بود که بر روی او بسته شد.

قطار به سرعت از صحرا می گذشت و مناظر اطراف برای یک لحظه کوتاه در چهارچوب کوبه قطار، کادربندی می شد. تریسی، هیچ چیز را در اطرافش نمی دید. او آن جا نشسته بود و در غم و اندوه عمیقش دست و پا می زد. در گوشش یک صدای ممتد غرش می شنید که هیچ ارتباطی با صدای حرکت قطار نداشت. او دیگر هیچ شانس نداشت. متهم به دزدی بود و باتوجه به سابقه اش آنها اشد مجازات را در مورد او منظور می کردند. دیگر بچه سرمددکار هم نبود که باعث نجات او بشود. تنها چیزی که پیش رویش بود، افق سیاه اسارت و تنهایی بود که وی می بایست با آن روبه رو شود. و ... برتای بزرگ.

چگونه او را دستگیر کردند؟ تنها کسی که از این قضیه اطلاع داشت

کنراد مورگن بود که هیچ دلیلی برای اینکه جریان را به پلیس اطلاع بدهد، نداشت. شاید یکی از کارکنان دفتر او از این موضوع خبردار شده و موضوع را به پلیس اطلاع داده بود. اما قضیه به هر شکلی که اتفاق افتاده باشد، مهم نبود. حقیقت این بود که او گرفتار شده بود و از ایستگاه بعدی یکسره می‌بایست به زندان برود. در آن جا یک بازجویی مقدماتی از وی به عمل می‌آمد و سپس می‌بایست به دادگاه برود و محاکمه بشود و از آن جا ...

تریسی دیگر نمی‌خواست در این باره فکر کند. چشم‌هایش را با فشار بست و اشک‌هایش بر گونه‌هایش غلتید.

قطار، تدریجاً سرعتش را کم کرد. احساس خفگی می‌کرد و نمی‌توانست درست نفس بکشد. دو مأمور اف.بی.آی تا چند دقیقه دیگر سرمی‌رسیدند که او را با خودشان ببرند. قطار به ایستگاه نزدیک شد و لحظاتی بعد توقف کرد. زمان فرا رسیده بود. تریسی چمدانش را بست. کتش را پوشید و آماده نشست و چشم به در دوخت.

یک دقیقه گذشت و آن دو مرد نیامدند. چه می‌کردند؟ تریسی حرف‌های آنها را در مغزش تکرار کرد:

- بسیار خوب ... ما تو را در ایستگاه بعدی پیاده می‌کنیم. با رادیو تقاضای یک اتومبیل خواهیم کرد که در آن جا منتظر ما باشد ... تو نباید این کوپه را ترک کنی.

تریسی صدای مأمور قطار را شنید:

- همه پیاده بشوند.

تریسی شروع کرد به دستپاچه شدن. شاید منظور آنها این بود که در سکوی ایستگاه منتظر او خواهند بود؟ بله، قطعاً همین‌طور است. اگر او در قطار بماند، آنها به وی اتهام فرار خواهند زد و ممکن بود کار از آن‌چه که اینک هست، بدتر بشود.

تریسی چمدانش را برداشت. در کوپه را باز کرد و قدم به بیرون

گذاشت.

بازرس به او نزدیک شد و پرسید:

- شما در همین ایستگاه پیاده می‌شوید خانم؟

- بله.

- پس بهتر است عجله کنید. خانمی در وضعیت شما نباید چیز سنگینی

بلند کند. اجازه بدهید من به شما کمک کنم.

تریسی پرسید:

- در وضعیت من؟

- شما نباید خجالت بکشید، برادر شما به من گفت که شما حامله

هستید و خواست که مراقبتان باشم.

- برادر من؟

- آنها آدم‌های خوبی بودند، این‌طور به نظر می‌رسید که همه چیز را

درمورد شما می‌دانند.

دنیا می‌چرخد. همه چیز وارونه و بی‌سروته است! بازرس قطار به او

کمک کرد که چمدانش را تا روی سکو حمل کند. تریسی پرسید:

- شما نمی‌دانید برادر من کجا رفت؟

- نه خانم، او چیزی به من نگفت. آنها وقتی قطار ایستاد سوار یک

تاکسی شدند.

تریسی فکر کرد:

- با یک میلیون دلار جواهرات سرقت شده!

قطار شروع به حرکت کرد و تریسی به طرف ایستگاه به راه افتاد.

آن‌جا، تنها جایی بود که می‌توانست بنشیند و فکر کند. اگر آن دو مرد

تاکسی گرفته بودند، مفهومش این بود که وسیله نقلیه شخصی نداشتند.

آن‌ها به‌طور قطع تا ساعتی بعد از شهر خارج می‌شدند.

تریسی یک تاکسی گرفت و با قلبی لبریز از خشم و نفرت دربار

آن‌چه که آنها با او کرده بودند، به صندلی عقب آن تکیه داد.

او به خاطر فریبی که خورده بود، از خودش خجالت می کشید. ولی آنها مردان خوبی بودند. خیلی خوب. تریسی شرمنده از این بود که به آن سادگی توانسته بودند وی را گول بزنند.

- تو را به خدا دنیس ... این واجب نیست که به او دست بند بزنیم ... او که نمی خواهد فرار کند ...

- تو کی می خواهی دست از این کارهای نیک پیشاهنگی ات برداری؟ ... تا وقتی که با من در حین انجام وظیفه هستی ...

انجام وظیفه؟! به طور قطع هر دوی آنها سارق سابقه دار بودند. خوب، او حالا قصد داشت آن جواهرات را از آنان پس بگیرد. هر چند تریسی توسط آن دو هنرپیشه کهنه کار گول خورده بود. ولی می بایست خودش را سروقت به فرودگاه برساند. تریسی به طرف جلو خم شد و به راننده گفت:

- ممکن است سریع تر بروید؟

وقتی به فرودگاه رسید، آنها در صف سوار شدن به هواپیما بودند. او در نگاه اول آن دو را شناخت. مرد جوان تر که دوستش او را توماس بوورز معرفی کرده بود، دیگر عینک به چشم نداشت، رنگ چشم هایش از آبی به خاکستری تبدیل شده بود و اثری هم از سیلش دیده نمی شد. مرد دوم، یعنی دنیس ترور که سر بزرگ و پرمویی داشت، اکنون کاملاً طاس بود. اما تریسی توانسته بود آنها را در همین وضع نیز بشناسد. چون هنوز فرصت نکرده بودند لباس هایشان را عوض کنند.

آن دو، جلوی در ورود به هواپیما رسیده بودند که تریسی به آنها رسید و گفت:

- شما چیزی را فراموش کردید.

هر دو برگشتند و به او نگاه کردند. مرد جوان ترا خمی کرد:

- شما این جا چکار می کنید؟ اتومبیل اداره قرار بود شما را در ایستگاه قطار سوار کند.

لهجه جنوبی اش را از دست داده بود. تریسی گفت:

- پس بهتر است برگردیم و او را پیدا کنیم.

ترور توضیح داد:

- ما نمی توانیم، چون ما در مأموریت دیگری هستیم و باید با این هواپیما برگردیم.

تریسی با لحن آمرانه ای گفت:

- اول باید جواهرات را به من بدهید.

- ما متأسفیم، نمی توانیم این کار را بکنیم.

سپس توماس بوورز اضافه کرد:

- بعداً رسید آنها را برایتان می فرستیم.

- نه، من رسید نمی خواهم، جواهرات را می خواهم.

ترور گفت:

- متأسفانه این کار امکان ندارد.

آنها به مدخل هواپیما رسیده بودند. ترور کارت سوار شدن به هواپیما را به دست میهماندار داد. تریسی با عجله به اطراف نگاه کرد و دید یک مأمور پلیس در آن نزدیکی ایستاده است. صد ارد:

- آقای پلیس! ... پلیس!

آن دو مرد نگاهی به یکدیگر انداختند. ترور گفت:

- ساکت باش، چه غلطی داری می کنی؟ می خواهی همه ما گیر بیفتیم؟

مأمور پلیس به طرف آنها آمد و پرسید:

- بله خانم؟ مشکلی پیش آمده؟

تریسی با لوندی گفت:

- آه، نه ... این دو نفر آقایان خوب و مهربان کیسه جواهرات مرا که

گم کرده بودم، پیدا کرده اند و دارند آن را به من برمی گردانند. متأسفم ...

من تصمیم داشتم که حتماً با اف. بی. آی تماس بگیرم و قضیه را اطلاع بدهم.

دو مرد نگاه‌های خشمگینی با یکدیگر رد و بدل کردند. تریسی گفت:
 - این آقایان پیشنهاد می‌کنند که شاید بهتر باشد شما زحمت بکشید و
 مرا تا تا کسی راهنمایی کنید.
 - بله، حتماً، خیلی خوشحال خواهم شد.
 تریسی رو به تروور کرد و گفت:
 - خیالتان راحت باشد، این آقای پلیس مراقب من است. لطفاً
 جواهرات را به من برگردانید.
 توماس بوورز گفت:
 - آه ... شاید بهتر باشد اگر خود ما ...
 - آه، نه. من راضی به زحمت شما نیستم. من می‌دانم از دست دادن این
 هواپیما چقدر برای شما گران تمام می‌شود.
 دو مرد، بار دیگر نگاهی به یکدیگر کردند و وقتی متوجه شدند که
 هیچ کار دیگری از آنان ساخته نیست، توماس تروور با اکراه کیسه
 جواهرات را از جیبش بیرون آورد. تریسی گفت:
 - بله، همین است.
 ناگهان کیسه را از دست او ربود و در آن را باز کرد و نگاهی به داخل
 آن انداخت و گفت:
 - آه ... همه آنها این جاست.
 توماس تروور سعی کرد یک بار دیگر شانسش را امتحان کند:
 - چرا ما آن را برای شما نگه نداریم تا بعداً ...
 تریسی با خنده گفت:
 - نه، اصلاً این کار ضرورتی ندارد.
 بعد، کیفش را باز کرد و کیسه جواهرات را داخل آن گذاشت و سپس
 دو اسکناس پنج دلاری بیرون آورد و به آنها داد و گفت:
 - این پول ناقابل نشانه قدردانی من از شماست.
 تا آن موقع، تقریباً همه مسافران سوار شده بودند و بلندگو برای

آخرین بار از مسافران آن پرواز دعوت کرد که هرچه زودتر به داخل
 هواپیما بروند.
 تریسی درحالی که از آنها دور می‌شد، گفت:
 - باز هم متشکرم، سفر خوش بگذرد.
 و بعد درحالی که مأمور پلیس در کنار او قدم برمی‌داشت، گفت:
 - چقدر خوب است که هنوز آدم‌های شریف و قابل اعتماد پیدا
 می‌شوند!

استیونس تا آن لحظه دیده بود. جف همواره به خودش می‌بالید که در صحنه معاملات و تجارت، یک هنرپیشه دارای اعتماد به نفس است؛ ولی اینک می‌دید که تریسی از او بسیار زرننگ‌تر و حيله‌بازتر است.

جف فکر کرد:

- "عمو ویلی" عاشق او خواهد شد.

همین عمو ویلی بود که جف را آموزش داده بود. مادر جف تنها ورثه مزرعه و تجهیزات آن بود، او با شخصی لاابالی ازدواج کرد که طرح سریعی برای پولدار شدن داشت که البته هیچ‌وقت عملی نشد. پدر جف مردی جذاب و سزه‌رو، با قیافه‌ای خوشایند و زبانی چرب و نرم برای متقاعد کردن اطرافیانش بود. او در پنج سال زندگی زناشویی‌اش توانست از ارث و میراث زنش به نحو احسن استفاده بکند. اولین خاطره‌ای که جف از والدینش داشت، این بود که آنها مدام درخصوص پول بحث و مشاجره می‌کردند و اغلب اوقات نیز کار آنها به نزاع می‌کشید. پدرش با زنان دیگری نیز رابطه داشت و ازدواج آنها یک ازدواج تلخ و شکست‌خورده بود. پسر جوان، با نگاهی به تجربه آنها می‌گفت:

- من هرگز ازدواج نخواهم کرد.

برادر پدرش، عمو ویلی، یک گروه نمایش دوره‌گرد را اداره می‌کرد و هر وقت به منطقه "ماریون" در "اوهایو" یعنی جایی که استیونس زندگی می‌کرد می‌رسید، سری به آنها می‌زد. او خوش‌مشراب‌ترین و بذله‌گوترین مردی بود که جف در زندگی‌اش دیده بود. او سرشار از خوش‌بینی و خوشحالی بود و همیشه به فردایی بهتر فکر می‌کرد. عمو ویلی اغلب هدایای جالب و سرگرم‌کننده‌ای برای پسرک می‌آورد و به او راه و روش شعبده‌بازی‌های جذاب و خیره‌کننده‌ای را آموخت.

عمو ویلی کارش را در یک سیرک دوره‌گرد، به عنوان شعبده‌باز شروع کرد. وقتی که جف چهارده سال داشت، مادرش در یک تصادف

توماس بوورز، یا در واقع "جف استیونس" در کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. درحالی که هواپیما از زمین بلند می‌شد و اوج می‌گرفت، او دستمالش را از جیبش درآورد و اشک‌هایش را پاک کرد. شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفت.

دنيس تروور، با اسم واقعی "براندون هیگینس" در کنار او نشسته بود و با تعجب به گریه او نگاه می‌کرد:

- هی! اون فقط پول بود، چیزی نبود که به خاطرش گریه کنی.

جف استیونس به طرف او برگشت و هیگینس متوجه شد که جف از شدت خنده به رعشه افتاده است.

هیگینس پرسید:

- تو چه مرگت شده جف؟ چیز خنده‌داری این جا نیست.

ولی برای جف بود. روشی که با آن تریسی آنها را غافلگیر کرد و هوش و ذکاوت و سرعت عملی که وی در آن لحظه حساس از خود نشان داد، چیزی بود که جف نظیر آن را در زندگی خود ندیده و نشنیده بود. کنراد مورگن به آنها گفته بود که آن زن یک غیر حرفه‌ای است. جف با خودش فکر کرد:

- اگر حرفه‌ای بود چه می‌شد؟

تریسی وینتی، بدون شک زیباترین و زرننگ‌ترین زنی بود که جف

اتومبیل مرد. دوماه بعد، پدر جف با یک دختر نوزده ساله که گارسون یک رستوران بود، ازدواج کرد. او برای پسرش توضیح داد:

- برای یک مرد طبیعی نیست که تنها زندگی کند.

اما قلب پسرک، از احساس خشمی تلخ نسبت به پدرش سرشار بود. یک روز که پدر در خانه نبود، جف به طرف "سیمارون کاتزاسن"، جایی که عمویلی در آن جا بود، رفت و دیگر هیچ وقت به خانه برنگشت.

عمویلی به برادرش تلفن زد و با او صحبت کرد و سرانجام پس از یک مکالمه طولانی قرار شد که جف نزد عمویش بماند. او در آن کارناوال می توانست بیش از هر مدرسه ای چیز یاد بگیرد. عمویلی برای جف توضیح داد:

- ما هنرپیشه های حقه بازی هستیم. کار ما شعبده و چشم بندی است و با گول زدن مردم پول درمی آوریم و زندگی می کنیم. ولی به یاد داشته باش که اگر خود مردم آمادگی نداشته باشند، تو هرگز نخواهی توانست آنها را گول بزنی. در واقع این خود تماشاگران هستند که پول می دهند و به این جا می آیند تا ما آنان را فریب بدهیم!

هنرپیشه ها و کارکنان کارناوال همه دوستان جف شدند. در آن جا دو گروه افراد کار می کردند. عده ای که روی صحنه نمایش می دادند و عده ای که کارهای تدارکاتی آنان را انجام می دادند. در آن جا دختران زیبایی فراوانی هم بودند که از همان آغاز توجهشان به جف جلب شده بود. ولی جف هنوز تجربه ازدواج والدینش را از یاد نبرده بود.

عمو ویلی ترتیبی داد که جف، در قسمت های مختلف کارناوال کار کند. او به پسرک گفت:

- یک روز همه این جا مال تو خواهد شد و تنها راه اداره این جا این است که بیش از سایرین درمورد همه چیز بدانی.

جف از بازی روباه حيله گر شروع کرد. جایی که مشتریان پول

می دادند تا با پرتاب گلوله های چوبی. شش روباه را که از تخته ساخته شده بود، به زمین بیندازند. در نظر اول این کار بسیار ساده به نظر می رسید. گرداننده بازی مردم را تشویق می کرد که مهارت خودشان را امتحان کنند. ولی وقتی که مشتریان پرتاب گلوله ها را شروع می کردند، یک نفر که در جایی مخفی شده بود، میله ای را می کشید و موجب می شد که روباه از جایش تکان نخورد. گرداننده بازی می گفت:

- هی! تو ضربه ای که زدی خیلی پایین بود. کاری که باید بکنی این است که گلوله تو درست به وسط سینه روباه بخورد. سعی کن این کار را خیلی راحت و خون سرد انجام بدهی.

راحت و خون سرد، رمز بازی بود. وقتی گرداننده این دو کلمه را بر زبان می آورد، کسی که پشت روباه های تخته ای پنهان شده بود می دانست که مشتری ها کلافه شده اند و باید یک نفر برای تشویق بقیه به ادامه بازی، برنده شود. آن وقت او میله را رها می کرد و روباه تخته ای با اولین ضربه بازیکن می افتاد. در این نوع مواقع همیشه یک دهاتی ساده دل در جمع مشتریان بود که بخواهد مهارتش را به دخترهایی که در آن دور و بر بودند نشان بدهد. به این ترتیب، این بازی همیشه پررونق می ماند.

جف در غرفه دیگری مشغول به کار شد که در آن جا مشتریان حلقه های لاستیکی را به روی میله های شماره داری پرتاب می کردند و هنگامی که مجموع امتیازات یک نفر به ۲۹ می رسید، آنها یک جایزه نفیس به برنده می دادند.

چیزی که آن مشتریان ساده دل هرگز نمی فهمیدند این بود که میله ها در هر دو سویشان شماره داشت و این شماره ها باهم متفاوت بود. در نتیجه، گرداننده بازی با تغییر دادن شماره ها می توانست ترتیبی بدهد که هیچ کس برنده نشود.

یک روز عمو ویلی به جف گفت:

- تو تقریباً همه کارهای کارناوال را یاد گرفته‌ای. من به تو افتخار می‌کنم؛ حالا دیگر باید به قسمت "اسکیمو" بروی.

کسانی که بازی اسکیمو را اداره می‌کردند، افراد نخبه کارناوال بودند. آنها درآمد بیشتری داشتند، در هتل‌های بهتری اقامت می‌کردند و اتومبیل‌های شیک‌تری را سوار می‌شدند. اسکیمو بازی شبیه به "لوتو" بود که هرکس تعدادی مهره را در حفره‌ایی می‌انداخت و همه حفره‌ها را پر می‌کرد، برنده بود.

وقتی بازی به جای حساس می‌رسید، مبلغ شرط‌بندی توسط گرداننده بازی بالا می‌رفت و بازی نیز دشوار می‌شد، چون انداختن هر تویی ممکن بود باعث بیرون آمدن توپ دیگری از سوراخ بشود.

جف متخصص این بازی شده بود. او در هر دور بازی، چندین نفر را تا آخرین سکه ته جیبشان می‌دوشید و هیجان زیادی به راه می‌انداخت. او فریاد می‌زد:

- این بار هرکس بازی کند برنده است.

و مشتری‌ها با اشتیاق مبلغ شرط‌بندی را برای تصاحب دور آخر بازی بالا می‌بردند. وقتی فقط یک جای خالی باقی می‌ماند، هیجان به اوج می‌رسید و مشتری‌ها آن‌چه را که داشتند می‌پرداختند و گاه نیز باعجله به خانه می‌رفتند و پول همراه می‌آوردند. در این بازی معمولاً هرگز کسی برنده نمی‌شد؛ چون گرداننده بازی با یک لوزش کوچک و نامحسوس به میز می‌توانست توپ را از مسیرش خارج کند.

جف به سرعت همه این دوره‌ها را گذراند. او طی مدت چهار سال توانسته بود چیزهای زیادی درمورد سرشت انسان‌ها بیاموزد. او می‌دانست که چطور می‌شود به سادگی، حرص و طمع مردم را برانگیخت و چقدر این مردم زودگول می‌خورند. او دریافته بود که همه مردم، حکایات جالب و هیجان‌انگیز را دوست دارند و آن‌چه آنان را وادار به این کار می‌کند، چیزی جز حرص و طمع نیست.

جف در هیجده سالگی، قیافه‌ای دوست‌داشتنی و جذاب داشت. قد او مثل پدرش بسیار بلند و چشم‌های درشت و خاکستری رنگ و موهایش مشکی بود. همه حتی بچه‌ها از مصاحبت او لذت می‌بردند.

وقتی جنگ ویتنام شروع شد، او نیز به جبهه رفت. سربازانی که به ویتنام می‌رفتند، با احساس‌های متفاوتی از جبهه باز می‌گشتند. جف نیز از این جنگ، با احساس تحقیر نسبت به سیاستمداران و دولتمردانی که آن جنگ را اداره می‌کردند؛ مراجعت کرد. جنگی که هیچ نوع پیروزی به دنبال نداشت. او از آن همه پول و تجهیزات که حیف و میل می‌شد و به هدر می‌رفت، احساس خشم می‌کرد. ما در جنگی درگیر شده بودیم که هیچ‌کس آن را نمی‌خواست. جف معتقد بود که این بزرگ‌ترین حقه‌بازی در دنیا و یک فریب و ربای تمام‌عیار است.

یک هفته قبل از پایان خدمتش در جبهه، خبر فوت عمو ویلی را شنید. کارناوال جمع شده و گذشته به پایان رسیده بود. حالا وقت آن رسیده بود که او، قدم به آینده خود بگذارد.

برای جف سال‌هایی که پشت سر گذاشته بود، سرشار از حوادث و ماجراهای شگفت‌انگیز بود. به نظر او دنیا، یک کارناوال بزرگ و مردم دنیا، مشتریان ساده‌دل و ابله این کارناوال بودند که پول خرج می‌کردند تا خودشان را سرگرم کنند و فریب بدهند و او خود اینک طراح حقه‌بازی‌های تازه‌ای را در این کارناوال بزرگ شروع کرده بود. او در روزنامه‌ها آگهی می‌کرد که عکس رنگی رئیس‌جمهور را به قیمت یک دلار می‌فروشد و وقتی پول دریافت می‌کرد، برای احمقی که پول فرستاده بود، یک تمبر با تصویر رئیس‌جمهور می‌فرستاد. او در روزنامه‌ها اطلاعیه می‌داد که برای فرستادن پول به این نشانی فقط پنج روز وقت باقی است و بعد از آن دیگر خیلی دیر خواهد بود. هرچند در این آگهی مشخص نشده بود که این پول برای چه منظوری باید فرستاده شود؛ ولی مبلغ هنگفتی به حساب ذکر شده واریز می‌شد.

برای مدت سه ماه، جف در یک کارگاه کار می‌کرد و روغن‌های تقلبی می‌ساخت و از طریق تلفن می‌فروخت.

جف عاشق قایق بود. وقتی دوستی به او پیشنهاد کار بر روی یک قایق دو دکله که به مقصد "تاهیتی" می‌رفت، داد. جف بی‌درنگ پذیرفت و به عنوان یک ملوان شروع به کار کرد.

این قایق دو دکله، ۱۶۵ فوت طول داشت و به رنگ سفید بود و در زیر نور خورشید می‌درخشید و هنگامی که در دریا جلو می‌رفت، روی سطح آب، مثل یک کشتی کوچک تمام عیار، شیار می‌انداخت. قایق از چوب صنوبر ساخته شده و تزئیناتی از چوب ساج داشت. سالن اصلی قایق، برای دوازده نفر جای نشستن داشت و در قسمت جلوی آن یک آشپزخانه با اجاق‌های برقی تعبیه شده بود.

کابین کارکنان و ناخدا، در دماغه قایق بود. علاوه بر کاپیتان، یک مسؤول امور مالی و تدارکاتی، یک آشپز و پنج نفر خدمه در آن کار می‌کردند. کار جف در آن جا شامل برافراشتن بادبان‌ها، پولیش زدن به بدنه قایق و پاک کردن پنجره‌ها، بالا و پایین رفتن از تریبان طنابی و تغییر جهت و تنظیم بادبان‌ها بود.

در اولین سفر، مسافران قایق هشت نفر بودند که در میان آنها "هولاندر" از همه شاخص‌تر بود.

"لوئیز هولاندر"، یک زیبایی بیست و پنج ساله با موهای طلایی بود که پدرش مالک نصف شرکت‌های آمریکای لاتین بود. بقیه مسافران هم دوستان او بودند.

آن روز، اولین روز کار کردن جف در زیر آفتاب و در هوای نمناک دریا بود. او مشغول برق انداختن در و دیدار قایق بود که لوئیز هولاندر به او نزدیک شد و گفت:

- تو کارگر جدید قایق هستی؟

جف سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت و گفت:

- بله.

- حتماً اسمی هم داری؟

- جف استیونس.

- اسم قشنگی است.

جف حرفی نزد.

- اسم من لوئیز هولاندر است، من مالک این قایقم.

- که این طور؟ پس من دارم برای شما کار می‌کنم؟

لوئیز لبخندی زد:

- بله، همین طور است.

- پس اگر نمی‌خواهی پولت هدر برود باید بگذاری من به کارم برسم.

و به دنبال این حرف از کنار او دور شد و به طرف دیگر قایق رفت.

در محل اقامت کارگران، خدمه کشتی شب دور هم جمع شده بودند و درباره مسافران پولدار عیب می‌کردند و جوک می‌گفتند. اما جف فقط نسبت به آنها احساس حسادت می‌کرد. آنها همه ثروتمند و تحصیل کرده و از خانواده‌های سرشناسی بودند و تحصیلات بالایی داشتند تنها مدرسه او، کارناوال عمو ویلی بود. در کارناوال، یک پروفیسور باستانشناسی بود که زمانی او را به جرم فروش آثار تاریخی از دانشگاه اخراج کرده بودند. او شوق به تاریخ و زندگی مردم گذشته را در وجود او زنده کرده بود. یک بار جف از او پرسید:

- خواندن سرگذشت مردمی که مرده‌اند، چه فایده‌ای دارد؟

پروفیسور گفته بود:

- فکرش را بکن پسر، هزاران سال پیش از این مردمی بودند که مثل من و تو رؤیاهای آینده را داشتند. خیال‌بافی می‌کردند، قصه می‌گفتند، کار و زندگی می‌کردند و اجداد و نیاکان ما را به دنیا می‌آوردند.

پروفیسور به نقطه نامعلومی در دوردست چشم‌انداز خود خیره شده

بود:

- "کارتاژ"، آن جا، جایی است که من دوست دارم برای حفاری بروم. آن جا، سال ها قبل از تولد مسیح، شهر بزرگی بود. آن جا پاریس آفریقای قدیم بود. آنها میدان هایی برای ازابهرانی داشتند که حداقل پنج برابر یک زمین فوتبال بود.

او علاقه و اشتیاق را در چشم های پسرک می دید:

- پسر تو هیچ می دانی "کاتوالدر" در پایان سخنرانی هایش در سنای "روم" چه می گفت؟ او می گفت: «دلندا است کارتاز، یعنی کارتاز باید از بین برود. آرزوی او برآورده شد. رومی ها آن جا را ویران کردند و بیست و پنج سال بعد برگشتند تا بر خاکسترهای آن، شهر جدید بسازند. ای کاش می توانستم یک روز تو را همراه خودم برای حفاری به آن جا ببرم.

یک سال بعد، پروفور در اثر زیاده روی در مشروب، جان خود را از دست داد. اما جف به خودش قول داد که یک روز برای حفاری به یاد پروفور به کارتاز برود.

آخرین شب سفر، یعنی شبی که صبح آن قایق می بایست در ناهیتی لنگر بیندازد، جف به اتاق خانم هولاندر احضار شد. او پیراهن بلند و گشاد از ابریشم به تن داشت.

لوئیز هولاندر قبلاً دوبار ازدواج کرده بود و وکیل او، اینک در کار حل و فصل دعوای حقوقی وی با شوهر سومش بود. او آن روز رسماً به جف اطلاع داد که قصد ازدواج با او را دارد و اضافه کرد که تصمیم دارد این موضوع را با پدر و مادرش هم در میان بگذارد.

جف از شنیدن این حرف، به اندازه والدین لوئیز و دوستانش تعجب کرد.

- چرا ما باید ازدواج کنیم؟

- خیلی ساده است، چون من تو را دوست دارم و می خواهم بقیه زندگی ام را در کنار تو بگذرانم. ازدواج برای جف موضوع غیرعادی و عجیب و غریبی بود؛ ولی او دریافت که در پس ظاهر آراسته لوئیز

هولاندر، دخترکی گمشده و بی پناه و آسیب پذیر پنهان شده که به یک تکیه گاه مطمئن مثل او، نیاز دارد.

جف به یک زندگی ثابت و پابرجا فکر کرد؛ به یک خانه بزرگ با بچه ها و یک آینده تأمین نشده و بی دغدغه. برای او، چنین وضعی پایان یک زندگی پرتلاش بود. یک توقف طولانی، پس از سال ها دوندگی.

وقتی آنها به نیویورک رسیدند، جف به دفتر وکیل لوئیز، آقای "اسکات فوگارتی"، احضار شد. او مردی سرد و جدی و کوچک اندام بود.

- یک برگ کاغذ هست که شما باید آن را امضا کنید.

- چه نوع کاغذی هست؟

- آزادی از قید و بند ... در صورتی که با لوئیز هولاندر توافق اخلاقی نداشته باشید و بخواهید از هم جدا شوید، هیچ نوع حق و حقوقی نسبت به ثروت و دارایی او ندارید.

- واقعاً؟

جف احساس کرد که عضله های اطراف فک و آرواره هایش سفت شده است.

- کجا را باید امضا کنم؟

- نمی خواهید من متن آن را برایتان بخوانم؟

- نه ... فکر می کنم شما متوجه نشده اید که من با او به خاطر پول صاحب مرده اش ازدواج نکرده ام.

- حق با شماست آقای استیونس، من فقط می خواستم ...

- آیا شما می خواهید من آن ورقه را امضا کنم یا نه؟

وکیل یک برگ کاغذ ماشین شده را به دست جف داد و او خط کج و معوجی به عنوان امضا زیر آن کشید و مثل برق و باد از دفتر وکیل بیرون آمد. لیموزین لوئیز در جلوی در منتظر او بود. جف سوار شد. او می بایست در دلش به این قضیه بخندد:

- آنها دارند راجع به چی فکر می‌کنند؟ من در تمام زندگی‌ام یک شعبده‌باز بوده‌ام؛ حالا که برای اولین بار صاف و ساده با موضوع برخورد می‌کنم، عده‌ای خیال می‌کنند که من در پی چیزی هستم. من دارم مثل یک آدم بی‌شیله پیله لعنتی فکر می‌کنم!

لوئیز، جف را به یکی از معروف‌ترین خیاطی‌های مانهاتان برد.

- تو با این لباس شب، قیافه محشری پیدا کرده‌ای، جف.

در همان دو ماهه اول ازدواجشان، پنج نفر از بهترین دوستان لوئیز سعی کردند که این شوهر خوش‌قیافه او را از راه به در کنند، اما جف اعتنایی به آنها نداشت. او سعی می‌کرد در این ازدواج موفق باشد.

"بوگ هولاندر" برادر لوئیز، جف را به عضویت کلوب مهاجرین نیویورک درآورد و او پذیرفت. بوگ مردی چاق و میانسال بود و یک وقت لقب بهترین بازیکن فوتبال "هاروارد" را داشت. او در جایی این عنوان را بدست آورده بود که حرفانش نمی‌توانستند تکان بخورند. او مالک خط‌کشی‌رانی، یک مزرعه پرورش نشای موز، گاو‌داری، یک کمپانی بسته‌بندی گوشت، و شرکت‌های ریز و درشتی بود که جف حتی تعداد آنها را نمی‌توانست به خاطر بسپارد. بوگ آن قدر زرنگ و ماهر نبود که بتواند لحن تحقیرآمیز را در گفتگو با جف از او پنهان کند:

- شما واقعاً از طبقه خانواده ما دورید، این‌طور نیست؟ اما چون خواهرم تو را دوست دارد و من هم خواهرم را دوست دارم، ما می‌توانیم با هم باشیم.

تنها قدرت اراده و تصمیم برای ادامه زندگی مشترک با لوئیز بود که باعث می‌شد جف بتواند رفتار متکبرانه او را تحمل کند.

بقیه اعضای کلوب هم به اندازه بوگ نفرت‌انگیز و ملال‌آور بودند. آنها تشخیص داده بودند که جف مردی خوش‌مشراب و اهل معاشرت است. همه آنها وقت ناهار در کلوب جمع می‌شدند و سرو صدا و شوخی و خنده به راه می‌انداختند و از جف می‌خواستند که برای آنها

داستان‌هایی درباره کارناوال و زن‌هایی که در آن جا دیده بود برایشان تعریف کند. جف هم درمقابل با رفتار آنها داستان‌هایی می‌ساخت که برعکس موجب عصبانیت آنها می‌شد.

جف و لوئیز در محله شرقی مانهاتان در خانه‌ای با بیست اتاق و یک قشون خدمه زندگی می‌کردند. لوئیز املاک و مستغلاتی هم در "لانگ آیلند" و "باهاما" یک ویلا در "ساردینیا" و یک آپارتمان بزرگ در خیابان "قوش" در پاریس داشت. او همچنین صاحب یک اتومبیل "مزداتی" یک "رولزرویس کورنیچه" یک "لامبرگینی" و یک "دایملر" بود.

جف فکر کرد، این نوع زندگی، چقدر خارق‌العاده، چقدر بزرگ، چقدر کسل‌کننده و درعین حال چقدر کم‌ارزش و سخیف است.

یک روز صبح، از تختخواب مدل قرن هیجدهم اروپا که چهار تیرک در چهار گوشه آن بود، پایین آمد، رو به شامبر "سولکا" یش را پوشید و به دنبال لوئیز رفت تا او را پیدا کند و سرانجام او را در اتاق صبحانه پیدا کرد و به او گفت:

- من باید کاری برای خودم پیدا کنم.

لوئیز با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- جل‌الخالق! ... چرا؟ ما که به پول احتیاج نداریم.

- این هیچ ارتباطی به پول ندارد. تو فکر می‌کنی من می‌توانم تمام عمر دست روی دست بگذارم و ول بگردم و دهنم را باز کنم تا کسی با فاشق به من غذا بدهد؟ من باید کار کنم.

لوئیز لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- بسیار خوب، من با بوگ در این مورد صحبت می‌کنم، او یک شرکت سرمایه‌گذاری اوراق بهادار دارد. دوست داری در آنجا کار کنی؟

جف رفت و برای بوگ شروع به کار کرد. او تاکنون کار تمام وقت

اداری انجام نداده بود، ولی با خودش گفت:

- باید سعی کنم این کار را دوست داشته باشم.

او از این کار متنفر بود؛ اما قصد داشت بماند و تحمل کند و درآمد حاصل از کارش را به صورت چک برای همسرش به منزل ببرد.

جف یک بار از لوئیز پرسید:

- مایکی بچه دار خواهیم شد؟

آنها در یک روز بیکار مشغول صرف صبحانه و ناهار توأم بودند.

- خیلی زود عزیزم، من دارم سعی می‌کنم.

- پس عجله کن.

یک روز جف بر سر میز ناهار رزرو شده‌ای نشسته بود که برای

برادرزانش بوگ و شش نفر از مدیران صنایع عضو کلوپ مهاجران، از

قبل در نظر گرفته شده بود.

بوگ اعلام کرد:

- من می‌خواهم رسماً به اطلاع آقایان برسانم که گزارش سالانه شرکت

بسته‌بندی گوشت حاکی است که سود امسال ما چهل درصد افزایش پیدا

کرده است.

یکی از مدیران، خنده‌ای کرد و گفت:

- چرا نباید افزایش پیدا کرده باشد؟ شما یک بازرسی رشوه‌خوار و

متقلب دارید.

او رو به افراد دیگری که دور میز نشسته بودند کرد و گفت:

- بوگ شارلاتان، در این جا گوشت‌های نامرغوب را می‌خرد و مهر

تقلبی به آنها می‌زند و در بسته‌بندی‌های عوام‌فرب، به قیمت گران

می‌فروشد.

جف بکه خورد. مردم آن گوشت‌ها را می‌خرند و می‌خورند و به

بچه‌هایشان می‌دهند.

- او حتماً شوخی می‌کند، این طور نیست بوگ؟

بوگ دندان قروچه‌ای کرد و داد و بیداد به راه انداخت که:

- ببینید کی برای ما معلم اخلاق شده است!

سه ماه بعد با وضع معاشرین و هم‌صحبت‌هایش در سر میز

ضیافت‌های رسمی آشنا شده بود.

"ادز لِر" یک میلیون رشوه داد تا یک کارخانه در لیبی تأسیس کند.

"مایک کوئینی" یک زدوبند کننده حرفه‌ای بود. او قبل از انجام

معاملات بزرگ توسط افرادش باخیر می‌شد و به دوستانش اطلاع می‌داد

که چه وقت سهامشان را بفروشند، یا بخرند. "آلن تامپسون" با افتخار

اعلام می‌کرد که ما قبل از اینکه سن قانونی بازنشستگی تقلیل پیدا کند،

همه موخاکستری‌هایمان را بیرون کردیم و از این طریق مقادیر متناهی

پول عایدمان شد.

تمام آنها در کار مالیات تقلب می‌کردند. دخل و تصرف در بیمه،

تحریف صورت حساب‌ها، جا زدن معشوقه‌ها و دوستانشان در لیست

مستمری بگیران دولتی، از کارهای معمول و روزمره آنان بود.

جف با خودش گفت:

- یا حضرت مسیح! این‌ها دست همه شعبده‌بازهای کارناوال را از

پشت بسته‌اند!

زنان آنها هم دست کمی از شوهرانشان نداشتند. آنها به هرکاری برای

گول زدن همسران خود دست می‌زدند.

جف فکر کرد:

- هنرپیشه‌های اصلی این‌ها هستند.

موقعی که جف سعی کرد به لوئیز بگوید که چه احساسی دارد، او

خندید.

- این قدر ساده نباش جف؛ تو از این زندگی لذت می‌بری. مگر نه؟

حقیقت امر این بود که نه.

او بالوئیز به این دلیل ازدواج کرده بود که باور داشت او به وی احتیاج

دارد. جف فکر می‌کرد که یک بچه می‌تواند وضع را تغییر بدهد.
- من دلم می‌خواهد که یک دختر و یک پسر داشته باشیم. حالا دیگر
زمانش رسیده است. ما حدود یک سال است که ازدواج کرده‌ایم.
- عزیزم، بهتر است کمی تحمل داشته باشی. من پیش دکتر بودم. او به
من گفت که هیچ مشکلی ندارم. چطور است که تو هم سری به او بزنی و
از بابت خودت مطمئن بشوی.

جف به نزد دکتر رفت و دکتر به او اطمینان داد:

- شما برای داشتن بچه هیچ عیب و ایرادی ندارید.

ولی با این وجود، هیچ اتفاقی نیفتاد.

در یک روز دوشنبه سیاه، دنیای جف درهم ریخت.

قضیه از آنجا شروع شد که صبح آن روز، وقتی جف در جستجوی

یک قرص اسپرین به سراغ کشوی داروهای لوئیز رفت، یک دوجین

قرص ضد حاملگی پیدا کرد. یکی از قوطی‌ها تقریباً خالی شده بود...

جف تصمیمش را گرفت. دو هفته طول کشید تا نقشه‌اش را تکمیل

کرد. یک روز وقت صرف ناهار در کلوپ، اجرای آن را شروع کرد. او

پرسید:

- کسی از شما آقایان، چیزی در مورد کلاهبرداری با کامپیوتر

می‌داند؟

ادز لر باکنجکاو پرسید:

- چرا؟ تو می‌خواهی این کار را بکنی؟

صدای خنده بقیه، توأم با کلمات نیشدار به هوا برخاست. جف با

تأکید گفت:

- نه، من خیلی جدی هستم؛ این یک مشکل بزرگ است. عده‌ای به

کامپیوترها برنامه می‌دهند و از بانک‌ها پول سرقت می‌کنند. کمپانی‌های

بیمه تاکنون میلیون‌ها دلار از این بابت پرداخته‌اند و هر روز هم وضع از

روز قبل بدتر می‌شود.

بوگ غرولندکنان گفت:

- برای تو که بد نیست.

- من افرادی را در این مورد می‌شناسم و با آنها ملاقات کرده‌ام. ولی

نمی‌شود به آنان رشوه داد.

مایک گوئینسی با تمسخر گفت:

- حالا تو با این قبیل افراد چکار داری؟

- حقیقتش را بخواهید، من در زمینه یک مبلغ بالا، حاضریم از این

افراد حمایت کنم، فقط می‌خواستم ببینم کدام یک از شما در مورد

کامپیوتر اطلاعاتی دارید؟

بوگ دندان‌هایش را به هم سایید و گفت:

- ما همه نوع حقه‌بازی بلدیم. مگر نه بچه‌ها؟

و صدای فتهقه آنها به هوا بلند شد.

روز بعد، در کلوپ، جف از کنار میز همیشگی آنها رد شد و به بوگ

توضیح داد:

- متأسفم، من نمی‌توانم امروز با شما باشم. برای ناهار یک میهمان

دارم.

وقتی جف به طرف میز بعدی به راه افتاد، آلن تامپسون با عصبانیت و

کینه آشکاری به او نگاه می‌کرد.

چند دقیقه بعد، یک مرد موخاکستری وارد سالن ناهارخوری شد و

یکی از کارکنان کلوپ او را سر میز جف راهنمایی کرد. مایک با دیدن

او گفت:

- آه، خدای من! این همان پروفیسور "اکرم" نیست؟

- پروفیسور اکرم دیگر کیست؟

- مگر تو هیچ وقت مجلات اقتصادی را نمی‌خوانی بورگ؟ عکس

"ورتون اکرم" ماه گذشته پشت جلد مجله تایم چاپ شده بود. او رئیس

یک هیئت علمی بین‌المللی و از دانشمندان بزرگ این کشور است.

- پس این جا سر میز شوهر خواهر من چه غلطی دارد می‌کند؟
در تمام طول مدت صرف ناهار، جف و پروفوسور، مشغول بحث عمیقی بودند و بوگ و دوستانش، لحظه به لحظه نسبت به آنها کنجکاو تر می‌شدند و وقتی پروفوسور آن جا را ترک کرد، بوگ، جف را صدا زد و پرسید:

- هی، جف، او کی بود؟

جف قیافه کسانی را داشت که کار پنهانی انجام داده و از بابت آن شرمند ه‌اند.

- آه... منظور شما ورنون است؟

- بله، شما درباره چی داشتید حرف می‌زدید؟

- ما... آه...

همه به جف نگاه می‌کردند و می‌دیدند که او سعی می‌کند از جواب دادن طفره برود.

- من... آه... من می‌خواهم یک کتاب در مورد او بنویسم، او یک شخصیت جالب توجه است.

- من نمی‌دانستم که تو یک نویسنده‌ای.

- خوب، من فکر می‌کنم که هرکدام از ما باید از جایی شروع کنیم. سه روز بعد جف مهمان دیگری برای ناهار داشت. این بار بوگ بود که او را شناخت.

- هی بیچه‌ها! این "سیمور جرت"، رئیس کمپانی بین‌المللی کامپیوترهای جرت است. این جا چکار می‌کند؟

بار دیگر جف و میهمان عالی‌رتبه‌اش، یک صحبت طولانی و ساختگی را ادامه دادند. وقتی ناهار تمام شد، بوگ او را صدا زد:

- ببینم پسر، تو با سیمور جرت چه کاری داشتی؟

جف با عجله گفت:

- هیچ، فقط حرف می‌زدیم.

و به راه افتاد که از کنار آنها دور بشود؛ ولی بوگ او را متوقف کرد و خیلی جدی گفت:

- کجا با این عجله رفیق؟ سیمور جرت یک آدم گرفتار و پرمشغله است. او این جا و آن جا نمی‌نشیند که درباره هیچ صحبت کند.

- بسیار خوب، راستش را بخواهید، سیمور کلکسیون گرانبهایی از تمبرهای نایاب دارد. من و او داشتیم در مورد تمبرهایی حرف می‌زدیم که ممکن است من بتوانم برای او پیدا کنم.
بوگ فکر کرد:

- انگار می‌خواهد بچه گول بزند.

طی همان هفته، جف با "چارلز بارتلت" رئیس یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های معاملاتی دنیا، در کلوب مهاجران ناهار صرف کرد. بوگ، ادزله، آلن تامپسون و مایک کوئیسینی با اشتیاق به صحبت دو نفره و خصوصی آن دو چشم دوخته بودند.
زله گفت:

- شوهر خواهرت این روزها با بزرگان پیوند پیدا کرده، چه آشی دارد برایت می‌بزد؟

بوگ با سوء ظن گفت:

- نمی‌دانم، ولی سعی می‌کنم که ته و توی قضیه را دریاورم. اگر جرت و بارتلت به موضوع علاقه‌مند هستند، باید پول هنگفتی در میان باشد. در همین موقع آنها دیدند که بارتلت بلند شد و با گرمی و اشتیاق، دستی به بازوی جف زد و آن جا را ترک کرد.

وقتی جف داشت از کنار میز آنها می‌گذشت، بوگ بازویش را گرفت و گفت:

- بنشین جف، ما می‌خواهیم با تو یک صحبت کوتاه داشته باشیم.

- من باید برگردم به دفترم، من...

- یادت باشد جف، تو برای من کار می‌کنی، بنشین.

جف نشست.

- این کی بود که امروز با او ناهار خوردی؟

جف لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت:

- شخص بخصوصی نبود، یکی از دوستان قدیمی من بود.

- چارلز بارتلت از دوستان قدیمی توست؟ چه نوع دوستی‌ای؟ تو با

این دوست قدیمی، در چه موردی صحبت می‌کردی؟

- آه ... اتومبیل، در مورد اتومبیل حرف می‌زدیم؛ چارلز به

اتومبیل‌های قدیمی خیلی علاقه‌مند است و من در مورد یک پاکاد ۲۷۰

چهاردر ...

بوگ به تندى گفت:

- پس کن! تو نه تمبر جمع می‌کنی، نه ماشین عتیقه می‌فروشی و نه

می‌توانی هیچ کتاب مزخرفی بنویسی. بگو ببینم، چه نقشه‌ای نو کله

توست؟

- هیچ، من ...

اد زلر پرسید:

- تو داری برای یک کار بزرگ سرمایه‌گذاری می‌کنی. این طور نیست

جف؟

- نه.

بوگ بازوی او را گرفت و گفت:

- ای بابا، من برادر زنت هستم، ما باهم فامیل هستیم. مگر نه؟ ببینم

قضیه همان صحبت‌هایی است که هفته قبل در مورد کامپیوتر می‌کردی.

درست است؟

آنها نشانه‌هایی از تأیید را در قیافه جف دیدند.

- خوب، بله.

درست مثل این بود که توانسته باشند چیزی از زیر زبان او بیرون

کشیده باشند.

- ولی تو به ما نگفته بودی که پروفیسور آکرمن هم درگیر این موضوع است.

- من فکر نمی‌کردم شما مایل باشید این موضوع را بدانید.

- اگر تو به پول احتیاج داری، اشتباه می‌کنی که به سراغ آنها می‌روی.

جف گفت:

- من و پروفیسور به پول احتیاج نداریم؛ جرت و بارتلت ...

آلن تامپسون فریاد زد:

- جرت و بارتلت مثل کوسه‌اند! تو را زنده زنده می‌خورند.

اد زلر دنباله حرف او را گرفت:

- ولی اگر تو با دوستان خودت معامله کنی، هیچ وقت لطمه

نمی‌خوری.

جف جواب داد:

- همه چیز روبه راه است. جف و بارتلت ...

- تو که هنوز چیزی را امضا نکرده‌ای؟

- نه، اما من قول داده‌ام ...

- پس هیچ چیز روبه راه نیست. جف، پسر، در کسب و کار مردم هر

ساعت نظرشان را عوض می‌کنند.

جف با ناراحتی گفت:

- من اصلاً نمی‌بایست در این مورد با شما صحبت می‌کردم؛ اسم

پروفیسور آکرمن نباید در این جریان به میان بیاید، او با یک آژانس

دولتی طرف قرارداد است.

تامپسون بالحن آرامبخشی گفت:

- ما این را می‌دانیم؛ آیا پروفیسور اطمینان دارد که این موضوع به

نتیجه می‌رسد؟

- آه ... او در این مورد تردید ندارد.

- خوب پس اگر این برای آکرمن معامله خوبی است. برای ما هم

می تواند خوب باشد، درست است دوستان؟

این در واقع یک توافق گروهی بود.

جف گفت:

- ببینید، من دانشمند نیستم و هیچ تضمینی در این مورد نمی توانم بدهم، تنها چیزی که من می دانم این است که ممکن است کار به درد بخوری باشد.

- البته؛ ما می فهمیم، اما کافی است که تو بگویی چقدر ارزش دارد جف؟

- بازار این کار در سطح جهانی است. من نمی توانم بگویم واقعاً چقدر می ارزد، این چیزی است که هرکس می تواند از آن استفاده کند.

- تو به چقدر پول احتیاج داری؟

- دو میلیون دلار، اما آن چه که ما فعلاً برای شروع نیاز داریم، دوست و پنجاه هزار دلار است. بارتلت قول داده که...

- بارتلت را فراموش کن. بابا! ما خودمان پول می گذاریم. چرا باید از میان بیرون برود؟ درست است بچه ها؟

- درسته!

بوگک اشاره به گارسون کرد. گارسون با عجله به طرف میز آنها رفت.

- قلم و کاغذ بیاور، خیلی فوری.

و بعد رو به جف کرد و گفت:

- ما می توانیم این توافق را همین جا تمام کنیم. تو فقط کافی است که از این کار حقوقی برای ما قائل شوی و قرارداد را امضا کنی و یک چک تضمینی به مبلغ دوست و پنجاه هزار دلار برای فردا تحویل بگیری چطور است؟

جف لب پایش را گاز گرفت:

- ولی من به بارتلت قول داده ام که ...

- گوربابای بارتلت، تو با خواهر من ازدواج کرده ای یا با خواهر او؟

بردار بنویس ...

- ولی حق امتیاز این ...

- تو که مرا خفه کردی پسر، بنویس!

و قلم در دست جف گذاشت. او قلم و کاغذ را برداشت و با بی میلی شروع به نوشتن کرد:

"به موجب این قرارداد، حقوق مربوط به تولید و فروش کامپیوتر به نام "سوکابا" از سوی اینجانب به خریداران، دونالد بوگک هولاندر، ادزئر، آلن تامپسون و مایک کولیسنی در قبال مبلغ دو میلیون دلار، با یک پیش پرداخت ۲۵۰ هزار دلاری واگذار می شود.

کامپیوتر سوکابا با نیروی کمتری نسبت به کامپیوترهای مشابه موجود در بازار کار می کند و به خدمات پس از تولید و قطعات بدکی به مدت ده سال از تاریخ تولید نیاز ندارد.

همه آنها از بالای سر جف به آن چه که او می نوشت نگاه می کردند. ادزئر گفت:

- حدای من! ده سال؟ هیچ کامپیوتری در بازار وجود ندارد که چنین ادعایی داشته باشد.

جف به نوشتن ادامه داد:

خریداران پذیرفتند که هیچ گونه حقی نسبت به امتیاز اصلی نداشته باشند و این امتیاز برای اینجانب و آقای ورنون آکرمن محفوظ است.

آلن تامپسون گفت:

- این امتیاز مربوط به همه ماست.

جف بدون توجه به حرف او همچنان در حال نوشتن بود.

اینجانب برای خریداران توضیح دادم که کامپیوتر سوکابا ممکن است ارزش های خاص مورد نظر آنان را نداشته باشد.

اینجانب و آقای پروفیسور آکرمن هیچ‌گونه تضمینی از این بابت نمی‌دهیم و این قرارداد جز آن‌چه که در آن ذکر شده اعتبار دیگری ندارد.

جف کاغذ را امضا کرد و آن را برداشت و گفت:

- به نظر شما این کافیست؟

بوگ پرسید:

- تو مطمئنی که ده سال کار می‌کند؟

جف گفت:

- ضمانت شده است. من باید یک نسخه دیگر از این قرارداد بنویسم.

سپس روی یک برگ کاغذ دیگر آن‌چه را که قبلاً نوشته بود، نوشت.

بوگ کاغذها را از دست او گرفت و آنها را امضا کرد و به دست بقیه داد.

همه امضا کردند. بوگ گفت:

- یک نسخه برای شما و یک نسخه برای ماه‌حالا سیمور جرت و

چارلی بارتلت باید بروند کشکشان را بسایند! ای کاش قیافه‌های آنها را

وقتی که این خبر را خواهند شنید، می‌دیدم.

روز بعد، جف چک تضمین شده به مبلغ دویست و پنجاه هزار دلار

را دریافت کرد. بوگ پرسید:

- کامپیوتر کجاست؟

- من ترتیبی داده‌ام که آن را در کلوپ به شما تحویل بدهم. فکر کردم

بهتر است که وقتی کامپیوتر را تحویل می‌دهم، همه حضور داشته باشند.

بوگ با دست به شانه جف زد:

- می‌دانی جف، تو خیلی زرننگ و باهوشی. از تو خوشم می‌آید. سر

ناهار می‌بینمت. درست وقت ناهار، یک نفر که جعبه‌ای را حمل می‌کرد،

وارد کلوپ شد و یکی از کارکنان آن‌جا او را به طرف میزی که آنجا

نشسته بودند، راهنمایی کرد.

بوگ با فریادی حاکی از تعجب گفت:

- همین است؟ خدای من! قابل حمل و نقل هم هست.

تامپسون پرسید:

- باید صبر کنیم تا جف هم بیاید؟

- گوربابای جف! این کامپیوتر مال ماست.

و بعد بوگ کاغذ دور جعبه را باز کرد و با احتیاط و شاید بشود گفت با

احترام پوشال‌هایی را که روی جعبه بود کنار زد و از داخل آن شیئی

عجیب را که از یک چهارچوب با چند میله موازی و مقداری مهره‌های

سیاه و سفید تشکیل شده بود، بیرون آورد.

سکوتی طولانی برقرار شد و بعد گوئیسینی پرسید:

- این چی هست؟

آلن تامپسون گفت:

- اسم این چرتکه است. وسیله‌ای است برای شمارش که در قدیم در

کشورهای آسیایی از آن استفاده می‌کردند.

بعد حالت صورتش تغییر کرده و تقریباً فریاد زد:

- خدای من! سوکابا در واقع همان "اباکوس" است. یعنی همین چرتکه!

فقط حروفش را از راست به چپ نوشته‌اند.

ناگهان به طرف بوگ برگشت و ادامه داد:

- این یک شوخی است؟

ادززر با حالتی عصبی گفت:

- بسیار کم‌مصرف! بدون نیاز به سرویس و خدمات پس از فروش و

قطعات بدکی به مدت ده سال! ... باید جلوی این حقه‌بازی را گرفت.

سپس با حرکتی تند برخاست و به طرف تلفن رفت؛ ولی مسئول

حسابداری بانک به او اطمینان داد:

- از بابت آن چک تضمین شده دیگر کاری نمی‌شود انجام داد. آقای

استیونس صبح امروز آن را نقد کردند.

آقای "پی‌کتر" سرایدار خانه هم خیلی متأسف بود از اینکه آقای

استیونس همان روز چمدانش را برداشته و بدون اینکه در مورد تاریخ مراجعتش چیزی بگوید، از آن جا رفته بود.

بعد از ظهر آن روز، بوگ در نهایت عصبانیت توانست با پروفیسور آکرمن تماس بگیرد. او گفت:

- بله، البته که می‌شناسم. آقای جف استیونس. ایشان مرد بسیار جالب و جذابی است. گفتید که شوهر خواهر شماست؟

- بله آقای پروفیسور، می‌توانم پیرسم که در چه موردی با شما مذاکره کردند؟

- فکر می‌کنم این موضوع زیاد محرمانه نباشد. جف خیلی مشتاق بود که یک کتاب در مورد من بنویسد. او مرا متقاعد کرده بود که مردم دنیا می‌خواهند بدانند در پشت زندگی علمی من ...

و اما سیمور جرت مرد کم حرفی بود و به سادگی حاضر نبود اطلاعات بدهد:

- چرا شما می‌خواهید بدانید من و آقای استیونس در چه موردی باهم بحث می‌کردیم، آیا شما هم یک کلکسیونر تمبر هستید؟

- نه، من ...

- بسیار خوب، پس فکر نمی‌کنم تجسس شما در اطراف این موضوع فایده‌ای برایتان داشته باشد. فقط یک عدد تمبر از این نمونه در دنیا وجود دارد و من و استیونس توافق کردیم که وقتی آن را به دست آورد، به من بفروشد.

تلفن را به شدت بر زمین گذاشت. حالا دیگر بوگ می‌دانست که چارلی بارتلت در پاسخ او چه خواهد گفت:

- جف استیونس؟ آه، بله، من اتومبیل‌های قدیمی را جمع می‌کنم. جف می‌دانست که یک پاکارد ۲۷۰ چهاردر تمیز را کجا می‌شود پیدا کرد ...

و این بار بوگ بود که با عصبانیت گوشی تلفن را روی دستگاه کوبید و

به دوستانش گفت:

- نگران نباشید، ما پولمان را برمی‌گردانیم و آن حرامزاده را برای همیشه از میان خودمان طرد می‌کنیم. برای کلاهبرداری قانون وجود دارد.

ملاقات بعدی گروه در دفتر وکالت آقای اسکات فورگانی بود. بوگ به او گفت:

- من می‌خواهم او بقیه عمرش را پشت میله‌ها بگذراند.

- شما یک نسخه از قراردادتان را همراه دارید آقای بوگ؟

- بله همین جاست.

او دستخط جف را از کیف دستی‌اش بیرون آورد و به وکیل داد و کیل یک بار آن را به تندی و دو بار دیگر به آرامی خواند و پرسید:

- اسم‌های شما در این قرارداد اصلی است یا جعلی؟

- البته که اصلی است. همه ما آن را امضا کرده‌ایم.

- قبلاً آن را خوانده بودید؟

اد زلر با عصبانیت گفت:

- البته که خواندیم. شما فکر می‌کنید ما احمقیم؟

- قضاوت در این مورد بر عهده خود شماست، آقایان. شما قراردادی را امضا کرده‌اید که در آن گفته شده است چیزی را که می‌خرید ممکن است هیچ ارزشی نداشته باشد. تمام موارد ذکر شده در این قرارداد هم عیناً با آن چه که تحویل گرفته‌اید مطابقت می‌کند. شما نسبت به چی اعتراض دارید؟ در واقع کلاه بسیار مجلل و باشکوهی سر شما گذاشته‌اند!

□

حکم طلاق در رنو به دست جف رسید. او در حال ساختن یک خانه شخصی برای خودش بود که وارد مسائل کنراد مورگن شد. مورگن زمانی برای عمو ویلی کار می‌کرد. او به جف گفت:

- می‌توانی کمکی به من بکنی؟ یک خانم جوان که مقدار زیادی

جواهرات همراه دارد با قطار از نیویورک به سنت لوئیز می‌رود ...

جف، درحالی که لبخندی تمام نشدنی روی صورتش بود از پنجره به بیرون می‌نگریست و به تریسی فکر می‌کرد.

□ □

وقتی تریسی به نیویورک برگشت، یکراست به جواهرفروشی مورگن رفت.

کنراد مورگن تریسی را به دفتر کارش راهنمایی کرد و در را بست و بعد دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- کم‌کم داشتم نگران می‌شدم عزیزم؛ من در سنت لوئیز منتظر تو بودم ...

- شما در سنت لوئیز نبودید.

- چی؟ منظورت چیست؟

پلک چشم راست او شروع به پریدن کرد.

- منظور من این است که شما به سنت لوئیز نرفته بودید. شما اصلاً قصد

نداشتید در آن‌جا مرا ببینید.

- ولی به هر حال من فعلاً این‌جا هستم! آیا شما جواهرات را همراه

دارید؟

- شما دو نفر را فرستاده بودید که آنها را از من بگیرند.

در چهره مورگن یک نوع حالت گیجی و سردرگمی دیده می‌شد:

- نمی‌فهمم؟

- در وهله اول من فکر کردم که کسی حرف‌های ما را شنیده و خیر به

بیرون درز کرده است، ولی این‌طور نبود. مگر نه؟ کار خود شما بود. شما

به من گفتید که شخصاً برایم بلیط تهیه کرده‌اید؛ در نتیجه، این تنها شما

بودید که شماره کوبه مرا می‌دانستید. من از اسم عوضی استفاده کرده

بودم و تغییر قیافه داده بودم، اما آنها اسم مرا هم می‌دانستند.

- یعنی شما می‌خواهید بگویید کسانی آن جواهرات را از شما

دزدیدند؟

تریسی لبخندی زد و گفت:

- باید به اطلاع شما برسانم که آنها این کار را نکردند.

حالت تعجب در چهره مورگن این بار فوق‌العاده بود.

- یعنی هنوز جواهرات نزد شماست؟

- بله، دوستان شما عجله زیادی داشتند که به هواپیما برسند. این بود که

جواهرات را جا گذاشتند.

مورگن برای چند لحظه بدون اینکه حرفی بزند به تریسی نگاه کرد و

بعد گفت:

- معذرت می‌خواهم.

و از در عقب دفتر کارش بیرون رفت. تریسی با آرامش روی مبل

لمید و منتظر او ماند. کنراد مورگن تقریباً پانزده دقیقه بعد برگشت. این بار

چهره‌اش وحشت‌زده می‌نمود:

- متأسفم. اشتباهی روی داده است؛ یک اشتباه بزرگ. شما واقعاً

دختر جوان باهوشی هستید خانم ویتنی. شما بیست و پنج هزار دلار کار

کرده‌اید.

و بعد لبخند تحسین آمیزی به او زد و اضافه کرد:

- لطفاً جواهرات را به من بدهید.

- پنجاه هزار تا!

- ببخشید؟

- من دوبار آنها را دزدیدم آقای مورگن. بنابراین حساب ما می‌شود

پنجاه هزار دلار.

- نه! متأسفم، من نمی‌توانم بابت آنها این مبلغ پول بدهم.

صدای او آرام بود. گوشه پلک چشمش دیگر نمی‌پرید. تریسی از

جایش بلند شد.

- بسیار خوب. هیچ اشکالی ندارد. من سعی می‌کنم یک نفر دیگر را

در لاس وگاس پیدا کنم. کسی که فکر کند آنها این ارزش را دارد.

سپس به طرف در به راه افتاد.

کنراد مورگن پرسید:

- پنجاه هزار؟

تریسی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- جواهرات کجاست؟

- در ایستگاه پن، در یک صندوق امانات قفل دار. به محض اینکه

پول را بگیرم و سوار یک تاکسی بشوم، کلید آن را به شما خواهم داد.

کنراد مورگن آه شکست را کشید:

- تو برنده شدی!

تریسی با خوشرویی گفت:

- متشکرم، باعث خوشحالی من است که با شما معامله کنم.

سپس به طرف در به راه افتاد.

کنراد مورگن پرسید:

- پنجاه هزار؟

تریسی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- جواهرات کجاست؟

- در ایستگاه پن، در یک صندوق امانات قفل دار. به محض اینکه

پول را بگیرم و سوار یک تاکسی بشوم، کلید آن را به شما خواهم داد.

کنراد مورگن آه شکست را کشید:

- تو برنده شدی!

تریسی با خوشرویی گفت:

- متشکرم، باعث خوشحالی من است که با شما معامله کنم.

دانیل کوپر می دانست که آن روز صبح چه ملاقاتی در دفتر آقای "جی - جی - ریبولدز" صورت می گیرد. کارآگاهها و بازپرسها، نتایج تحقیقات و گزارش هایشان را درباره سرقت از خانه خانم بلامی روز قبل برای او فرستاده بودند. دزدی، هفته گذشته انجام شده بود. دانیل کوپر از شرکت در جلسات بیزار بود. او بی طاقت تر و کم حوصله تر از آن بود که این جا و آن جا بنشیند و ساعتها به حرفهای ابلهانه این و آن گوش کند. او با چهل و پنج دقیقه تأخیر وارد دفتر ریبولدز شد. جی جی ریبولدز که در حال سخنرانی بود با کنایه گفت:

- خیلی خوش آمدید.

کوپر حرفی نزد. به نظر او جواب دادن، وقت تلف کردن بود. ریبولدز هم ادامه نداد. تا آن جایی که او می دانست، کوپر طعنه و کنایه را درک نمی کرد. او کاری جز به دام انداختن تبهکاران نداشت. آنچه برای ریبولدز اهمیت داشت، نبوغ و زیرکی کوپر بود.

سه نفر از معروفترین کارآگاهان، "دیوید سویفت"، "رابرت شیفر" و "جری دیوید" در جلسه حضور داشتند. ریبولدز گفت:

- همه شما گزارشهای مربوطه به سرقت از منزل خانم بلامی را خوانده اید، ولی چیزی که شاید ندانید این است که معلوم شده لوئیز بلامی دختر عموی کمیسر پلیس است. او قشقرق به راه انداخته است.

دیوید پرسید:

- پلیس حالا دارد چه کار می‌کند؟

- از دست مطبوعات و رادیو و تلویزیون‌ها فرار می‌کند. حق هم دارند، چون آنها با دزدی که در خانه بوده ملاقات کرده و سپس اجازه داده‌اند که فرار کند.

سویفت گفت:

- پس باید اطلاعات خوبی درمورد او داشته باشند.

رینولدز با تمسخر گفت:

- آنها اطلاعات خوبی درمورد روبدشامبر او دارند. آنها چنان تحت تأثیر نبوغ و زیبایی اندام او قرار گرفته بودند که مغزشان آب شده است. آنها حتی نمی‌دانند که موهای او چه رنگ بوده است. او ظاهراً یک کلاه فر به سر داشته و صورتش پوشیده از کرم‌های آرایشی یا در واقع یک نوع ماسک مخصوص بوده. تنها مشخصاتی که آنها از او دارند، بجز یک اندام زیبا چیز دیگری نیست. هیچ سرنخ یا اطلاعاتی که بتوان با آن شروع کرد، وجود ندارد. هیچ چیز.

دانیل کوپر، برای اولین بار لب باز کرد و حرف زد:

- ولی ما داریم.

همه به طرف او برگشتند و با حالت‌های متناوت، ولی غیردوستانه‌ای

به او نگاه کردند. رینولدز پرسید:

- شما درباره چی دارید صحبت می‌کنید؟

- من این زن را می‌شناسم.

روز قبل، وقتی کوپر گزارش را خواند، به عنوان اولین قدم منطقی و یک اقدام کاملاً مقدماتی و ابتدایی تصمیم گرفت که از خانه خانم بلامی بازدید کند. از نظر کوپر منطقی یک موهبت خدایی بود. یک راه حل ثابت برای همه مسائل و به نظر او این وسیله می‌بایست از اولین قدم مورد استفاده قرار بگیرد.

کوپر به لانگ ایلند، محلی که خانه بلامی در آنجا بود، رفت و نگاهی به دور و بر انداخت و بدون اینکه از اتومبیل پیاده بشود، برگشت. او در همین بازدید کوتاه، آن چه را که می‌خواست بفهمد، فهمیده بود. خانه در نقطه کاملاً خلوت و دور افتاده‌ای واقع شده بود و هیچ‌گونه تردد و وسایل نقلیه در آن منطقه دیده نمی‌شد و این به آن معنی بود که دزد می‌بایست فقط با اتومبیل خود به آنجا آمده باشد.

کوپر تمام دلایل خود را برای مردانی که در دفتر رینولدز جمع شده بودند، توضیح داد و گفت:

- چون او قطعاً میل نداشته که از اتومبیل خودش برای این کار استفاده کند، ناگزیر بوده که از یک اتومبیل دزدی یا کرایه‌ای برای این کار استفاده کند. به همین دلیل تصمیم گرفتم که سری به آژانس‌های کرایه اتومبیل بزنم. من فرض را بر این قرار دادم که او اتومبیل را در مانهاتان کرایه کرده باشد، یعنی جایی که هیچ ردی از خود باقی نمی‌گذاشت. جری دیوید از این استدلال راضی نبود. او گفت:

- تو داری سر به سر ما می‌گذاری کوپر، در مانهاتان در روز هزاران اتومبیل کرایه داده می‌شود.

کوپر به اعتراض او توجهی نکرد و ادامه داد:

- تمام آژانس‌های کرایه اتومبیل به صورت کامپیوتری کار می‌کنند، تعداد اتومبیل‌هایی که در روز به خانم‌ها کرایه داده می‌شود معمولاً بسیار محدود است. من همه موارد ممکن را بررسی کردم. زن مورد نظر ما به آژانس بوگت، واقع در شماره ۶۱ خیابان ۲۳ غربی مراجعه کرده و یک شورت کاپری را در ساعت هشت شبی که دزدی صورت گرفته کرایه کرده و سپس در ساعت دو صبح آن را برگردانده است.

رینولدز پرسید:

- چطور فهمیدی که این همان اتومبیلی است که او کرایه کرده است؟

کوپر بایی حوصلگی گفت:

- من کیلومتر استفاده شده از اتومبیل را بررسی کردم. سی و دو کیلومتر برای رفتن سی و دو کیلومتر برای برگشتن به لانگ ایلند از این اتومبیل استفاده شده بود. آژانس‌های کرایه اتومبیل موقع تحویل وسیله نقلیه شماره کیلومتر آن را یادداشت می‌کنند. این اتومبیل به اسم خانم الن برانچ کرایه شده بود.

دیوید سویفت حدس زد:

- یک اسم دروغین و قلابی.

بله، ولی اسم اصلی او، تریسی ویتنی است.

همه آنها به او خیره شدند:

- تو لعتی از کجا این را می‌دانی؟!

- او اسم و آدرس جعلی داده بود، ولی او می‌بایست برگت تحویل گرفتن اتومبیل را امضا می‌کرد. من کیبی اصلی او را برداشتم و با همکاری پلیس "پلازا"، آن را برای انگشت‌نگاری فرستادم. دقیقاً با امضای تریسی ویتنی منطبق است. این زن مدتی در زندان زنان در جنوب لوئیزیانا بوده. اگر یادتان مانده باشد، حدود یک سال قبل من با او در مورد دزدیده شدن تابلوی نقاش رنوار صحبت کرده بودم.

رینولدز سرش را تکان داد:

- بله، یادم هست؛ شما گفته بودید که او در آن موقع بی‌گناه بود.

- همین‌طور هم بود، ولی او بیش از آن‌چه که گفتم گناهکار نیست.

- پس آن حرامزاده کوچولو دوباره این کار را کرد؟

رینولدز سعی کرد لحنش خالی از حسادت باشد:

- کار قشنگی بود کوپر، خیلی قشنگ. باید توفیش کنیم ...

- به چه جرمی؟

کوپر به آرامی ادامه داد:

- کرایه اتومبیل؟ ما کوچکترین مدرکی علیه او نداریم.

شیفر پرسید:

- پس چکار باید بکنیم؟ باید بگذاریم برای خودش آسوده و آزاد بگردد؟

کوپر جواب داد:

- فعلاً بله، ولی حالا دیگر ما می‌دانیم که او کیست و چه کرده است.

حدس من این است که او باز هم دست به این کار خواهد زد و وقتی بخواهد شروع کند دستگیرش می‌کنیم.

جلسه، عملاً پایان یافته بود. کوپر احتیاج به یک دوش داشت. او

دفترچه کوچک سیاه رنگش را باز کرد و با دقت، روی یکی از صفحات آن نوشت: تریسی ویتنی.

است. چه احساس زیبایی بود. او آزاد بود که به هر جا می خواهد برود و هرکاری که دوست دارد، بکند. او به هتل "پالاس هلمسلی" رفت و آزادی اش را جشن گرفت. از اتاقش در طبقه چهل و هفتم برج هتل می توانست به پایین نگاه کند و کلیسای "پاتریک" و پل "جرج واشینگتن" را ببیند. جایی که تا چند وقت پیش در آن زندگی می کرد، کمی دورتر از آن جا دیده می شد. تریسی فکر کرد:

- دیگر هرگز!

او به طرف شامپانی که روی میز بود رفت و آن را باز کرد و یک جرعه نوشید. آفتاب برفراز آسمان خراش های مانهاتان در حال غروب بود. تا دقایقی دیگر ماه بالا می آمد. تریسی تصمیم خود را گرفت. او به لندن می رفت. او اینک آماده پذیرش رؤیایی ترین چیزهایی بود که زندگی می توانست به او بدهد. تریسی فکر کرد:

- من استحقاق خوشبخت شدن را دارم.

روی تخت دراز کشید و تلویزیون را روشن کرد تا خبرهای شامگاهی را ببیند. با دو نفر مصاحبه می شد. "بوریس ملینکوف" و "پیترو نگولسکو". اولی مردی کوتاه قد، چهارشانه و روسی بود که کت و شلوار قهوه ای به تن داشت و دیگری قدی بلند، باریک و قیافه ای برازنده و آراسته داشت. تریسی فکر کرد:

- این دو نفر احتمالاً چه وجه مشترکی می توانند داشته باشند؟

خبرگزار تلویزیون پرسید:

- مسابقه شطرنج در کجا برگزار خواهد شد؟

ملینکوف پاسخ داد:

- در سوچی، نزدیک دریای سیاه.

- شما دو نفر قهرمانان جهانی شطرنج هستید. در بازی قبلی، هردوی شما مساوی کردید. اکنون آقای ملینکوف دارای عنوان قهرمانی است. شما آقای نگولسکو آیا تصور می کنید که بتوانید این عنوان را از وی

تریسی فکر کرد:

- حالا وقت آن رسیده است که زندگی جدیدم را شروع کنم. اما چه نوع زندگی؟ من از بیگانگی و یک قربانی ساده بودن رها شدم و به یک ... - حالا دنبال چه نوع زندگی باید باشم؟

تریسی به یاد جوزف رومنو، آنتونی اورساتی، پری پوپ و قاضی لاورنس افتاد و باخود گفت:

- نه، دیگر من یک انتقامجو نیستم. من حالا چیز دیگری شده ام. یک زن ماجراجو و جسور.

او پلیس را گول زده بود، دو شارلاتان حقه باز را دست به سر کرده بود و به جواهر فروش دزد نارو زده بود.

تریسی به ارنستین و آمی فکر کرد و در دلش احساس درد و اضطراب کرد. به فروشگاه شوارزرت و یک سری کامل عروسک خیمه شب بازی با شش شخصیت مختلف خرید و برای آمی فرستاد. روی کارت این هدیه نوشته شده بود: دلم برایت تنگ شده است. با عشق، تریسی.

بعد به فروشگاه پوست در خیابان "مادیسون" سرزد و یک پوست روباه برای ارنستین خرید و روی کارت آن خیلی ساده نوشت: متشکرم، ارنی. تریسی. و با مبلغ دو بیست دلار پول آن را برای ارنی پست کرد.

تریسی احساس می کرد که با این کارها، تمام بدهی اش را پرداخته

بگیرید؟

مرد رومانیایی جواب داد:

- به طور قطع.

و مرد سوم متقابلاً گفت:

- او، چنین شانس ندارد.

تریسی چیزی در مورد شطرنج نمی دانست. ولی آن دو مرد یک نوع غرور و خودخواهی خاصی داشتند که به نظر او خوشایند نمی آمد. او تکمه تلویزیون را فشار داد و آن را خاموش کرد و خوابید.

صبح روز بعد، تریسی به یک آژانس مسافرتی رفت یک جا در کشتی "سگینال دک کوئین الیزابت دوم" رزرو کرد. او مثل یک بچه در مورد اولین سفرش به خارج از کشور ذوق زده شده بود و سه روز بعد را تماماً صرف خرید لباس و چمدان کرد. صبح روز مسافرتش، یک لیموزین با راننده کرایه کرد تا او را به بندرگاه برساند. اسکله ای که کوئین الیزابت در آن لنگر انداخته بود، بسیار شلوغ بود. عکاسان و گزارشگران مطبوعات و تلویزیون نیز آمده بودند. تریسی برای چند لحظه دستپاچه شد؛ ولی خیلی زود فهمید که آنها برای مصاحبه و تهیه گزارش از ملینکوف و نگولسکو، دو قهرمان بین المللی شطرنج در آن جا اجتماع کرده اند. تریسی از کنار آنها گذشت و گذرنامه اش را به یکی از کارکنان کشتی که جلوی اسکله ایستاده بود داد و از پله ها بالا رفت. در روی عرشه، یکی از راهنمایان مسافرتی، نگاهی به بلیط تریسی انداخت و او را به محل اقامتشان راهنمایی کرد. جایی که او اجاره کرده بود، یک سوئیت بسیار مجلل، با یک تراس اختصاصی بود. او مبلغ سرگیجه آوری برای اجاره این محل پرداخته بود؛ اما به خود قبولانده بود که ارزشش را خواهد داشت.

تریسی وسایلش را جابه جا کرد و بعد به طرف کربدور به راه افتاد. تقریباً در تمام کسابین ها مراسم وداع و خداحافظی مسافران با

بدرقه کنندگان در جریان بود. آنها می خندیدند. حرف می زدند و شامپاین می خوردند. او ناگهان غم تنهایی را احساس کرد. کسی به بدرقه او نیامده بود. هیچ کس به او اهمیت نمی داد.

تریسی بدون اینکه توجهی به نگاه های تحسین کننده مردان و چشم های لبریز از حسادت زنان داشته باشد به طرف بالا و به روی عرشه کشتی رفت. صدای سوت کشتی که مسافران تأخیر کرده را فرامی خواند و آغاز سفر را اعلام می کرد، برخاست. قلب تریسی سرشار از هیجان و اضطراب سفر بود. او داشت به سوی آینده ای ناشناخته می رفت.

در حالی که کشتی غول پیکر می لرزید و از کناره لنگرگاه جدا می شد، او در میان مسافران ایستاده بود و به مجسمه آزادی نگاه می کرد. او می رفت که سیاحت کند.

کشتی کوئین الیزابت دوم یک شهر بود. بیش از نهصد فوت درازا داشت و علاوه بر محل استقرار مسافران و خدمه و انبارها، چهار رستوران، شش بار، دو سالن رقص، دو کلوب تفریحات شبانه، چهار استخر، چندین فروشگاه و سالن های ورزش متعدد را در سیزده طبقه خود جای داده بود. تریسی احساس کرد که دلش می خواهد برای همیشه در این کشتی بماند. او جایی در رستوران "پرنس گریل" رزرو کرد. آن جا محلی کوچک، ولی جذاب و دلچسب بود. هنوز چند دقیقه ای از نشستش در آن جا نگذشته بود که صدای آشنایی گفت:

- خب، سلام!

سرش را بلند کرد و مأمور قلایی اف. بی. آی. تام یا درحقیقت جف استیونس را در کنار خود دید. آهی کشید و در دل گفت:

- آه ... نه، هیچ کس نباید این سفر را خراب کند. این خیلی نا عادلانه است!

جف گفت:

- چه تصادف جالبی! مانعی ندارد که به شما ملحق شوم؟

- خیلی زیاد!

ولی او بدون اینکه منتظر تعارف تریسی باشد، روی صندلی نشست و گفت:

- ما می‌توانیم باهم دوست باشیم چون به هر حال، هر دوی ما به دلیل مشترکی در این جا هستیم.

تریسی با نگاه کینه‌توزانه‌ای به او چشم دوخت. او هیچ تصویری در مورد آن چه وی می‌گفت نداشت. او ادامه داد:

- اسم من استیونس است. جف استیونس.

- هر چه که می‌خواهد باشد.

سپس حرکتی کرد که از جایش بلند شود، ولی او گفت:

- صبر کنید، من می‌خواهم توضیحی در مورد آخرین باری که یکدیگر را دیدیم به شما بدهم.

تریسی با تأکید گفت:

- هیچ موردی برای توضیح وجود ندارد، هر احمقی می‌توانست آن موضوع را بفهمد.

جف سرش را پایین انداخت و گفت:

- من می‌بایست کاری برای کنراد مورگن انجام می‌دادم، ولی همه چیز خراب شد. او از دست من عصبانی است.

تریسی با لحن غیردوستانه‌ای گفت:

- من از حضور شما در این جا به هیچ وجه خوشحال نیستم. اصلاً شما در این کشتی چه می‌کنید. آیا بهتر نبود با قایق خصوصی او سفر می‌کردید؟

او خندید:

- این هم در واقع یک قایق خصوصی است چون "ماکسمیلین پتروپونت" خیلی ثروتمند است.

- منظور نان چیست؟

- یعنی شما این را نمی‌دانید؟

- چه چیزی را؟

- ماکس پتروپونت یکی از بزرگ‌ترین ثروتمندان دنیاست. سرگرمی او این است که کمپانی‌های بزرگ و قابل رقابت را به زور از صحنه خارج کند. او عاشق اسب‌های رام و زن‌های سرکش است و تعداد زیادی از هر دوی این‌ها را هم دارد. او در عین حال بزرگ‌ترین و لخرج دنیا نیز هست و او با این کشتی سفر می‌کند.

- و لابد شما می‌خواهید او را از شر ثروت اضافی‌اش راحت کنید؟

- در واقع مقدار زیادی از آن را.

و اضافه کرد:

- می‌دانید من و شما چکار باید بکنیم؟

- من قطعاً می‌دانم آقای استیونس، باید فوراً از شما خدا حافظی کنم.

در حالی که تریسی برخاست و کیفش را برداشت و از سالن رستوران بیرون رفت. جف همچنان نشسته بود و با نگاهش وی را بدرقه می‌کرد.

تریسی ناهارش را در اتاق خودش صرف کرد و تمام مدت به این فکر می‌کرد که دیدار دوباره جف استیونس در این کشتی، چه حادثه بد و شومی بوده است. او سعی می‌کرد که اولین برخوردش را با آنها، که در آن قطار اتفاق افتاد، فراموش کند. تریسی با خودش می‌گفت:

- من اجازه نخواهم داد که او این سفر را برای من خراب کند، من هیچ

اعتنایی به او نخواهم کرد. بعد از شام، تریسی روی عرشه رفت. شب

خارق‌العاده‌ای بود. ستاره‌ها به مشتی الماس شبیه بود که روی پهنه‌ای از مخمل سیاه پاشیده شده باشد. او در زیر نور مهتاب ایستاده بود و به امواج

فسفیری و نرمی که ماه بر سطح دریا می‌پاشید، نگاه می‌کرد و به صدای

وزش ملایم باد گوش می‌داد. در همین هنگام او در کنارش ظاهر شد.

- حتی نمی‌توانی فکرش را بکنی که چقدر زیبا شده‌ای؟ تو به عشق در

سفرهای دریایی اعتقاد داری؟

- بله، به تنها چیزی که اعتقاد ندارم تو هستی.

و به راه افتاد که از او دور بشود. جف استیونس گفت:

- صبر کن، خبری برایت دارم. تازه متوجه شده‌ام که آقای ماکس

پیترپونت در کشتی نیست. او در آخرین دقایق، سفرش را لغو کرده است.

- حیف، تو پول بلیط را تلف کرده‌ای.

- الزاماً این طور نیست.

جف با نگاهی متفکرانه به تریسی نگاه کرد و ادامه داد:

- دوست داری در این مسافرت یک پول کوچک گیرت بیفتد؟

- این کار فقط وقتی ممکن است که یک زیردریایی و یا یک

هلیکوپتر در جیب داشته باشی، چون بعد از دزدی فرار از این کشتی

امکان پذیر نیست.

- کی در مورد دزدی حرف زد؟ آیا در مورد بوریس ملینکو و یا پیتر

بگولسکو چیزی شنیده‌ای؟

- خوب، فرض کن که شنیده‌ام.

- آن دو در راه رفتن به روسیه برای انجام مسابقات قهرمانی هستند؛

اگر من ترتیبی بدهم که تو با هر دو آنها بازی کنی. ما می‌توانیم پول

زیادی به دست بیاوریم. این یک کار از پیش برنامه‌ریزی شده است.

تریسی با تعجب به او خیره شد:

- یعنی چی! تو ترتیبی بدهی که من با هر دو آنها بازی کنم؟ برنامه از

پیش تدارک دیده شده تو فقط همین است؟

- آه بله، چطور است، می‌پسندی؟

- بله، فقط یک اشکال کوچک وجود دارد.

- چی؟

- من شطرنج بلد نیستم!

جف به آرامی خندید:

- این که مشکلی نیست، من به تو یاد می‌دهم.

تریسی گفت:

- تو دیوانه‌ای! اگر به حرف من گوش کنی برای خودت از یک
روانشناس وقت ملاقات بگیر، شب بخیر.

صبح روز بعد، تریسی سینه به سینه ملینکوف برخورد کرد. او روی
عرشه کشتی مشغول آهسته دویدن بود و وقتی از کنار تریسی می‌گذشت،

تنه‌اش به او خورد و او را روی زمین انداخت:

- هی! جلو چشمت را نگاه کن!

و بعد غرغرکنان به راهش ادامه داد. تریسی روی عرشه نشست و به او
که با قدم دو دور می‌شد، نگاه کرد و گفت:

- بر پدر هرچه آدم خشن است ...

و بلند شد و خودش را تکاند. یکی از خدمه کشتی سر رسید و پرسید:

- طوری نشدید خانم؟ من او را دیدم که ...

تریس حرف او را قطع کرد:

- نه عزیزم، متشکرم.

او نمی‌خواست در هر شرایطی این سفر را خراب کند.

وقتی تریسی به کابینش برگشت، شش پیغام از جف روی میزش بود؛

ولی او به آنها اعتنایی نکرد. بعد از ظهر به شنا رفت و بعد کمی مطالعه

کرد و سپس به سالن ماساژ رفت. نزدیک غروب، به بار رفت تا یک

نوشیدنی برای خودش سفارش بدهد. او، احساس بسیار خوبی داشت؛

ولی این سکوت و آرامش دیری نپایید. پیتر نگولسکو همان شطرنج‌باز

رومانیایی در آنجا نشسته بود و به محض دیدن تریسی جلو آمد و گفت:

- اجازه می‌دهید شما را به یک نوشیدنی دعوت کنم خانم زیبا؟

تریسی لحظه‌ای درنگ کرد و بعد خندید:

- چرا نه، بله، خیلی متشکرم.

نگولسکو برای سفارش نوشیدنی نزد مسئول بار رفت و وقتی برگشت

گفت:

- من پیتز نگولسکو هستم.

- می دانم.

- بله، خیلی ها مرا می شناسند، من یکی از معروف ترین شطرنج بازهای

دنیا هستم. در کشور خودم، من یک قهرمان ملی به شمار می روم.

بعد با نگاهی به تریسی خیره شد که او ترجیح داد فوراً بگوید:

- معذرت می خواهم، من باید یکی از دوستانم را ببینم!

سپس برخاست تا به دنبال جف استیونس بگردد. جف با یک زن

زیبای بلوند مشغول شام خوردن بود. به محض اینکه چشمش به او افتاد.

خواست برگردد، ولی جف به سرعت خود را به او رساند.

- هی! تریسی ... تو می خواستی مرا ببینی؟

- من نمی خواستم تو را از خوردن شام با ...

جف گفت:

- او دارد سالاد می خورد، چه کاری می توانم برایت انجام بدهم؟

- درمورد ملینکوف و نگولسکو تصمیمت جدی است؟

- دقیقاً، چطور؟

- من می خواهم هردوی آنها را ادب کنم.

- من هم همین طور، درحالی که پولی گیرمان می افتد. آنها را هم ادب

می کنیم.

- بسیار خوب، نقشه تو چیست؟

- تو باید در بازی شطرنج از آن دو نفر ببری.

- من جدی هستم.

- همین طور من.

- من که به تو گفتم، من شطرنج باز نیستم، سرباز پیاده را از شاه

تشخیص نمی دهم، ...

- نگران نباش، من به تو یاد می دهم و تو هردوی آنها را مات می کنی.

- هردو؟

- بله، من به تو نگفته بودم؟ تو با هردوی آنها همزمان بازی می کنی!

□

جف در سالن تفریحات کشتی. در کنار بوریس ملینکوف نشسته بود و خیلی خصوصی به او می گفت:

- زنی است که هیچ کس در بازی شطرنج رقیب او نیست. او به طور

ناشنامی با همین کشتی سفر می کند.

مرد روسی غرولندی کرد و گفت:

- زن ها چیزی در مورد شطرنج نمی دانند؛ آنها نمی توانند فکر کنند.

- این یکی می تواند، او گفته است که خیلی راحت تو را شکست

می دهد.

بوریس ملینکوف با صدای بلند خندید:

- هیچ کس نمی تواند مرا شکست بدهد. نه راحت و نه ناراحت.

- او حاضر است روی ده هزار دلار شرط ببندد که می تواند با شما و

پیتزنگولسکو همزمان بازی کند و هردوی شما را شکست بدهد.

- چچی؟ این احمقانه است! با هردوی ما همزمان بازی کند؟ این دختر

غیر حرفه ایست؟

- بله، ده هزار دلار برای هر کدام.

- من باید درس خوبی به این آدم پرمدها بدهم.

- پس اگر برنده شدید، پول در هر کشور که شما تعیین کنید، پرداخت

خواهد شد.

علائم حرص و آز در چشم های مرد روسی ظاهر شد:

- من تا به حال اسم او را نشنیده ام. گفتید با هردوی ما همزمان

می خواهد بازی کند؟ خدای من! او باید دیوانه باشد.

- پولش هم نقد است.

- اهل کجاست؟

- آمریکایی است.

- خوب معلوم است، همه ثروتمندان آمریکایی دیوانه‌اند، بخصوص زن‌های آنها.

جف برخاست که برود:

- پس به نظر من او فقط با پیتز نگولسکو بازی می‌کند.

- نگولسکو حاضر شده با او بازی کند؟

- بله، البته او ترجیح می‌داد که با هر دوی شما بازی کند، ولی حالا که

شما می‌ترسید ...

- می‌ترسم؟! بوریس ملینکوف بترسد؟

صدای او رنگ عصبانیت گرفته بود:

- من او را نابود می‌کنم، چه وقت این مسابقه احمقانه برگزار می‌شود؟

- او فکر می‌کند شاید جمعه شب یعنی آخرین شب سفر.

- دو از سه بازی؟

- نه، فقط یک بازی.

- برای ده هزار دلار؟

- بله.

مرد روسی آهی کشید:

- متأسفانه من این مقدار پول همراه ندارم.

جف گفت:

- اصلاً مهم نیست، آن‌چه خانم ویتنی در پی آن است در حقیقت

ارزش و اعتبار خود بازی است. اگر تو باختی، فقط امضا و دستخط

خودت را به او بده، ولی اگر بر دی ده هزار دلار بگیری.

ملینکوف با لحن پر از سوءظنی گفت:

- چه کسی پول‌ها را نگه می‌دارد؟

- صندوقدار کشتی.

ملینکوف تصمیم گرفت:

- بسیار خوب، ما رأس ساعت ده جمعه شب شروع می‌کنیم.

و جف به او اطمینان داد:

- او مطمئناً خوشحال خواهد شد.

صبح روز بعد، جف با پیتز نگولسکو در سالن ورزش، جایی که

هر دوی آنها برای ژیمناستیک آمده بودند صحبت می‌کرد. پیتز

نگولسکو پرسید:

- او یک آمریکایی است؟ من باید می‌دانستم که همه آمریکایی‌ها

دیوانه‌اند.

- او یک شطرنج‌باز بزرگ است.

پیتز نگولسکو با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- بزرگ، کلمه مناسبی برای توصیف یک شطرنج‌باز نیست. کسی به

حساب می‌آید که بهترین باشد و من بهترین هستم.

- به همین دلیل هم هست که او این همه اشتیاق بازی با شما را دارد.

اگر شما باختید، فقط امضا و دستخط خودتان را به او بدهید، و اگر برنده

شدید، ده هزار دلار بگیرید، نقد ...

- نگولسکو با غیر حرفه‌ای‌ها بازی نمی‌کند.

- پرداخت در هر کشوری که شما مایل باشید.

- سؤال دیگری ندارید؟

- بسیار خوب، پس به نظر من او فقط باید با بوریس ملینکوف بازی

کند.

- چی؟ یعنی می‌خواهی بگویی که ملینکوف موافقت کرده است با آن

زن بازی کند؟

- البته، ولی خانم ویتنی دوست دارد با هر دوی شما بازی کند.

- من در عمرم چنین ...

نگولسکو با خشم و کینه حرف می‌زد و از شدت عصبانیت کلمات را

گم می‌کرد:

- ... چنین موجود خودخواه و متکبری ندیده‌ام. او فکر می‌کند

کیست؟ واقعاً خیال می‌کند که می‌تواند دونفر از بزرگترین شطرنج‌بازان دنیا را شکست بدهد؟ او باید یک دیوانه فراری از تیمارستان باشد.

جف سرش را به علامت تأیید تکان داد:

- البته رفتار او کمی غیرعادی است، ولی پولش نقد است.

- تو گفתי ده هزار دلار؟

- بله.

- و بوریس ملینکوف هم همین مبلغ را خواهد گرفت؟

- اگر او را شکست بدهد.

پیتر نگولسکو دندان‌هایش را به هم سایید و گفت:

- آه، او حتماً این زن را شکست می‌دهد، من هم همین‌طور ...

- که البته چندان عجیب هم نخواهد بود.

- پول را به دست چه کسی می‌سپارند؟

- صندوقدار کشتی.

پیتر نگولسکو فکر کرد که چرا ملینکوف به تنهایی صاحب چنین پول باد آورده‌ای بشود. لحظه‌ای درنگ کرد و بعد تصمیم گرفت:

- معامله انجام شد دوست من، کجا و کی؟

- جمعه شب، رأس ساعت ده، در سالن کوئینز.

پیتر نگولسکو لبخند موزیانه‌ای زد و گفت:

- من در آن جا خواهم بود.

□

تریسی فریاد زد:

- منظورت این است که آنها موافقت کردند؟

- بله همین‌طور است.

- حالم داره به هم می‌خورد!

- الان برایت یک حوله خیس می‌آورم.

جف به حمام سوئیت تریسی دوید و حوله‌ای را با آب سرد خیس

کرد و به دست او داد. تریسی روی تخت دراز کشید و حوله خیس را روی پیشانی‌اش گذاشت.

- حالت چطور است؟

- فکر می‌کنم می‌گرن دارم. سرم درد می‌کند و حالم به هم می‌خورد.

- قبلاً هم می‌گرن داشته‌ای؟

- نه.

- پس حالا هم نداری، این طبیعی است که عصبی باشی. آن‌هم قبلاً از

چنین چیزی.

تریسی از جایش پرید و حوله را به وسط اتاق پرتاب کرد و فریاد زد:

- یک چنین چیزی؟ چنین جریانی برای هیچ‌کس در دنیا اتفاق نیفتاده

است. من می‌خواهم با دو قهرمان جهانی شطرنج بازی کنم. آن‌هم فقط با

آن‌چه که تو به من یاد داده‌ای.

جف گفت:

- به اضافه استعداد طبیعی تو برای شطرنج.

- خدای من! چرا اجازه دادم که تو این بلا را به سرم بیاوری؟

- چون ما می‌خواهیم پول زیادی به دست بیاوریم.

تریسی ناله کرد:

- من نمی‌خواهم پول زیاد به دست بیاورم. من فقط می‌خواهم این

کشتی غرق و نابود بشود! چرا باید این کشتی جهنمی این قدر بزرگ و

غول‌آسا باشد؟!

جف با ملایمت گفت:

- حالا دیگر آرام بگیر. همه چیز داره ...

- همه چیز داره به یک فاجعه تبدیل میشه و همه مسافران این کشتی

شاهد این فاجعه خواهند بود.

چهره جف گشوده شد:

- و این درست نقطه اوج ماجراست. مگر نه؟

□

جف استیونس قبلاً ترتیب همه کارها را با صندوقدار کشتی داده بود. او پول سپرده شرطبندی به مبلغ ۲۰ هزار دلار را به صورت چک مسافرتی به او داد تا نزد خود نگه دارد و از او خواست که دو میز شطرنج را برای جمعه شب آماده کند. خیر این بازی به تدریج در میان مسافران پخش شد و آنها مرتباً به جف مراجعه می‌کردند و از او می‌پرسیدند که آیا بازی انجام خواهد شد یا خیر؟

و جف با اطمینان به آنها جواب می‌داد:

- به طور قطع.

و به این ترتیب بازار شرطبندی رواج پیدا کرد. تقریباً همه مسافران به اضافه خدمه و افسران کشتی در حال شرطبندی بودند. مبلغ شرطبندی از پنج هزار دلار شروع شد و به پنجاه هزار دلار رسید. همه شرط‌ها روی آن دو مرد روسی و رومانیایی بود. صندوقدار با سوءظن به کاپیتان گزارش داد:

- من هرگز چنین چیزی در زندگی‌ام ندیده‌ام قربان. تقریباً همه مسافران شرطبندی کرده‌اند. مبلغی در حدود دویست هزار دلار نزد من جمع شده است.

کاپیتان متفکرانه به چهره او نگاه کرد و گفت:

- تو گفتی دوشیزه ویتنی همزمان با نگولسکو و ملینکوف بازی می‌کند؟

- بله کاپیتان.

- آیا شما مطمئنید که آن دو مرد همان نگولسکو و ملینکوف واقعی

هستند؟

- آه، بله، البته قربان.

- پس هیچ شکی نیست که آنها تماماً به آن زن خواهند باخت.

این طور نیست؟

- ولی اگر آنها این کار را بکنند پایان زندگی‌شان خواهد بود.

کاپیتان متفکرانه چنگی به موهایش زد و اخم سردرگمی در چهره‌اش ظاهر شد و پرسید:

- تو چیزی در مورد این دوشیزه ویتنی و آقای استیونس می‌دانی؟

- نه، فقط همین را می‌دانم که آن دو نفر به طور جداگانه سفر می‌کنند. کاپیتان گفت:

- به هر حال این جریان بوی یک نوع حقه‌بازی و نیرنگ می‌دهد و قاعدتاً من باید جلوی آن را بگیرم. ولی خود من یک متخصص این نوع قضایا هستم. آن چه مسلم است این است که در بازی شطرنج امکان تقلب وجود ندارد. بگذار این مسابقه انجام بشود.

بعد به طرف میز رفت و کیف چرمی سیاه‌رنگ کوچکی را از کشوی آن برداشت و پنجاه پوند از آن بیرون آورد و به دست صندوقدار داد و گفت:

- این را هم به حساب من در شرطبندی بگذار!

□

در ساعت ۹ جمعه شب، سالن کوئینز از مسافران درجه یک کشتی پر شده و جای خالی وجود نداشت. تعدادی از مسافران درجه دو و سه کشتی به آن جا راه پیدا کرده بودند؛ چون هیچ یک از نگهبانان و خدمه کشتی سر پست خودشان نبودند. به درخواست جف هر دو اتاق برای برگزاری مسابقه در نظر گرفته شده بود. یکی از میزها در سالن کوئینز قرار داشت و میز دوم در سالن مجاور که توسط یک پرده از هم جدا شده بودند.

جف توضیح داد:

- تفکیک میزها به این دلیل بوده که بازیکنان نتوانند باعث حواس پرتی یکدیگر شوند و تماشاگران نیز بتوانند در سالن مورد علاقه خود بمانند.

یک طناب مخملی در اطراف میزها کشیده شده بود تا جمعیت را در فاصله مشخص از میزها نگهدارد. همه چیز مرتب بود. تماشاگران تا لحظاتی بعد شاهد مسابقه بی سابقه‌ای می‌شدند که نظیر آن را در زندگی خود ندیده بودند. آنها هیچ چیز در مورد آن دختر زیبای آمریکایی نمی‌دانستند، جز اینکه غیر ممکن است او بتواند با آن دو قهرمان شطرنج، یا حتی یکی از آنها بازی کند و برنده شود.

قبل از اینکه بازی شروع شود، جف، تریسی را به آن دو قهرمان جهانی معرفی کرد. تریسی در آن لباس سبز رنگی که یک طرف شانۀش عربان بود، به تابلوی نقاشی‌های یونانی شبیه شده بود. نگاه او شگفت‌زده و صورتش کمی رنگ پریده می‌نمود.

پیترا نگولسکو نگاه محتاطانه‌ای به او انداخت و پرسید:

- شما در تمام بازی‌ها و تورنمنت‌های ملی خودتان تاکنون برنده شده‌اید؟

تریسی جواب داد:

- بله.

او شانۀ‌هایش را بالا انداخت:

- به هر حال، من تاکنون اسم شما را نشنیده‌ام.

بوریس ملینکوف با همان لحن خشن همیشگی گفت:

- شما آمریکایی‌ها نمی‌دانید یا پولتان چکار کنید. من می‌خواهم پیشاپیش از این بابت از شما تشکر کنم. نتیجه این بازی باعث خوشحالی خانواده من خواهد شد.

تریسی با چشم‌هایی که به رنگ سبز تیره بود به او نگاه کرد و گفت:

- ولی شما هنوز برنده نشده‌اید، آقای ملینکوف.

خنده ملینکوف تمام سالن را پر کرد.

- بانوی عزیز؟ من نمی‌دانم شما کی هستید. ولی می‌دانم که خود من کی هستم.

ساعت ۱۰ بود. جف به اطراف نگاه کرد. هردو سالن لبریز از جمعیت بود. وقت شروع بازی فرا رسیده بود.

تریسی روبه‌روی ملینکوف نشست و برای صدمین بار فکر کرد چرا او خودش را در این قضیه درگیر کرده است. جف به او قوت قلب داد: - هیچ اتفاقی نمی‌افتد، به من اطمینان داشته باش.

و تریسی که مثل یک احق به او اعتماد کرده بود با خودش فکر کرد: - من باید از مخ آزاد باشم که دارم این کار را می‌کنم!

او با دو نفر از بزرگترین شطرنج‌بازان دنیا بازی می‌کرد؛ درحالی‌که چیزی جز آن‌چه جف در مدت چهار ساعت به او آموخته بود، نمی‌دانست.

سرانجام لحظه بزرگ فرارسید. تریسی احساس کرد که تمام بدنش می‌لرزد. ملینکوف به طرف جمعیت برگشت و دندان‌فروچ‌های کرد و با اشاره به خدمتکار از او خواست که یک لیوان آب برای وی بیاورد. جف پیشنهاد کرد:

- برای اینکه برای همه منصفانه باشد، شما با مهره سفید بازی کنید و بازی را شروع کنید و در بازی بعدی با آقای نگولسکو دوشیزه‌روشنی با سفید بازی می‌کنند.

هردو قهرمان موافقت کردند.

درحالی‌که تماشاگران سکوت کرده و خاموش ایستاده بودند، بوریس ملینکوف مهره جلوی وزیر را باز کرد و در حرکت بعد وزیر را به صورت اریب تا اواسط صفحه جلو راند و در مقابل از دست دادن یک پیاده، دو خانه جلو رفت و با خود فکر کرد:

- من این بازی را به سادگی از او نخواهم برد. من او را خواهم بلعید!

او نگاهی به تریسی انداخت. تریسی سری تکان داد و بدون اینکه مهره‌ای را تکان بدهد برخاست. یک خدمتکار برای او از میان جمعیت راه باز کرد تا او بتواند به سالن دوم جایی که نگولسکو پشت میزی نشسته

و منتظر او بود، برود. در آنجا حدود صد نفر از تماشاگران ایستاده و در انتظار آغاز بازی بودند. وقتی تریسی روبه روی نگولسکو نشست او گفت:

- آه، کوچولوی من، هنوز بوریس را شکست نداده‌ای؟

و با صدای بلند به این شوخی خودش خندید.

تریسی با خونسردی جواب داد:

- من دارم روی او کار می‌کنم، آقای نگولسکو.

بعد روی صفحه شطرنج خم شد و پیاده وزیرش را دو خانه به جلو راند. نگولسکو نگاهی به او انداخت و دندان فروچه‌ای کرد. آنها بازی را برای مدت یک ساعت ترتیب داده بودند، ولی او تصمیم داشت که قبل از آن تمام شود. نگولسکو مهره وزیرش را چهار خانه به جلو راند. تریسی نگاهی به صحنه بازی انداخت و برخاست سپس به طرف سالن دوم به راه افتاد. تریسی روبه روی ملینکوف نشست و وزیرش را به حرکت درآورد و چهارخانه جلو برد و در همان حال از پشت جمعیت جف را دید که اشاره نامحسوسی به او می‌کرد. بوریس ملینکوف هم بدون هیچ تردیدی فیل سفیدش را در ستون مورب صفحه به جلو راند.

دو دقیقه بعد، در پشت میز نگولسکو، تریسی فیل سفیدش را در ستون مورب جلو کشید. نگولسکو مهره شاه را حرکت داد. تریسی برخاست و به اتاقی که بوریس ملینکوف منتظر او بود، برگشت. تریسی هم مهره شاهش را حرکت داد. ملینکوف با تعجب فکر کرد:

- خوب، مثل اینکه او خیلی هم غیرحرفه‌ای نیست. بگذار ببینم او با این بازی چه می‌خواهد بکند؟

تریسی حرکت او را به دقت نگاه کرد، سری تکان داد و به سر میز نگولسکو، جایی که حرکت ملینکوف را تکرار کرده بود، برگشت. وقتی نگولسکو فیل طرف وزیر را در مسیر خودش حرکت داد، تریسی هم به سوی ملینکوف رفت و همان حرکت را تکرار کرد.

دقایقی بعد، آن دو شطرنج‌باز چیره‌دست، با شگفتی دریافتند که در مقابل حریف نابغه‌ای قرار گرفته‌اند. مهم نبود که حرکت آنها تا چه حد ماهرانه و حساب شده بود؛ آن چه اهمیت داشت این بود که این بازیکن غیرحرفه‌ای توانسته بود ضد آن حرکت را انجام بدهد. هیچ‌یک از آن دو حتی فکرش را هم نمی‌کردند که درحقیقت خود آنها بودند که داشتند علیه یکدیگر بازی می‌کردند. هر حرکتی که ملینکوف انجام می‌داد، تریسی همان را برای نگولسکو تکرار می‌کرد و زمانی که نگولسکو ضد حرکتش را انجام می‌داد، تریسی همان حرکت را علیه ملینکوف به کار می‌برد.

وقتی بازی به نیمه‌های خود رسید، آن دو قهرمان حالت خودبینی و نخوت خود را از دست داده بودند.

اکنون آنها برای حفظ اعتبار و حیثیت خود می‌جنگیدند. آن دو در طول محوطه بازی با حالت عصبی قدم می‌زدند و همان‌طور که به سیگارشان پک می‌زدند، فکر می‌کردند. تریسی بین آن سه نفر از همه آرام‌تر بود.

برای آغاز حملات نهایی و خاتمه دادن به بازی، ملینکوف تصمیم گرفت مهره رخ را قربانی کند تا فیل سفیدش بتواند جبهه شاه حریف را تهدید کند. تریسی هم همین حرکت را در برابر نگولسکو انجام داد. نگولسکو روی این حرکت فکر کرد. او صدها شگرد از حریشش ملینکوف را به خاطر داشت و اکنون می‌دید که این هم یکی از آنهاست. این بود که با خودش فکر کرد:

- این بدجنس باید دست پرورده ملینکوف باشد. این بازی را او برای رسوا کردن من ترتیب داده است.

ملینکوف هم وقتی بازی ضد حرکت خود را از تریسی مشاهده کرد آن را با شگردهای نگولسکو تطبیق داد و فکر کرد که تریسی آموزش دیده نگولسکو است.

- آن حرامزاده بازی هایش را به این زن یاد داده است.

هرقدر آن دو برای شکست دادن تریسی بیشتر تلاش می کردند، متوجه می شدند که هیچ راه آسانی برای مغلوب کردن وی وجود ندارد. بازی شکل پیچیده‌ای به خود گرفته بود. پس از شش ساعت بازی، در ساعت ۴ صبح، وقتی بازیکنان به پایان بازی رسیدند، در هریک از صفحه‌ها فقط سه مهره دیده می شد و راهی برای برنده شدن هیچ یک از دو طرف باقی نمانده بود.

ملینکوف مدتی طولانی صحنه شطرنج را مورد مطالعه قرار داد و سپس نفس عمیقی کشید و برخاست و گفت:

- من کنار می روم.

در میان هیاهوی جمعیت، تریسی گفت:

- من هم قبول می کنم.

تماشاگران دیوانه شده بودند و فریاد می کشیدند. تریسی با کمک چند نفر از کارکنان کشتی به زحمت از لابه لای جمعیت گذشت و خود را به سالن دوم رساند و همین که روبه روی نگولسکو نشست او گفت:

- من هم کنار می روم.

ناگهان همان غوغا و هیاهو، در سالن دوم نیز تکرار شد. تماشاگران به هیچ وجه نمی توانستند آنچه را که دیده بودند، باور کنند. یک زن که معلوم نبود از کجا سر و کله اش پیدا شده بود، یک جا با دو نفر از قهرمانان جهانی شطرنج، بازی کرده آنها را مغلوب کرده بود.

جف ناگهان در کنار تریسی ظاهر شد:

- بیا، ما هر دو به یک لیوان نوشیدنی خنک نیاز داریم.

وقتی آنها از میان جمعیت خود را بیرون می کشیدند، بوریس ملینکوف و پیتز نگولسکو همچنان روی صندلی هایشان نشسته و مات و مبهوت به تخته شطرنج مقابلشان نگاه می کردند.

تریسی و جف روبه روی هم نشسته بودند. جف خندید و گفت:

- نگاه و حالت صورت ملینکوف را دیدی؟ من فکر می کردم هر لحظه ممکن است سکنه کند.

تریسی جواب داد:

- خود من هم فکر می کردم دارم سکنه می کنم. ما چقدر در آمد داشته ایم؟

- در حدود دویست هزار دلار، وقتی به ساوت همپتون رسیدیم پول را از صندوقدار می گیرم. برای صبحانه می بینمت.

- باشد.

- یادت باشد که تو یک قهرمانی! شب بخیر تریسی، برو بخواب.

- شب بخیر جف.

ولی آن شب خواب به چشم تریسی راه نمی یافت. این یکی از شب های فوق العاده زندگی او بود. آن دو مرد روس و رومانیایی خیلی از خودشان مطمئن بودند؛ ولی جف گفته بود به من اعتماد کن و او به جف اعتماد کرده بود. تریسی هیچ اطلاعی از اینکه او واقعاً کی بود، نداشت. او یک هنرپیشه حقه باز بود. بسیار زرنگ و بی نهایت باهوش. با او بودن در انسان احساس امنیت ایجاد می کرد. اما تریسی هیچ علاقه ای جدی و خاصی به وی احساس نمی کرد.

جف در راه رفتن به کابین خودش بود که با یکی از افسران کشتی برخورد کرد:

- نمایش بسیار خوبی بود آقای استیونس، خیر این مسابقه توسط تلکس و تلگراف به بیرون مخابره شده است. من تصور می کنم که خبرنگاران مطبوعات و رسانه های گروهی در "سائوت" منتظر شما دو نفر هستند. آیا شما مدیر برنامه های خانم ویتنی هستید؟

جف به سادگی جواب داد:

- نه، ما فقط در کشتی باهم آشنا شده ایم.

ولی در اعماق ذهنش به نحو دیگری فکر می کرد. او و تریسی، وجوه

مشترک زیادی داشتند. خیلی باهم جور بودند. این همکاری می توانست ادامه پیدا کند.

جف تصمیم گرفت، قبل از اینکه مشکلی پیش بیاید، برود و پول ها را از صندوقدار بگیرد.

جف یادداشتی برای تریسی فرستاد:

«پول را گرفتم، برای جشن در وقت صبحانه در هتل ساووی تو را خواهم دید. تو واقعاً فوق العاده بودی.»

جف یادداشت را در پاکتی گذاشت و به دست خدمتکار داد و گفت: - لطفاً ترتیبی بده که خانم ویتنی این یادداشت را تا صبح فردا دریافت کنند.

- چشم قربان.

جف به طرف دفتر کار صندوقدار به راه افتاد.

- متأسفم که مزاحم شما شدم. ما تا چند ساعت دیگر به مقصد می رسیم؛ می دانم که شما خیلی گرفتارید، این بود که فکر کردم شاید بهتر باشد پول را به من بدهید.

- هیچ مشکلی نیست، خانم جوان شما واقعاً یک نابغه است، این طور نیست؟

- بله، همین طور است.

- اگر برای شما اشکال ندارد، می توانید بگویید او شطرنج را کجا یاد گرفته است؟

جف سرش را نزدیکتر آورد و گفت:

- بین خودمان بماند، من شنیده ام که استاد او بایی فیشر بوده است.

صندوقدار، دو پاکت بزرگ از صندوقش بیرون آورد و گفت:

- حجم این پول های نقد خیلی زیاد است، دوست دارید در مقابل آن به شما چک بدهیم؟

جف خیال او را راحت کرد:

- نه، زحمت نکشید، نقد بهتر است. من می خواستم لطفی در مورد من بکنید. قایق پست قبل از اینکه ما به بندر برسیم، خواهد رسید، همین طور است؟

- بله قربان، ما حدود ساعت شش صبح منتظر آن هستیم.

- واقعاً متشکر خواهم شد اگر ترتیبی بدهید که من با قایق پست کشتی را ترک کنم. مادر من به طرز بدی بیمار است و من می خواهم قبل از اینکه ...

صندوقدار حرف او را ادامه داد:

- قبل از اینکه خیلی دیر بشود. آه، خیلی متأسفم آقای استیونس. می توانم این کار را برای شما انجام بدهم؛ من ترتیب آن را از طریق گمرک خواهم داد.

رأس ساعت شش و پانزده دقیقه جف استیونس با دو پاکت بزرگ و چمدانش، با احتیاط از نردبان کشتی پایین رفت و قدم به قایق گذاشت. او برگشت و برای آخرین بار به کشتی غول پیکر که همه مسافران آن در خواب بودند، نگاه کرد. قبل از اینکه (Q.E.2) به ساحل برسد، او از آن خارج شده بود. در بندرگاه جف به یکی از کارکنان قایق پستی گفت:

- خیلی متشکرم، سفر خوبی بود.

صدای زنی حرف او را تأیید کرد.

- بله، همین طور است.

جف برگشت و تریسی را که به طناب قایق تکیه داده و موهایش را به دست باد سپرده بود، دید:

- تریسی، این جا چکار می کنی؟

- تو این جا چکار می کنی؟

حالت سرزنش آمیزی در چهره اش بود.

- صبر کن ببینم! تو که فکر نمی کنی من تصمیم داشتم پول ها را بردارم و فرار کنم؟

تریسی بالحن تلخی جواب داد:

- چرا باید این طور فکر می‌کردم؟

- من برایت یک یادداشت فرستادم. می‌خواستم تو را در هتل ساووی ملاقات کنم.

تریسی با زیرکی جواب داد:

- البته که همین طور است. تو هیچ وقت از من دست بردار نیستی.

جف نگاهی به او انداخت. او دیگر هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

در سوئیت هتل ساووی وقتی جف پول‌ها را می‌شمرد، تریسی با دقت به او نگاه می‌کرد.

- سهم تو صد و یک هزار دلار شد.

تریسی با سردی جواب داد:

- متشکرم.

- ببین تریسی، تو در مورد من اشتباه می‌کنی. ای کاش فرصتی برای

توضیح دادن به من می‌دادی. آیا حضری امشب شام را باهم بھوریم؟

تریسی لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت:

- بسیار خوب.

- خوب، پس من تو را در ساعت هشت می‌بینم.

عصر آن روز، وقتی جف وارد سالن رستوران شد و سراغ تریسی را

گرفت، یکی از کارکنان هتل به او گفت:

- متأسفم قربان، دوشیزه ویتنی چند ساعت قبل از هتل رفتند و هیچ

آدرسی هم از خودشان باقی نگذاشتند.

تریسی پس از آن که سهم پولش را از جف گرفت، چمدان‌هایش را برداشت و حساب هتل را پرداخت کرد و از هتل ساووی بیرون آمد و در شماره ۴۷ خیابان پارک، به یک هتل آرام، با اتاق‌های دلباز و سرویس عالی وارد شد.

در روز دوم اقامتش در لندن دعوت‌نامه‌ای توسط یکی از خدمتکاران هتل دریافت کرد که به شیوه‌ای هنری، روی یک بشقاب مسی حک شده بود. یک دوست، پیشنهاد کرده بود که بعدازظهر آن روز، رأس ساعت ۴ بعدازظهر، برای صرف چای او را در هتل "ریترز" ملاقات کنند. در دعوت‌نامه اضافه شده بود: این می‌تواند فرصتی برای تحکیم دوستی‌ها باشد و اگر از نظر شما اشکالی ندارد، من لباسی با یقه‌ای به رنگ میخک صدپر قرمز به تن خواهم کرد. این دعوت‌نامه به نام "گوتتر هارتوگک" امضا شده بود.

تریسی به یاد نداشت که این نام را قبلاً شنیده باشد. تمایل اولیه‌اش این بود که نسبت به آن بی‌اعتنا بماند؛ اما حس کنجکاوی، وی را بر آن داشت که در ساعت چهار و پانزده دقیقه در مدخل سالن رستوران هتل ریترز حاضر باشد.

با اولین نگاه تریسی او را شناخت. مردی شصت ساله به نظر می‌رسید که صورتی لاغر و باهوش و قیافه بسیار جالبی داشت. کت و شلواری به

رنگ خاکستری و بسیار گران قیمت پوشیده بود که یقه برگردان قرمز رنگی داشت. همین که تریسی به طرف میز او به حرکت درآمد، او برخاست و به محض رسیدن او، تعظیم کوتاهی کرد و با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

- متشکرم از اینکه دعوت مرا پذیرفتید.

بعد به شیوه‌ای دون ژوان مآبانه، به تریسی تعارف کرد که بنشیند. رفتار او طوری بود که تریسی احساس می‌کرد متعلق به دنیای دیگری است. او هرگز نمی‌توانست تصور کند که این مرد چه ارتباطی با او می‌تواند داشته باشد.

تریسی گفت:

- من فقط به این دلیل آمدم که کنجکاو بودم؛ شما مطمئنید که مرا با یک نفر دیگر عوضی نگرفته‌اید؟

گوئتر هارتوگ لبخندی زد و جواب داد:

- تا آن‌جا که من می‌دانم فقط یک تریسی ویتنی وجود دارد.

- شما در مورد من چه شنیده‌اید؟

- ممکن است در وقت صرف عصرانه در این مورد صحبت کنیم؟

عصرانه، از یک ساندویچ پر از تخم مرغ، کالباس، خیارشور ریز، مقداری گوشت مرغ و سبزی به اضافه چند بیسکویت خامه‌ای و مارمالاد و یک قوری چای تشکیل شده بود.

تریسی در حالی که مشغول خوردن بود، پرسید:

- در یادداشت شما به تحکیم دوستی اشاره شده بود.

- کنراد مورگن. من هرچند وقت یک بار با او معاملاتی دارم.

- بله، من یک بار با او وارد معامله‌ای شدم.

و با خود گفت: ولی او به من نارو زد.

گوئتر هارتوگ گفت:

- او یکی از بزرگترین تجسین‌کنندگان شماست.

تریسی در صورت میزبانش دقیق شد و فکر کرد:

- این مرد به نظر ثروت و مکنث و موقعیت اجتماعی خوبی دارد، پس از من چه می‌خواهد؟

او تصمیم گرفت اجازه بدهد که خود او موضوع را مطرح کند. اما دیگر حرفی از کنراد به میان نیامد.

حتی به مسأله منافع متقابل بین تریسی و کنراد هم اشاره‌ای نشد. تریسی احساس می‌کرد که این دیدار بسیار جذاب و دلنشین است. گوئتر از گذشته‌اش صحبت کرد و گفت:

- من در مونیخ متولد شدم. پدر من یک بانکدار ثروتمند بود و من متأسفانه به صورت کودک نازپرورده‌ای بزرگ شدم. دور و بر من پر از اشیاء عتیقه و تابلوهای نقاشی نفیس بود. مادر من یک یهودی بود و وقتی هیتلر در آلمان به قدرت رسید به پدرم تکلیف شد که او را طلاق بدهد؛ ولی او نپذیرفت و آنها هم همه چیز او را گرفتند. پدر و مادرم هر دو در بمباران کشته شدند. دوستان پدرم مرا مخفیانه از آلمان به سوئیس بردند و وقتی جنگ تمام شد، من تصمیم گرفتم که دیگر به آلمان برنگردم. به لندن آمدم و یک مغازه عتیقه فروشی در خیابان "مونت" باز کردم. دلم می‌خواهد یک روز بیایی و آن‌جا را ببینی.

تریسی با تعجب فکر کرد:

- آیا او قصد دارد چیزی به من بفروشد؟ او از آن‌چه که بین آنها رد و بدل شده بود، بسیار شگفت‌زده شده بود.

گوئتر در حالی که مشغول پرداخت صورت‌حساب بود با لحنی غیررسمی گفت:

- من خانه کوچکی در خارج از شهر، در "هامپشیر" دارم. در تعطیلات آخر هفته قرار است از میهمانانم در آن‌جا پذیرایی کنم. خیلی خوشحال خواهم شد که شما هم با ما باشید.

تریسی در پاسخ دادن لحظه‌ای درنگ کرد. او مرد غریبه‌ای بود و

تریسی هیچ ایده‌ای درباره آن چه در مغز وی می‌گذشت نداشت. با این حال خیلی زود تصمیم گرفت. او با خود فکر کرد که چیزی برای از دست دادن ندارد.

- سعی خودم را خواهم کرد.

تعطیلات پایان هفته، به صورت بسیار جالب و جذابی درآمد. خانه گونتر در حومه شهر و با معماری قرن هفدهم بنا شده بود. زن آقای گونتر مرده بود و او به تنهایی در آنجا زندگی می‌کرد و چند خدمتکار کارهای خانه را انجام می‌دادند. او از تریسی دعوت کرد که قسمت‌های مختلف حیاط خانه را، که مساحتی حدود سی جریب داشت، از نزدیک ببیند. گونتر او را به تماشای اصطبل که در آن شش رأس اسب اصیل نگهداری می‌شد و محوطه‌ای که در آن مرغ و خوک نگه داشته بودند، برد و گفت:

- آن قدر در این جا مواد اولیه غذا وجود دارد که انسان هیچ وقت گرسنه نمی‌ماند، حالا بگذار سرگرمی واقعی‌ام را به تو نشان بدهم.

گونتر او را به محلی برد که پر از کبوترهای دست‌آموز بود. وقتی درباره آنها توضیح می‌داد، صدایش پر از هیجان و شادی بود:

- این کوچولو را ببین، اسمش مارگو است.

بعد آن کبوتر را گرفت و نوازش کرد و بالحن کودکانه‌ای گفت:

- تو واقعاً بچه بدی هستی! می‌دانی چرا؟ چون قلدری می‌کنی؟

و خطاب به تریسی اضافه کرد:

- ولی این باهوش‌ترین آنهاست.

سپس پرهای نرم او را نوازش کرد و به آرامی او را بر زمین گذاشت. رنگ‌های آن پرندگان باورنکردنی بود. طیف گسترده‌ای بود از رنگ‌های آبی، سیاه، خاکستری، و قره‌ای. تریسی متوجه شد که حتی یک پرنده سفید در میان آنها نیست. وقتی در این باره پرسید، گونتر توضیح داد:

- هیچ کبوتر خانگی یکدست سفید نیست، چون پرهای سفید خیلی

زود می‌ریزند. این‌ها در هر ساعت حدود چهل مایل پرواز می‌کنند. تریسی به گونتر که با اشتیاق به کبوترها دانه می‌داد و حرف می‌زد، نگاه می‌کرد:

- کبوترها موجودات خارق‌العاده‌ای هستند، آیا می‌دانید که آنها قادرند از فاصله بیش از پانصد مایل راهشان را پیدا کنند و به خانه برگردند!

- خیلی جالب است.

بقیه میهمانان تعطیلات آخر هفته خانه گونتر هارتوگک به همان نسبت جالب بودند. یکی از وزرای کابینه به اتفاق همسرش، یک کنت، یک ژنرال با دوست دخترش و "ماهارانی" که رفتاری بسیار جذاب و دوستانه داشت. او به تریسی گفت:

- لطفاً مرا "وی - جی" صدا کنید.

وقتی حرف می‌زد، لهجه داشت و یک ساری به رنگ قرمز تند پوشیده بود که براق‌های زردوزی داشت و جواهرات زیادی به خودش آویخته بود. او توضیح داد:

- من بیشتر اوقات جواهراتم را در گاوصندوق نگهداری می‌کنم. این روزها دزدی زیاد شده است.

عصر روز یکشنبه، قبل از اینکه به لندن برگردد، گونتر او را به کتابخانه‌اش دعوت کرد. آنها پشت میز چای نشستند و تریسی درحالی که چای را در فنجان می‌ریخت، پرسید:

- نمی‌دانم چرا مرا به این جا دعوت کردید آقای گونتر. ولی به هر دلیلی بوده باشد، من در این جا ساعات رؤیایی و جالبی داشتم.

- خوشحالم که این را می‌شنوم.

و بعد از لحظه‌ای ادامه داد:

- من هم داشتم شما را تماشا می‌کردم.

- که این طور ...

- آیا نقشه و برنامه‌ای برای آینده دارید؟

تریسی ذرنک کوتاهی کرد و بعد گفت:

- نه، من هنوز تصمیم نگرفته‌ام که چکار می‌خواهم بکنم.

- پس فکر می‌کنی ما می‌توانیم باهم کار کنیم؟

- منظور شما این است که در عتیقه‌فروشی شما ...

او با صدای بلند خندید:

- نه عزیز من! حیف است که استعداد تو در چنین کارهایی به هدر

برود. می‌دانی؟ من خبر فرار شما از چنگ کنراد مورگن را شنیده‌ام. تو به

نحو معجزه‌آسایی این کار را انجام دادی.

- ولی آقای گونتر، من همه آنها را پشت سر گذاشته‌ام.

- به نظر خودتان چه چیزی پیش روی شماست؟ شما گفتید که هیچ

نقشه‌ای ندارید. ولی به هر حال باید برای آینده خودتان فکری بکنید.

هرقدر پول داشته باشید بالاخره یک روز تمام می‌شود. من پیشنهاد یک

همکاری می‌کنم. من با مجالس و مجامع بین‌المللی ارتباط دارم. در

ضیافت‌های خیریه و شکار و قایقرانی و سایر تفریحات آنها شرکت

می‌کنم. من اطلاعات زیادی در مورد زندگی و رفت و آمد ثروتمندان

این جا دارم.

- نمی‌توانم بفهمم که این مسائل به من چه ارتباطی دارد؟

- من نمی‌توانم تو را وارد این حلقه طلایی بکنم. منظور من طلایی به

معنی واقعی کلمه است. تریسی. من می‌توانم اطلاعات کافی در مورد

جواهرات بی‌ظنیر و تابلوهای نقاشی استثنایی و اینکه چگونه به آسانی

می‌توان آنها را به دست آورد، به تو بدهم. من می‌توانم خیلی خصوصی و

محرمانه این اطلاعات را در اختیار تو قرار بدهم و تو می‌توانی بین مردمی

که از پول دیگران ثروتمند شده‌اند و خودمان، موازنه برقرار کنی. همه

چیز بین ما دونفر تقسیم می‌شود. خوب، حالا چه می‌گویی؟

- من می‌گویم، نه.

او متفکرانه به تریسی نگاه کرد:

- که این طور؟ بسیار خوب، پس اگر تصمیمت را تغییر دادی به من

زنگ بزن.

- من تصمیمم را تغییر نمی‌دهم، گونتر.

آن شب تریسی دیروقت به لندن برگشت. او عاشق لندن بود. او در

"لی‌گاوروشه" و "بیل بتلی" و "کوئین ۲" چند نوشیدنی خورد و برای خوردن

یک همبرگر واقعی آمریکایی به "درونز" رفت. او به تئاتر و اپرا رفت و در

حراج "کریستیز" و "سانتری" رفت. از "هارودز" و "ناسون" خرید کرد.

یک اتومبیل با راننده کرایه کرد و پایان هفته خاطره‌انگیزی را در هتل

"چوتون" در هامپشیر، در حاشیه جنگلی "نیوفورست" گذراند.

اما همه اینها بسیار گران بود. او به یاد حرف آقای گونتر هارتوگ

افتاد:

- هرقدر پول داشته باشی، بالاخره یک روز تمام می‌شود.

پول او برای همیشه دوام نداشت. تریسی کاملاً این موضوع را فهمیده

بود. او می‌بایست نقشه‌ای برای آینده‌اش بکشد.

تریسی اغلب تعطیلات آخر هفته را به خانه آقای هارتوگ دعوت

می‌شد و از مصاحبت او و میزبانانش واقعاً لذت می‌برد.

در یک شب یکشنبه، به هنگام صرف شام، یک عضو پارلمان به

تریسی گفت:

- من هیچ وقت یک "تکسان" واقعی را ملاقات نکرده‌ام. خانم ویتنی.

تریسی شروع به تقلید رفتار بیوه زن‌های ثروتمند و بدخلق و تازه به

دوران رسیده کرد. میهمان‌ها از خنده ریسه می‌رفتند. وقتی گونتر و تریسی

تنها شدند، او گفت:

- آیا حاضری با همان تیپ مدتی در نقش یک بیوه ثروتمند ظاهر

بشوی و یک پول جزئی به دست بیاوری؟

- من هنرپیشه نیستم آقای گونتر.

- تو خودت را دست کم گرفته‌ای. تریسی. یک جواهر فروشی بزرگ در لندن هست به اسم "پارکر و پارکر" ...

- گوتر ایده خودش را برای تریسی توضیح داد. تریسی بلافاصله گفت: - نه.

اما هرچه می‌گذشت، بیشتر درباره آن وسوسه می‌شد. او هیجان‌های حاصل از فریفتن پلیس در لانگ آیلند، بوریس ملینکوف، پیتر بگولسکو و جف استینس را به خاطر آورد و قلبش از لذت و غرور پر شد. ولی همه این‌ها جزو گذشته از یاد رفته او به شمار می‌رفت. - نه گوتر.

تریسی دوباره گفت:

- نه.

اما این بار در لحنش اطمینان کمتری بود.

هوای لندن برای ماه اکتبر، چندان گرم نبود. انگلیسی‌ها و توریست‌ها به یک نسبت از آفتاب درخشان بهره می‌بردند.

در ترافیک ظهر، یک اتومبیل دایملر سفید، از خیابان اکسفورد گذشت و به خیابان "نیوباند" پیچید و راه خود را از میان انبوه اتومبیل‌هایی که در "رولاند کارتیر" می‌راندند، باز کرد و از کنار "رودبانک" اسکاتلند عبور کرد و چند قدم پایین‌تر، به طرف یک مغازه جواهر فروشی که روی شیشه در آن با خط طلایی نوشته شده بود پارکروپا کر توقف کرد.

یک راننده خوش‌لباس و مؤدب، از اتومبیل پیاده شد و با عجله به طرف دیگر دوید تا در عقب را برای مسافرش باز کند. زن جوان بلوندی که لباس کشباف چسبان مدل ایتالیایی به تن داشت و آرایش غلیظی کرده و یک پالتو پوست سمور که روی شانه‌هایش انداخته بود که با وضع هوا مغایرت چشم‌گیری داشت، از اتومبیل پیاده شد و پرسید:

- از کدام طرف باید وارد جواهر فروشی شد؟

صدایش بلند و با لهجه خشن نگرانی همراه بود. راننده در ورودی

مغازه را به او نشان داد:

- آن جاست مادام.

- بسیار خوب عزیزم، همین دوروبرها باش، زیاد طول نمی‌کشد.

- من باید ساختمان را دور بزنم مادام، این جا جای مناسبی برای پارک کردن نیست.

آن زن، دستی به پشت راننده زد و گفت:

- تو هرکاری را که باید انجام بدهی، انجام بده الکی خوش!

- راننده خود را عقب کشید. رانندگی اتومبیل کرایه برای او کنار عذاب آوری بود. او از همه آمریکایی‌ها، بخصوص تگزاسی‌ها متنفر بود.

او تصویر خود را در آینه در مغازه دید و خودش را مرتب کرد. لبخندی بر لب آورد و به طرف دری که توسط دربان یونیفرم‌پوش باز شد، حرکت کرد.

- عصر بخیر مادام.

- عصر بخیر، الکی خوش! شما غیر از جواهرات محلی چیز دیگری هم در این جا می‌فروشید؟

و خودش از حرفی که زده بود خنده‌اش گرفت و با دهان بسته خندید. رنگ صورت دربان تغییر کرد. زن بلوند درحالی که موجی از بوی عطر خود را برجا می‌گذاشت به داخل مغازه رفت.

"آرتور چیلتون"، یکی از فروشندگان به طرف او آمد:

- چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام بدهم مادام؟

"پی - جی" پیر به من گفته که برای تولد خودم چیزی بخرم؛ به همین

دلیل است که من این جا هستم. چی دارید؟

- چیز بخصوصی مورد نظر شماست؟

- هی یارو! شما انگلیسی‌ها خیلی تند کار می‌کنید، این طور نیست؟

او خندید و با دستش به شانه او زد. مرد انگلیسی به خودش فشار آورد که همچنان خون سرد باقی بماند و عکس‌العملی نشان ندهد. زن

ادامه داد:

- شاید چیزی که مقداری زمرد در آن به کار رفته باشد. پی. جی پیر عاشق این است که برای من زمرد بخرد.

- لطفاً از این طرف.

چیلتون او را به طرف ویتربنی که چند سینی پر از زینت آلات زمردین در آنها به نمایش گذاشته شده بود، برد.

زن موطلابی با حرکت ناخوشایندی حاکی از تحقیر، نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- این ها بچه ها هستند، پدر و مادرشان کجاست؟!

چیلتون با لحن محکمی گفت:

- قیمت هر کدام از این ها بیش از سی هزار دلار است.

- به جهنم! این پولی است که من به عنوان انعام به آرایشگر می دهم. و بعد با صدای بلند خندید.

- اگر من با این جواهرات برگردم، پی. جی پیر آن را نوعی توهین به خودش تلقی خواهد کرد.

چیلتون، پی. جی پیر را در نظر مجسم کرد؛ یک مرد چاق و شکم گنده و به اندازه همین زن پر سرو صدا و بی ملاحظه. آنها خوب باهم جور شده بودند. او فکر کرد:

- چرا پول همیشه به طرف کسی می رود که استحقاقش را ندارد؟

- مایلید قیمتش تا چه حدود باشد، مادام؟

- چرا با چیزی در حدود ... یکصد هزار تا شروع نکنیم؟

او آب دهانش را قورت داد و گفت:

- پس شاید بهتر باشد که با خود مدیر فروشگاه صحبت کنید. آقای "گریگوری هالستون" میل دارند شخصاً کار فروش جواهرات بزرگ و گران قیمت را انجام بدهند.

چیلتون چون هیچ نوع کمسیون بی بابت فروش دریافت نمی کرد.

در هر حال ترجیح می داد که این مشتری پردردسر را به خود آقای هالستون واگذار کند. او زنگی را در زیر پیشخوان فشار داد و چند لحظه بعد، یک مرد رنگ پریده در مقابل آنها ظاهر شد و نگاهی عصبی به آن زن انداخت و در دل دعا کرد قبل از اینکه او مغازه را ترک کند، هیچ یک از مشتریان اصلی اش سر نرسند.

چیلتون گفت:

- آقای هالستون، ایشان خانم ...

او حرفش را قطع کرد:

- "بنکه" عزیزم، "ماری لو بنکه"؛ همسر پی. جی پیر، شما حتماً

چیزهایی در مورد پی. جی پیر شنیده اید؟

گریگوری هالستون لبخندی زد که به زحمت روی لب هایش قابل تشخیص بود.

- البته.

چیلتون ادامه داد:

- خانم بنکه مایلند زمرد خریداری کنند، آقای هالستون.

گریگوری هالستون به سینی های پر از زمرد در ویتربنی مغازه اشاره کرد و گفت:

- ما زمردهای بسیار زیبایی در این جا داریم که ...

چیلتون توضیح داد:

- ایشان چیزی می خواهند که در حدود یکصد هزار دلار قیمت داشته باشد.

این بار لبخند روشن گریگوری هالستون کاملاً واضح و مشخص بود.

این می توانست آغاز خوبی برای فروش بعد از ظهر باشد.

او گفت:

- می دانید؟ امروز روز تولد من است و پی. جی پیر از من خواسته که

چیز قشنگی برای خودم بخرم.

هالستون گفت:

- که این طور؟ ممکن است دنبال من بیایید؟

زن موطلائی در پی هالستون به راه افتاد. او دری را در انتهای سالن فروشگاه باز کرد و آنها وارد یک اتاق کوچک شدند و هالستون با احتیاط در را پشت سرشان قفل کرد و گفت:

- ما در این جا جواهرات باارزش خودمان را برای مشتریان باارزشتان نگهداری می‌کنیم.

در وسط اتاق یک جعبه آینه پر از جواهر بود که به طرز خیره‌کننده‌ای آرایش داده شده بود. او نگاهی به زمردها و یاقوت‌ها و الماس‌ها کرد و گفت:

- این شدا! پی. جی پیر اگر این‌ها را ببیند، دیوانه می‌شود.

- آیا چیز مورد علاقه‌تان را در این جا می‌بینید، مادام؟

- خوب، بگذار ببینم این جا چی داریم.

او به طرف جعبه‌ای که زمردها در آن چیده شده بود، رفت.

- ممکن است این مجموعه را از نزدیک ببینیم؟

هالستون، کلید کوچکی از جیبش بیرون آورد و در جعبه را باز کرد و سینی را از داخل آن بیرون آورد و روی میز گذاشت. روی یک سطح مخملی، بیش از ده قطعه زمره خیره‌کننده می‌درخشید.

درحالی که هالستون بادقت نگاه می‌کرد، آن زن سنجاق سینه‌ای را که از طلائی سفید ساخته شده و یک قطعه زمره درشت روی آن کار گذاشته بودند، برداشت و گفت:

- اگر این را باخرم پی. جی پیر دستور خواهد داد که اسمم را روی آن حک کنند.

- شما سلیقه‌ای بسیار عالی دارید مادام. این یک زمره ده قیراطی

کلمبیایی، به رنگ سبز چمنی است که هیچ ترک و خراشی ندارد و ...

زمره هیچ وقت ترک بر نمی‌دارد.

هالستون خودش را عقب کشید:

- حق با شماست خانم، منظور من این بود که ...

و برای اولین بار هالستون تشخیص داد که آن زن چشم‌هایی سبز به رنگ همان سنگ قیمتی دارد. او زمره را برگرداند و پشت آن را هم بررسی کرد. هالستون گفت:

- ما یک مجموعه بزرگتر داریم که ...

- نه عزیزم، من همین را برمی‌دارم.

معامله بیش از چند دقیقه طول نکشید.

هالستون گفت:

- عالی است.

و بعد به آرامی پرسید:

- به دلار، یکصد هزار دلار می‌شود. مادام به چه صورتی پول را خواهند پرداخت؟

- نگران نباش الکی خوش! من یک حساب اوزی در بانک همین جا در لندن دارم. من یک چک کوچولو می‌نویسم، بعد پی. جی پیر می‌تواند پول را به حساب من بریزد.

- عالی است، من سنگ را می‌دهم صیقل بزنند و تمیز کنند و بعد آن را به نشانی شما می‌فرستم.

آن سنگ نیازی به تمیز کردن نداشت؛ ولی هالستون به هیچ وجه تصمیم نداشت که تا وقتی اعتبار چک پرداخت آن مشخص نشده، اجازه خروجش را از آن جا صادر کند. او می‌دانست که جواهر فروش‌های زیادی توسط عده‌ای کلاهبردار و شارلاتان فریب خورده‌اند. هالستون از جمله کسانی بود که از این بابت به خود می‌بالید.

زیرا تاکنون یک پوند هم کلاه به سرش نرفته بود. او پرسید:

- من کجا باید زمره را تحویل بدهم؟

- مادر سوئیت "اولیور زل" در "دوچه" هستیم.

هالستون یادداشت کرد: "دوچستر".

- من اولیور را جای نامرتبی می‌دانم. خیلی‌ها مثل من اقامت در هتل را دوست ندارند، ولی پی.جی پیر در آن جا کسانی را پیدا می‌کنند که معاملات زیادی با آنها انجام می‌دهد.

درحالی که هالستون زیرچشمی نگاه می‌کرد، زن بلوند، دسته چکش را بیرون آورد، یک برگ از آن را کند و شروع به نوشتن کرد. هالستون تشخیص داد که دسته چکش مربوط به بانک "برکلی" است. او خوشحال شد. در آن بانک دوستی داشت که می‌توانست در مورد حصول اطمینان از اعتبار چکش به وی کمک کند.

هالستون چکش را برداشت:

- من خودم فردا صبح زمره را برای شما می‌آورم.

آن زن بلوند و درخشان گفت:

- پی.جی پیر عاشق این جواهر خواهد شد.

هالستون مؤدبانه جواب داد:

- مطمئناً ایشان سلیقه شما را خواهند پسندید.

و بعد او را تا دم در خروجی راهنمایی کرد.

- رالستون ...

هالستون خواست اشتباه تلفظ او را تصحیح کند. ولی بعد منصرف شد

و با خود گفت:

- چه اهمیتی دارد؟

- ... یک روز بعد از ظهر بیا بالا پیش ما باهم یک جای بخوریم. تو

عاشق پی.جی پیر خواهی شد.

- قطعاً یک روز خواهم آمد. متأسفانه من بعد از ظهرها سخت درگیر

کار هستم.

هالستون مشتری‌اش را تا وقتی که به طرف یک دایملر سفید رفت و

راننده در را برای او باز کرد با نگاه بدرقه کرد. زن بلوند در آخرین لحظه

برگشت و انگشت شستش را به علامت اینکه آماده رفتن است. برای هالستون بلند کرد.

به محض اینکه هالستون به دفترش برگشت، بلافاصله تلفن را برداشت و به دوستش در بانک بارکلی تلفن کرد:

- پیتر عزیزم، من یک چکش صد هزار دلاری دارم که توسط خانم ماری لو بنکه کشیده شده. می‌خواستم ببینم چه وضعی دارد؟

- یک دقیقه صبر کن ببینم پیرمرد.

هالستون گوشی در دست منتظر ماند. او آرزو می‌کرد که چکش محل داشته باشد چون اخیراً معاملات را کد شده و وضع بازار فروش کساد بود. لحظاتی بعد پیتر به پشت تلفن برگشت:

- هیچ مشکلی ندارد گریگوری، در این حساب خیلی بیشتر از مبلغ آن چکش پول هست.

هالستون احساس لرزش خفیف و آرامش بخشی کرد و گفت:

- متشکرم پیتر.

- کاری نبود گریگوری.

- ناهار هفته آینده با من.

چکش، صبح روز بعد نقد شد و زمره کلمبیایی، توسط یک پیک

مخصوص به خانم پی.جی بنکه در هتل دوچستر تحویل شد.

بعد از ظهر همان روز، چند دقیقه قبل از بسته شدن فروشگاه، منشی

آقای گریگوری هالستون گفت:

- خانم بنکه در این جا هستند و می‌خواهند شما را ببینند آقای

هالستون.

قلب او فروریخت. آن زن حتماً برگشته بود که جواهر را پس بدهد؛

ولی او تصمیم گرفت که در برابر پس گرفتن آن مقاومت کند.

- آمریکایی‌های لعنتی!

هالستون لبخندی زورکی بر لب آورد که به او خوشامد بگوید:

- عصر بخیر خانم بنکه فکر می‌کنم شوهر شما جواهر را نپسندید.

- شما اشتباه می‌کنید ... پی.جی. پیر دیوانه آن جواهر شده است.

قلب هالستون شروع به تپیدن کرد. زن ادامه داد:

- در واقع او مرا به زور به این جا فرستاده که یکی دیگر از آن را تهیه

کنم؛ او می‌خواهد یک جفت گوشواره از آن داشته باشم.

اخم کوچکی بر پیشانی گریگوری هالستون ظاهر شد:

- متأسفانه ما ممکن است مشکلی داشته باشیم خانم بنکه.

- چه مشکلی عزیزم؟

- آن جواهری که شما دارید، بی‌همتاست. یکی دیگری مثل آن به

هیچ وجه نمی‌توان پیدا کرد. ولی من چند سری زمرد دوست‌داشتنی با

فرم‌های مختلف دارم که ...

- من چیز دیگری نمی‌خواهم، من فقط یکی دیگر درست مثل همان

که خریده‌ام می‌خواهم.

- خیلی صادقانه بگویم خانم بنکه ما تعداد زیادی سنگ ده قیراطی

بدون خراش و ترک نداریم. البته سنگ‌های رگه‌دار وجود دارد، ولی ...

- بیا، بالاخره ممکن است یکی از آنها را در جایی پیدا کنیم.

- باور کنید خانم، من تعداد زیادی جواهر از این نوع دیده‌ام، اینکه

شما بتوانید یکی شبیه به آن پیدا کنید، تقریباً غیرممکن است.

- ما یک ضرب‌المثل داریم که می‌گوید، غیرممکن، غیرممکن است.

روز شنبه، جشن تولد من است. پی.جی. می‌خواهد که من آن گوشواره‌ها

را داشته باشم. او معمولاً هرچه را که بخواهد به دست می‌آورد.

- من فکر نمی‌کنم که بتوانم ...

- چقدر من بابت آن سنجاق سینه پول دادم؟ یکصد هزار؟ من قول

می‌دهم که پی.جی. پیر برای جفت آن، دویست هزار یا حتی سیصد هزار

هم می‌پردازد.

فکر سربعی از مغز هالستون گذشت. یک نمونه دیگر از این جواهر

ممکن بود در جایی پیدا بشود. اگر آقای پی. جی تصمیم به پرداخت مبلغ اضافی در حدود دویست هزار دلار را داشته باشد، به این معنی است که معامله خوبی در پیش است.

هالستون به منافع احتمالی این معامله فکر کرد و گفت:

- من در این مورد پرس و جو خواهم کرد. خانم بنکه. من تقریباً اطمینان دارم که هیچ جواهر فروشی در لندن چنین چیزی ندارد. اما گاهی اوقات در کلکسیون‌های خصوصی که به معرض فروش گذاشته می‌شود، نمونه‌های استثنایی پیدا می‌شود. من به چند جازنگ می‌زنم و منتظر نتیجه می‌مانم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. امیدوارم تا آخر هفته آینده بتوانم آن را برای شما تهیه کنم.

آن زن بلوند گفت:

- فقط بین خودمان باشد، پی. جی. پیر ممکن است تا سیصد و پنجاه هزار دلار هم در این معامله بالا برود.

و خانم بنکه رفت و موجی از عطرش را پشت سر گذاشت.

گریگوری هالستون در دفترش نشست و در رؤیای دور و درازی فرو رفت. سرنوشت در دست‌های او بود. یک پیرمرد خرفت با آن زن بلوند ترشیده‌اش تصمیم داشتند، مبلغ ۳۵۰ هزار دلار بابت یک قطعه زمرد یکصد هزار دلاری بپردازند. سود این معامله رقم مشخصی معادل ۲۵۰ هزار دلار بود. گریگوری هالستون فکر کرد که هیچ ضرورتی ندارد که آقای "براور پارکه" صاحب مغازه را در جریان قرار بدهد. این یک مسأله ساده بود که می‌توانست بین او و مشتری‌اش محدود بماند. مبلغ ۲۵۰ هزار دلار اضافی، برای بقیه عمر او کفایت می‌کرد.

تنها کاری که آقای هالستون باید انجام می‌داد این بود که جنت آن زمردی را که به خانم بنکه فروخته بود، پیدا کند. خیلی زود معلوم شد که این کار بسیار مشکل‌تر از آن بود که هالستون پیش‌بینی می‌کرد. هیچ‌کدام از جواهر فروش‌هایی که وی به آنها تلفن زده بود، چیزی را که او

به مقداری وقت بیشتر نیاز دارم.

- این دیگر به من مربوط نیست عزیزم، به پی. جی پیر مربوط است. و تلفن قطع شد.

هالستون روی صندلی اش نشست و به سرنوشت خود بد و بیراه گفت. از کجا می توانست یک زمرد ده قیراطی مشابه آن سنگ لعنتی پیدا کند؟ او آن قدر در افکار دور و درازش غوطه ور بود که صدای اترفون را که برای بار سوم بوق می زد، نشنیده بود. هالستون دکمه را فشار داد و پرسید: چه خبر است؟

- خانم کتس "ماريسا" پشت خط تلفن هستند آقای هالستون، ایشان می خواهند در مورد آگهی امروز صبح ما در روزنامه با شما صحبت کنند. یک مورد بی فایده دیگر! از صبح تا به حال بیش از ده تلفن در این خصوص داشت که همه آنها وقت تلف کردن بود. او تلفن را برداشت و با لحن نامطوبعی گفت: بله؟

یک صدای نرم زنانه، با لهجه ایتالیایی گفت:

- روزبخیر سینیور، من در روزنامه خواندم که شما مایلید احتمالاً یک زمرد بخرید.

- اگر دارای مشخصات مورد نظر ما باشد. بله.

هالستون نمی توانست احساس بی صبری را از لحن صدایش دور کند. - من یک زمرد دارم که سال های طولانی در خانواده ما بوده است. آن جواهر یک "پکاتو" است. افسوس که در شرایطی هستم که باید آن را بفروشم.

او این داستان را قبلاً هم شنیده بود. هالستون درحالی که به صدای تلفن کننده گوش می کرد فکر کرد که باید دوباره به چند جواهر فروشی بزرگ لندن زنگ بزند و از آنها بخواهد که به او کمک کنند.

- سینیور، اگر اشتباه نکنم، شما به دنبال یک جواهر ده قیراطی

می خواست، نداشتند. او در چند روزنامه معتبر لندن آگهی داد و با تعدادی از واسطه ها و دلال های کلکسیون های خصوصی تماس گرفت و طی روزهای بعد از آن با سیلی از واسطه ها و دلال های پست و نامرغوب و چندتایی هم با کیفیت خوب، مواجه شد؛ اما هیچ کدام از آنها شباهتی به جواهر مورد نظر او نداشت.

روز چهارشنبه، خانم بنکه تلفن کرد:

- پی. جی کم کم دارد بی طاقت می شود، آیا چیزی را که قبول داده بودید، پیدا کردید؟

- هنوز نه، خانم بنکه؛ ولی نگران نباشید، ما پیدا می کنیم.

روز جمعه او دوباره تلفن زد و یاد آور شد:

- فردا روز تولد من است.

- می دانم خانم بنکه، اگر من چند روز بیشتر وقت داشتم می توانستم ...

- خوب، مهم نیست. اگر تا فردا آن زمرد پیدا نشد، این یکی را هم که

خریده بودم، برمی گردانم. پی. جی پیر قول داده است که به جای زمرد،

ملکی در خارج از شهر برای من بخرد. شما جایی به اسم "ساکس" را می شناسید؟

- خانم بنکه، من اطمینان دارم که شما از زندگی در ساکس بیزار

خواهید شد. زندگی در خارج از شهر مصیبت است. خانه های آن جا

در وضع مخروبه ای است و حرارت مرکزی ندارد ...

زن موطلابی حرف او را قطع کرد:

- بین خودمان باشد، خود من هم گوشواره های زمرد را ترجیح

می دهم. پی. جی پیر حاضر شده تا چهارصد هزار دلار هم بپردازد.

نمی دانید او چه آدم کله شق و یک دنده ای است.

چهارصد هزار! هالستون حجم پول ها را در میان دست هایش احساس

می کرد. او با لحن تقریباً تضرع آمیز گفت:

- باور کنید خانم، من هرکاری از دستم برآید انجام می دهم. من فقط

نظر می‌رسید. هالستون احساس می‌کرد که در هر توقف پشت چراغ قرمز، می‌میرد و زنده می‌شود. اگر آن زمرد مشابه زمرد خانم بنکه باشد، او به یکی از ثروتمندان لندن تبدیل می‌شد. آن پیرمرد ابله حاضر بود ۴۰۰ هزار دلار در این معامله پردازد که ۳۰۰ هزار دلار آن سود خالص بود. او می‌توانست با این پول جایی در ریوریا بخرد. شاید هم یک کشتی یا یک ویلای ساحلی و یک قایق.

هالستون یک لائیک و ضد مذهب بود. ولی وقتی داشت از پله‌های هتل ساووی به طرف سوئیت شماره ۲۶ می‌رفت، متوجه شد که دارد دعا می‌کند.

- خدای من! کاری بکن که این سنگ با آن یکی جور باشد و پی‌جی پیر را راضی کند.

او به مقابل در اتاق کنتس رسید و ایستاد و نفس عمیقی کشید و سپس ضربه‌ای به در زد. هیچ جوابی شنیده نشد.

- آه خدای من! او رفته است ... حتماً من دیر کرده‌ام.

در باز شد و هالستون خود را در برابر یک بانوی جذاب و میانه‌سال، با چشم‌های سیاه و صورت کشیده و موهای پیچیده شده در توری دید. او به نظر پنجاه ساله می‌آمد و وقتی شروع به صحبت نمود، هالستون لهجه ایتالیایی آشنای او را شناخت:

- بله؟

- من گریگوری هالستون هستم، شما به من تلفن کرده بودید؟

او در حالت عصبی‌اش کمی لکنت داشت.

- آه بله، من کنتس ماریسا هستم، بیاید تو، سینیور.

- متشکرم.

وارد اتاق شد. زانوانش می‌لرزید و نمی‌توانست از لرزش آنها

جلوگیری کرد. چیزی نمانده بود که بی‌اختیار بی‌رسد:

- زمرد کجاست؟

می‌گردید، بله؟

- بله.

- آن چه که من دارم یک زمرد کلمبیایی ده قیراطی است.

هالستون احساس کرد نفسش بند آمده است.

- شما چی گفتید؟

- من یک زمرد ده قیراطی کلمبیایی به رنگ سبز چمنی دارم. آیا شما

طالب آن هستید؟

او با احتیاط گفت:

- من ... من فکر می‌کنم که شاید شما بتوانید برای چند دقیقه به این جا

تشریف بیاورید که ما نگاهی به آن بیاندازیم.

- نه، متأسفانه من در حال حاضر خیلی گرفتارم؛ ما داریم تدارک یک

میهمانی را می‌بینیم. شاید برای هفته آینده بتوانم ...

- نه، هفته آینده برای ما خیلی دیر است ... ممکن است من به دیدن

شما بیایم؟

هالستون در حالی که سعی می‌کرد حالت اشتیاقی را که در صدایش بود

پنهان کند، اضافه کرد:

- اگر بخواهید می‌توانم همین حالا بیایم.

- آه نه ... من دارم برای خرید بیرون می‌روم.

- ببخشید، شما الان کجا هستید؟

- در "ساووی".

- من می‌توانم ظرف مدت پانزده دقیقه آن جا باشم.

صدای او تب‌دار بود. کنتس پرسید:

- اسم شما، لطفاً؟

- هالستون، گریگوری هالستون.

- سوئیت ۲۶ ...

فاصله بین جواهر فروشی پارکر و پارکر تا هتل ساووی پایان‌ناپذیر به

کتس جواب داد:

- من آن را آورده‌ام، همین جاست.

سپس دست در جیبش کرد و یک تکه دستمال کاغذی مچاله شده را بیرون آورد و به دست او داد.

روح هالستون به در آمد. او یک زمرد ده قیراطی شگفت‌انگیز و بی‌نظیر در دست داشت. به رنگ سبز چمنی و از نوع کلمبیایی. در نظر اول شباهت عجیبی با آن جواهری که به خانم بنکه فروخته بود، داشت. اندازه و رنگ هر دو یکی بود. تقریباً غیرممکن بود که بتوان تفاوتی میان آنها پیدا کرد. ولی هالستون با خودش فکر کرد:

- این دقیقاً شبیه به آن یکی نیست؛ اگر هم باشد به آسانی نمی‌شود فهمید. تنها یک متخصص می‌تواند این فرق را تشخیص بدهد.

دست‌هایش به نحو محسوسی می‌لرزید و او نهایت تلاش خود را می‌کرد که این لرزش را مهار کند. سنگ را برگرداند تا نور سطح آن را ببوشاند. کتس با سادگی گفت:

- این یک سنگ نسبتاً کوچک زیباست. خیلی جالب است. من در تمام این سال‌ها عاشقش بودم و جدا شدن از آن برایم سخت است.

- شما دارید کار درستی انجام می‌دهید. وقتی معاملات و کار شوهرتان رونق بگیرد، می‌توانید هر تعداد از اینها که بخواهید، بخرید.

- من هم همین احساس را دارم، حرف شما به من قوت قلب می‌دهد.

- من همیشه سعی می‌کنم خدمتی برای دوستانم انجام بدهم. ما تعداد زیادی از این سنگ‌ها در مغازه داریم، ولی یکی از دوستانم سفارش زمردی را داده که با آن چه قبلاً خریده منطبق و قرینه باشد. او حاضر است برای یک چنان چیزی تا شصت هزار دلار هم بپردازد.

کتس آهی کشید و گفت:

- اگر من این را به شصت هزار دلار بفروشم، مادر بزرگم در قبر مرا

نفرین خواهد کرد.

ولی او می‌دانست که باید خودش را کنترل کند. نمی‌بایست هیچ نوع احساس هیجان و اشتیاقی از خود نشان می‌داد. اگر آن سنگ همان چیز مورد نظرش باشد، فرصت چانه زدن هم باید باقی می‌گذاشت. در هر حال او یک متخصص بود و آن زن بک غیر حرفه‌ای.

کتس گفت:

- بفرمایید بنشینید.

هالستون نشست.

- زبان انگلیسی من خیلی ضعیف است، سینیور.

- آه، نه نه، بسیار ملیح و خوشایند است.

- متشکرم، جای میل دارید یا قهوه؟

- هیچ کدام کتس، خیلی متشکرم.

او احساس می‌کرد که معده‌اش از دردی عصبی به هم گره می‌خورد. آیا هنوز برای شروع صحبت زود بود؟ لحظه‌ای بعد طاقتش را از دست داد. او دیگر نمی‌توانست صبر کند:

- زمرد ...

- آه، بله، این زمرد از مادر بزرگم به من رسیده است. من آرزو داشتم

آن را وقتی دخترم بیست و پنج ساله شد، به او بدهم. اما شوهرم در میلان وارد یک معامله سنگین شده است و به این پول احتیاج دارد و من ...

این حرف‌ها برای هالستون هیچ جذابیتی نداشت. برای او فرقی نمی‌کرد که این جواهر از کجا آمده است. او در اشتیاق دیدن او می‌سوخت و تاب تحمل این حالت تعلیق و انتظار را نداشت. کتس ادامه داد:

- ... مجبورم آن را بفروشم تا بتوانم در این موقعیت به شوهرم کمک

کنم. آیا به نظر شما اشتباه می‌کنم؟

- آه نه نه، اصلاً چنین چیزی نیست. وظیفه زن است که در هر شرایطی

در کنار شوهرش باشد. حالا زمرد کجاست؟

هالستون با حالت بلاتکلیفی ایستاده بود. یک لحظه مکث کرد. حرص او با منطقتش در حال جدال بود. ولی می دانست که به هیچ قیمت نباید این موقعیت را از دست بدهد.

- لطفاً بنشینید کتس عزیز. من فکر می کنم که ما بتوانیم به یک راه حل میانه برسیم. شاید من بتوانم دوستم را قانع کنم که از این بابت یکصد و پنجاه هزار دلار بپردازد.

کتس گفت:

- دوست و پنجاه هزار دلار.

- بگذار بگویم دوست هزار.

- دوست و پنجاه هزار.

هالستون تصمیم خود را گرفت. ۱۵۰ هزار دلار. بهتر از هیچ است. با این پول حداقل یک ویلای کوچک و یک قایق می توان خرید.

- بسیار خوب، قبول.

- آه، خیلی خوشحالم.

هالستون با عصبانیت در دل گفت:

- تو باید هم خوشحال باشی!

ولی او تقصیری نداشت. این یک معامله بود. هالستون برای آخرین بار نگاهی به زمرد انداخت و آن را در جیبش گذاشت.

- من چک را از حساب مغازه می نویسم.

- بسیار خوب سینیور.

هالستون چک را نوشت و به او داد. در ازای این چک، چکی به مبلغ ۴۰۰ هزار دلار از خانم بنکه می گرفت و دوستش پتر آن را برای او نقد می کرد و او چک کتس را با چک مغازه عوض می کرد و تفاوت بین آن را به جیب می ریخت. پتر می توانست ترتیبی بدهد که چک ۲۵۰ هزار دلاری در گزارش حسابداری مغازه وارد نشود.

یکصد و پنجاه هزار دلار! او از هم اکنون آفتاب گرم سواحل فرانسه

هالستون لب هایش را جمع کرد و لبخندی زد و گفت:

- شاید بتوانم دوستم را قانع کنم که تا حدود صد هزار دلار بالا برود. این قیمت خوبی است، بسیار بیش از ارزش واقعی آن است. ولی دوستم مشتاق است که به هر ترتیب شده آن را به دست بیاورد.

کتس سرش را تکان داد:

- حالا کمی بهتر شد.

قلب هالستون در حال ترکیدن بود:

- من دسته چکم را همراه دارم. می توانم همین حالا چک آن را بنویسم.

قیافه کتس درهم رفت:

- آه، نه ... متأسفم! این مشکل مرا حل نمی کند.

هالستون به او خیره شد:

- مشکل شما؟

- بله، همان طور که توضیح دادم شوهر من وارد یک معامله حساس شده است. او به سیصد و پنجاه هزار دلار نقد احتیاج دارد. من یکصد هزار دلار دارم که به او بدهم. ولی دوست و پنجاه هزار دلار کم دارم من امیدوار بودم که با این زمرد بتوانم این مبلغ را تهیه کنم.

- ولی کتس عزیز. هیچ زمردی در دنیا وجود ندارد که این مبلغ ارزش داشته باشد. یکصد هزار دلاری هم که من پیشنهاد کردم بیش از قیمت واقعی است.

- من حرف شما را باور می کنم آقای هالستون. اما این مبلغ هیچ کمکی به شوهر من نمی کند.

بعد از روی صندلی برخاست و اضافه کرد:

- من این سنگ را نگه می دارم و آن را به دخترم می دهم.

او دستش را جلو آورد و به نرمی گفت:

- به خاطر آمدنتان به این جا از شما متشکرم سینیور.

صدای مردی روی خط آمد:

- پذیرش، چه کمکی می توانم به شما بکنم؟
- می خواستم ببینم خانم بنکه را در کدام اتاق می توانم پیدا کنم؟
- خانم بنکه امروز صبح بعد از تسویه حساب با هتل، این جا را ترک کردند.

هالستون فکر کرد: حتماً وضع غیر منتظره‌ای پیش آمده است.
- ممکن است پرسم که ایشان هیچ نشانی یا پیغامی از خودشان باقی نگذاشته‌اند؟

- متأسفم، ایشان هیچ چیزی باقی نگذاشته‌اند.

- ولی او باید یک یادداشت آن جا گذاشته باشد.

- من خودم ایشان را تا جلوی در بدرقه کردم. هیچ پیغامی از خودشان به جا نگذاشتند.

هالستون احساس کرد چیزی مثل سنگ در معده‌اش سنگینی می کند.
او گوشی را به آرامی روی تلفن گذاشت و به صدای اش تکیه داد.
نمی دانست چکار باید بکند. هر طور شده بود او می بایست خانم بنکه را پیدا کند و به او اطلاع بدهد که جواهر را پیدا کرده است. او می بایست هر طور که شده چک ۲۵۰ هزار دلاری را از کنتس پس می گرفت. با عجله شماره هتل ساووی را گرفت:

- سوئیت ۲۶ لطفاً.

- با چه کسی می خواهید صحبت کنید؟

- کنتس ماریسا

- یک لحظه صبر کنید لطفاً.

اما قبل از اینکه تلفنچی پشت خط برگردد، یک احساس درونی وقوع حادثه مصیبت باری را به او خبر داد و لحظاتی بعد، این حادثه اتفاق افتاد:
- متأسفم، کنتس ماریسا تسویه حساب کرده و هتل را ترک کرده‌اند.
انگشتان او چنان می لرزید که به دشواری می توانست شماره تلفن

را روی صورتش احساس می کرد. طول مدت رانندگی برای برگشتن به مغازه به نظرش یک ثانیه رسید. او می توانست خوشحالی خانم بنکه را از دیدن این جواهر به خوبی حدس بزند. علاوه بر این همه او، خانم بنکه را از داشتن خانه‌ای در خارج شهر آسوده کرده بود.

وقتی هالستون قدم به داخل مغازه گذاشت، چیلتون به او گفت:

- قربان، یک مشتری مشتاق است که ...

هالستون با خوشرویی دستی برای او تکان داد و از کنارش گذشت:
- بعداً.

او برای هیچ مشتری دیگری، نه حالا و نه هیچ وقت دیگری وقت نداشت. از این لحظه به بعد، این فروشندگان دیگر بودند که باید در انتظار او می ماندند. او از این پس فقط از "گوچی" و "لاسون" خرید می کرد.

هالستون به داخل دفتر کارش پرید و در را پشت سرش بست. زمرد را روی میز گذاشت و شماره تلفن را گرفت و لحظه‌ای بعد صدای تلفنچی را شنید:

- هتل دورچستر.

- سوئیت الیور لوسل، لطفاً.

- میل دارید با چه کسی حرف بزنید؟

- خانم پی. جی. بنیکه.

- یک لحظه صبر کنید لطفاً.

هالستون درحالی که منتظر بود، شروع به سوت زدن کرد. چند لحظه بعد تلفنچی روی خط برگشت:

- متأسفم، خانم بنکه از این جا رفته‌اند. من به همه سوئیت‌ها تلفن زدم.

ایشان با هتل تسویه حساب کرده‌اند.

- این غیر ممکن است ...

- شما برای گرفتن اطلاعات بیشتر می توانید با قسمت پذیرش صحبت

کنید.

بانک را بگیرد. او درحالی که آرزو می‌کرد حداقل بتواند جلوی نقد شدن چک را بگیرد، گفت:

- سرپرست حسابداری را به من وصل کنید، خیلی سریع!

ولی باز هم دیر شده بود. او زمردی را به مبلغ یکصد هزار دلار به تریسی فروخته و بعد همان را به مبلغ دویست و پنجاه هزار دلار از او خریده بود!

گریگوری هارستون درحالی که فکر می‌کرد این جریان را چگونه باید به برادران "پارکر" خبر بدهد، از روی صندلی اش بر زمین غلتید.

تریسی زندگی تازه‌ای را آغاز کرده بود. او یک خانه قدیمی و بلایی در شماره ۴۵ میدان "الن" خرید که برای تعطیلات و میهمانانی‌ها جای بسیار دلگشا و زیبایی بود.

گوئتر به تریسی کمک کرد که اطراف خانه را نرده‌گذاری کند. او تریسی را همه جا به عنوان یک بیوه ثروتمند که شوهرش در کنار واردات و صادرات بوده، معرفی می‌کرد. در فرصت‌های مناسبی، تریسی سفرهای کوتاهی به فرانسه، سوئیس، بلژیک و ایتالیا کرد که همه آنها منافع قابل توجهی برای گوئتر به دنبال داشت.

با آموزش‌های گوئتر، تریسی اطلاعات زیادی درباره خانواده‌های اشرافی اروپا از آلمان و از اسپانیا تا ایتالیا، به دست آورده بود. او به یک زن هزار چهره، متخصص در آرایش و گریم و تغییر قیافه و تقلید لهجه‌ها و زبان‌های مختلف مبدل شده بود. تریسی بیش از شش پاسپورت داشت و در کشورهای مختلف، به عنوان دوشس انگلیسی، میهماندار خطوط هوایی فرانسه و یک بیوه پولدار از مردم آمریکای جنوبی ظاهر می‌شد. او طی مدت یک سال پول بسیار زیادی بیش از آنچه به آن نیاز داشت ذخیره کرد. او سرمایه ثابتی ایجاد کرد که از محل بهره آن، اعانات و کمک‌های بزرگی به ارگان‌ها و تشکیلات مختلف خیریه می‌کرد که از جمله آنها اتحادیه حمایت از زنان زندانی سابق بود. این کمک‌ها به

عصبانی هستند و می‌خواهند که این گروه زودتر دستگیر شود. اینترپول پذیرفته است که با ما همکاری کند. این کار به تو واگذار می‌شود، دن. تو فردا باید به فرانسه بروی.

□

تریسی و گوتتر در رستورانی در خیابان "مونت" شام می‌خوردند.
- آیا تا به حال اسم "ماکسیمیلان پیتر پوینت" به گوشت خورده است. تریسی؟

این اسم به گوشش آشنا بود؛ ولی به خاطر نمی‌آورد که قبلاً آن را در کجا شنیده است. او به یاد آورد که جف در کشتی به او گفته بود، ما به یک دلیل مشترک در این جا هستیم. ... ماکسیمیلان پیتر پوینت خیلی ثروتمند است. جف گفته بود:

- سرگرمی او این است که کمپانی‌های بزرگ و قابل رقابت را به زور از صحنه خارج کند.

تریسی به یاد روزهای دورتری افتاد:

... وقتی رومنو قدرت را در کارخانه به دست گرفت، همه کارگران قدیمی را بیرون کرد و افراد خودش را به جای آنها به کار گماشت. بعد شروع کرد به تخریب کمپانی ... آنها همه چیز را بردند. کارخانه. این خانه، اتومبیل مادر شرا...

گوتتر با نگاه عجیبی به تریسی خیره شد و پرسید:

- تریسی تو حالت خوب است؟

- آه بله بله، من خوبم.

او فکر کرد:

- گاهی زندگی می‌تواند فوق‌العاده غیرعادلانه باشد؛ این برعهده خود ماست که چگونه با آن برخورد کنیم.

بعد گفت:

- خوب، در مورد ماکسیمیلان پیتر پوینت برایم بگو.

صورت کاملاً پنهانی و گمنام انجام می‌گرفت. تریسی همچنین ترتیبی داده بود که روزانه مبلغی از درآمدش به عنوان پس‌انداز بازنشستگی به بیمه پرداخت شود. او از اینکه کارش را متوقف کند، بیزار بود. او شیفته‌گول زدن آدم‌های زرنگ و موفق بود. هیجان و اضطراب هر یک از آن جسارت‌ها و بی‌باکی‌ها، برای او مانند مواد مخدر عمل می‌کرد.

تریسی به تدریج متوجه شده بود که هر بار به عملیات بزرگتری نیاز دارد. او این کار را با یک نوع اعتقاد و باور قلبی انجام می‌داد. تریسی سعی می‌کرد که از ایجاد مزاحمت برای افراد ضعیف خودداری کند. او در پی کسانی بود که آنها را تیپ دشمنان خود می‌دانست. کسانی که از راه حرص و آز و یا هرزگی و فساد و یا هر دوی اینها، مال‌اندوزی می‌کردند. کارهای او یک کین‌خواهی و انتقام‌جویی پایان‌ناپذیر بود. او به خودش می‌گفت:

- هیچ‌کس به خاطر کارهایی که من با آنها می‌کنم، خودکشی نمی‌کند.

ولی مادرم این کار را کرد.

روزنامه‌ها شروع به انتشار اخبار و گزارش‌هایی درباره فرار و اختفای دزدان جنشور و متهوری کردند که سراسر اروپا را عرصه تاخت و تاز خود قرار داده بودند؛ زیرا تریسی از قیافه‌های مختلفی استفاده می‌کرد. پلیس متقاعد شده بود که بسیاری از این سرقت‌ها، نتیجه قدرت ابتکار و خلاقیت یک گروه از زنان تبهکار است. پلیس بین‌الملل. اینترپول وارد عمل شده بود.

□

در دفتر مرکزی اتحادیه بیمه بین‌المللی جی. جی. رینولدز در مانهاتان به دنبال دانیل کوپر فرستاده شد.

رینولدز گفت:

- ما مشکلی داریم. تعداد زیادی از مشتریان بزرگ ما در اروپا ضربه خورده‌اند. ظاهراً سرقت‌ها کار یک گروه از زنان تبهکار است. همه

- او اخیراً سومین زنش را هم طلاق داده است و تنها زندگی می‌کند. من فکر می‌کنم اگر تو بتوانی با او باب آشنایی را باز کنی، بد نباشد. او برای روز جمعه همین هفته می‌خواهد سفری به آسیا برود؛ او یک جا در قطار لندن به استانبول برای خودش رزرو کرده است.

تریسی لبخندی زد:

- من تا به حال به سفر شرق نرفته‌ام، فکر می‌کنم از آن لذت ببرم.

گوتر با لبخند متقابلی پاسخ داد:

- خوب است. پونیت به جز موزه "آرمیتاژ" در روسیه تنها کسی است که یک مجموعه نفیس از فیروزه دارد که چیزی حدود بیست میلیون دلار می‌ارزد.

تریسی با کنجکاوی پرسید:

- اگر من بتوانم تعدادی از آن تخم مرغ‌های کوچک را برای شما بیاورم، با آنها چه می‌کنید؟ آیا می‌شود آنها را فروخت؟

- کلکسیونرهای خصوصی عزیزم؛ تو آن تخم مرغ‌های کوچولو را برایم بیاور، من لانه‌ای برای آنها پیدا می‌کنم. خوب بینم چه می‌کنی. ما کسمیلان آدمی نیست که بتوان به سادگی به او دسترسی پیدا کرد. اما دو شکار دیگر هم برای سفر به ونیز در روز جمعه در قطار جا رزرو کرده‌اند. آن دو می‌خواهند به یک فستیوال سینمایی بروند. من فکر می‌کنم آنها کاملاً برای لخت کردن آماده‌اند. تو اسم "سیلوانا لاری" هنرپیشه ایتالیایی را شنیده‌ای؟

- البته.

- او با "آلبرتو فورناتی" ازدواج کرده است؛ همان کسی که فیلم‌های حماسی بد تهیه می‌کرد. معروف است که او هنرپیشه‌ها و کارگردان‌ها را با دستمزد ناچیزی به کار می‌گیرد و به آنها قول پورسانت‌های بزرگ از محل فروش فیلم می‌دهد، ولی هیچ وقت از این بابت پولی به کسی نمی‌پردازد. او از این راه آن قدر پول به دست آورده که توانسته است

برای همسرش جواهرات گرانقیمتی بخرد. هر قدر آن زن بیشتر به او بی‌اعتنایی و بی‌وفایی می‌کند؛ او برایش جواهرات بیشتری می‌خرد. او در حال حاضر آن قدر جواهر دارد که می‌تواند یک جواهر فروشی باز کند. من مطمئنم که تو از مصاحبت و همسفر شدن با آنها لذت خواهی برد.

تریسی گفت:

- من مشتاق دیدار آنها هستم.

قطار "ونیز سیمپلون اورینت اکسپرس" در ساعت یازده و چهل و چهار دقیقه پیش از ظهر روز جمعه، ایستگاه "ویکتوریا"ی لندن را به مقصد استانبول از طریق توقف در "بلون"، "پاریس"، "لوزان"، "میلان" و ونیز ترک کرد.

سی دقیقه قبل از حرکت قطار، یک دروازه متحرک کنترل مسافران به جلو در ورودی سکوی ترمینال مستقر شده بود و دو مرد یونیفورم پوش و تومند، در حالی که به میز پیشخوان آن تکیه داده بودند، منتظر ورود مسافران بودند.

مالک جدید اورینت اکسپرس سعی می‌کرد، سبک و طرح سالن‌های قطار را که به فرم سال‌های اواخر قرن نوزدهم بود، حفظ نماید. بازسازی قطار از روی نمونه اصلی آن صورت گرفته بود و خدمه قطار با یونیفورم آبی رنگ با براق‌های طلایی، به سبک سال‌های دهه ۱۹۲۰، چمدان‌ها و دیگر وسایل تریسی را به داخل کویپه‌اش حمل کردند.

کویپه قطار برخلاف انتظار او کوچک بود. در آن جا یک صندلی نکی با روکش موهر گلدار، یک فالیچه و یک نردبان برای دسترسی به طبقه بالای کویپه، دیده می‌شد. همه جا با مخمل سبز رنگی پوشیده شده بود و انسان احساس می‌کرد که در داخل یک جعبه شکلات قرار دارد.

تریسی امضاء کارت‌های را که در پای یک بطری کوچک شامپاین، در یک سینی نقره‌ای روی میز بود، خواند:

- "لیور آیرت، مدبر قطار."

تریسی تصمیم گرفت این هدیه را نگه دارد و با آن جشن کوچکی بگیرد. او سپس لباس هایش را از چمدان‌ها بیرون آورد و به جالباسی آویخت. تریسی ترجیح می‌داد که با خطوط هوایی سفر کند تا با قطار؛ ولی او بنا داشت یکی از هیجان‌انگیزترین سفرهایش را بگذراند.

قطار دقیقاً براساس ساعت از قبل تعیین شده به حرکت درآمد و از ایستگاه خارج شد. تریسی به صدلی‌اش تکیه داد و به تماشای مناظر حومه لندن از پنجره کوپه‌اش پرداخت.

در ساعت یک و پانزده دقیقه همان روز، قطار وارد بندر "فولکستون" شد. آن‌جا، جایی بود که مسافران از قطار به کشتی انتقال داده می‌شدند تا از طریق کانال "مانش" به بلون بروند و از آن‌جا مجدداً با قطار اورینت اکسپرس سفرشان را به طرف جنوب ادامه بدهند.

تریسی خودش را به یکی از کارکنان قطار رساند و گفت:

- من شنیده‌ام که آقای ماکسیمیلان پیتریوینت با این قطار سفر می‌کنند، آیا شما می‌توانید ایشان را به من نشان بدهید؟

- من آرزو داشتم که می‌توانستم این کار را برای شما انجام بدهم خانم. ایشان کابینی برای خودشان رزرو کرده و حتی پول آن را هم پرداخت کرده‌اند؛ اما برای سفر نیامده‌اند. البته باعث تعجب نبود. چون قبلاً به ما گفته شده بود که ایشان، مرد کاملاً غیرقابل پیش‌بینی هستند. حالا فقط مانده بودند سیلوانا لادی و شوهرش. تهیه‌کننده فیلم‌های حماسی فراموش شده.

در بلون، مسافران به قطار دیگری راهنمایی شدند. بدبختانه کوپه تریسی در قطار دومی هم، دقیقاً منطبق با همان کوپه قبلی بود و راه آهن ناهموار، سفر را دشوارتر می‌کرد. او تمام روز را در کوپه‌اش ماند تا برنامه کارش را تدارک ببیند و در ساعت هشت شب شروع به لباس پوشیدن کرد.

از محاسن قطار سریع‌السیر شرق یکی هم این بود که می‌توانست لباس شب بپوشد. تریسی یک پیراهن گیسج‌کننده با تور نامرئی به رنگ خاکستری فاخته‌ای با جوراب خاکستری و کفش براق پوشید و تنها یک گردنبند مروارید به گردنش آویخت. او نگاهی به آینه انداخت و خود را برانداز کرد. چشم‌های سبزش حالت معصومیت داشت و قیافه‌اش بسیار بی‌ریا و آسیب‌پذیر می‌نمود. تریسی با خود گفت:

- آینه دروغ می‌گوید، من دیگر آن زن قبلی نیستم، من با یک نقاب زندگی می‌کنم وقتی که داشت کوپه‌اش را ترک می‌کرد، کیف دستی‌اش روی زمین افتاد درحالی‌که برای برداشتن آن خم شده بود. متوجه شد که درهای کوپه دارای دو نوع قفل است؛ یکی ساخت کارخانه "یل" و دیگری ساخت "یونیورسال". تریسی فکر کرد:

- مشکلی نیست!

و به طرف سالن غذاخوری به راه افتاد. در ترن، سه سالن غذاخوری وجود داشت. دیوارها روکش چوب با تزیینات برنجی داشت و نور ملایمی از زیر حباب‌های شیشه‌ای که به طرز ماهرانه‌ای در دیوارها تعبیه شده بود، سالن را روشن می‌کرد.

تریسی متوجه شد که بسیاری از میزها خالی است. مدیر رستوران به او خوش آمدگفت و پرسید:

- یک میز برای یک نفر، مادموازل؟

تریسی نگاهی به اطراف سالن انداخت و گفت:

- متشکرم، من فعلاً قصد شام خوردن ندارم.

تریسی به سالن دوم رفت. این یک کمی بیشتر از اولی مشتری داشت. ولی هنوز تعداد زیادی از میزها خالی بود. مدیر سالن گفت:

- شب بخیر مادموازل، آیا شما تنها غذا میل می‌کنید؟

- نه متشکرم؛ من دارم به دنبال بعضی از دوستانم می‌گردم.

تریسی به سالن غذاخوری سوم رفت. جایی که تقریباً تمام میزها

اشغال شده بود.

مدیر رستوران، تریسی را در جلوی در متوقف کرد:

- متأسفم مادموازل برای میز چند دقیقه‌ای باید منتظر بمانید. البته اگر مایل باشید، در سالن‌های دیگر میز خالی وجود دارد.
تریسی نگاهی به اطراف انداخت و در گوشه‌ای از سالن، آن چه را که در پی آن می‌گشت، پیدا کرد.

- مسأله‌ای نیست، من دوستم را پیدا کردم.

او از جلو مدیر رستوران گذشت و به طرف میز مورد نظرش رفت و با حالت عذرخواهانه‌ای گفت:

- ببخشید، تمام میزها اشغال است، آیا اجازه می‌دهید کنار شما بنشینم؟

مرد به تندی روی پاهایش بلند شد و نگاه خریداری به تریسی انداخت و گفت:

- آه... خواهش می‌کنم. من آلبرتو فورناتی هستم و این هم همسر من سیلواناست.

- تریسی ویتنی

او از اسم اصلی‌اش استفاده کرد.

- آه... یک آمریکایی! من خیلی خوب انگلیسی صحبت می‌کنم.

آلبرتو فورناتی، چاق، طاس و قد کوتاه بود. چرا سیلوانا با او زندگی می‌کرد؟ این مسأله‌ای بود که طی دوازده سال گذشته، مردم "رم" درباره آن حرف می‌زدند. سیلوانا، اندامی کشیده و جذاب و زیبایی کلاسیک و خیره‌کننده‌ای داشت. او هنرمندی بود که با استعداد طبیعی‌اش برنده جایزه اسکار و نخل نقره‌ای شده بود. تریسی با یک نگاه متوجه شد که لباس شب او دوخت "والتینو" است و حداقل پنج هزار دلار بابت آن پول پرداخته شده است. تریسی به یاد حرف‌های گوتتر هارتوگ درباره آنها افتاد:

- هر قدر آن زن بیشتر به او بی‌اعتنایی کند، آلبرتو برای او پول بیشتری خرج می‌کند و جواهرات بیشتری می‌خرد.

حالا وقت آن رسیده بود که سیلوانا جواهراتش را باز کند!

فورناتی، چند لحظه پس از نشستن تریسی، سر صحبت را باز کرد:

- این اولین باری است که شما با قطار سریع‌السیر شرق سفر می‌کنید، سینوریتا؟

- بله

- آه... این ترن خیلی رمانتیک است. پر از افسانه و داستان است.

چشم‌های او حالت غمناکی داشت:

- قصه‌های عجیب و غریب در مورد این قطار زیاد است. عالی‌جناب "باسیل زهارف" فرمانده ارتش همیشه از این قطار استفاده می‌کرد. در کوبه هفتم، او یک شب صدای جینی می‌شنود و از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند که یک نفر به شدت به در کوبه او می‌کوبد. در را که باز می‌کند، یک دوشس جوان خودش را جلوی پای او می‌اندازد.

فورناتی چند لحظه مکث کرد تا کره روی نانثس بمالد و بعد از اینکه گازی از آن زد، ادامه داد:

- شوهرش با کارد برهنه در پی او می‌آمد. تا دوشس را بکشد. بعداً معلوم شد که شوهرش یک دیوانه است و این ازدواج از سوی پدر و مادرش به او تحمیل شده است. زهارف شوهر دیوانه دوشس را مهار کرد و همین کار باعث به وجود آمدن یک عشق رؤیایی بین آن دو شد که چهار سال طول کشید.

تریسی درحالی که چشم‌هایش از اشتیاق درشت‌تر شده بود، با هیجان گفت:

- آه... چقدر هیجان‌انگیز!

- بله، بعد از آن هر سال زهارف در کوبه شماره هفت قطار سریع‌السیر شرق و دوشس در کوبه شماره هشت این قطار سفر می‌کردند. وقتی شوهر

دیوانه دوشس مرد، او با زهارف ازدواج کرد و ژنرال برای او به عنوان هدیه ازدواج، یک کازینو در مونت کارلو خرید.

- داستان بسیار جالبی بود آقای فورناتی.

سیلوانا لاری، مثل سنگ ساکت نشسته بود. فورناتی به تریسی تعارف کرد که غذا بخورد. شامی که آنها سفارش داده بودند شامل شش نوع غذای مختلف بود. تریسی متوجه شد که فورناتی هر شش نوع غذای خودش و همچنین سهم همسرش را خورد. او درحالی که غذا را می جوید با تریسی صحبت می کرد:

- شما هنرپیشه هستید؟

تریسی خندید:

- آه، نه من فقط یک توریست هستم.

او با گشاده رویی به تریسی نگاه کرد:

- شما آن قدر زیبا هستید که می توانید یک هنرپیشه باشید.

سیلوانا با لحن تأکید آمیزی گفت:

- او گفت که هنرپیشه نیست.

آلبرتو فورناتی بدون توجه به حرف او ادامه داد:

- من تهیه کننده فیلم های سینمایی هستم. حتماً در مورد فیلم هایی که

من تهیه کرده ام، چیزی شنیده اید؟ فیلم هایی مثل وحشی رام نشدنی،

غول ها و زن استثنایی.

تریسی عذرخواهی کرد و گفت:

- من متأسفانه فیلم های زیادی نمی بینم.

- شاید بتوانم تریسی بدهم که بعضی از کارهایم را ببینید. شما

هیچ وقت در رم بوده اید؟

- اتفاقاً من تصمیم دارم بعد از ونیز به رم بروم.

- عالی است! ما می توانیم یک شب برای شام دورهم باشیم.

قبل از اینکه حرفش را ادامه بدهد، نگاهی به سیلوانا انداخت:

- ما یک ویلای کوچک دوست داشتی در آن جا داریم؛ حدود ده هکتار وسعت دارد و ...

در همان حال دست هایش به حرکت درآمد و ظرف سس گوجه فرنگی را با لبه دیس به طرف همسرش لغزاند و در یک لحظه سس در دامن سیلوانا افتاد. تریسی درباره اینکه این حرکت عمدی بود و یا تصادفی، تردید داشت. سیلوانا لاری از جایش بلند شد و جیغ کوتاهی کشید و با عصبانیت به زبان ایتالیایی زیر لب چیزهایی گفت و باشتاب از سالن بیرون رفت.

تریسی زیر لب گفت:

- آه، چقدر حیف شد، واقعاً لباس زیبایی بود.

او دلش می خواست آن مرد را به خاطر کاری که با همسرش کرد، بزند. وقتی سیلوانا دور می شد. تریسی او را نگاه می کرد. او استحقاق هریک از آن جواهراتی را که آلبرتو برایش می خرید؛ داشت. شاید هم بیشتر. فورناتی هیچ عکس العملی نسبت به رفتار همسرش نشان نداد. تریسی فکر کرد:

- او قطعاً پیراهن دیگری برای او خواهد خرید.

تریسی برای اینکه احساس های درونی اش را پنهان کند، لبخندی زد. فورناتی، خیلی زود شروع کرد:

- به نظر شما این واقعیت دارد که زنان معتقدند که فورناتی مرد جذابی است؟!

تریسی فقط توانست تمام قدرتش را به کار بگیرد از انفجار خنده اش جلوگیری کند.

- من در این مورد نظری ندارم.

او دستش را از آن طرف میز دراز کرد و دست های تریسی را گرفت و گفت:

- فورناتی شما را دوست دارد و ... شما زندگی تان را چطور

می‌گذرانید؟

- من یک منشی دادگاه هستم. تمام پول‌هایم را برای این سفر جمع کرده بودم. امیدوارم که بتوانم موقعیت کاری خوبی در اروپا پیدا کنم.
- شما هیچ مشکلی نخواهید داشت. این قول را فورناتی به شما می‌دهد. او با کسانی که با وی مهربان باشند، با مهربانی رفتار می‌کند.
تریسی گفت:

- آه، شما خیلی رؤیایی فکر می‌کنید.

فورناتی با صدای آرام‌تری گفت:

- شاید امشب بعد از شام در کوپه شما بتوانیم در این باره بیشتر حرف بزنیم.

- ولی این غیرممکن است.

- چرا؟

- شما خیلی معروفید؛ در این قطار تقریباً همه شما را می‌شناسند.

- خوب، طبیعی است.

- اگر آنها شما را ببینند که به کوپه من وارد شدید ... خوب، می‌دانید، شاید برای آنها سوء تفاهمی ایجاد بشود. البته اگر کوپه شما نزدیک کوپه ما باشد ... راستی شماره کوپه شما چند است؟

- هفتاد

تریسی آهی کشید:

- متأسفانه کوپه من در واگن دیگری است. اصلاً چرا ما ملاقاتمان را

به ونیز موکول نکنیم؟

فورناتی با خوشحالی گفت:

- این خیلی خوب است. در ونیز من وقت آزاد زیادی خواهم داشت،

سیلوانا چون از اثر آفتاب روی پوستش می‌ترسد. اغلب اوقات را در

اتاقش می‌ماند. آیا شما تا به حال در ونیز بوده‌اید؟

- نه.

- آه، ما می‌توانیم باهم به تورسلو برویم. آنجا یک جزیره زیباست که یک رستوران رؤیایی و هتل کوچولوی دنجی به اسم "لوکاندا اسپریناتی" دارد.

چشم‌های او می‌درخشید. تریسی لبخند آرام و رندانه‌ای زد و گفت:
- این خیلی هیجان‌انگیز است.

فورناتی به جلو خم شد و دست‌های تریسی را فشار داد و گفت:

- از آن‌چه که فکر می‌کنید می‌تواند هیجان‌انگیزتر باشد.

نیم ساعت بعد، تریسی به کوپه‌اش رفت.

قطار سریع‌السیر شرق، در دل تاریکی شب، به سرعت به جلو می‌رفت. ترن درحالی‌که مسافران در خواب بودند از پاریس، دی‌جرن و والارب گذشت. آنها پاسپورت‌هایشان را قبلاً به مأمورین تحویل داده بودند و تشریفات گمرکی عبور از مرزها، توسط خود کارکنان قطار انجام می‌شد. در ساعت سه و نیم صبح، تریسی به آرامی کوپه‌اش را ترک کرد. لحظات بحرانی و حساسی بود. قطار از مرز سوئیس می‌گذشت و به لوزان می‌رفت و در ساعت نه و پانزده دقیقه قرار بود وارد میلان در ایتالیا بشود. تریسی درحالی‌که لباس خواب به تن داشت، کیف اسفنجی‌اش را به دست گرفت و به طرف قسمت پایین‌گردور به راه افتاد. هر لحظه از احساسش یک هشدار بود. راه رفتنش با دلهره و تپش قلب توأم بود. در کوپه‌های ترن، دستشویی و توالت نبود، اما در پایان هر یک از قسمت‌های ترن، یک مجموعه دستشویی وجود داشت و اگر کسی از او سؤالی می‌کرد، می‌توانست بگوید در پی دستشویی خانم‌ها می‌گردد. اما او با کسی روبه‌رو نشد. راهنماها و خدمه قطار از مزیت ساعات صبحگاهی استفاده کرده و به خواب رفته بودند.

تریسی بدون هیچ حادثه‌ای به مقابل کابین شماره E70 رسید و به آرامی دستگیره در را امتحان کرد. در قفل بود. تریسی در کیف اسفنجی‌اش را باز کرد و یک شیء فلزی را همراه با یک بطری کوچک

و سرنگ بیرون آورد و شروع به کار کرد. ده دقیقه بعد، تریسی به کوپه‌اش برگشت سپس بعد از دقایقی، با لبخندی بر روی لب‌هایش به خواب رفت.

در ساعت ۷ صبح، تقریباً دو ساعت قبل از اینکه قطار اکسپرس شرق به میلان وارد شود، صدای جینی از کوپه شماره ۷۰ شنیده شد که همه مسافران کوپه‌های مجاور را بیدار کرد. آنها با چشمانی خواب‌آلود، سرشان را از کوپه‌هایشان بیرون آورده بودند که ببینند چه اتفاقی روی داده است. مأمورین قطار با عجله به راه افتادند و وارد کوپه شماره ۷۰ شدند.

سیلوانا لاری درحالی که دچار حالت عصبی شده بود، جیغ می‌کشید: همه جواهرات مرا دزدیدند؛ این قطار لعنتی و خسته‌کننده پر از یک مشت دزد است!

یکی از راهنماها سعی کرد او را آرام کند:

- لطفاً خونسرد باشید خانم.

صدای او لحظه به لحظه بیشتر اوج می‌گرفت:

- خونسرد باشم؟ تو چطور جرأت می‌کنی این حرف را به من بزنی. چطور می‌توانم خونسرد باشم احمق؟! یک نفر همه جواهرات مرا که بیش از یک میلیون ارزش دارد، دزدیده است.

آلبرتو فورناتی پرسید:

- چطور ممکن است این اتفاق افتاده باشد؟ در قفل بوده است. من خیلی خوابم سبک است، اگر کسی وارد کوپه شده بود، من بیدار می‌شدم. مأمور قطار آهی کشید. او تنها کسی بود که می‌دانست چه اتفاقی افتاده است. زیرا قبلاً نیز نظیر این اتفاق افتاده بود. در یکی از ساعات شب، یک نفر به کریدور آمده، و یک سرنگ پر از اتر را از سوراخ قفل به داخل پاشیده و باز کردن قفل در هم برای او حکم بازی را داشته است. دزد در را پشت سرش بسته و اتاق را زیر و رو کرده و آنچه را که

خواسته به تاراج برده درحالی که قربانیانش هنوز بیهوش بوده‌اند و به کوپه خودش برگشته است.

اما این بار یک چیز این دزدی با سرقت‌های قبل تفاوت داشت. در گذشته تا وقتی که قطار به مقصد نمی‌رسید، دزدی فاش نمی‌شد و دزد فرصت داشت؛ ولی این بار این اتفاق قبل از رسیدن قطار به مقصد صورت گرفته و هنوز هیچ کس از قطار خارج نشده بود. این می‌توانست به آن مفهوم باشد که جواهرات هنوز در قطار است. مأمور قطار به آقای فورناتی اطمینان داد:

- ناراحت نباشید آقای فورناتی. جواهرات شما پیدا می‌شود. دزد هنوز در این قطار است.

و بعد به سرعت از آنجا دور شد که به پلیس میلان جریان را گزارش بدهد و از آنها بخواهد که در ایستگاه حضور داشته باشند.

هنگامی که قطار سریع‌السیر لندن - استانبول، در سکوی ایستگاه میلان توقف کرد، بیست مأمور پلیس یونیفورم پوش و چند کارآگاه با لباس شخصی در کنار سکوی ایستگاه به صف ایستاده بودند. آنها مأموریت داشتند که اجازه ندهند هیچ کس و هیچ چمدان یا باری از قطار خارج بشود.

"لوئیجی ریچی" بازرس مسؤول پی‌گیری این قضیه را مستقیماً به کوپه فورناتی راهنمایی کردند. حمله و حالت ناشی از هیجان دزدی جواهرات در خانم سیلوانا تجدید شد. او جیغ زد:

- همه خرده جواهراتی که داشتم در این چمدان بود و هیچ کدام از آنها بیمه نبود.

بازرس، چمدان را بررسی کرد و پرسید:

- شما مطمئن هستید که دیشب جواهراتتان را در این چمدان گذاشته بودید؟

- البته که من آنها را آنجا گذاشتم. من هر شب آنها را همان‌جا

می گذاشتم.

چشم‌های درخشان سیلوانا غرق اشک بود. بازرس ریچی آن چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که حاضر بود یک اژدها را با دست خود به خاطر او بکشد!

او به طرف در ورودی کوپه رفت، خم شد و بوکشید و آثار بوی تند اتر را تشخیص داد. ریچی اینک دیگر اطمینان داشت که یک سرقت اتفاق افتاده است. او تصمیم گرفت این دزد راهزن را به هر نحو شده دستگیر کند.

بازرس ریچی به طرف سیلوانا برگشت و گفت:

- هیچ ناراحت نباشید، سینیوریتا، هیچ راهی برای بیرون رفتن جواهرات از این قطار وجود ندارد. ما دزد را دستگیر می‌کنیم و جواهرات قیمتی شما را برمی‌گردانیم.

بازرس ریچی از حرفی که می‌زد کاملاً اطمینان داشت. او دلایل کافی برای این اطمینان داشت. تمام درها و روزنه‌های قطار بسته بود و هیچ راهی برای خروج کسی یا چیزی از آن قطار وجود نداشت.

بازرس، مسافران را یکی یکی به سالن انتظار ایستگاه هدایت می‌کرد و آنها در آن جا به صورت بسیار دقیق و ماهرانه مورد بازرسی بدنی قرار می‌گرفتند. مسافران عموماً افراد باشخصیتی بودند که این رفتار را بسیار زشت و توهین آمیز تلقی می‌کردند و نسبت به آن معترض بودند.

بازرس ریچی به یکایک آنها توضیح می‌داد:

- از این بابت متأسفم؛ ولی یک میلیون دلار، یک پول جدی است.

به محض اینکه مسافری از قطار خارج می‌شد، بازرس ریچی پشت سر او کوپه‌اش را زیر و رو می‌کرد. هر اینچ مربع از فضای کوپه به دقت مورد بازرسی قرار می‌گرفت. این یک موقعیت تجسسی عالی برای بازرس ریچی محسوب می‌شد و او قصد داشت که از آن به نحو احسن استفاده کند. اگر او می‌توانست جواهرات را پیدا کند، روزنامه‌ها

در موردش سروصدای زیادی به راه می‌انداختند.

ضربه‌ای به در کوپه تریسی خورد و لحظاتی بعد بازرس وارد شد: - معذرت می‌خواهم سینیوریتا، یک سرقت در قطار اتفاق افتاده است. لازم است که ما مسافران را تفتیش کنیم. لطفاً با من تشریف بیاورید.

تریسی با تعجب و تردید پرسید:

- یک سرقت؟ آن هم در این قطار؟

- من هم مثل شما تعجب کرده‌ام، سینیوریتا.

به مجرد اینکه تریسی از کوپه‌اش پایرون گذاشت، دو نفر از مأمورین وارد کوپه شدند و چمدان‌های او را باز کردند و با دقت شروع به بازرسی نمودند.

در پایان چهار ساعت جستجو در قطار سریع السیر شرق، مأمورین آقای ریچی مقادیر زیادی سیگار ماری جوانا، یک کارت شکاری، یک اسلحه بدون مجوز، و پنج اونس کوکائین، کشف کرده بودند؛ ولی از جواهرات گمشده خبری نبود.

بازرس ریچی نمی‌توانست باور کند. او از سروان خواست که یک بار دیگر همه قطار را تفتیش کند. سروان گفت:

- ما هر اینچ از قطار را با دقت بازرسی کردیم، ما حتی موتور قطار را هم مورد بازرسی قرار دادیم، سالن غذاخوری، رستوران‌ها، دستشویی‌ها، کربدورها... همه جا را گشته‌ایم. ما تک تک مسافران را تفتیش بدنی کرده‌ایم، حتی خدمه، مأمورین، بازرسان قطار، چمدان‌ها و وسایلشان مورد بازرسی قرار گرفته است. من می‌توانم قسم بخورم که جواهرات در این قطار نیست. شاید آن خانم در مورد دزدی جواهراتش دچار توهم شده و اساساً چنین اتفاقی نیفتاده است؟

اما بازرس به خوبی می‌دانست که خانم سیلوانا راست می‌گوید. گارسون رستوران قطار تأیید کرده بود که وی شب قبل از جواهراتش در

هنگام صرف شام استفاده کرده بود.

مدیر دفتر قطار سریع السیر شرق در میلان به بازرس اعتراض کرد:
- شما نباید این قطار را بیش از این در این جا متوقف کنید. ما خیلی از برنامه سفر خود عقب افتاده ایم. مسافران همه ناراحتند.

بازرس ریچی مغلوب شده بود، او هیچ بهانه‌ای برای نگهداشتن قطار بیش از آن در آن جا نداشت. بیش از این هم کاری از دستش بر نمی آمد. تنها حدسی که او می زد این بود که دزد، جواهرات را نیمه شب از پنجره قطار برای یکی از همدمستان خود به بیرون پرتاب کرده است. ولی آیا واقعاً چنین اتفاقی روی داده بود؟

این رازی بود فراتر از حوزه اقتدار بازرس که می بایست کشف شود.

ریچی دستور داد:

- بگذارید قطار برود.

او روی سکو ایستاد و بدون اینکه بتواند کاری انجام بدهد، ترن را که در حال دور شدن از ایستگاه بود، نگاه کرد. قطار سریع السیر شرق می رفت و ترفیع شغلی و تحسین خانم سیلوانا را هم با خود به همراه می برد!

تنها موضوع مورد بحث در رستوران قطار سرقت جواهرات سیلوانا بود. یک خانم معلم، که گردنبند الماس کوچکی به گردن داشت می گفت:

- این، یکی از هیجان انگیزترین اتفاقاتی است که در تمام طول مدت خدمتم به عنوان معلم مدرسه دخترانه برای من رخ داده است.

تریسی حرف او را تأیید کرد:

- بله واقعاً هیجان انگیز بود.

وقتی آلبرتو فورناتی وارد سالن رستوران شد، چشمش به تریسی افتاد و با عجله به طرف او رفت و گفت:

- خبر دارید چه اتفاقی افتاد؟ آیا می دانید که جواهرات همسر فورناتی

را دزدیدند؟

- نه!

- بله، زندگی من در خطر بزرگی بود. یک گروه سارق مسلح وارد کوپه ما شدند و وقتی من در خواب بودم با کلروفورم مرا بیهوش کردند. فورناتی می توانست در خواب کشته شده باشد.

- آه، چه بد!

- حالا من دوباره باید برای سیلوانا جواهرات بخرم. این برای من خیلی گران تمام می شود.

- پلیس نتوانست جواهرات را پیدا کند؟

- نه، اما فورناتی می داند که دزدها چگونه توانستند از چنگ پلیس فرار کنند.

- واقعاً، چگونه؟

او نگاهی به اطراف کرد. صدایش را پایین آورد و گفت:

- همدمستان دزدان در یکی از ایستگاه های بین راه منتظر بودند و به محض اینکه قطار از آن جا گذشت دزدان جواهرات را از پنجره برای آنها به بیرون پرتاب کردند!

تریسی با لحن تحسین آمیزی گفت:

- شما فوق العاده باهوشید که توانستید این را بفهمید. چگونه پلیس نتوانست بفهمد؟

فورناتی ابروانش را به طرز خاصی بالا انداخت و گفت:

- بله، خوب، شما که قرار ملاقات در ونیز را فراموش نکرده اید!

تریسی لبخندی زد و جواب داد:

- چگونه می توانم فراموش کنم؟

او بازوی تریسی را گرفت و گفت:

- فورناتی چشم انتظار آن ملاقات است. حالا من باید بروم و سیلوانا را تسلی بدهم او در وضع روحی خیلی بدی است.

هنگامی که قطار اکسپرس شرقی وارد ایستگاه "ساتالوسیا" در ونیز شد، تریسی جزء اولین مسافرینی بود که قطار را ترک کرد. چمدان و وسایل او که جواهرات هم در میان آنها بود، مستقیماً به فرودگاه انتقال داده شد تا با اولین پرواز به لندن برگردد.

گوئر هارتوگ از دیدار او بسیار خوشحال می‌شد.

۲۳

ساختمان اداره جنایی پلیس بین‌المللی، "ایترپول" در شش مایلی غرب پاریس، در شماره ۳۶ خیابان "آرمنگو" در بالای تپه "سنت‌کلو" واقع شده بود. ساختمان به طرز محتاطانه‌ای در پشت فضای سبز و دیوارهای سفید بلند پنهان بود. در ورودی که به خیابان باز می‌شد در تمام مدت بیست و چهار ساعت قفل بود و مراجعین قبل از ورود از طریق تلویزیون مدار بسته‌ای مورد بررسی قرار می‌گرفتند.

در داخل ساختمان، در مقابل هر راه پله‌ای که به طبقه بعدی می‌رفت، میله‌های سفیدرنگی تعبیه شده بود که در ساعات شب قفل می‌شد و همه طبقات به سیستم تلویزیون مدار بسته داخلی و سیستم‌های هشداردهنده مجهز بود و اقدامات امنیتی فوق‌العاده‌ای برای حفظ بیش از پانصد هزار پرونده مربوط به جنایتکاران بین‌المللی تدارک دیده شده بود.

"ایترپول" محل تبادلات و تغذیه اطلاعات برای ۱۲۶ واحد پلیسی مستقر در ۷۸ کشور جهان می‌باشد و هماهنگی‌های وسیعی در زمینه فعالیت‌های پلیسی و تعقیب جنایتکاران در زمینه کلاهبرداری، جعل اسناد، قاچاق مواد مخدر، سرقت، قتل و جنایت، در سطح جهانی انجام می‌دهد.

این سازمان با استفاده از اولین ماهواره مخابراتی که به فضا پرتاب

شده، اطلاعات خود را در مورد پرونده‌های جاری به اطلاعات روز تبدیل می‌کند و آنها را در بولتن بسیار محرمانه‌ای که در سراسر جهان توزیع می‌شود، در اختیار سازمان‌های مرتبط قرار می‌دهد.

دفتر مرکزی ایترپول در پاریس توسط یکی از بازرسان سابق دستگاه قضایی فرانسه اداره می‌شد.

پیش از ظهر یکی از روزهای ماه می، جلسه‌ای در دفتر کار بازرس "آندره تریگنانت" مسؤول دفتر مرکزی ایترپول برگزار شده بود. این دفتر کار به طرز ساده و زیبایی مبلمان شده و منظره چشم‌گیری داشت. در فاصله‌ای دور، در سمت شرق، برج ایفل دیده می‌شد. بازرس در سن حدود چهل سالگی بود. او قدی بلند، هیکلی تنومند، صورتی خوشایند و باهوش، موهای مشکی و چشم‌های زبرک قهوه‌ای رنگی داشت که در پشت شیشه‌های عینکی با قاب مشکی دائماً در حرکت بود. در این جلسه بازرسانی از کشورهای انگلیس، بلژیک، فرانسه و ایتالیا نیز حضور داشتند.

بازرس تریگنانت گفت:

- آقایان؛ من اخیراً از یکایک کشورهای شما درخواست‌های فوری برای مقابله با یک سری دزدی و کلاهبرداری که در بیش از شش کشور اروپایی جریان دارد، دریافت کرده‌ام. در بسیاری از این موارد، کاملاً مشابه عمل شده است. وجوه مشترک این تبهکاری‌ها این است که در هیچ یک از آنها خشونت به کار نرفته و تماماً توسط زن‌ها انجام شده است. در تمام این موارد به اعتبار و شهرت قربانیان لطامات شدیدی وارد شده و با توجه به فراین ما حدس می‌زنیم که با یک باند بین‌المللی از زنان تبهکار مواجه هستیم. ما در اینجا تصاویر ذهنی از عاملین این تبهکاری‌ها داریم که با استفاده از نظریات و پیشنهادات شهود پراکنده در گوشه و کنار اروپا تهیه شده است. همان‌طور که ملاحظه خواهید کرد هیچ یک از این تصاویر شباهتی به دیگری ندارد. بعضی از آنها بلوند و بعضی سبزه

هستند و بر طبق گزارش‌هایی که در دست داریم، تبهکاران از ملیت‌های مختلف انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی، ایتالیایی و آمریکایی معرفی شده‌اند.

بازرس تریگنانت، تکمه‌ای را فشار داد و تصویری روی پرده‌ای که پشت سر او بود ظاهر گردید. وی گفت:

- در این جا شما می‌توانید این نقاشی‌ها را ملاحظه کنید. این یکی سبزه با موهای کوتاه ...

او مجدداً تکمه‌ای را فشار داد:

- ... و این یک زن جوان با موهای بلوند ... و این یکی زنی بلوند با موهای بلند ... این جا زنی مسن با خصوصیات فرانسوی ... و این جا زنی با قیافه زن‌های دورگه ... و این یکی زنی مسن تر با وضعیت متفاوت دیگری است.

بازرس، پروژکتور را خاموش کرد و ادامه داد:

- ما هیچ اطلاعاتی در مورد اینکه رهبر این گروه کیست و محل اصلی فعالیت آنها در کدام کشور مستقر است، نداریم. آنها هیچ گونه برگه جرم و نشانه‌ای از خود باقی نمی‌گذارند و پس از ارتکاب سرقت یا کلاهبرداری، مثل یک حلقه دود سیگار ناپدید می‌شوند.

آن چه مسلم است، دیر یا زود یکی از آنها به دام خواهد افتاد و آن وقت ما خواهیم توانست با کمک او بقیه را هم دستگیر کنیم. در خلال این مدت هر اطلاعاتی از سوی هر یک از شما آقایان می‌تواند برای ما سودمند باشد. ما متأسفانه در حال حاضر دستمان بسته است ...



هنگامی که هواپیمای دانیل کوپر در پاریس به زمین نشست، وی توسط یکی از افراد تریگنانت در فرودگاه "شارل دوگل" مورد استقبال قرار گرفت و به وسیله دستیار وی به یکی از مشهورترین هتل‌ها راهنمایی شد. راهنمای کوپر به وی گفت:

- فردا صبح یک ملاقات با آقای تریگانت برای شما پیش بینی شده است. من ساعت هشت و پانزده دقیقه به سراغ شما خواهم آمد.

کوپر هیچ انتظار و توقعی برای اینکه به او در اروپا خوش بگذرد، نداشت. او عجله داشت که هرچه زودتر وظیفه‌ای را که به وی واگذار شده بود، انجام بدهد و به خانه برگردد. او چیزهای زیادی درباره شب‌های پاریس شنیده بود، ولی اصلاً دلش نمی‌خواست خودش را درگیر کند.

کوپر به محض ورود به اتاقش در هتل به حمام رفت. برخلاف انتظارش حمام کاملاً رضایت‌بخش بود. او قبول کرد که از حمام آپارتمان خودش در آمریکا، بزرگتر بود. او وان را پر از آب کرد و به اتاق خواب برگشت تا لوازمش را بردارد. در قسمت زیرین چمدان یک جعبه کوچک قفل دار بود. آن را برداشت و به دست گرفت و به آن خیره شد. به نظر می‌رسید که با دست زدن به آن، ضربان قلبش هم بالا می‌رفت. جعبه را با خود به حمام برد و در کنار آینه دستشویی گذاشت و یک کلید کوچک از دسته کلیدش جدا کرد و آن را باز کرد.

کوپر بریده روزنامه زردرنگی را از میان جعبه بیرون آورد و به آن نگاه کرد. گویی کلمات آن بر سر او فریاد می‌زدند:

شهادت یک پسر بچه در دادگاه جنایی

امروز، دانیل کوپر دوازده ساله در جریان محاکمه "فردزیمو" به عنوان شاهد حضور یافت. فرد زیمو متهم است که مادر دانیل کوپر را کشته است. او گفت، وقتی که از مدرسه برمی‌گشت، فرد را دید که با دست‌های خون‌آلود از خانه آنها بیرون می‌آید. زیمو اقرار کرد که دوست پسر خانم کوپر است، ولی کشتن او را تکذیب نمود. پسر بچه بنا به تصمیم دادگاه، تحت پرپرستی عمه‌اش قرا گرفته است.

دست‌های لرزان دانیل کوپر تکه روزنامه کهنه را درون جعبه انداخت. او با دقت به اطرافش نگاه کرد. به نظرش رسید که دیوارها و

سقف حمام غرق در خون است. او جنازه مادرش را که در وان پر از خون غوطه می‌خورد؛ دید. کوپر احساس سرگیجه کرد و به دستشویی حمام چنگ زد و فریاد درونش به صورت ناله‌ای ضعیف از گلویش خارج شد. او با حالتی عصبی زیرپوشش را از هم درید و در وان پر از خون گرم فرو رفت!

□

بازرس تریگانت گفت:

- من باید به اطلاع شما برسانم که حضور شما در این جا کاملاً غیرعادی است. شما عضو هیچ‌یک از سازمان‌های مرتبط و وابسته به پلیس بین‌الملل نیستید و بودن شما در این مکان در واقع یک ملاقات و دیدار غیررسمی است. به هر حال، از سوی چند کشور اروپایی از ما درخواست شده که در مورد پرونده موردعلاقه شما با آنها همکاری کنیم.

دانیل کوپر جوابی نداد و بازرس اضافه کرد:

- به طوری که من فهمیده‌ام، شما بازرس اتحادیه حمایت از بیمه بین‌الملل، یعنی در واقع نماینده ائتلاف کمپانی‌های بیمه هستید؟ کوپر گفت:

- همین طور است؛ بعضی از مشتریان اروپایی ما اخیراً لطمات زیادی خورده‌اند و من شنیده‌ام که هیچ‌گونه سرنخی هم در دست نیست. بازرس تریگانت آهی کشید و گفت:

- متأسفانه همین طور است. تنها چیزی که ما می‌دانیم این است که با یک بانده زرننگ زنان مواجه هستیم.

- جز این هیچ اطلاعی از کسانی که مرتکب این اعمال شده‌اند، نیست؟ - به هیچ وجه.

- این موضوع از نظر شما عجیب نیست؟

- منظورت چیست؟

کوپر متوجه شد که بازرس به خودش زحمت نداد که بی صبری اش را از او پنهان کند.

- وقتی یک گروه درگیر ماجرابی هستند، همیشه یک نفر هست که زیاد حرف می‌زند، مشروب زیاد می‌خورد، و زیاد خرج می‌کند. برای یک گروه بزرگ نگهداری اسرار کار معمولاً بسیار دشوار است. ممکن است از شما خواهش کنم که پرونده و سوابق سرقت‌های مورد نظرتان را به من نشان بدهید؟

بازرس سعی کرد به نحوی از این کار طفره برود. از نظر ظاهر و قیافه، دانیل کوپر یکی از زشت‌ترین مردانی بود که او به عمر خود دیده بود، از نظر اخلاقی نیز، بسیار نخوت‌آمیز و متکبر می‌نمود. بازرس فکر کرد:

- او برای ما بک موی دماغ خواهد بود، درحالی که گفته بودند نهایت همکاری را با ما خواهد کرد.

بازرس گفت:

- اتفاقاً ما یک کپی برای شما تهیه کرده‌ایم.

سپس با اینترفون، به منشی‌اش دستوراتی داد و خطاب به کوپر اضافه کرد:

- همین حالا یک گزارش جالب به دست من رسید؛ مقداری جواهرات گران‌قیمت از قطار اکسپرس شرق، دزدیده شده است.

- من در این مورد چیزهایی خوانده‌ام. دزد، پلیس ایتالیا را مضحکه کرده است.

- هیچکس تاکنون نتوانسته حدسی در مورد نحوه این سرقت بزند.

دانیل کوپر با لحن تندی گفت:

- ولی قضیه خیلی واضح است و منطلق ساده‌ای دارد!

بازرس تریگنانت از بالای عینکش نگاهی به او انداخت و با خود فکر کرد:

- او دارد مثل یک خوک رفتار می‌کند.

و با لحن سردی گفت:

- در این نوع موارد منطق هیچ کمکی نمی‌کند؛ هر اینچ از آن ترن مورد بازرسی و تفتیش کامل قرار گرفته است. علاوه بر آن تمام مسافران حتی کارکنان، خدمه و راهنمایان قطار بازرسی بدنی شده‌اند.

دانیل کوپر با لجاجتی گفت:

- نه!

- بازرس تریگنانت فکر کرد که این مرد دیوانه است.

- نه، چی؟

- آنها همه چمدان‌ها را بازرسی نکردند.

بازرس با تأکید گفت:

- من به شما اطمینان می‌دهم که این کار را کردند. من گزارش پلیس ایتالیا را دیده‌ام.

- زنی که جواهرات از او دزدیده شده، کی بود؟ سیلوانا لاری؟

- جواهرات او در یک کیف وسایل شبانه بود که دزدیده شد؟

- بله، همین طور است.

- آیا پلیس چمدان و وسایل خانم لاری را هم تفتیش کرد؟

- فقط همان کیفی که جواهرات در آن بود. او یک قربانی بوده، چرا

می‌بایست وسایل و چمدان‌های او را هم بگردند؟

- زیرا منطق حکم می‌کند، تنها جایی که دزد می‌توانست جواهرات

سرقت‌شده را پنهان کند، در نه یکی از چمدان‌های خود او بوده است.

سارق به طور قطع یک چمدان مشابه چمدان قربانی داشته، وقتی تمام

چمدان‌ها روی سکوی ایستگاه منتقل شد، تنها کاری که او می‌بایست

بکند این بود که چمدانش را با آن یکی عوض کند و ناپدید بشود.

دانیل کوپر بلند شد و اضافه کرد:

- اگر آن گزارش‌ها آماده هستند، من می‌توانم کارم را شروع کنم.

نیم ساعت بعد، بازرس تریگنانت با آلبرتو فورناتی در ونیز صحبت می‌کرد. او پرسید:

- می‌خواستم بدانم وقتی وارد ونیز شدید، مشکلی برای چمدان شما به وجود آمد یا نه؟

او سرشکایتش باز شد:

- بله، بله، پیشخدمت ابله، چمدان ما را عوض کرده بود. وقتی همسرم در هتل چمدانش را باز کرد هیچ چیز جز مقداری روزنامه و مجلات قدیمی در آن نبود. من این موضوع را به مدیر قطار اکسپرس شرق اعلام کرده‌ام.

و بعد با اشتیاق پرسید:

- آیا آنها چمدان همسر مرا پیدا کرده‌اند؟

- نه، آقا.

بازرس به آرامی اضافه کرد:

- و اگر من به جای شما بودم، انتظار آن را نمی‌کشیدم.

وقتی تریگنانت تلفن را قطع کرد، به پشتی صندلی اش تکیه داد و فکر کرد:

- این دانیل کوپر وحشتناک است؛ خیلی وحشتناک.

خانه تریسی در میدان "ایتن" یکی از زیباترین مناطق حومه لندن، به زیبایی بهشت بود. آن جا یک خانه قدیمی ویلایی بود که در مقابل محلی پوشیده از درخت، در یک پارک خصوصی واقع شده بود. "نانی" در یونیفورم آهارزده و سفتش، عروسکی را که در کالسکه بچه خوابانده بود، درحاشیه پارک می‌گرداند و بچه‌ها در اطراف او بازی می‌کردند. تریسی فکر کرد:

- دلم برای آمی تنگ شده است.

او قدم‌زنان در خیابان قدیمی جلورفت و از گل‌فروشی خیابان "الیزابت" که گل‌های گوناگون و شگفت‌انگیزی پشت ویرین مغازه‌اش می‌فروخت، گل خرید.

گوتر هارتوگ مراقب بود که تریسی با افراد مناسبی معاشرت داشته باشد. او با دوستان ثروتمندش قرار می‌گذاشت و از چند نفر آنها پیشنهاد ازدواج دریافت کرده بود. او زیبا و ثروتمند بود و به نظر بسیار آسیب‌پذیر می‌آمد.

گوتر هارتوگ گفت:

- همه فکر می‌کنند تو یک هدف عالی هستی. تو واقعاً باشکوه شده‌ای، تریسی. چیزی وجود ندارد که تو بخواهی و به آن دسترسی پیدا نکنی.

این یک واقعیت بود. تریسی پول زیادی به صورت سپرده در اکثر بانک‌های اروپایی داشت. خانه‌ای در لندن و یک ویلا در "سنت موریس" خریداری کرده بود. او همه چیز داشت، جز یک شریک زندگی که بتواند آنها را با او تقسیم کند. تریسی به زندگی زناشویی و به یک شوهر و یک بچه فکر کرد. آیا ممکن بود روزی این اتفاق برای او بیفتد؟ او نمی‌توانست راز زندگی‌اش را برای کسی بازگو کند و نمی‌توانست تمام عمرش را نیز با دروغ بگذراند و گذشته‌اش را برای همیشه پنهان کند. او تاکنون نقش‌های مختلفی در زندگی بازی کرده و دیگر فراموش کرده بود کیست. اما یک چیز را به خوبی می‌دانست و آن اینکه هرگز نمی‌تواند به آن زندگی که یک روز داشت، بازگردد. تریسی با خود فکر می‌کرد:

- چه اشکالی دارد؟ خیلی‌ها تنها زندگی می‌کنند. گوئتر معتقد است من همه چیز دارم.

گوئتر در شب بعد از بازگشت تریسی از ونیز، یک کوکتل پارتی به افتخار او به راه انداخته بود. در آن میهمانی تقریباً همه حضور داشتند. همه به اضافه میهمانی که تریسی دیگر انتظار دیدن او را نداشت. وقتی "بارونس هورات" یک زن ثروتمند بسیار زیبا وارد شد، تریسی به طرف او رفت که به وی خوش آمد بگوید؛ ولی کلمات روی لبانش یخ زد. همراه او جف استیونس بود. جف به محض دیدن تریسی با خوشحالی گفت:

- تریسی عزیزم؛ اصلاً باور نمی‌کنم.

و بعد روبه بارونس زیبای همراه خود کرد و افزود:

- این خانم تریسی ویتنی میزبان شماست.

تریسی با لحن محکمی گفت:

- حال شما چطور است آقای استیونس؟

جف دست‌های تریسی را گرفت و بیش از آن‌چه لازم بود،

نگه‌داشت. بارونس گفت:

- خانم تریسی ویتنی؟

تریسی توضیح داد:

- بله، من از آشنایان قدیم شوهر شما هستم؛ ما باهم در هندوستان بودیم!

بارونس فریاد زد:

- چقدر هیجان‌انگیز!

تریسی گفت:

- او هرگز اشاره‌ای به شما نکرده بود.

- آه، واقعاً؟

- بله، او مرد جالبی بود و حیف شد که خیلی زود راهش را از

دوستانش جدا کرد.

- مگر چه اتفاقی افتاد؟

تریسی نگاه خیره‌ای به جف انداخت و گفت:

- در واقع چیز مهمی نبود. راستی حال خانم شما چطور است جف؟!

بارونس هورات نگاهی به جف کرد و گفت:

- تو به من نگفته بودی که ازدواج کرده‌ای. جف؟

جف باعجله جواب داد:

- آه، من و سبیلی مدت‌هاست که از هم طلاق گرفته‌ایم.

تریسی لبخند شیرینی زد و گفت:

- منظور من "رزماری" بود!

- آه آن زن ...

بارونس با عصبانیت پرسید:

- تو دوبار ازدواج کرده‌ای؟

- نه، فقط یک بار. روابط من و رز به ازدواج نرسید. ما خیلی جوان

بودیم، او به زودی از من جدا شد و به راه خودش رفت.

تریسی گفت:

- ولی گویا آنها دوقلو بودند!

بارونس فریاد زد:

- دوقلو؟!

جف گفت:

- آنها با مادرشان زندگی می کردند.

و بعد نگاهی به تریسی انداخت و گفت:

- نمی دانید چقدر از مصاحبت شما لذت می برم خانم ویتنی، اما فعلاً

باید به بقیه مهمان ها هم برسیم.

و دست بارونس را گرفت و او را از تریسی دور کرد.

صبح روز بعد، تریسی در فروشگاه "هاروتز" سینه به سینه جف

برخورد. فروشگاه پر از مشتری بود. تریسی در طبقه دوم از آسانسور

بیرون آمد و در لحظه ای که داشت آسانسور را ترک می کرد، برگشت و با

صدای بلند و رسایی به جف گفت:

- راستی چطور توانستی از آن مخمضه اخلاقی بیرون بیایی؟

در بسته شد و جف در آسانسور ماند.

آن شب تریسی همان طور که در رختخوابش دراز کشیده بود به جف

فکر می کرد:

- او واقعاً جالب است. یک لات حقه باز، اما مجذوب کننده؛ راستی

رابطه او با بارونس هورات چگونه است؟ من و جف وجوه مشترک

فراوانی داریم. هیچ یک از ما حتی یک لحظه آرام نمی گیرد. زندگی ما

بسیار هیجان انگیز و پرتحرک و پرجاذبه و در عین حال پردرآمد است.

سپس تریسی به کار تازه ای که قرار بود در جنوب فرانسه انجام بدهد

فکر کرد. گوئتر به او گفته بود که پلیس بین الملل دارد به دنبال یک باند

می گردد.

تریسی درحالی که لبخندی بر لب داشت، به خواب رفت.



در اتاق هتل، در پاریس، دانیل کوپر گزارشی را که بازرس تریگنانت

به او داده بود، می خواند. ساعت چهار صبح بود و کوپر از آغاز شب تا

آن هنگام اوراق فراوانی را مطالعه کرده و حدس ها و ایده های زیادی را

درباره این سرقت ها و کلاهبرداری های ماهرانه در مغزش تجزیه و تحلیل

کرده بود. بعضی از شیوه هایی که به کار رفته بود، برای دانیل تازگی داشت

و با برخی از آنها نیز از قبل آشنا بود. همان طور که بازرس تریگنانت به او

گفته بود، قربانی ها اکثراً افراد کم مایه ای بودند که خود را آدم های مهمی

فرض می کردند.

دانیل تقریباً به آخرین برگ های پرونده رسیده بود. تنها چند برگ

دیگر باقی بود. بالای یکی از آنها نوشته شده بود "بروکسل". کوپر

گزارش را باز کرد و نظری به داخل آن انداخت. دو میلیون دلار ارزش

جوهراتی بود که از صندوق امانات دزدیده شده بود. جوهرات متعلق به

آقای "ون رویسن" یک دلال بزرگ شرکت های بلژیکی بود که درگیر

بعضی سوءظن ها در مورد نوع معاملاتی که انجام می داد، شده بود. او

برای گذراندن تعطیلات، خانه اش را ترک کرده بود ...

کوپر ناگهان متوجه نکته ای شد که قلبش را به تپش درآورد. او به اول

جمله برگشت و مجدداً شروع به خواندن گزارش کرد و هر کلمه آن را به

دقت چند بار خواند. این مورد با یک مورد دیگر کاملاً منطبق و یکسان

بود. دزد، آژیر هشداردهنده را شخصاً خاموش کرده و وقتی پلیس

سررسیده، یک زن دز لباس خانه به آنها خوشامد گفته بود. در هر دو

مورد، موهای زن در زیر کلاه جمع شده و صورتش زیر یک لایه ضخیم

از کرم مرطوب کننده، پنهان بود. او ادعا کرده بود که میهمان خانه آقای

"ون رویسن" است و پلیس داستان او را قبول کرده بود و وقتی آنها

توانسته بودند موضوع را با مالک چک کنند، آن زن با جوهرات غیبش

زده بود. کوپر گزارش را روی میز گذاشت:

- منطقی، منطقی!

بازرس تریگنانت صبر و حوصله‌اش را از دست داده بود:
 - تو اشتباه می‌کنی. من به تو می‌گویم که غیرممکن است یک زن
 مسؤول تمام این جنایات باشد.
 دانیل کوپر گفت:

- راهی برای فهمیدن این موضوع وجود دارد.
 - چه راهی؟

- من می‌خواهم اطلاعات مربوط به تاریخ و محل دزدی‌هایی از این
 نوع را روی کامپیوتر ببینم.
 - این کار ساده‌ای است؛ اما ...

- بعد می‌خواهم گزارشی از اداره مهاجرت درباره تمام زن‌های
 توریست آمریکایی که در مدت وقوع این سرقت‌ها در آن چند شهر
 بوده‌اند، داشته باشم. البته احتمال دارد که سارق از اسم و پاسپورت جعلی
 استفاده کرده باشد؛ ولی احتمال هم دارد که در مواردی از پاسپورت
 خودش استفاده کرده باشد.

بازرس تریگنانت به فکر فرو رفت و گفت:

- من حالا متوجه خطوط فکری و دلایل شما شدم، آقا.

ولی او در مورد این مرد یک پیشنهادی بد داشت و آرزو می‌کرد که
 او اشتباه کرده باشد. او بیش از حد از خودش مطمئن بود.
 تریگنانت با خودش گفت:

- بسیار خوب، من چرخ‌ها را به حرکت درمی‌آورم.

اولین دزدی مورد نظر کوپر، در شهر استکهلم اتفاق افتاده و شعبه
 پلیس بین‌الملل در سوئد گزارش آن را فرستاده بود. لیست توریست‌هایی
 که آن هفته از استکهلم بازدید کرده بودند، به کامپیوتر داده شده و اسامی
 زن‌ها استخراج شد.

مورد دوم در میلان روی داده بود. وقتی اسامی توریست‌های
 آمریکایی زن در میلان در زمان وقوع سرقت با نام زنانی که در استکهلم

بودند، تطبیق داده شده، حدود پنجاه اسم مشترک وجود داشت.
 مورد سوم در ایرلند بود و وقتی لیست اسامی زنان آمریکایی که به
 هنگام وقوع آن کلاهبرداری در آنجا بودند بررسی شد، لیست به پانزده
 نفر تقلیل پیدا کرد.

بازرس تریگنانت یک نسخه از اطلاعات استخراج شده از کامپیوتر را
 به دست کوپر داد:

- اگر بخواهید من می‌توانم این اسامی را با موردی که در برلین اتفاق
 افتاده نیز تطبیق کنم.

دانیل کوپر سرش را بلند کرد و گفت:
 - زحمت نکشید.

اولین اسم لیستی که او در دست داشت؛ تریسی ویتنی بود.
 اینترپول، وارد عمل شد. گزارش‌های قرمز، به عنوان حق تقدم و
 اولویت بررسی، برای تمام شعبه‌های پلیس بین‌الملل، در سراسر جهان
 فرستاده شد و از آنها درخواست شد که به دنبال تریسی ویتنی بگردند.
 بازرس تریگنانت به کوپر گفت:

- ما حتی دستورالعمل‌های سبز را هم تایپ کرده‌ایم.
 - دستورالعمل‌های سبز؟

- ما یک سیستم کدبندی رنگی داریم. گزارش‌های قرمز در اولویت
 هستند. آبی برای پرس‌وجو و کسب اطلاعات در مورد افراد مظنون است.
 دستورالعمل‌های سبز به این معنی است که شخص یا باند مورد نظر باید
 تحت نظر قرار گرفته شود. یادداشت‌های با سرتیتر سیاه در مورد افراد
 ناشناخته و مجهول‌الهویه و علامت X-D در روی نامه‌ها، به مفهوم خیلی
 فوری بودن پیام است و D، به معنی فوریت همزمان است. اکنون مهم
 نیست که تریسی ویتنی در کجای دنیا زندگی می‌کند، او به محض ورود به
 گمرک هر کشوری تحت نظر قرار خواهد گرفت.
 روز بعد عکس تریسی که در زندان زنان در جنوب لوئیزیانا از او

گرفته شده بود، در دست پلیس بین‌الملل بود. کوپر به منزل جی. جی. ریولدز تلفن زد، قبل از اینکه کسی گوشی را بردارد، تلفن مدت‌ها زنگ زد:

- الو؟

- من به اطلاعاتی نیاز دارم.

- این تویی کوپر؟ تو را به خدا ساعت چهار صبح، این جا در منزل ...

- من می‌خواهم هرچه که آن جا در مورد تریسی ویتنی دارید فوراً

برای من بفرستید، بریده روزنامه، نوار ویدئو ... هرچه که هست.

- آن جا چه خبر است؟

کوپر تلفن را قطع کرد.

ریولدز قسم خورد:

- به خدا من یک روز این حرامزاده را می‌کشم!

تا آن زمان کوپر خیلی سطحی نسبت به وضعیت تریسی علاقه نشان می‌داد؛ ولی حالا این کار برای او به صورت یک وظیفه درآمده بود. او عکس تریسی را روی دیوار اتاقش در هتل نصب کرده و تمام روزنامه‌هایی که مطلبی درباره او نوشته بودند خوانده و نوار ویدئویی محاکمه تریسی و همچنین نوارهای ضبط شده از اخبار و گزارش‌های تلویزیونی درباره او را چندین و چند بار دیده بود. او درحالی که در اتاق تاریک خود نشسته و به فیلم نگاه می‌کرد، شک و تردید او به تدریج به اطمینان بدل می‌شد.

دانیل کوپر درحالی که نوار را برمی‌گرداند که یک بار دیگر آن را ببیند، با صدای بلند گفت:

- تو همان باند زنان هستی؛ تریسی ویتنی!

اولین شنبه ماه ژوئن هر سال در پاریس، ضیافت و جشنواره‌ای به نفع کودکان بیمار بستری در بیمارستان‌ها ترتیب داده می‌شد که بلیط ردیف‌های اول آن برای هر نفر هزار دلار بود و افراد سرشناس فرانسه، از گوشه و کنار کشور برای شرکت در این برنامه می‌آمدند.

ترتیب‌دهنده این مراسم "کنت دوماتیگنی" بود. تالار فصر دوماتیگنی در "کپ دو آنتیس"؛ یکی از مراکز نمایش و اجتماعات در فرانسه بود که تاریخ بنای آن به قرن پانزدهم برمی‌گشت و باغچه‌های پیرامون آن، به طرز بسیار زیبا و باشکوهی تزئین و آرایش شده بود.

در شب برگزاری ضیافت هر دو سالن‌های رقص از میهمانان مشخصی که با لباس‌های گرانقیمت و چشم‌گیر به میهمانی آمده بودند، لبریز بود و خدمتکاران با یونیفورم‌های مرتب و شیک، از مدعوین پذیرایی می‌کردند.

تریسی در لباس شب توری براقش، قیافه‌ای خیره‌کننده داشت. او در حالی که موهایش را به طرز زیبایی رو به بالا جمع کرده بود و با نیم‌تاج الماسی زینت داده بود، با میزبانش می‌رقصید.

کنت دوماتیگنی مردی کوچک‌اندام با حدود شصت سال سن بود که جدا از زنش زندگی می‌کرد. او قیافه‌ای رنگ‌پریده و هیكلی ظریف داشت. او هر سال در چنین روزی این مراسم پرشکوه را برای کمک به

کودکان بیمار برپا می‌کرد. گوتر هارتوگک به تریسی گفته بود تنها ده درصد از درآمد این ضیافت به مصرف امور خیریه می‌رسید و نود درصد آن به جیب کنت سرازیر می‌شد.

کنت دوماتیگنی درحالی که با تریسی می‌رقصید، گفت:

- شما خیلی خوب و زیبا می‌رقصید، دوشس.

تریسی لبخندی زد و جواب داد:

- به خاطر این است که با شما می‌رقصم.

- چطور من و شما تاکنون یکدیگر را ملاقات نکرده‌ایم؟

- برای اینکه من در آمریکای جنوبی، در جنگل زندگی می‌کنم!

- چرا آن‌جا؟

- شوهر من چند معدن در برزیل دارد.

- آه، شوهر شما هم امشب این‌جاست؟

- نه، متأسفانه او در برزیل ماند تا به کار و کسبش بپردازد.

کنت گفت:

- متأسفانه برای او و خوشبختانه برای من.

او دو دستش را به دور کمر تریسی حلقه کرد و افزود:

- من چشم‌انتظار دوستی قریب‌الوقوعی با شما هستم.

تریسی زیر لب گفت:

- من هم همین‌طور.

از بالای شانه کنت، چشم تریسی ناگهان به جف استیونس افتاد. او

قیافه‌ای آفتاب‌سوخته و بیمارگونه داشت و با دختر سبزه‌روی بسیار

زیبایی که پیراهنی از ابریشم نازک به رنگ قرمز به تن کرده بود.

می‌رقصید. جف به محض اینکه چشمش به تریسی افتاد، لبخندی زد.

تریسی فکر کرد:

- آن حرامزاده حق دارد که لبخند بزند.

در طول دو هفته گذشته تریسی در دو فقره سرفت ناکام مانده بود. او

به یک خانه دستبرد زده و در گاوصندوق آن چیزی پیدا نکرده بود، چون جف قبل از او به آن‌جا رسیده بود. در مورد دوم تریسی از حیاط خانه به طرف ساختمان می‌رفت که صدای به کار افتادن موتور اتومبیل را به طور ناگهانی شنید و با یک نظر اجمالی جف را که مشغول فرار بود، دید. و حالا او این‌جا بود؛ جایی که تریسی می‌خواست نقشه بعدی‌اش را پیاده کند. جف درحالی که می‌رقصید خودش را به آنها رساند و گفت:

- شب بخیر کنت!

کنت دوماتیگنی خندید و جواب داد:

- آه، "جف" شب بخیر، خوشحالم که تو را می‌بینم.

جف به دختری که با او می‌رقصید اشاره کرد و گفت:

- من ممکن نبود این را از دست بدهم، ایشان خانم "والاس" هستند.

بعد خطاب به زن گفت:

- ایشان هم کنت دوماتیگنی هستند.

کنت رو به تریسی کرد و گفت:

- دوشیزه والاس و آقای جف استیونس را معرفی می‌کنم.

تریسی سرش را برای آنها تکان داد:

- دوشس دی لاروسا.

ابروهای جف به علامت سؤال بالا رفت:

- متأسفم، متوجه نشدم؟

تریسی گفت:

- دی لاروسا.

- دی لاروسا؟ ... دی لاروسا

جف بادقت به تریسی خیره شد و اضافه کرد:

- این اسم به نظرم خیلی آشناست ... آه، بله، من شوهر شما را

می‌شناسم؛ ایشان الان این‌جا هستند؟

- نه، او در برزیل است.

جف خندید:

- خیلی بد شد، یک وقت ما باهم به شکار می‌رفتم: قبل از اینکه آن اتفاق برایش بیفتد.

و بعد با لحن غمگین، از تریسی پرسید:

- آیا هیچ امیدی به بهبود کامل ایشان هست؟

تریسی بدون اینکه لحن صدایش را تغییر بدهد، گفت:

- من مطمئنم که یک روز او حالش از شما هم بهتر خواهد شد، آقای

استیونس.

- آه، خیلی خوشحالم. لطفاً هر وقت ایشان را دیدید، سلام مرا

برسانید.

موزیک قطع شد و کنت دو ماتیگنی از تریسی عذرخواهی کرد و گفت:

- من چند نفر مهمان دارم که باید آنها را ببینم.

او دست تریسی را فشار داد. گفت:

- فراموش نکن که وقت شام حتماً سر میز ما بنشینید.

همین که کنت از کنار تریسی دور شد، جف رو به زن همراهش کرد و

گفت:

- عزیزم، فکر می‌کنم تو چندتا اسپرین در کیفیت داشتی، می‌توانم

خواهش کنم که یکی از آنها را برای من بیاوری؟ سردرد شدیدی دارم.

- آه چه بد، من همین الان برمی‌گردم عزیزم.

تریسی با نگاهش او را که از در سالن بیرون می‌رفت تعقیب کرد و بعد

خطاب به جف گفت:

- نمی‌ترسی مرض فند بگیری؟ او احتمالاً خیلی شیرین است، مگر نه؟

- شما این روزها حالتان چطور است، دوشس؟

تریسی به خاطر کسانی که در آن اطراف بودند، خندید و گفت:

- این واقعاً هیچ ربطی به شما ندارد، دارد؟

- آه، چرا. در واقع من چیزهایی می‌دانم که می‌توانم توصیه دوستانه‌ای

به شما بکنم، سعی نکن به این کنت حقه بزنی.

- چرا؟ خودت قصد داری این کار را بکنی؟

جف بازوی تریسی را گرفت و او را به طرف میز دسر که کنار پیمانو قرار داشت برد. در آن جا یک خواننده سیاه چشم با حالتی احساساتی مشغول اجرای یک شوی آمریکایی بود و چنان سروصدایی به راه انداخته بود که فقط تریسی می‌توانست در آن موزیک کرکننده صدای جف را بشنود:

- راستش را بخواهی من هم قصد داشتم یک کار کوچولو در این جا

انجام بدهم، ولی خیلی خطرناک است.

- واقعاً؟

تریسی داشت از هم صحبتی با جف لذت می‌برد. اکنون که او خودش

بود و دیگر رل بازی نمی‌کرد با او راحت تر می‌توانست صحبت کند. لحن

جف جدی بود:

- به من گوش بده تریسی، سعی نکن به این کار دست بزنی. اول اینکه

هیچ وقت نخواهی توانست از این جا جان سالم به در ببری. در تمام طول

شب، سگ‌های نگهبان درنده‌ای در اطراف رها هستند.

- تریسی متوجه شد که جف هم قصد و نقشه سرفت از آن جا را دارد.

- تمام درها و پنجره‌ها سیم‌کشی شده و دستگاه هشدار دهنده به

ایستگاه پلیس وصل است. حتی اگر بتوانی وارد آن جا بشوی، همه آن

مکان و تمام منطقه و داخل ساختمان با اشعه مادون قرمز، به طور نامرئی

روشن است.

تریسی با لحن خودخواهانه‌ای گفت:

- من همه این چیزها را می‌دانم.

- پس تو باید حتماً این را هم بدانی که اشعه، وقتی وارد آن شوی

عکس‌العمل نشان نمی‌دهد، وقتی بخواهی از آن خارج شوی آژیرها به

صدا درمی‌آید و هیچ راهی هم جز خاموش کردن آن وجود ندارد.

تریسی هیچ چیز در این مورد نمی دانست. جف چگونه این اطلاعات را به دست آورده بود؟

- چرا تو این ها را به من می گویی؟

جف خندید، و تریسی فکر کرد که او دیگر آن جذابیت سابق را ندارد.

- من واقعاً نمی خواهم که تو گرفتار بشوی. دوست دارم تو را هر چند وقت یک بار ببینم. من و تو می توانیم دوستان خوبی باشیم. تریسی.

تریسی درحالی که به دختر همراه جف که به سرعت به طرف آنها می آمد، گفت:

- تو داری اشتباه می کنی، دختر مرض قندی ات دارد می آید. خوش بگذرد.

وقتی تریسی از آن جا دور می شد، شنید که جف به همراهش می گوید:

- من آمده بودم برایت مقداری نوشیدنی بیاورم.

شام بسیار پرخرج و مجللی بود. هریک از غذاها با یک نوع نوشیدنی سرو می شد و گارسون های یونیفورم پوشی که دستکش های سفید به دست داشتند، سینی ها را روی دست حمل می کردند. اولین غذا، مارچوبه محلی با سس مخصوص بود. بعد از آن سوپ بسیار خوشمزه ای با گوشت و قارچ، سرو شد و بعد کباب گوسفند که با سبزیجات تازه باغ کنت و سالاد آندپو تزیین شده بود و سپس انواع دسرها سرو گردید و در پایان نیز قهوه و سیگار برگ به میهمانان تعارف شد.

بعد از شام، کنت به طرف تریسی برگشت و گفت:

- یادم می آید شما اشاره کردید که علاقه مند هستید از تابلوهای نقاشی من دیدن کنید، چطور است نگاهی به آنها بیندازید؟

- من عاشق نقاشی هستم.

گالری تابلوها، یک موزه شخصی منحصر به فرد بود. دهها اثر استثنایی از هنرمندان ایتالیایی و فرانسوی و طرح هایی از پیکاسو و دیگر

نقاشان بزرگ معاصر در آنجا درکنار هم دیده می شد.

نالار طولانی موزه، از رنگ های افسونگر و نقش های جاودانی شاهکارهای هنری لبریز بود. هیچ رقمی که قیمت و ارزش واقعی این آثار را بتواند مشخص کند، وجود نداشت. تریسی برای مدتی طولانی به نقاشی ها خیره شد و از تماشای آنها لذت برد.

- امیدوارم که از اینها خوب مراقبت بشود.

کنت لبخندی زد و گفت:

- دو سه نوبت تا به حال دزدها سعی کرده اند به این گنجینه دستبرد بزنند. اولی توسط یکی از سگ های من تکه تکه شد، دومی برای همیشه معلول و زمین گیر شد و سومی برای همیشه به زندان افتاد. "شاتو" یک دژ محکم است، دوشس.

- حالا کاملاً خیالم آسوده شد.

در بیرون تالار نورهای رنگارنگ به چشم می خورد. کنت گفت:

- نمایش آتشیازی شروع شده است. من فکر می کنم برای شما سرگرم کننده باشد.

او دست تریسی را گرفت و از گالری بیرون برد و در همان حال گفت:
- من فردا به "دثوویل" می روم. من آنجا یک ویلا درکنار دریا دارم و چند نفر از دوستانم را برای تعطیلات آخر هفته دعوت کرده ام. شما حتماً از آن خوشتان خواهد آمد.

تریسی جواب داد:

- به طور قطع همین طور خواهد بود. اما متأسفانه شوهرم ناراحت است. او می خواهد که من هرچه زودتر برگردم.

برنامه آتشیازی تقریباً یک ساعت به طول انجامید و تریسی در این مدت از فرصت استفاده کرد تا بادقت گوشه و کنار خانه را بازدید کند.

آنچه که جف گفته بود، واقعیت داشت. وضعیت استثنایی این قصر، دزدی از آن را خطرناک می کرد.



تریسی می دانست که در طبقه بالای قصر شاتو در اتاق خواب کنت، بالغ بر دو میلیون دلار جواهرات و شش قطعه عتیقه فوق العاده با ارزش به اضافه یک تابلو از آثار لئوناردو داوینچی وجود دارد.

شاتو یک گنجینه بود. گوتر هارتوگ به تریسی گفته بود:

- هیچ خانه‌ای در دنیا این طور حفاظت نمی‌شود. تا وقتی که طرح و نقشه حساب شده و مطمئنی نداشته باشی؛ هیچ حرکتی نکن.

تریسی فکر کرد:

- من یک نقشه دارم. ولی اینکه حساب شده و مطمئن است، یا نه؛ فردا معلوم خواهد شد.

شب بعد، هوا سرد و ابری بود و دیوارهای اطراف شاتو هولناک و مرموز به نظر می‌رسید. تریسی که یک بالا پوش بلند سیاه به تن داشت، در سایه دیوار ایستاده بود. کفش‌های لاستیکی و دستکش‌های نرم و انعطاف پذیر مشکی پوشیده و کیفی را بردوش خود حمل می‌کرد. برای یک لحظه، تریسی به یاد دیوارهای بلند زندان زنان در لوئیزیانا افتاد و بی اختیار لرزید. او با یک وانت کرایه‌ای که در کنار دیوار قرار داشت، به آن جا آمده بود.

از آن سوی دیوار، صدای غرش کوتاه و خشم آلود یک سگ، که بعداً به عوعوی دیوانه‌واری تبدیل شد، شنیده شد. همان‌طور که سگ به هوا می‌پرید و به سنگ‌های آن سوی دیوار چنگ می‌زد، تریسی دندان‌های مرگبار و هیکل تومنند سگی از نژاد "روبرمن" در نظرش مجسم می‌کرد.

او با صدای ضعیفی مردی را که در وانت بود، صدا زد:

- حالا

یک مرد کوچک اندام میانسال که او هم لباس سیاهی به تن و یک کوله پشتی بر دوش داشت از وانت بیرون آمد. او قلاده یک سگ ماده

از نژاد روبرمن را در دست داشت. صدای عوعوی سگ از آن سوی دیوار، ناگهان به ناله ضعیفی تبدیل شد. تریسی کمک کرد تا آن مرد سگ ماده را به بالای وانت که تقریباً هم سطح دیوار بود، برد و با یک حرکت به آن سوی دیوار، به داخل محوطه انداخت. عوعوی سگ‌ها برای چند لحظه درهم آمیخت و در پی آن صدای سگ‌هایی که می‌دویدند و از آن جا دور می‌شدند؛ شنیده شد و دقیقی بعد، سکوت بر همه جا سایه انداخت. تریسی رو به مرد همراهش کرد و گفت:

- برویم.

"جان لوئیس" سرش را به علامت توافق تکان داد.

تریسی، جان را در "آنتیبیس" پیدا کرده بود. او یک دزد بود که تقریباً بیشتر زندگی‌اش را در زندان گذرانده بود. جان لوئیس خیلی باهوش نبود، ولی با سیستم‌های دزدگیر و هشدار دهنده و قفل‌های ایمنی آشنایی کامل داشت و در این مورد تخصص پیدا کرده بود.

تریسی از سقف وانت روی دیوار قدم گذاشت و نردبان طنابی را باز کرد و آن را روی لبه دیوار قرار داد و بعد هر دو ی آنها از آن پایین رفتند و قدم روی چمن‌ها گذاشتند.

محیط قصر، با آنچه که تریسی شب قبل دیده بود، کاملاً فرق می‌کرد. آن شب همه جا غرق نور و روشنایی و پر از فیهقه و سرو صدای میهمانان بود و حالا، همه چیز به نحو غم‌انگیزی تاریک و متروک به نظر می‌رسید.

جان لوئیس در حالی که چشم‌هایش نگران سر رسیدن سگ‌های روبرمن بود، در پشت سر تریسی راه می‌رفت.

دیوارهای قصر، از پیچک‌های قدیمی که تا نزدیکی پشت بام بالا رفته بودند، پوشیده شده بود. تریسی آزمایشی در مورد مقاومت ساقه این پیچک‌ها در شب قبل کرده بود و اینک می‌دید که به خوبی وزن او را تحمل می‌کنند. او به سرعت از دیوار شروع به بالا رفتن کرد. هیچ اثری از

سگ‌ها نبود. تریسی دعا کرد که آنها به این زودی برنگردند.

وقتی تریسی به پشت بام رسید، به جان لوئیس علامت داد و صبر کرد تا او هم به وی ملحق شود. تریسی چراغ قوه کم‌نوری را روشن کرد و آنها پنجره سفی را که از زیر با قفل‌های ایمنی مطمئنی بسته شده بود، دیدند. جان لوئیس، بلافاصله یک الماس شیشه‌براز کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و در مدتی کمتر از یک دقیقه شیشه را برید و کنار گذاشت. تریسی نگاهی به پایین انداخت و دید که سراسر سقف با سیم‌های هشداردهنده سد شده است. او با صدای نجوا ماندی از جان پرسید:

- می‌توانی کاری بکنی؟

- مشکلی نیست.

او دست به داخل کوله‌پشتی‌اش کرد و یک سیم به بلندی یک فوت که دو سر آن به صورت گیره سوسماری بود، بیرون آورد و به آرامی آن را جلو برد و علامتی در سر سیم هشداردهنده گذاشت و سر آن را لخت کرد و گیره سوسماری را به انتهای سیستم دزدگیر وصل کرد. او سپس یک انبردست از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و با احتیاط سیم را قطع کرد. قلب تریسی به شدت می‌تپید و هر لحظه منتظر شنیدن جیغ آژیر هشداردهنده بود. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. جان لوئیس سرش را بلند کرد و نیشخندی زد و گفت:

- تمام شد.

تریسی فکر کرد:

- اشتباه می‌کنی؟ این تازه آغاز کار است.

آنها از دومین نردبان طنابی برای پایین رفتن از پنجره سفی استفاده کردند.

تاکنون همه چیز به خوبی پیش رفته بود و توانسته بودند بدون روبرو شدن با خطری به اتاق زیر شیروانی راه پیدا کنند. اما تریسی وقتی فکر کرد چه پیش خواهد آمد، قلبش به لرزه افتاد. او دو جفت لنز چشمی قرمز

بیرون آورد و یکی از آنها را به جان داد و دیگری را به چشم خودش گذاشت.

تریسی توانسته بود سگ روبرمن را گنج کند، اما اشعه مادون قرمز و سیستم‌های دزدگیر مشکل بزرگتری بود. جف راست می‌گفت آن‌جا با یک نور قرمز نامرئی روشن بود. تریسی نفس عمیقی کشید و یکی از تمرین‌های یوگایی را به یاد آورد:

مرکز قدرت ... آرامش.

و قدم در کریستال و وضوح و روشنی گذاشت.

این سیستم به نحوی طراحی شده که وقتی کسی قدم به داخل آن بگذارد، گیرنده حساس درجه حرارت‌های مختلف را می‌گیرد و زنگ هشداردهنده به صدا درمی‌آید. سیستم طوری تنظیم شده که فقط وقتی سارق، قفل صندوق را باز می‌کند، آژیر به کار می‌افتد و به این ترتیب دزد تا سر رسیدن پلیس کمترین فرصت را برای فرار دارد.

تریسی فکر کرد:

- این ضعف سیستم است که تا باز شدن در صندوق به کار نمی‌افتد.

نزدیک ساعت شش و نیم صبح تریسی یک راه‌حل پیدا کرد. دزدی امکان‌پذیر بود. اکنون همان احساس شناخته شده و هیجان‌انگیز همیشگی قبل از شروع کار را داشت.

تریسی به درون اشعه مادون قرمز لغزید. ناگهان همه چیز در برابر چشم او، حالت قرمز رنگ و هم‌آمیزی به خود گرفت. در کف اتاق زیر شیروانی، تریسی نوری را دید که چنانچه عینک به چشم نداشت، برای او نامرئی بود.

تریسی و جان به حالت خزیده روی کف اتاق جلو رفتند تا آنکه خود را در یک حال تاریک دیدند که به اتاق خواب کنت منتهی می‌شد. تریسی با استفاده از چراغ قوه‌اش راه را روشن کرد. او از پشت شیشه عینکش یک نور دیگر را دید. این یکی در سطحی خیلی پایین‌تر از

آستانه در اتاق خواب می‌گذشت. او به سرعت از روی آن پرید و جان هم در پی او همان کار را کرد.

تریسی نور چراغش را در اطراف چرخاند. دیوارها پر از آثار نقاشی بود. آنها بسیار پرهیبت و مرعوب‌کننده به نظر می‌رسید. تریسی به یاد حرف گوئر افتاد:

- قول بده لئوناردو داوینچی را برایم بیاوری و البته جواهرات را.

تریسی تابلو را از روی دیوار برداشت و کف زمین گذاشت و با احتیاط آن را از قاب بیرون آورد و پیچید و در داخل کیفی که بر شانه‌اش آویزان بود قرار داد. آن چه باقی مانده بود این بود که به طرف صندوق که در قسمت بالای اتاق خواب قرار داشت، بروند.

تریسی پرده‌ای را که روی دیوار بود کنار زد، چهار اشعه مادن قرمز به صورت متقاطع از کف اتاق تا سقف را سد کرده بود که بدون قطع کردن یکی از آنها دسترسی به صندوق جواهرات امکان‌پذیر نبود.

جان لوئیس با نگاه وحشت‌زده‌ای به نورهای قرمز خیره شده بود. او گفت:

- ما نمی‌توانیم از آنها عبور کنیم. نه از زیر آنها می‌شود عبور کرد و نه از بالای آنها می‌توان گذشت.

تریسی گفت:

- تو همان کاری را انجام بده که من می‌گویم.

بعد، در پشت سر او فرار گرفت و بازوهای او را محکم گرفت و گفت:

- حالا با من راه برو، پای چپ اول ...

آن دو همزمان با هم اولین قدم را به طرف نور برداشتند و بعد قدم

دوم را ...

جان لوئیس نفس نفس می‌زد:

- ما داریم وارد آن می‌شویم!

- خوب.

آنها مستقیماً وارد مرکز نور شدند و وقتی نور قرمز دور تا دور آنها را پوشاند، تریسی ایستاد و گفت:

- گوش کن بین چه می‌گویم؛ می‌خواهم یک راست به طرف صندوق بروی.

- اما نور ...

- نگران نباش؛ هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ همه چیز روبه راه است.

تریسی با حالت التهاب و شوریدگی آرزو می‌کرد که حدسش درست باشد. جان لوئیس با احتیاط و تردید، پا از اشعه بیرون گذاشت. همه چیز آرام بود. او برگشت و با وحشت نگاهی به تریسی انداخت. او درست وسط نور ایستاده بود. حرارت بدن او باعث می‌شد که آژیر به صدا در نیاید.

جان لوئیس با عجله به طرف صندوق دوید. تریسی همچنان بی حرکت ایستاده بود. او می‌دانست اگر کوچکترین تکانی بخورد، آژیر به صدا در خواهد آمد.

تریسی از گوشه چشمش می‌دید که جان لوئیس مقداری ابزار از کیفش بیرون آورد و شروع به چرخاندن و باز کردن قفل صندوق نمود. تریسی آرام و ساکت ایستاده بود و به آهستگی نفس می‌کشید. به نظر او زمان متوقف شده بود. گویی جان لوئیس می‌خواست تا ابد کار کند. پای چپ تریسی شروع به درد کردن نمود و لحظاتی بعد درد آن به تشنج تبدیل شد. تریسی دندان‌های خود را به هم می‌سایید و جرات تکان خوردن نداشت. او نجواکنان پرسید:

- چقدر دیگر کار دارد؟

- ده، پانزده دقیقه.

تریسی به نظرش می‌آمد که برای تمام مدت عمرش در آنجا ایستاده است. عضلات پایش منقبض شده بود. دلش می‌خواست از شدت درد جیغ بکشد. او در داخل کریستالی از نور منجمد شده بود.

تریسی صدای ضعیفی شنید. صندوق باز شد.

جان لوئیس پرسید:

- همه چیزهایی را که این جاست می خواهی؟

- اسکناس نه، فقط جواهرات. هر قدر پول آن جا هست برای خودت.

- متشکرم.

تریسی چند لحظه به صدای به هم خوردن وسایل داخل صندوق با

دست جان لوئیس گوش کرد و بعد او را دید که به طرف نور می آید.

جان با صدای وحشت زده ای پرسید:

- حالا چطور می توانیم بدون شکسته شدن نور از این جا بیرون برویم.

تریسی گفت:

- ما نمی توانیم!

او به تریسی خیره شد:

- چی؟

- بیا در مقابل من بایست.

- اما ...

- فقط کاری را بکن که من به تو می گویم.

جان لوئیس با اضطراب قدم به داخل نور گذاشت. تریسی نفسش را در

سینه حفظ کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

- بسیار خوب، حالا خیلی آرام ما باهم از اتاق بیرون می رویم.

چشم های جان لوئیس از پشت شیشه لنز درشت تر شده بود:

- پس ما از خطر گذشتیم.

آن دو اینچ اینچ، از میان نور به طرف در، جایی که نور شروع می شد.

به حرکت در آمدند.

وقتی به آن جا رسیدند، تریسی نفس عمیقی کشید:

- خوب، وقتی من اشاره کردم، به همان طریقی که آمدیم.

برمی گردیم.

جان لوئیس آب دهنش را فروبرد و سرش را به علامت توافق تکان

داد. تریسی احساس کرد که تمام بدنش می لرزد.

- حالا!

تریسی مثل خمیر شیشه، تاب خورد، به خود پیچید و به سرعت به

طرف در رفت و یک لحظه بعد، جان لوئیس نیز همان کار را کرد.

درست در لحظه ای که آنها پا به بیرون گذاشتند، صدای آژیر به هوا

برخاست. صدا کرکننده و اعصاب خردکن بود.

تریسی به اتاق زیر شیروانی رسید و سراسیمه به نردبان طنابی آویزان

شد. جان چسبیده به او حرکت می کرد. آنها برای عبور از پشت بام از

یکدیگر سبقت گرفتند و از ساقه و تنه پیچک ها آویزان شدند و محوطه

قصر را به سرعت پشت سر گذاشتند و به دیوار نزدیک شدند. دومین

نردبان طنابی در کنار دیوار در انتظار آنها بود. لحظاتی بعد آنها پا به

سقف وانت گذاشتند و سرآسیمه وارد آن شدند. تریسی پشت فرمان

نشست و جان لوئیس در کنار او قرار گرفت. همان طور که وانت به سرعت

رو به پایین جاده در حرکت بود، تریسی اتومبیل سیاه رنگی را دید که در

زیر درختی پارک شده بود. برای یک لحظه، نور بالای او قسمت جلوی

آن اتومبیل را روشن کرد. پشت فرمان، جف استیونس نشسته بود و در

کنارش یک سگ گول پیکر روبرمن دیده می شد.

تریسی خنده بلندی کرد و به سرعت از کنار اتومبیل سیاه رنگ

گذشت.

از راه دور، صدای آژیر پلیس به گوش می رسید.

کننده فرانسوی گفت:

- ممکن است خواهش کنم کلید سوئیت مرا بدهید؟

- حتماً

مسئول اطلاعات کلید را به اضافه چند پیغام تلفنی به دست تریسی

داد.

وقتی تریسی به طرف آسانسور می‌رفت، یک مرد عینکی کوچک‌اندام، در سر راه او از مقابل یک و پترین به عقب برگشت و سینه به سینه او برخورد کرد و باعث شد که کیف دستی‌اش بر روی زمین بیفتد.

- آه، من واقعاً متأسفم خانم.

او بلافاصله خم شد و کیف دستی تریسی را برداشت و به او داد و گفت:

- لطفاً مرا ببخشید.

او با لهجه مردم اروپای مرکزی صحبت می‌کرد.

بارونس مارگریت دوشانتلی با اوقات تلخی سرش را تکان داد و به راه خود ادامه داد. راهنمای هتل، تریسی را از طریق آسانسور تا طبقه سوم همراهی کرد. او سوئیت شماره ۳۱۲ را انتخاب کرده بود، او به تجربه دریافته بود که انتخاب طبقه و اتاق یا سوئیت در یک هتل به همان اندازه انتخاب خود هتل مهم است.

سوئیت ۳۱۲ در هتل دی پالاس، چشم‌انداز وسیعی به طرف دریا و شهر داشت. کسی که در آن جا اقامت می‌کرد، می‌توانست از پنجره، برخورد امواج را بر سینه صخره‌های ساحلی تماشا کند.

درست در زیر پنجره سوئیت تریسی، یک استخر بزرگ وجود داشت که تریسی می‌توانست ساعت‌ها بدون هراس از آزار نور خورشید، در زیر آن بنشیند و اقیانوس را تا دوردست‌های آن تماشا کند.

دیوارهای اتاق، تماماً با پارچه‌های حریر آبی و سفید تزیین شده بود و فرش‌ها و پرده‌ها به رنگ سرخ بود.

با آنکه ناحیه "بیارتیس" در سواحل جنوب غربی، با گذشت قرن‌ها، مقدار زیادی از جاذبه و فریبندگی خود را ازدست داده بود، ولی هنوز، در فصول مناسب سال از ماه ژوئیه تا سپتامبر، ثروتمندان و اعیان و اشراف اروپا، برای تفریح و خوشگذرانی و استفاده از آفتاب درخشان به بیارتیس می‌آمدند و آنهایی که دارای ویلای خصوصی نبودند، در هتل بسیار لوکس "دی پالاس" در خیابان "امپراتیک" که زمانی محل اقامت تابستانی ناپلئون سوم بود، اقامت می‌کردند.

هتل در انتهای دماغه و مشرف به دریای آتلانتیک واقع شده و دارای چشم‌انداز طبیعی و بسیار زیبایی بود. در یک طرف آن، برج و چراغ دریایی در کنار صخره‌های غول‌آسای ساحل و در میان هاله‌ای از مه و در سوی دیگر پلاژ و تفریحگاهی زیبا قرار داشت.

در بعدازظهر یکی از آخرین روزهای ماه اوت، "بارونس مارگریت دوشانتلی" درحالی که اندامش پیچ و تاب می‌خورد، وارد سالن پذیرش هتل دی پالاس شد. او زنی جوان و بسیار شیک‌پوش، با موهای صاف و براق و بلوند بود که پیراهنی به رنگ سبز از پارچه کریشه چنان جلوه‌ای به اندام وی می‌داد که زنان بارشک و حسد و مردان با نگاه خیره او را بدرقه می‌کردند.

بارونس با آرامی به طرف میز اطلاعات هتل رفت و با لهجه محسور

موقعی که تریسی در را پشت سرش بست و قفل کرد، کلاه گیش را که خیلی سخت و سفت به سرش چسبیده بود برداشت و شروع به ماساژ دادن پوست سرش کرد.

از میان عنوان‌های اشرافی زنان اروپا، بارونس عنوانی بود که او آن را واقعاً دوست داشت.

در ساعت ۸ شب، بارونس مارگریت دی شانتلی در بار هتل نشسته بود که آن مردی که چند ساعت قبل، با او برخورد کرده بود، به طرف وی آمد. او با لحنی حاکی از عدم اعتماد به نفس گفت:

- ببخشید خانم، من می‌خواستم مجدداً به خاطر حادثه بعد از ظهر امروز از شما عذرخواهی کنم.

تریسی لبخند صمیمانه‌ای به او زد و گفت:

- هیچ مهم نیست، فقط یک تصادف بود.

او با تأمل گفت:

- شما خیلی با محبت هستید، باعث خوشحالی من خواهد شد اگر

اجازه بدهید یک نوشیدنی برای شما بگیرم.

- اگر شما دوست دارید، مانعی ندارد.

او روی صندلی مقابل تریسی نشست و گفت:

- اجازه بدهید خودم را معرفی کنم؛ من پروفیسور آدلف زاگرم

هستم.

- اسم من مارگریت دی شانتلی است.

زاگرم اشاره‌ای به گارسون کرد و از تریسی پرسید:

- چه نوشیدنی میل دارید؟

- شامپاین، البته اگر زیاد برای شما ...

او دستش را به علامت اطمینان بیشتر بالا برد و گفت:

- من از عهده‌اش برمی‌آیم، درحقیقت در شرایطی هستم که می‌توانم

از عهده هر خرجی در دنیا برآیم.

تریسی لبخند کوچکی زد و گفت:

- واقعاً؟

- بله.

زاگرم سفارش یک بطری شامپاین "سولینگر" داد و سپس به طرف

تریسی برگشت:

- راستش را بخواهید اخیراً یک اتفاق کاملاً استثنایی و عجیب برای

من افتاد که وضع زندگی‌ام را تغییر داد. البته شاید من نمی‌باید

درباره آن با کسی صحبت کنم، اما این قضیه بسیار هیجان‌انگیزتر از آن

است که من بتوانم آن را نزد خودم نگهدارم.

او سرش را نزدیکتر آورد و گفت:

- واقعیت را به شما بگویم، من یک معلم ساده مدرسه هستم، یا در

واقع تا همین اواخر بودم، من تاریخ درس می‌دادم، خیلی لذت بخش

است، نمی‌دانم شما احساس مرا درک می‌کنید یا نه؟

تریسی مشتاقانه پرسید:

- ممکن است از شما سؤال کنم که چند ماه قبل چه اتفاقی برای شما

افتاد، پروفیسور زاگرم؟

- من مطالعاتی درباره نیروی دریایی اسپانیا انجام می‌دادم و در

جستجوی خرده‌ریزهایی بودم که موضوع را برای دانشجویانم جالب‌تر

کند. در آرشیو موزه محلی من متوجه یک سند قدیمی شدم که در

لابه‌لای اوراق دیگر از نظر دورمانده بود. این سند، در واقع نامه‌ای بود که

اطلاعاتی در مورد اردوگشی محرمانه "پرنس فیلیپ" در سال ۱۵۸۸ در

آن آمده بود. یکی از آن کشتی‌ها پر از شمش‌های طلا بوده که در دریا

غرق شد و هیچ‌گونه اثری از آن به دست نیامد.

تریسی خیلی متفکرانه به او نگاه کرد و پرسید:

- شما فکر می‌کنید که واقعاً آن کشتی غرق شد؟

- دقیقاً، اما نه آن‌طور که در این سند گفته شده. بلکه کاپیتان و خدمه

کشتی تماماً آن را در یک خلیج کوچک و دورافتاده غرق کردند و در صدد طرح نقشه‌ای بودند که برگردند و آن طلاها را بیرون بیاورند؛ اما قبل از اینکه بتوانند برگردند، توسط دزدان دریایی کشته شدند. این مدرک تنها به این دلیل باقی مانده که هیچ‌یک از افراد کشتی دزدان سواد خواندن و نوشتن نداشتند و آنها نمی‌دانستند آن نامه چقدر ارزش دارد. صدای او از شدت هیجان می‌لرزید، او نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که کسی گفت و گوی آنها را نمی‌شنود و بعد با صدای آهسته‌تری گفت:

- من مدارک و اطلاعاتی دارم که نشان می‌دهد چطور می‌توان به آن گنجینه دست پیدا کرد.

تریسی با تحسین و تعجب گفت:

- چه کشف جالبی برای شما بوده؛ پروفیسور.

زاگرم جواب داد:

- آن شمش‌های طلا ممکن است که بیش از پنجاه میلیون دلار ارزش داشته باشد. کاری که من باید بکنم این است که آنها را بیرون بیاورم.

- پس چرا این کار را نمی‌کنید؟

او با حالتی از شرمساری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- پول، مشکل من پول است. من باید تجهیزات و ساز و برگ و کشتی داشته باشم تا بتوانم آن گنجینه را به سطح آب بیاورم.

- حالا متوجه شدم؛ این کار چقدر خرج دارد؟

- صد هزار دلار،

زاگرم لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت:

- باید اعتراف کنم که کار احمقانه‌ای انجام داده‌ام. من همه پس‌انداز زندگی‌ام را که بیست هزار دلار بود برداشتم و به کاربنوی این جا آمدم تا قمار بازی کنم، به امید اینکه برنده بشوم تا به قدر کافی پول ...

صدای او قطع شد. تریسی گفت:

- و شما همه آن پول را از دست دادید؟

او سرش را تکان داد. تریسی درخشش اشک را از پشت شیشه عینک او دید.

گارسون شامپاین را آورد و آن را باز کرد و آن دو در سکوت اندیشمندانه‌ای از آن نوشیدند و بعد زاگرم گفت:

- لطفاً مرا ببخشید که با عنوان این موضوع شما را ناراحت کردم. من نمی‌بایست به خانم زیبایی مثل شما این نوع مشکلات را مطرح می‌کردم. تریسی به او اطمینان داد:

- اما به نظر من داستان شما بسیار هم جذاب و جالب بود. شما مطمئنید که طلاها آن جاست؟

- بله، آن جاست؛ در "وراساید ترید" من سند اصلی و نقشه‌ای را که توسط کاپیتان کشتی کشیده شده است در اختیار دارم. من دقیقاً جای این گنجینه را می‌دانم.

تریسی با دقت و با حالت خاصی به چهره او نگاه کرد و گفت:

- و حالا شما به یکصد هزار دلار پول نیاز دارید؟

زاگرم با دهان بسته خندید و گفت:

- بله، البته برای گنجینه‌ای که بیش از پنجاه میلیون ارزش دارد.

- آیا تا به حال فکر کرده‌اید که در این کار یک شریک داشته باشید؟

او نگاهی با تعجب به تریسی انداخت و پرسید:

- یک شریک؟ نه، من نقشه کشیده‌ام که این کار را به تنهایی انجام

بدهم. ولی من که پولم را از دست داده‌ام ...

صدای او مجدداً قطع شد. تریسی گفت:

- پروفیسور زاگرم، فرض کنیم که من یکصد هزار دلار به شما بدهم،

آن وقت چه اتفاقی می‌افتد؟

او سرش را تکان داد:

- نه، به هیچ وجه بارونس؛ من چنین پیشنهادی را قبول نمی‌کنم، چون

ممکن است شما پولتان را از دست بدهید.

- ولی اگر شما مطمئنید که گنجینه آن جاست ...

زاکرمن باعجله حرف او را قطع کرد:

- آه، بله ... من مطمئنم، ولی همه چیز ممکن است غلط از آب

دریاید. هیچ ضمانتی برای این کار وجود ندارد.

- در زندگی برای هیچ کاری ضمانت وجود ندارد. مسأله شما خیلی

جالب است. اگر من بتوانم کمکی به حل آن بکنم ممکن است برای

هردوی ما مفید باشد.

- ولی اگر شما به هر دلیلی پولتان را از دست بدهید، من نمی توانم

خودم را ببخشم. گذشته از آن من به هیچ وجه نمی توانم از عهده

خسارت آن برآیم.

تریسی به او اطمینان داد:

- من روی پول خودم می توانم به عنوان یک سرمایه گذاری حساب

کنم.

زاکرمن قبول کرد:

- از این جهت کار شما درست است؛ اگر این طور باشد شما پنجاه

پنجاه شریک هستید.

تریسی خندید:

- من قبول می کنم.

پروفسور بلافاصله اضافه کرد:

- البته بعد از حذف هزینه ها.

- کی می توانیم شروع کنیم؟

پروفسور با حرارت و زنده دلی گفت:

- من قایق را پیدا کرده ام؛ تجهیزات مدرن و چهار نفر خدمه دارد. البته

ما وقتی گنجینه را بیرون آوریم باید درصدی از آن را به عنوان

پورسانت به آنها بدهیم.

- ما باید هرچه زودتر شروع کنیم چون ممکن است قایقی را که شما پیدا کرده اید از دستمان خارج شود. من می توانم ظرف مدت پنج روز پول را به شما بدهم.

- عالی است! ما در این مدت وقت کافی برای تدارک کارها خواهیم داشت. آه این دیدار اتفاقی به کجا رسید!

تریسی نگاهی به اطراف سالن انداخت و خشکش زد. جف استیونس پشت میزی در گوشه ای نشسته بود و به او نگاه می کرد و لبخندی روی صورتش بود. همراه او زنی بود که از کثرت جواهراتش می درخشید.

جف سرش را برای تریسی تکان داد و او خندید. به خاطر آورد که آخرین بار چطور او را در کنار سگ احمقش در بیرون خانه ماتینگنی دیده بود.

زاکرمن گفت:

- اگر به من اجازه بدهید باید بروم و به کارهای زیادی که در پیش داریم برسم. من مجدداً با شما تماس خواهم گرفت.

تریسی دستش را جلو آورد و با زاکرمن دست داد و او رفت.

لحظاتی بعد، جف آمد و سر جای زاکرمن نشست:

- تبریک می گویم تریسی کار دیما تینگنی خیلی شسته و رفته و مرتب بود.

- اگر تو این را بگویی برای من مثل یک جایزه است، جف.

- تو برای من خیلی خرج برمی داری تریسی.

- ولی تو به این وضع عادت کرده ای.

جف سرش را پایین انداخت و پرسید:

- پروفسور زاکرمن چه می خواست؟

- آه، تو او را می شناسی؟

- ممکن است جواب سؤال مرا بدهی؟

- آه ... او ... فقط آمده بود از من عذرخواهی کند و یک نوشیدنی

باهم بخوریم.

- و لابد درباره گنجینه غرق شده‌اش هم صحبت می‌کرد.

تریسی یکه خورد:

- تو از کجا این موضوع را می‌دانی؟

جف با تعجب نگاهی به او انداخت:

- امیدوارم به من نگویی که گول حرف‌های او را خورده‌ای؟ او بزرگترین حقه‌باز دنیاست.

- ولی نه در این جا.

- یعنی می‌خواهی بگویی که حرف‌هایش را باور کرده‌ای؟

تریسی با لحن محکمی گفت:

- من اجازه ندارم در این مورد صحبت کنم. او بعضی از اطلاعات خصوصی خودش را در اختیار من گذاشته است.

جف با ناباوری سرش را تکان داد:

- او می‌خواهد تو را شریک کند، چقدر برای بیرون کشیدن کشتی غرق شده‌اش از تو پول خواست؟

تریسی گفت:

- مهم نیست، این پول خودم است.

جف آخرین تلاشش را کرد:

- بسیار خوب، فقط نگویی که جف پیر می‌دانست و به من هشدار نداد.

- امیدوارم منظورت این نباشد که بخوای این کلاه بر سر تو برود؟

- چرا تو همیشه به من بدگمان هستی؟

تریسی جواب داد:

- خیلی ساده است، چون به تو اعتماد ندارم. آن زنی که با تو بود، کی بود؟

و ناگهان آرزو کرد که ای کاش می‌توانست سؤالش را پس بگیرد؟

- سوزان، یک دوست.

- و البته یک دوست ثروتمند؟

- خوب، به عنوان یک واقعیت باید بگویم که او مقداری پول دارد. فردا آشپز او روی قایق دوپست و پنجاه فوتی او، نزدیک لنگرگاه قرار است یک غذای استثنایی بپزد، اگر مایل باشی می‌توانی به ما پیونندی؟

- نه متشکرم، من حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که برای ناهار مزاحم شما بشوم. راستی تو به او چه می‌فروشی؟

- این دیگر خیلی خصوصی است.

- مطمئناً همین‌طور باید باشد.

تریسی از بالای عینکش به جف نگاه کرد. او با چشم‌های خاکستری و مژه‌های بلند و ظاهر تمیز، واقعاً جذاب بود.

تریسی فکر کرد:

- و با قلبی مثل مار، یک مار باهوش.

- هیچوقت به فکر داشتن یک کسب و کار قانونی افتاده‌ای؟ حتماً موفق هم خواهی شد.

جف قیافه شک‌آلودی به خود گرفت و گفت:

- چی؟ یعنی همه این‌ها را ترک کنم؟ تو حتماً شوخی می‌کنی؟

- می‌خواهی همه عمرت یک کلاهبردار باقی بمانی؟

- کلاهبردار؟ من یک کارگشا هستم.

- چطور شد که به یک کارگشا تبدیل شدی؟

- من وقتی چهارده سالم بود از منزل فرار کردم و به یک کارناوال رفتم.

- در چهارده سالگی؟

این اولین نگاه تریسی به شخصیت پشت نقاب جف بود.

- من در آن‌جا خیلی چیزها یاد گرفتم، وقتی آن جنگ عجیب در

ویتنام شروع شد، من جزء سربازان کلاه سبز، به آن‌جا رفتم و اولین

تجربیاتم را کسب کردم. من فکر می‌کنم اولین چیزی که آن‌جا آموختم این بود که جنگ ویتنام، بزرگترین حقه‌بازی تاریخ بود. در مقایسه با آن، من و تو غیر حرفه‌ای هستیم.

جف ناگهان صحبت را عوض کرد:

- تو بازی تنیس اسپانیایی را دوست داری؟

- اگر تو آن را پیشنهاد کنی، نه.

- بازی سرگرم‌کننده و متنوعی است. من دو تا بلیط برای امشب دارم.

سوزان نمی‌تواند بیاید؛ دوست داری بیایی؟

تریسی احساس کرد که مایل است بگوید؛ بله و گفت.

آنها شام را در یک رستوران شیک در میدان شهر خوردند و در زمینه سیاست، کتاب و مسافرت بحث و گفتگو کردند و تریسی متوجه شد که او اطلاعات عمومی زیادی دارد.

جف به تریسی گفت:

- من وقتی چهارده ساله بودم همه چیز را به سرعت یاد می‌گرفتم. اولین چیزی که یاد گرفتم این بود که در حقه‌بازی و شعبده‌بازی، مثل ورزش‌های ژاپنی تو از نیروی خود تماشاگران علیه آنها استفاده می‌کنی. آن‌چه باعث می‌شود حریف تو گول بخورد، حرص زیاد خود اوست. تو فقط باید حرص و آزار او را تحریک کنی، بقیه کارها را خود او انجام می‌دهد.

تریسی گفت:

- عجب!

و با خودش فکر کرد:

- آیا جف می‌داند که آنها چقدر به هم شبیهند؟

تریسی از اینکه با او بود لذت می‌برد، ولی مطمئن بود که اگر فرصتی به دست بیاورد برای خیانت کردن به او تأمل نخواهد کرد. او مردی بود که می‌باید خیلی مواظبش بود و این همان کاری بود که تریسی می‌کرد.

جایی که بازی تنیس اسپانیایی اجرا می‌شد، یک فضای باز بزرگ بود، به اندازه یک زمین بازی فوتبال که در ارتفاعات "بیارتیز" واقع شده بود. دو تخته سیاه بزرگ، از جنس سیمان در دو سوی میدان قرار داشت و محوطه بازی در میان چهار ردیف سکوه‌های سنگی محصور شده بود. بعد از تاریک شدن هوا، نورافکن‌ها روشن شد و وقتی تریسی و جف وارد شدند، تقریباً همه جایگاه‌ها پر از تماشاچی بود و چند دقیقه بعد بازی شروع شد و اعضای دو تیم ضربه زدن با توپ به دیواره‌های سیاه سیمانی را آغاز کردند.

تنیس اسپانیایی یک بازی تند و خطرناک بود و وقتی یکی از بازیکنان توپ را از دست می‌دادند، جمعیت جیغ می‌کشیدند.

تریسی گفت:

- آنها واقعاً این بازی را جدی تلقی می‌کنند.

- همین‌طور است، مقدار زیادی پول در این بازی شرط‌بندی می‌شود. درحالی‌که تماشاچیان احساسات خود را ابراز می‌کردند، سکوی تماشاچیان شلوغ‌تر می‌شد و تریسی احساس می‌کرد که به طرف جلو رانده می‌شود. تنه‌زدن‌ها و خشونت بازیکنان به نظر بیشتر و خطرناک‌تر شده بود و جیغ و فریاد تماشاچیان، هر لحظه شدیدتر می‌شد.

تریسی پرسید:

- این بازی به همین اندازه خطرناک است که به نظر می‌رسد؟

- بارونس، آن توپ با سرعتی معادل صد و پنجاه کیلومتر در ساعت در هوا حرکت می‌کند. به سر هرکس اصابت کند، جابه‌جا می‌میرد؛ اما برای بازیکنان کم اتفاق می‌افتد که چنین اشتباهی بکنند.

تریسی چشم از بازی بر نمی‌داشت.

بازیکنان همه خبره و کارکشته بودند و حرکات آنها بسیار دلپذیر بود و با مهارت بی‌نقصی بازی را کنترل می‌کردند؛ اما در اواسط بازی، ناگهان یکی از بازیکنان توپ را بدون قصد قبلی به طرف جایگاه تماشاچیان

پرتاب کرد. توپ، با زاویه کجی زوزه کشان از بالای سر تریسی و جف گذشت. جف به محض دیدن توپ، با یک حرکت تند، تریسی را روی زمین خواباند و خودش را حایل او قرار داد.

بعد از عبور توپ، تریسی با حالتی عصبی گفت:

- فکر می‌کنم همین قدر هیجان برای امشب کافی است. من دوست دارم که به هتل برگردم.

آنها در سالن انتظار هتل از یکدیگر خداحافظی کردند تریسی به جف گفت:

- برنامه‌های امشب برای من خیلی لذت‌بخش بود.

او راست می‌گفت.

- تریسی، تو که واقعاً نمی‌خواهی در جریان گنجینه غرق شده با زاگرم شریک بشوی؟

- چرا می‌خواهم.

جف برای یک لحظه طولانی به تریسی چشم دوخت و بعد گفت:

- تو واقعاً فکر می‌کنی من به دنبال آن طلاها هستم؟

تریسی متقابلاً به چشم‌های او نگاه کرد:

- واقعاً نیستی؟

نگاه جف سخت و بی‌حالت بود:

- موفق باشی.

- شب بخیر جف.

تریسی با نگاهش او را که از در هتل بیرون می‌رفت، بدرقه کرد و فکر کرد که او دارد به سراغ سوزان می‌رود.

مسئول اطلاعات هتل گفت:

شب‌بخیر بارونس، یک پیام برای شما این جا هست.

پیام از طرف پروفیسور زاگرم بود.

آدلف زاگرم مشکل داشت. یک مشکل بزرگ.

او در دفتر کار "آرماند گرینجر" نشسته بود و بسیار هراسان و مضطرب به نظر می‌رسید. گرینجر صاحب یک کازینوی غیرقانونی بود که در یک ویلا خصوصی آن منطقه به شماره ۱۲۳ دایر بود. در این کازینو، برخلاف قمارخانه‌های دیگر که دولت بر کار آنها نظارت می‌کرد، شرط‌بندی‌ها حد و مرزی نداشت. مشتریان این کازینو، علاوه بر ثروتمندان منطقه، شاهزاده‌های عرب، نجیب‌الانگلیسی، دلال‌های آسیایی و رهبران کشورهای آفریقایی بودند. یک زن جوان، با لباس شیک، در اطراف میزها می‌گشت و سفارش نوشیدنی‌ها را از مشتریان می‌گرفت. درآمد گرینجر بسیار بیشتر از درآمد واقعی بود. اغلب وسایل بازی رولت و ورق‌ها دارای علائم و امکانات خاص نیزنگ و تقلب بود.

کازینوی گرینجر اغلب پر بود از زن‌های جوانی که به وسیله مردان ثروتمند اسکورت می‌شدند. خود او مردی بود با قیافه‌ای بی‌نقص. چشم‌های قهوه‌ای جذاب و قدی معادل پنج فوت و چهار اینچ داشت. او، یکایک میهمانانش را به طرز مبالغه‌آمیزی تحسین و احترام می‌کرد. ارتباط گرینجر با افراد بانفوذ و پلیس محلی بسیار قوی بود؛ به طوری که به راحتی می‌توانست کازینویش را اداره کند. او کارش را از فروش مواد مخدر شروع کرده و به تدریج تمام "بیارتس" را تحت نفوذ خود درآورده بود، به نحوی که هیچ کار خلافی جز با اطلاع و موافقت او در آن منطقه انجام نمی‌شد. اکنون آدلف زاگرم توسط آرماند گرینجر تحت بازجویی و استنطاق قرار گرفته بود.

- خوب، حالا برای من درمورد آن بارونس که باهم قصد بیرون آوردن گنجینه غرق شده را دارید، بیشتر توضیح بده.

از لحن صدای او، زاگرم احساس کرد که اتفاق بدی افتاده است. او آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خوب، این یک زن بیوه است که پول زیادی از شوهرش به او ارث رسیده است. او فعلاً یکصد هزار دلار برای ماکنار گذاشته. به محض

گرفتن پول، به او خواهیم گفت که قایق دچار سانحه‌ای شده و ما نیاز به پنجاه هزار دلار دیگر داریم و بعد یکصد هزار دلار دیگر و خوب می‌دانی ...

زاکرمین حرفش را قطع کرد. او حالت تحقیر و توهین را در چهره رئیس می‌دید، پرسید:

- چی شده؟ مشکلی پیش آمده؟

- مشکل که نه، من چند دقیقه قبل تلفنی از یکی از پسرهایم در پاریس داشتم. اسم این بارونس تو تریسی ویتنی است. او امریکایی است.

دهان زاکرمین ناگهان خشک شد. لب‌هایش را بازبانش ترکرد و گفت:

- ولی او خیلی مشتاق بود رئیس.

- او خودش یکی از بزرگترین حقه‌بازهای دنیاست؛ تو می‌خواهی او را

گول بزنی؟!

- پس چرا گفت قبول دارد؟ چرا دستش را رو نکرد؟

- من نمی‌دانم پروفیسور، ولی قصد دارم که بفهمم. و وقتی که فهمیدم او را برای شنا به خلیج می‌فرستم. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا دست ببندازد. حالا آن تلفن را بردار و به او بگو که دوست تو حاضر نیست نصف پول را بدهد. من هم دارم می‌روم که او را ببینم. فکر می‌کنی بتوانی این کار را بکنی؟

زاکرمین با اشتیاق گفت:

- مطمئناً رئیس، اصلاً نگران نباشید.

آرماندو گرینجر بالحن آرامی گفت:

- من واقعاً نگرانم؛ من برای تو خیلی نگرانم پروفیسور.

آرماندو گرینجر از طولانی شدن پاسخ سؤالانش خوشش نمی‌آمد. گنجینه غرق شده یک حقه‌بازی قدیمی بود که می‌شد قرن‌ها با آن کار کرد؛ اما قربانیان باید افراد ساده‌لوحی باشند. در این مورد اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسید که یک حقه‌باز حرفه به دنبال موضوع باشد. معمایی که

گرینجر در پی یافتن پاسخ آن بود، همین بود و تصمیم داشت که سریعاً آن را حل کند.

آرماندو گرینجر از لیموزینش پایرون گذاشت و وارد سالن انتظار هتل دی‌پالاس شد و به دنبال "جولیس برگریس" خدمتکار موسفید اهل باسک که از سیزده سالگی در آن جا کار می‌کرد، فرستاد.

- شماره سوئیت بارونس مارگریت دی شانتلی چند است؟

فاش کردن شماره اطاق میهمانان هتل از سوی یکی از کارکنان، کاری خلاف قانون بود اما برای آرماندو گرینجر در آن منطقه قانونی وجود نداشت.

- شماره ۳۲۰، آقای گرینجر

- متشکرم.

- و اتاق شماره ۳۱۱.

گرینجر ایستاد:

- چی؟

- یکی از اتاق‌های مجاور سوئیت هم در اجاره بارونس است.

- آه، چه کسی آن جا را اشغال کرده؟

- هیچ‌کس!

- هیچ‌کس، تو مطمئنی؟

- بله آقا، او همیشه این در را قفل می‌کند.

اخمی حاکی از گنجی بر چهره آرماندو ظاهر شد.

- شما کلید مادر را دارید؟

- البته.

و بدون هیچ معطلی و تأملی دستش را به زیر پیشخوان برد و شاه کلید را بیرون آورد و به دست گرینجر داد.

جولیس درحالی که آرماندو به طرف آسانسور می‌رفت او را نگاه می‌کرد. او هیچ‌وقت با آرماندو بحث و گفتگو نمی‌کرد.

وقتی گرینجر به در سوئیت بارونس رسید، دید که در باز است؛ داخل شد و در را پشت سرش بست. هیچ کس در اتاق نشیمن دیده نمی شد. با صدای بلند گفت:

- سلام، این جاکسی نیست؟

صدایی از داخل حمام شنیده شد که گفت:

- من تا چند دقیقه دیگر از حمام بیرون می آیم، لطفاً از خودتان

پذیرایی کنید.

گرینجر به اطراف سوئیت نگاه کرد. مبلمان آن جا کاملاً برایش آشنا بود. طی سال های طولانی او در سوئیت های این هتل از دوستانش پذیرایی کرده بود. گرینجر به داخل اتاق خواب سرک کشید؛ جواهرات گرانقیمتی با بی مبالاتی در گوشه و کنار پراکنده بود.

صدای بارونس بار دیگر شنیده شد:

- من بیشتر از یک دقیقه شما را معطل نمی کنم.

- نه، عجله نکنید بارونس.

و با خودش فکر کرد:

- بارونس! هر حقه ای که بزنی به خودت برمی گردد.

آرامند به طرف در اتاق مجاور رفت. قفل بود گرینجر با شاه کلیدی که در دست داشت آن را باز کرد. اتفاقی که او در آن وارد شده بود، بوی نا و ماندگی می داد و هوای سنگین داخل اتاق نشان می داد که هیچ کس از آن استفاده نمی کند. پس چرا او آن جا را اجاره کرده بود؟

چشم های گرینجر ناگهان به چیزی غیر عادی برخورد. یک کابل سیاه برق به دیوار وصل بود که سر دیگر آن تاروی کف زمین ادامه داشت و در داخل کمد روبرو، از نظر ناپدید می شد. در کمد به اندازه کافی باز بود که آن سیم بتواند وارد آن بشود. گرینجر کنجکاوانه به طرف کمد رفت و در آن را باز کرد. یک ردیف اسکناس های صد دلاری خیس به وسیله گیره در داخل کمد برای خشک شدن آویخته شده بود. بر روی

میزی در وسط اتاق یک ماشین تایپ بود که روی آن پر از لباس های مختلف بود. گرینجر لباس ها و پوشش ماشین تحریر را برداشت. دستگاه چاپ که هنوز اسکناس های خیس صد دلاری به آن وصل بود، پدیدار شد. در کنار دستگاه، مقداری زیادی کاغذ به اندازه صد دلاری و یک دستگاه برش کاغذ دیده می شد. چند اسکناس صد دلاری که به طور نامرتبی برش خورده بود، روی زمین ریخته بود.

یک صدای عصبانی از پشت سر گرینجر شنیده شد:

- این جا چکار می کنید؟

گرینجر مثل جرقه از جا پرید. تریسی ویتنی، با موهای خیس پیچیده شده در حوله وارد اتاق شد. گرینجر به نرمی گفت:

- جعل اسکناس، من باید برای این کار تمیز و بی عیب به شما تبریک بگویم، ولی همه این ها باید معدوم شود.

- چرا؟ اینها به اندازه طلا ارزش دارد.

- واقعاً؟

لحن گرینجر تحقیرآمیز بود. او یکی از اسکناس های خیس را برداشت و نگاهی به آن انداخت و آن را از نزدیک و بادقت امتحان کرد و گفت:

- واقعاً عالی است. چه کسی آنها را برش داده است؟

- چه فرقی می کند؟ من می توانم تا روز جمعه یکصد هزار تا از اینها درست کنم.

گرینجر خیره به تریسی نگاه کرد و بعد ناگهان منظور او را فهمید و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد:

- خدای من؟ تو احمقی! در آن جا هیچ گنجی وجود ندارد.

تریسی گیج و سردرگم به نظر می رسید:

- منظورت چیست؟

- همین که گفتم.

- ولی پروفیسور زا کرمن به من گفت ...

گرینجر حرف او را قطع کرد:

- و تو هم باور کردی؟ مسخره است بارونس.

او مجدداً نگاهی به اسکناس ها کرد.

- من اینها را برمی دارم.

تریسی شانه هایش را بالا انداخت:

- هر قدر می خواهی بردار، فقط یک مشت کاغذ است.

گرینجر تعدادی از اسکناس ها را برداشت و گفت:

- اگر یکی از مستخدمین وارد این جا بشود چه اتفاقی می افتد؟

- من به آنها پول می دهم که سر و کله شان این طرف ها پیدا نشود و

وقتی بیرون می روم در کمد را قفل می کنم.

آرماند فکر کرد:

- ولی این کارها تو را زنده نگه نمی دارد.

- از هتل بیرون نرو، من دوستی دارم که می خواهم او را ببینی.

لحن صدای گرینجر آمرانه بود. او یکی از اسکناس ها را مجدداً

بررسی کرد. وی تا آن زمان، موارد زیادی از جعل اسکناس دیده بود، اما

هیچ کدام از آنها به این خوبی انجام نشده بود. هرکس آن را طراحی

کرده بود، یک متخصص بود. کاغذ درست و قابل اعتمادی داشت و

خطوط بسیار تمیز و موجدار و رنگ ها واضح بود. حتی با آن وضع

خیس، تصویر "بنجامین فرانکلین" بسیار بی نقص به نظر می رسید.

گرینجر فکر کرد:

- این بدجنس درست می گوید. تشخیص آن از یک اسکناس واقعی

بسیار دشوار است. آیا واقعاً می شود آن را به جای یک صد دلاری واقعی

خرج کرد؟

این بک ایده و سوسه کننده بود.

صبح روز بعد، آرماند گرینجر به دنبال زا کرمن فرستاد و یکی از آن

صد دلاری ها را به او داد:

- به بانک برو و این اسکناس را به فرانک تبدیل کن.

- بله قربان.

در حالی که زا کرمن از در اتاق بیرون می رفت، گرینجر او را نگاه

می کرد. این تنبیهی برای حماقت او بود. اگر او توقیف می شد هرگز

نمی گفت که اسکناس را چگونه و از چه کسی گرفته است. اما اگر

می توانست با موفقیت او را تبدیل کند ...

زا کرمن با خودش گفت:

- حالا متوجه شدم.

پانزده دقیقه بعد زا کرمن برگشت و پول های تبدیل شده به ارزش فرانسه

را شمرد و به گرینجر تحویل داد.

- کار دیگری هم هست، رئیس؟

گرینجر به فرانک ها خیره شد و پرسید:

- تو مشکلی نداشتی؟

- مشکل؟ نه، چرا؟

- من می خواهم دوباره به همان بانک برگردی و به آنها بگویی ...

آدلف زا کرمن به آرامی وارد سالن انتظار بانک شد و به طرف میزی

که رئیس بانک پشت آن نشسته بود، رفت.

این بار او به موقعیت خطرناکش کاملاً آگاهی داشت. ولی ترجیح

می داد که آن را تحمل کند، ولی گرفتار خشم و عصبانیت گرینجر نشود.

رئیس بانک پرسید:

- چه خدمتی می توانم برایتان انجام بدهم؟

زا کرمن در حالی که سعی می کرد حالت عصبانیتش را پنهان کند،

گفت:

- می دانید، من دیشب با چند نفر آمریکایی پوکر بازی کردم ...

او ساکت شد. مدیر بانک سری به علامت درک موضوع تکان داد و

گفت:

- شما پولتان را گم کردید و یا اینکه تمام آن را باختید، احتمالاً آن پول همه سرمایه شما را تشکیل می‌داد؟
زاگرم گفت:

- نه، راستش را بخواهید من در بازی دیشب بردم. تنها چیزی که هست این است که آنها با من چندان روراست نبودند. او دو قطعه از اسکناس‌های صد دلاری را از جیبش بیرون آورد و ادامه داد:
- آنها این پول‌ها را به من دادند. نگرانم که مبادا جعلی باشند.

زاگرم نفسش را در سینه حبس کرد. در همین موقع رئیس بانک سرش را جلو آورد و نگاهی به اسکناس‌هایی که در دست او بود انداخت. او با دقت آنها را معاینه کرد. ابتدا یک طرف و بعد طرف دیگر آنها را جلوی نور گرفت و بعد نگاهی به زاگرم انداخت و خندید و گفت:

- شما شانس آورده‌اید آقا، این اسکناس‌ها هیچ اشکالی ندارد.

زاگرم نفسی به نشانه آرامش خاطر کشید و گفت:

- شکر خدا که همه چیز به خوبی و خوشی گذشت.

زاگرم نزد گرینجر برگشت:

- هیچ اشکالی ندارد رئیس، او گفت همه اینها اصل است.

گرینجر برای لحظاتی طولانی همان‌طور که نشسته بود به فکر رفت و بعد گفت:

- برو، برو پیش تریسی و او را به این جا بیاور.

ساعتی بعد، تریسی در دفتر آرماند در مقر امپراتوری او نشسته بود و گرینجر به او می‌گفت:

- من و شما، باهم شریک می‌شویم.

تریسی برخاست و گفت:

- من نیازی به شریک ندارم و ...

- بنشین.

تریسی به چشم‌های گرینجر نگاه کرد و نشست.

- بیارتیس شهر من است. تو باید سعی کنی که تا آخرین دانه این اسکناس‌ها را به من بدهی، در غیر این صورت نخواهی توانست آنها را در جایی خرج کنی. ضربه بدی خواهی خورد و اتفاقات ناگواری در زندان برای تو خواهد افتاد تو این جا بدون من نمی‌توانی تکان بخوری.
تریسی با دقت به او نگاه کرد:

- در عوض چه خواهم داشت؟ حمایت تو؟

- نه، در عوض زندگی خودت را خواهی داشت.

تریسی حرف او را باور کرد.

- حالا به من بگو که دستگاه چاپ را از کجا آورده‌ای؟

تریسی لحظه‌ای درنگ کرد. گرینجر از بی‌تابی و بی‌قراری او لذت می‌برد. تریسی با بی‌میلی گفت:

- من آن را از یک آمریکایی که در سوئیس زندگی می‌کرد، خریدم. او یک حکاک و قلم‌زن بود. بیست و پنج سال با آمریکایی‌ها کار می‌کرد. وقتی بازنشسته شد مشکلاتی در کار پرداخت حقوق بازنشستگی‌اش پیش آمد. او احساس می‌کرد که سرش کلاه گذاشته‌اند. تصمیم گرفت که تلافی کند. در نتیجه یک لوحه اسکناس صد دلاری حکاکی کرد که قرار بود بعد از استفاده آن را از بین ببرد. از ارتباطش با منابع بانکی استفاده کرد و در واقع توانست قطعاتی از همان نوع کاغذی که خزانه‌داری آمریکا برای چاپ اسکناس از آن استفاده می‌کرد به دست بیاورد.

این حالا توضیح قانع‌کننده‌ای بود. گرینجر احساس پیروزی می‌کرد. برای همین بود که اسکناس‌ها کاملاً واقعی به نظر می‌رسید. توقعات او افزایش یافت و بزرگ و بزرگتر شد. گرینجر پرسید:

- با این دستگاه روزی چقدر پول می‌شود چاپ کرد؟

- فقط یک اسکناس در یک ساعت. هر دو طرف اسکناس باید به دقت پرس شود و ...

او حرف تریسی را قطع کرد و پرسید:

- دستگاه بزرگتری از این نوع وجود ندارد؟

- چرا او دستگاهی دارد که می‌تواند ساعتی پنجاه قطعه اسکناس را چاپ کند. یعنی پنج هزار دلار در روز، ولی او پانصد هزار دلار برای آن دستگاه می‌خواهد.

گرینجر گفت:

- آن را بخر.

- من پانصد هزار دلار ندارم.

- من دارم. کمی می‌توانی به آن دسترسی پیدا کنی؟

تریسی با بی میلی گفت:

- شاید همین حالا، ولی فکر نمی‌کنم ...

گرینجر تلفن را برداشت و به یک نفر زنگ زد:

- من معادل پنجاه هزار دلار، فرانک فرانسه می‌خواهم. هر چه داخل صندوق هست بردار و بقیه را از بانک بگیر و به دفتر من بیاور.

تریسی با حالتی عصبی برخاست و گفت:

- من بهتر است بروم و ...

- تو هیچ‌جا نمی‌روی!

- من باید حتماً ...

- فقط همان‌جا بنشین و ساکت باش.

گرینجر فکر کرد که دستگاه چاپ بزرگ را می‌خرد و با پول‌هایی که به کمک تریسی چاپ می‌کند قرض‌هایش را که بابت دایر کردن کازینو از بانک گرفته است، می‌پردازد و سپس به برونو دستور می‌دهد که ترتیب این زن را هم بدهد. او به هیچ شریکی احتیاج نداشت.

دو ساعت بعد، پول در یک ساک بزرگ رسید. گرینجر به تریسی

گفت:

- تو از هتل پالاس بیرون می‌آیی. من در بالای تپه یک خانه خیلی خصوصی دارم. تو در آن‌جا می‌مانی تا ما کارمان را شروع کنیم.

و بعد دستگاه تلفن را به طرف تریسی لغزاند و گفت:

- حالا به دوستت در سوئیس تلفن بزن و بگو که می‌خواهی آن دستگاه را بخری.

- من شماره تلفن او را همراه ندارم. از هتل به او زنگ می‌زنم، تو آدرس خانه را به من بده، به او خواهم گفت که دستگاه را به آن‌جا بفرستد.

- نه! من نمی‌خواهم پشت سر خودم قافله به راه بیندازم. من در فرودگاه آن را تحویل می‌گیرم. وقت شام در این مورد صحبت می‌کنیم. امشب ساعت هشت تو را می‌بینم.

وقت رفتن بود. تریسی برخاست. گرینجر با سرش به ساک پول‌ها اشاره کرد:

مواظب پول‌ها باش. من نمی‌خواهم برای آنها یا برای تو ... اتفاقی بیفتند.

تریسی به او اطمینان داد:

- هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

او لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- زاکرمن تو را تا هتل اسکورت می‌کند.

هردوی آنها در یک لیموزین نشستند و ساکت بودند. ساک پر از پول در بین آنها بود. هریک از آنها با افکار خودش مشغول بود. زاکرمن واقعاً نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد، اما احساس کرد که نتیجه به نفع او خواهد بود. گرینجر به او گفته بود:

- این زن کلید است. چشمت را از او برندار.

و زاکرمن تصمیم داشت این کار را بکند.

آرماند گرینجر آن شب حالت خوشی داشت. به زودی یک دستگاه بزرگ از راه می‌رسید. تریسی گفته بود که روزی پنج هزار دلاری می‌توان با آن چاپ کرد. اما گرینجر فکر بهتری داشت. او می‌توانست بیست و چهار ساعته با آن دستگاه کار کند. او حساب کرده بود که به این ترتیب می‌تواند پانزده هزار در روز؛ یکصد هزار در هفته و یک میلیون دلار در هر هفته چاپ کند. تازه این اول کار بود. امشب او می‌فهمید آن مرد حکاک بازنشسته کیست. او قصد داشت با وی وارد معامله شود و تعداد بیشتری از این دستگاه‌ها به او سفارش بدهد. او به این ترتیب به ثروتی می‌رسید که حد و اندازه‌ای برای آن وجود نداشت.

دقیقاً رأس ساعت هشت لیموزین گرینجر در مقابل در ورودی هتل پالاس ایستاد و او از اتومبیل پیاده شد. همین که به طرف سالن انتظار قدم برداشت، متوجه شد که زاگرمین درست روبه‌روی در ورودی نشسته است و ورود و خروج را زیر نظر دارد.

گرینجر به طرف میز اطلاعات هتل رفت:

- جولیس، به خانم بارونس دی شانتلی اطلاع بده که من این جا هستم. به او بگو بیاید پایین.

مسئول اطلاعات سرش را بلند کرد و گفت:

- ولی بارونس تسویه حساب کرد و رفت. آقای گرینجر!

- اشتباه می‌کنی. برو او را صدا کن.

جولیس مضطرب شده بود. مخالفت با گرینجر به هیچ وجه کار درستی نبود. با این حال گفت:

- ولی من خودم او را به خارج از هتل بدرقه کردم.

- غیر ممکن است، کی؟

- خیلی وقت است، چند دقیقه بعد از اینکه به هتل برگشت. او به من

گفت که صورتحساب را برایش به اتاق خودش ببرم تا نقداً آن را پرداخت کند.

آرماند گیج شده بود:

- نقد؟ فرانک فرانسه بود؟

- در واقع بله.

گرینجر با عصبانیت پرسید:

- او چیزی از وسایلیش را جا نگذاشت؟ یک چمدان. یا یک جعبه؟

- نه، ولی او چیز زیادی را با خودش به همراه نبرد.

گرینجر فکر کرد:

- او آن پول‌ها را به سوئیس برده که آن ماشین را برای خودش معامله کند.

- مرا به اتاق او ببرید، خیلی سریع!

- بله، آقای گرینجر.

جولیس برگراس کلید را از روی پیشخوان برداشت و به دنبال گرینجر

به طرف آسانسور به راه افتادند.

همین که گرینجر از کنار زاگرمین گذشت، گفت:

- چرا این جا نشسته‌ای احمق، او رفته است!

زاگرمین سرش را بلند کرد و چیزی نفهمید:

- او نمی‌تواند رفته باشد. او حتی پا به این سالن نگذاشت. من تمام این

مدت مراقب او بودم.

گرینجر با تمسخر گفت:

- تو مراقب تریسی ویتی بودی و او را زیر نظر داشتی. نه یک پیرزن با

موهای سفید ...

زاگرمین گیج و مات بود:

- چرا من باید این کار را می‌کردم؟

گرینجر با دست به او اشاره کرد:

- برگرد به کازینو، بعداً خودم حسابت را می‌رسم.

سوئیت دقیقاً همان وضعیتی را داشت که قبلاً دیده بود. در بین آن جا

و اتاق مجاور باز بود. گرینجر پا به درون گذاشت و با عجله به طرف کمد رفت و در آن را باز کرد. دستگاه چاپ هنوز آن جا بود. گرینجر فکر کرد: خدا را شکر! او به دلیل عجله‌ای که برای رفتن داشت آن را جا گذاشت. ولی این اشتباه او بود. او مرا گول زد و پانصد هزار دلار مرا دزدید، حالا باید تاوان آن را پس بدهد. من به پلیس اصلاع خواهم داد که او را پیدا کند و به زندان بیندازد. آن جا افراد من به او دسترسی خواهند داشت و او را وادار خواهند کرد که اسم آن قلم‌زن بازنشسته را بگوید و بعد ترتیبش را خواهند داد.

آرماند گرینجر شماره اداره پلیس را گرفت و با بازرس دومونت صحبت کرد. او برای مدت سه دقیقه با تلفن صحبت کرد و بعد گفت: من این جا منتظر می‌مانم.

پانزده دقیقه بعد، دوست بازرس او به اتفاق مردی که قیافه خشن و بسیار زشتی داشت و گرینجر تا آن وقت او را ندیده بود، وارد شدند. او پیشانی کوتاه و چشم‌های قهوه‌ای داشت که پشت عینکی با شیشه ضخیم پنهان بود. بازرس دومونت گفت:

- ایشان آقای دانیل کوپر هستند. آقای کوپر هم مایلند در مورد زنی که شما تلفن کردید ...

کوپر با صدای بلند گفت:

- شما به بازرس دومونت اشاره کرده بودید که او در حال جعل اسکناس است.

- او در حال حاضر در راه سوئیس است. شما می‌توانید او را در فرودگاه دستگیر کنید. من در این جا تمام مدارک و شواهد لازم را علیه او دارم.

سپس او آنها را به طرفه کمد برد. دانیل کوپر و بازرس دومونت به داخل آن نگاه کردند و گرینجر گفت:

- این دستگاهی است که او با آن اسکناس تقلبی چاپ می‌کرد.

دانیل کوپر به طرف دستگاه رفت و آن را مورد بازرسی دقیق قرار داد و پرسید:

- او پول را با این دستگاه چاپ می‌کرد؟
گرینجر گفت:

- من که همین الان به شما گفتم.

و بعد یک اسکناس صد دلاری از جیبش بیرون آورد و اضافه کرد:
- به این نگاه کنید. این یکی از آن اسکناس‌های جعلی است. این صد دلاری را او به من داد.

کوپر به طرف پنجره رفت و اسکناس را در مقابل نور نگاه داشت:
- این یک اسکناس واقعی است.

- این فقط شبیه به یک اسکناس واقعی است. این دستگاه را او از یک قلم‌زن و حکاک آمریکایی که در فیلادلفیا کار می‌کرده، دزدیده و اسکناس‌ها را با آن چاپ کرده است.

کوپر با لحن ناهنجاری گفت:

- شما واقعاً احمقید! این یک اسکناس واقعی و معمولی است. تنها چیزی که با این دستگاه می‌شود چاپ کرد، سرنامه و عنوان است.
- سرنامه؟

اتاق دور سر گرینجر شروع به چرخیدن کرد. کوپر با خشونت ادامه داد:

- شما این افسانه را واقعاً باور کرده بودید که با این دستگاه می‌شود کاغذ را تبدیل به اسکناس صد دلاری کرد؟
گرینجر فریاد زد:

- ولی من دارم به شما می‌گویم که با چشم خودم دیدم ...

او مکث کرد و به یاد آورد که هیچ چیز را با چشم خودش ندیده بود. باو تنها مقداری اسکناس خیس را که در کمد آویزان کرده بودند که خشک شود، به اضافه مقداری کاغذ و یک دستگاه برش را دیده بود.

گرینجر احساس کرد که دارد مثل یک آدم برفی ذوب می‌شود. پس جعل اسکناس در کار نبود؟ به این ترتیب حکاک و قلم‌زنی وجود نداشت و کسی در سوئیس انتظار او را نمی‌کشید.

تریسی ویتنی هرگز فریب گنجینه غرق شده را نخورده بود. آن زن مودی از حرص و آرزو استفاده کرد و به اندازه پانصد هزار دلار گوش او را بریده بود. اگر این خبر به بیرون درز می‌کرد؟ دو مرد دیگر او را نگاه می‌کردند. بازرس دورمونت پرسید:

- تو دوست داری یکی از این دستگاه‌ها را داشته باشی. آرماند؟

او چه می‌توانست بگوید؟ او گول خورده بود. اگر سایر شرکاء او از این معامله وی باخبر می‌شدند و می‌فهمیدند که پانصد هزار دلار آنها را به باد داده است، چه می‌گفتند؟ سراسر وجود گرینجر ناگهان از خشم و اضطراب پر شد.

- نه، من ... اصلاً دلم نمی‌خواهد چنین چیزی داشته باشم.

یک حالت دستپاچگی در لحن او مشهود بود.

- آفریقا!

آرماند گرینجر فکر کرد:

- باید به آفریقا بروم! آنها در آن جا نخواهند توانست مرا پیدا کنند.

و دانیل کوپر فکر کرد:

- دفعه بعد! دفعه بعد او را خواهم گرفت.

این تریسی بود که به گونتر هارتوگ پیشنهاد کرد که در "ماجورکا" یکدیگر را ملاقات کنند. تریسی عاشق آن جزیره بود. او گفته بود:

- یکی از بدیع‌ترین و زیباترین جاهای دنیاست.

گذشته از این، تریسی به گونتر گفته بود آن جا می‌تواند یک پناهگاه محسوب شود.

- مادر آن جا احساس خواهیم کرد که در خانه خودمان هستیم. ولی بهتر است که باهم نرویم من تدارک لازم را خواهم دید.

ماجرا با تلفن از لندن شروع شد:

- من یک چیز تازه و غیرعادی برای تو دارم تریسی؛ مطمئنم که تو به آن به چشم یک مبارزه نگاه خواهی کرد.

صبح روز بعد تریسی به "پالما"، مرکز جزیره ماجورکا در اسپانیا پرواز کرد.

چون بخشنامه پلیس بین‌الملل در مورد تریسی به همه جا رسیده بود، خروج او از بیارتیس و ورودش به ماجورکا به اطلاع پلیس محلی رسید و وقتی تریسی در هتل "سون ویدا" وارد سوئیت رویال خود شد، یک تیم مراقبت، در تمام مدت شبانه‌روز برای مواظبت از وی به حال آماده باش بودند.

رئیس پلیس پالما، "ارنستو مارزه" با بازرس تریگنانت در مرکز پلیس

بین الملل تماس گرفت و ورود وی را خبر داد. تریگنانت گفت:

- ما به این نتیجه رسیده‌ایم که تریسی ویتنی زنی با موجی از تبهکاری هاست. او مستحق هر نوع مجازاتی است. اگر او در ماجورکا دست از پا خطا کند، خواهید دید که عدالت ما، چقدر تند و سریع و چابک عمل می‌کند.

بازرس تریگنانت به رئیس پلیس محلی گفت:

- من یک چیز دیگر را هم باید اضافه کنم. شما یک میهمان آمریکایی به اسم دانیل کوپر خواهید داشت.

دیدن تریسی ویتنی برای کارآگاهان خیلی جالب بود. آنها او را پس از ورود به جزیره، همه جا تعقیب کردند. او از صومعه "سان فرانسیسکو" قصر "بلور" دیدن کرد، در مراسم گاوبازی در پالما شرکت نمود. در "رازادولا روم" شام خورد و در تمام این مدت تنها بود.

کارآگاه "نادا" به ارنستو مارزه گزارش داد که در این جا مانند یک توریست رفتار می‌کند.

مارزه دوستان آمریکایی زیادی داشت و احساس می‌کرد که علی‌رغم آن چه تریگنانت گفته بود، او از دیدن دانیل کوپر خوشحال خواهد شد. ولی مارزه اشتباه می‌کرد. کوپر به محض خواندن گزارش کارآگاهان بشکنی زد و گفت:

- شما احمقید، همه شما! او قطعاً به عنوان یک توریست و برای سیر و سیاحت به این جا نیامده است. بدون شک نقشه‌ای دارد.

فرمانده مارزه به سختی توانست جلوی عصبانیت خود را بگیرد.

- ولی خود شما گفته بودید که او از چیزهای غیر عادی لذت می‌برد؛ در ماجورکا هیچ چیز غیر عادی که برای سینوریتا قابل توجه باشد، وجود ندارد.

- آیا او کسی را در این جا دیده یا با کسی ملاقاتی کرده است؟

مارزه بالحن قاطمی گفت:

- نه، نه؛ به هیچ وجه.

- خودم این را می‌دانستم!

در ماجورکا تعداد زیادی غار وجود دارد که معروف‌ترین آنها غار اژدها است که تا پالما حدود یک ساعت راه فاصله دارد. این مغاک‌های قدیمی تا عمق زیادی در زمین فرو رفته و طاق‌ها و کتیبه‌های بسیار بزرگی دارد که از گل‌سنگ‌های انبوه پوشیده شده است. در کف غارها، نهرها و جوی‌هایی جاری است که به رنگ‌های آبی و سبز یا سفید آب نماینگر عمق متفاوت آنهاست. مجموعه این مغاره‌ها، به شهر پریان دریایی که از عاج سفید بنا شده باشد، شبیه است و ستون‌های آهکی داخل غار منظره‌ای بدیع و تماشایی به آنها می‌بخشد.

سراسر مسیر غار با مشعل‌های الکتریکی روشن شده، ولی هیچ‌کس بدون راهنما حق ورود به آن جا را ندارد. هر روز صبح از لحظه‌ای که درهای غار برای بازدید عموم باز می‌شود، جمع انبوهی از توریست‌ها برای تماشای شگفتی‌های آن هجوم می‌آورند.

تریسی روز شنبه را که از روزهای دیگر هفته شلوغ‌تر بود، برای بازدید از غار انتخاب کرد. غار پر از بازدیدکنندگانی بود که از نقاط مختلف جهان به آن جا آمده بودند. او بلیطی از یکی از گیشه‌ها خرید و در ازدحام جمعیت گم شد. دانیل کوپر و دو نفر از افراد مارزه با فاصله کمی، پشت سر او بودند. یک راهنما بازدیدکنندگانی را به دنبال خود در یکی از دالان‌های غار هدایت می‌کرد. کف غار، بر اثر ریزش آب از سقف، لیز و لغزنده شده بود. در این دالان آلاچیقی ساخته شده بود که تماشاگران می‌توانستند در آن توقف کنند و مناظر بدیع و شگفت‌انگیزی را که بر اثر چکیدن مواد آهکی بر در و دیوار غار به وجود آمده و نقش‌های عجیبی شبیه به پرندگان و حیوانات و درختان ایجاد کرده بود، تحسین نمایند. در حاشیه این دالان‌های باریک، حوضچه‌های تاریکی از آب دیده می‌شد که نور ضعیف چراغ‌ها فقط قسمتی از سطح آنها را

روشن کرده بود. در یکی از همین دالان‌ها بود که تریسی غیث زده. دانیل کوپر با عجله به طرف جلورفت، ولی هیچ اثری از او نبود. فشار جمعیت به طرف پایین پله‌ها هر حرکتی را غیرممکن می‌کرد. تشخیص اینکه تریسی پشت سر آنهاست یا در جلوی آنها، مشکل بود. کوپر می‌دانست که او در پی اجرای نقشه‌ای است، اما چطور و کجا؟

در انتهای غار، محوطه‌ای بود که شباهت زیادی به یک آمفی تئاتر قدیم یونانی داشت. در وسط محوطه دریاچه‌ای بود و در اطراف آن نیمکت‌های سنگی گذاشته بودند که بازدیدکنندگان می‌توانستند روی آنها بنشینند و نمایشی را که روی دریاچه اجرا می‌شد، ببینند.

تریسی از لابه‌لای صندلی‌های سنگی گذشت و در ردیف دهم روی صندلی شماره بیست نشست. مردی که روی صندلی شماره بیست و یکم نشسته بود برگشت و به تریسی گفت:

- مشکلی پیش آمده؟

- نه.

گوتتر به طرف او خم شد و از میان هیاهویی که در غار منعکس می‌شد، آهسته گفت:

- من فکر کردم که بهتر است باهم دیده نشوید، بخصوص که ممکن است تو را تعقیب کنند.

تریسی نگاهی به اطراف انداخت چشمش به حفره سیاه و بزرگی افتاد.

- این جا امن است.

و بعد با کنجکاوای به او نگاه کرد و گفت:

- باید مهم باشد.

- همین طور است.

گوتتر به طرف تریسی خم شد:

- مشتری‌های ثروتمندی مشتاق به دست آوردن آن تابلو هستند. اثری

از نقاش معروف اسپانیایی "گویا" است به اسم "پوئرتو". یک نفر هست که آن را پانصد هزار دلار نقد می‌خرد.

تریسی متفکر به نظر می‌رسید:

- آیا افراد دیگری هم در پی آن هستند؟

- دروغ چرا، بله؛ به نظر من شانس موفقیت خیلی کم است.

- تابلو کجاست؟

- در موزه "پرادو" در مادرید.

پرادو، تریسی فکر کرد که غیرممکن است.

گوتتر سرش را نزدیک گوش تریسی آورده بود و بدون توجه به

همهمه مردم، حرف می‌زد:

- این یک کار کاملاً تخصصی و بزرگ است، به همین دلیل بود که من

به یاد تو افتادم تریسی عزیزم.

- پانصد هزار تا؟

- خالص و بدون مالیات!

نمایش شروع شد و همه سکوت کردند.

ساعتی بعد، دانیل کوپر که در دهانه غار ایستاده بود، تریسی را دید که

به تنهایی از غار بیرون آمد.

- او هنوز از اتاقش بیرون نیامده، من فکر می‌کنم تمام شب را در هتل خواهد ماند.

در مادرید دفتر مرکزی پلیس در "پورتادوسول" واقع شده و مجموعه‌ای از ساختمان‌های شهر را دربر گرفته است. ساختمان مرکزی به رنگ خاکستری با دیوارهای سیمانی و یک برج ساعت بزرگ در قسمت فوقانی است و بر سر در آن پرچم قرمز و زرد اسپانیا همواره در اهتزاز است. یک مأمور پلیس، در یونیفورم قهوه‌ای تیره و کلاه کاسکت گرد، مجهز به مسلسل و باتوم و دستبند، در جلوی ساختمان پاس می‌دهد.

دو روز قبل یک پیام فوری از طریق بیسیم برای "سانتیاگو رامیرو" فرمانده پلیس مادرید رسیده که در آن گفته شده بود، تریسی ویتنی وارد شده است. او دوبار جمله آخر را خواند و بعد به آندره تریگنانت در مرکز پلیس بین‌الملل پاریس تلفن کرد. رامیرو گفت:

- من پیام شما را درک نمی‌کنم، آیا منظور شما این است که من در این مورد باید با یک آمریکایی که حتی پلیس نیست، همکاری کنم؟ به چه دلیل؟

- من فکر می‌کنم شما حضور کوپر را بسیار مغتنم تشخیص بدهید، او کسی است که تریسی را می‌فهمد.

فرمانده رامیرو پرسید:

- در این زن چه چیزی برای فهمیدن وجود دارد؟ او ممکن است یک تبهکار نابغه باشد؛ ولی زندان‌های اسپانیا پر است از تبهکاران نابغه، این یکی هم نمی‌تواند از چنگ ما برای همیشه فرار کند.

- پس شما با آقای کوپر همکاری می‌کنید؟

فرمانده با لحن ناراضی گفت:

- اگر شما معتقدید که مفید است، من هم مخالفتی ندارم.

- متشکرم سینیور.

فرمانده رامیرو، مانند همتای خودش در پاریس از آمریکایی‌ها

هتل "ریتز" در مادرید، یکی از بهترین هتل‌های اسپانیا محسوب می‌شود و بیشتر از یک قرن، محل اقامت پادشاهان و فرمانروایان پیش از دوازده کشور اروپایی بوده است. رؤسای جمهور، دیکتاتورها و میلیونرهای بسیاری در آن جا خوابیده بودند.

تریسی زیاد درباره این هتل شنیده بود، ولی واقعیت آن یأس آور بود. سالن انتظار رنگ و رورفته و محقر و کهنه به نظر می‌رسید. دستیار مدیر، تریسی را تا سوئیت مورد نظرش به شماره ۴۱۱ و ۴۱۲ که در ضلع جنوبی هتل قرار داشت، همراهی کرد و گفت:

- امیدوارم که مورد رضایت شما باشد، خانم ویتنی.

تریسی به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. درست روبه‌روی او، در آن طرف خیابان موزه پرادو واقع شده بود.

- حتماً همین‌طور است، متشکرم.

سوئیت تریسی پر از سر و صدای ترافیک سنگین خیابان بود؛ ولی این دقیقاً همان چیزی بود که او می‌خواست.

تریسی یک شام سبک در اتاقش خورد و سپس آماده خوابیدن شد. وقتی که به رختخواب رفت و تصمیم گرفت که بخوابد، فهمید که این کار تقریباً یک نوع جدید از شکنجه‌های قرون وسطایی است. در نیمه‌های شب کار آگاهی که در سالن انتظار هتل مستقر بود، گزارش داد:

خوشش نمی آمد. او آنها را خشن می دید. رامیرو فکر کرد:

- شاید این یکی با بقیه تفاوت داشته باشد.

ولی او از دیدن کوپر احساس انزجار کرد. او به محض ورود به دفتر فرمانده پلیس مادرید گفت:

- او بیش از نیمی از نیروهای پلیس اروپا را گول زده است، ممکن است که چنین کاری را با شما هم بکند.

رامیرو هم همان کاری را کرد که بقیه فرماندهان پلیس کرده بودند: او خودش را کنترل کرد و جواب داد:

- ما نیازی نداریم که کسی به ما بگوید چکار باید بکنیم، خانم ویتنی درست از لحظه‌ای که وارد فرودگاه "باراجاز" شده، تحت مراقبت شدید

ما قرار دارد. من به شما اطمینان می دهم که اگر کسی یک سوزن در خیابان بیندازد و دوشیزه ویتنی شما آن را بردارد، فوراً به زندان خواهد

افتاد. او تاکنون سر و کارش با پلیس اسپانیا نیتاده است.

- او به این جا نیامده که سوزنی را از خیابان بردارد.

- چرا فکر می کنید که او در این جا برنامه‌ای دارد؟

- من مطمئن نیستم؛ فقط همین قدر می دانم که یک قضیه مهم در جریان است.

فرمانده رامیرو با غرور و تکبر بسیار گفت:

- مهم یا غیر مهم؛ ما کوچکترین حرکت او را تحت نظر داریم.

صبح روز بعد وقتی تریسی از خواب بیدار شد، خرد و خسته از شکنجه خواب شب قبل روی آن تختخواب مدل قدیمی، یک صحنه

مختصر و یک قهوه سیاه گرم سفارش داد و به طرف پنجره رفت و به تماشای مناظر بیرون پرداخت.

پیرادو یک قلعه با بهت بود که از سنگ و بلوک‌های قرمز از خاک رس محلی ساخته شده گرداگرد آن را درخت‌های بلند و یک علنزار

انبوه فراگرفته بود. در جلو در ورودی اصلی دو ستون بلند در مدخل

یک پلکان وسیع دیده می شد. قلعه، در سطح خیابان از دو سوی، دو در ورودی دیگر داشت. تعدادی بچه‌های دانش آموز و چند توریست از

ملیت‌های مختلف، در خیابان ایستاده بودند. درست در ساعت ده صبح، دو در ورودی بزرگ توسط نگهبان‌ها باز شد و دیدارکنندگان از موزه از

یک در چرخان در وسط و دو در دیگر در دو سوی آن قرار داشت وارد موزه شدند.

ناگهان تلفن زنگ زد و تریسی با دلهره و اضطراب به طرف آن برگشت. هیچ کس به جز گوتر هارتوگ نمی دانست که او در مادرید

است.

تریسی تلفن را برداشت:

- الو؟

صدای آشنایی بود:

- من از طرف اتاق بازرگانی مادرید تلفن می کنم سینیوریتا، آنها از من خواسته‌اند که به شما خوشامد بگویم و ببینم چه کاری می توانم برای شما

انجام بدهم که اوقات خوب و خوشی در شهر ما داشته باشید؟

- چطور فهمیدی که من در مادرید هستم، جف؟!

- سینیوریتا، اتاق بازرگانی همه چیز را می داند، این اولین باری است که شما به مادرید می آید؟

- بله

- من می توانم چند جای دیدنی شهر را به شما نشان بدهم، چه مدتی تصمیم داری در این جا بمانی، تریسی؟

سؤال عجیبی بود. تریسی به نرمی گفت:

- دقیقاً نمی دانم، فقط به اندازه‌ای که خرید بکنم و چند جای دیدنی را ببینم. تو این جا در مادرید چکار می کنی؟

صدای او هم درست مثل تریسی بود:

- من هم همین طور، خرید و تماشای.

تریسی نمی‌توانست باور کند که این دیدار تصادفی باشد. به طور قطع، جف هم به دلیل مشابهی در این جا بود. دزدیدن تابلوی نقاشی پوئرتو. او پرسید:

- برای شام با کسی قرار نداری؟

- نه

- پس من در "جاکی" می‌رزرو می‌کنم.

تریسی واقعاً هیچ فکر و خیالی در مورد جف نداشت؟ ولی موقعی که از آسانسور پا به سالن انتظار هتل گذاشت و او را دید که آن جا ایستاده و منتظر اوست؛ بی‌اختیار از دیدنش احساس خوشحالی کرد. جف دست او را در دست گرفت و با تحسین گفت:

- عالی! شگرف!

تریسی با دقت و حوصله لباس پوشیده بود. او یک پیراهن آبی به تن داشت و یک قطعه پوست سمور روسی در اطراف گردن خود آویخته و یک کیف دستی با مارک "هرمس - اچ" در دست داشت.

دانیل کوپر در گوشه سالن انتظار هتل نشسته بود و او را که به میهمانش می‌پیوست، تماشا می‌کرد. او احساس قدرت زیادی می‌کرد:

- قانون من هستم، من شمشیر انتقام خداوندم، من تو را تنبیه خواهم کرد!

کوپر می‌دانست که هیچ پلیسی در دنیا آن قدر زرنگ نیست که بتواند او را بگیرد. کوپر فکر کرد:

- اما من هستم او مال من است!

دستگیری تریسی برای دانیل کوپر چیزی فراتر از وظیفه بود. برای کوپر، او یک عقده روحی شده بود. او عکس‌ها، پرونده‌ها و سوابق تریسی را همه جا با خودش حمل می‌کرد و شب قبل، پیش از اینکه به خواب برود، او در دریای تفکر پیرامون آن اوراق غرق شده بود. او برای دستگیری تریسی، دیر به بیارتس رسیده و در ماجورکا شانس خود را از

دست داده بود ولی اکنون که پای پلیس بین‌الملل در میان بود، دیگر نمی‌خواست اشتباه کند.

جاکی یک رستوران کوچک و شیک بود. جف قول داد:

- غذای این جا استثنایی است.

جف خیلی خوش قیافه شده بود و تریسی در کنار او احساس هیجان می‌کرد. او دلیلش را می‌دانست. رقابت. آنها باهم در این مرحله برابر بودند. ولی تریسی فکر کرد:

- من برنده خواهم شد. من باید راهی پیدا کنم که آن نقاشی را قبل از او بدزدم.

جف گفت:

- شایعاتی در این طرف‌ها هست.

تریسی با دقت به او نگاه کرد و پرسید:

- چه شایعاتی؟

- آیا تاکنون اسم دانیل کوپر را شنیده‌ای؟ او یک کارآگاه کمپانی‌های بیمه است. خیلی باهوش و زرنگ است.

- نه، درباره او چه می‌دانی؟

- او خطرناک است، خیلی احتیاط کن، نمی‌خواهم برایت اتفاقی بیفتد.

- نگران نباش.

- اما من هستم تریسی.

تریسی خندید:

- در مورد من؟ چرا؟

او دست تریسی را گرفت و به آرامی گفت:

- تو خیلی استثنایی هستی. زندگی در کنار تو لذت‌بخش است، عزیزم!

تریسی فکر کرد:

- او خوب می‌داند چطور طرف را متقاعد کند. اگر او را نمی‌شناختم.

حرف‌هایش را باور می‌کردم.

- بیا سفارش غذا بدهیم تریسی؟ من خیلی گرسنه‌ام.

روزهای بعد، جف و تریسی، مادرید را دیدند. آنها دیگر تنها نبودند. هر جا که می‌رفتند، یک آمریکایی و دو نفر از مأمورین رامیرو آنها را تعقیب می‌کردند. رامیرو صرفاً به خاطر اینکه کوپر را از خود دور نگهدارد، اجازه داده بود که او همراه تیم مراقبت باشد. او به همه می‌گفت:

- آن آمریکایی معتقد است که تریسی هر طور شده، یک چیز باارزش را در این سفر از زیر گوش پلیس خواهد دزدید، واقعاً احمقانه است.

تریسی و جف شام را در یک رستوران قدیمی صرف کردند ولی جف برای روزهای بعد جاهای دیدنی بهتر را می‌شناخت که توریست‌ها از آن خبر نداشتند. آنها به هر جا که قدم می‌گذاشتند، دانیل کوپر به اتفاق دو تن از کارآگاهان پلیس مادرید به فاصله کمی از آنها حضور داشتند. کوپر از نقش جف در این ماجرا سردر نمی‌آورد. آیا او قربانی بعدی تریسی نبود؟ و در کجا او بالاخره مرتکب اشتباه می‌شد؟

کوپر با فرمانده رامیرو صحبت کرد و از او پرسید که چه اطلاعاتی در مورد جف دارد؟

- او هیچ نوع سابقه جنایی ندارد و به عنوان توریست به این جا آمده. من فکر می‌کنم او فقط یک مصاحب برای خانم تریسی است.

کوپر طور دیگری فکر می‌کرد؛ ولی به هر حال کسی که کوپر در پی او بود، جف استیونس نبود.

وقتی در پایان شب، جف و تریسی برگشتند، جف او را تا دم در اتاقش همراهی و در همان جا از او خداحافظی کرد.

چند دقیقه بعد جف از اتاقش به او تلفن کرد:

- دوست داری فردا باهم به "سگوویا" برویم؟ این یک شهر قدیمی است که تا این جا چند ساعت راه بیشتر فاصله ندارد.

- پیشنهاد خوبی است، متشکرم. شب بخیر جف.

وقتی تریسی برای خوابیدن روی تختش دراز کشید، تا ساعت‌ها خواب به چشم‌هایش راه نیافت. ذهن او پر از مسائلی بود که نباید به آنها فکر می‌کرد و با اساساً حق فکر کردن درباره آنها را نداشت. او از مدت‌ها پیش هیچ احساسی نسبت به هیچ مردی نداشت. چارلز به سختی او را رنجانده بود و جف استیونس فقط یک همراه و مصاحب سرگرم کننده بود که تریسی می‌دانست نباید به او اجازه بیشتر از آن را بدهد. او فکر می‌کرد:

- خیلی راحت است که عاشق او بشوم؛ ولی احمقانه است! خانمان برانداز است! مسخره است!

تریسی به دشواری خوابش برد.

سفر به سگوویا بی‌نظیر بود. جف یک اتومبیل کوچک کرایه کرد و آنها با آن به یکی از زیباترین شهرهای شراب در اسپانیا سفر کردند.

در تمام طول راه، یک اتومبیل که هیچ نوع علامت مشخصه‌ای نداشت، از پی آنها می‌آمد. ولی آن یک اتومبیل عادی و معمولی نبود.

"سیت" یک کارخانه اتومبیل‌سازی در اسپانیا است که برای پلیس آن کشور اتومبیل‌های مخصوصی می‌سازد. نوع عادی این اتومبیل فقط ۱۰۰ قوه اسب بخار قدرت دارد، ولی آن مدلی که به سفارش پلیس تولید می‌شود، ۱۵۰ قوه اسب، نیرو دارد. به این ترتیب خطر اینکه جف و تریسی بتوانند از چشم دانیل کوپر و دو کارآگاه دیگر دور شوند، وجود نداشت.

تریسی و جف درست وقت ناهار بود که به سگوویا رسیدند و به رستورانی که در میدان اصلی شهر و در مجاورت یک بنای تاریخی دوهزار ساله از آثار باستانی روم، واقع شده بود، وارد شدند. بعد از صرف ناهار به تماشای یک شهر قرون وسطایی رفتند و از کلیسای قدیمی "سنت ماریا" دیدن کردند و بعد از ارتفاعات "آلکاتراز" بالا رفتند و از ویرانه دژهای نظامی رومی و آشیانه‌های پرنده‌گان بازدید کردند که منظره

بسیار بدیع و زیبایی داشت.

جف گفت:

- شرط می‌بندم اگر کمی بیشتر در این جا بمانیم می‌توانیم "دون کیشوت" و "سانچو پانزا" را هم ببینیم!

تریسی نگاهی به او کرد و گفت:

- تو دوست داری از آسیاب بادی سر بخوریم؟

جف گفت:

- بستگی به وضعیت آن دارد.

تریسی از لبه صخره‌ای که روی آن ایستاده بود کمی جلوتر آمد و گفت:

- خوب، راجع به این شهر دیگر چه اطلاعاتی داری؟

جف یک راهنمای توریست مشتاق و علاقه‌مند بود. او اطلاعات زیادی درباره تاریخ و بناهای قدیمی و معماری باستانی داشت و تریسی هر بار به خودش می‌گفت:

- او حقه‌باز هنرمند و باسوادی است.

آن روز، یکی از روزهای دلپذیر زندگی تریسی بود.

یکی از کارآگاهان اسپانیایی به اسم "ژوزه پریرا" غرولندکنان به کوپر گفت:

- تنها چیزی که آنها می‌زدند، وقت ماست. تو مطمئنی که آنها نقشه‌ای دارند؟

کوپر گفت:

- من مطمئنم.

ولی او با ایده‌های خودش گیج شده بود. تنها چیزی که کوپر در پی آن بود، این بود که تریسی را دستگیر و او را به دست قانون بسپارد. او حق داشت. تریسی یک تبهکار بود و او وظیفه‌اش مبارزه با تبهکاران بود.

وقتی جف و تریسی به مادرید برگشتند؛ جف گفت:

- اگر تو خسته نیستی من یک جای استثنایی برای شام خوردن سراغ

دارم.

- عالی است.

تریسی دلش نمی‌خواست روز به پایان برسد:

- این یک روز متعلق به خود من است، روزی که در آن می‌توانم زنی

مثل دیگران باشم.

در "مادریلینوس"، آن ساعت برای شام زود بود. تنها چند رستوران قبل از ساعت ۹ برای شام باز هستند. جف جایی در رستوران "زالاسین" که یک رستوران بسیار شیک با غذای خوشمزه و استثنایی بود، رزرو کرد. تریسی سفارش دسر نداد، ولی گارسن یک شیرینی برفکی بسیار لذیذ برای او آورد که تا آن هنگام نظیر آن را نخورده بود. او بر صندلی اش تکیه داد و با خوشحالی گفت:

- شام بسیار دلپذیری بود، متشکرم.

- خوشحالم که از آن خوشت آمد. این جا، جایی است که هرکس را

بخواهی تحت تأثیر قرار دهی باید او را به این جا بیاوری.

او نگاهی به جف انداخت و با خنده گفت:

- تو تصمیم داری مرا تحت تأثیر قرار دهی، جف؟

- مطمئناً همین‌طور است، صبر کن تا بعداً نتیجه‌اش را ببینی.

یک برنامه پیش‌بینی نشده، رفتن به "بودگا" بود که در سر راه آنها قرار

داشت. آن جا یک کافه پر دود بود که پر از کارگران کت چرمی اسپانیایی

بود که آبجو می‌خوردند و به موسیقی اسپانیولی که توسط دو مرد با گیتار

نواخته می‌شد، گوش می‌کردند.

جف و تریسی در کنار سکویی که "توبلادو" نامیده می‌شد و سطح آن

کمی از سطح کافه بلندتر بود، نشسته بودند.

جف در حالی که سعی می‌کرد از میان هیاهوی رستوران صدایش را به

گوش تریسی برساند، گفت:

- تو چیزی درباره "فلامینگو" شنیده‌ای؟

- این باید یک رقص اسپانیولی باشد؟

- در واقع یک رقص مخصوص کولی‌هاست. تو می‌توانی به هر کدام از

کلوپ‌های شبانه مادرید بروی و تقلیدی از این رقص‌ها را ببینی. اما آن‌چه امشب این‌جا خواهی دید، یک چیز واقعی است.

تریسی با اشتیاق به حرف‌های جف گوش می‌کرد.

- یک گروه از خوانندگان و گیتارنوازان و رقصان را خواهی دید که

اجرای اصیلی از رقص قدیمی فلامینگو را عرضه می‌کنند. اول آنها به اتفاق و بعد به صورت انفرادی برنامه اجرا خواهند کرد.

دانیل کوپر که پشت میزی در نزدیکی آشپزخانه نشسته بود، در این

اندیشه بود که آن دو درباره چه موضوعی صحبت می‌کنند و به هیچ وجه نمی‌توانست حدس بزند.

رقص، بسیار ماهرانه و جذاب اجرا شد و همه چیز بسیار موزون و

هماهنگ بود. حرکات رقصنده‌ها، موسیقی، لباس و آوازهایی که خواننده می‌شد ...

تریسی پرسید:

- تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟

- من با یک رقصنده فلامینگو دوست بودم.

تریسی فکر کرد:

- این بسیار طبیعی است.

یادگاو! سکوی محل اجرای برنامه با نور قرمز کم‌رنگی روشن شده بود.

برنامه خیلی طبیعی و آرام شروع شد. اجراکنندگان به طور غیر رسمی و

ساده‌ای به روی سکو رفتند. زن‌ها دامن‌های پرچین بلند و رنگین و

نیم‌تنه‌های چسبان، جلیقه و نیم‌چکمه چرمی به تن داشتند و گیتاریست‌ها

ملودی دلنوازی را می‌نواختند و یکی از زن‌ها که روی زمین نشسته بود

آوازی را به زبان اسپانیولی می‌خواند.

تریسی به آرامی پرسید:

- تو می‌فهمی چه می‌گویی؟

- بله، او می‌گوید که من می‌خواستم عشقم را رها کنم و بروم؛ اما قبل

از اینکه بتوانم این کار را بکنم، او مرا تنها گذاشت و رفت و قلبم را شکست.

یکی از رقصنده‌ها به وسط سن آمد. او با یک "زایاتادو"ی ساده

رقصش را شروع کرد. پازدن‌های بروی زمین، به تدریج با ریتم آهنگ

تند و تندتر می‌شد. رقصندگان دیگری به او پیوستند و همراه با او، با

حالتی دگرگون شده و خشن رقص را ادامه دادند. در این حالت به کولی‌های هزاران سال قبل شبیه بودند که در غارها می‌رقصیدند.

همراه با اوج گرفتن موسیقی و آواز و تند شدن حرکات رقصندگان،

شور و هیجان آنها کم‌کم به تماشاگران نیز انتقال یافت. به طوری که

بی‌اختیار هم‌صدا با اجراکنندگان برنامه، آواز می‌خواندند و فریاد

می‌زدند. وقتی موزیک و رقص ناگهان قطع شد، سکوت عمیقی همه جا

را فراگرفت و بعد صدای کف زدن‌های ممتد و سر و صدای تماشاگران،

فضا را پر کرد.

تریسی با صدای بلند گفت:

- حیرت‌آور است.

جف گفت:

هنوز ادامه دارد.

دومین زن، پا به روی سکو گذاشت، او زیبایی شرقی کلاسیکی داشت

و نسبت به تماشاگران بسیار بی‌اعتنا به نظر می‌رسید و گویی که وجود آنها

را اصلاً احساس نمی‌کرد. گیتار شروع به نواختن یک "بلورو" با کوک

پایین کرد و لحظاتی بعد صدای شرقی خواننده و رقص به او پیوست و به

دنبال آن قاشق‌ها به آرامی به صدا درآمد و با ریتم رقص و آواز

هماهنگ شد.

جایگاه اجراکنندگان، به محل نشستن تماشاگران وصل بود و دست‌زدن‌های موزون آنها، فلامینگو را همراهی می‌کرد. کف‌زدن‌ها و موزیک و رقص کم‌کم اوج گرفت تا آن‌جا که همه سالن را به حرکت درآورد. جمعیت جیغ می‌کشیدند. چراغ‌ها برای چند لحظه خاموش شد و تریسی ناگهان متوجه شد که او نیز همراه با دیگران جیغ می‌کشد.

در راه بازگشت به هتل، آنها با یکدیگر صحبت نکردند. در مقابل در ورودی هتل، تریسی به طرف جف برگشت و گفت:
- واقعاً متشکرم، فکر می‌کنم فردا باید تا دیروقت در رختخواب بمانم و استراحت کنم.

جف جواب داد:

- فکر خوبی است. من هم ممکن است همین کار را بکنم. ولی هیچ یک از آن‌دو حرف دیگری را باور نکرد.

۲۹

صبح روز بعد، تریسی در مقابل در ورودی موزه، در صف طولانی بازدیدکنندگان ایستاده بود. نگهبان یونیفورم‌پوش، دیدارکنندگان از موزه را یکی یکی می‌پذیرفت و به داخل راهنمایی می‌کرد. تریسی بلیط گرفت و همراه جمعیت وارد ساختمان مدور شد.

دانیل کوپر و کارآگاه "پریرا" درست پشت سر او بنزدند. کوپر احساس دلشوره و هیجان می‌کرد. او مطمئن بود که تریسی به عنوان یک توریست به آن‌جا نیامده است. او فکر می‌کرد که نقشه او هرچه که باشد، تازه شروع شده است. تریسی از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفت. او به آرامی از جلوی غرفه‌هایی که آثار نقاشان بزرگی مثل "روبنس" و "تیتانوس"، "تیتوروتوس"، "بوشه" و تابلوهای "دومینیکوس توتوکوپولوس"، معروف به "ال‌گریکو" در آن‌جا به تماشا گذاشته شده بود، عبور کرد. آثار نقاشی "گویا" در غرفه مخصوصی در طبقه پایین در یک گالری هم‌کف، به نمایش گذاشته شده بود.

تریسی متوجه شد که در جلوی هر یک از غرفه‌ها، نگهبان یونیفورم‌پوشی ایستاده که روی آرنج لباس او، تکه قرمز رنگ یک آژیر هشدار دهنده قرار دارد. او می‌دانست که درست در لحظه‌ای که آژیر خطر به صدا درآید، تمامی درهای ورودی و خروجی موزه بسته خواهد شد و هیچ شانس برای فرار وجود نخواهد داشت.

تریسی روی نیمکتی در یکی از اتاق‌ها که پر از آثار استثنایی از قرن هیجدهم بود، نشست. او نظری به کف اتاق انداخت و دو جسم ثابت مدور را در دوسوی در ورودی دید و متوجه شد که آنها چراغ‌های نور مادون قرمز است که شب‌ها موزه را روشن می‌کند.

در موزه‌های دیگری که تریسی از آنها بازدید کرده بود، نگهبانان اغلب خسته و خواب‌آلود به نظر می‌رسیدند و توجهی به صحبت‌ها و رفت و آمدهای توریست‌ها نداشتند؛ اما این جا نگهبان‌ها بسیار هوشیار و مراقب بودند. توجه به آثار قدیمی، در موزه‌های مختلف دنیا از رونق افتاده است و موزه پرادو نیز از این قاعده مستثنی نیست.

در دوازده سالن مختلف موزه، هنرمندان، سه پایه‌های نقاشی خود را برافراشته و مشغول کپی کردن از روی نقاشی‌های اصلی بودند. قوانین موزه این اجازه را می‌داد و تریسی متوجه شد که نگهبان‌ها، چشم خود را حتی از روی تابلوهای کپی شده بر نمی‌دارند.

وقتی تریسی به دیدار خود از سالن اصلی پایان داد، راه‌پله‌ها را پیش گرفت و به قسمت هم‌کف رفت. به جایی که تابلوهای نقاشی "فرانسیسکو دو گویا" به نمایش گذاشته شده بود.

کارآگاه پیرا به کوپر گفت:

- ببین، او هیچ کاری انجام نمی‌دهد، فقط نگاه می‌کند.

- تو اشتباه می‌کنی.

و شروع کرد به دویدن به طرف پله‌هایی که به طبقه پایین می‌رفت. به نظر تریسی رسید که کارهای گویا با دقت بیشتری محافظت می‌شود. و واقعاً هم جای آن را داشت. تمام دیوارها پر بود از آثار زیبا و استثنایی که بی‌پایان به نظر می‌رسید. تریسی از یک تابلو به تابلوی دیگری رفت تا به پرتره خود نقاش نابغه رسید که او را به صورت مرد میانسانی نشان می‌داد... و بعد تصویر نیم‌تنه چارلز چهارم... "مایا"ی پوشیده و سرانجام مایای برهنه.

در کنار تابلوی "ساباط جادوگر"، تابلوی پوئرتو قرار داشت. تریسی ایستاد و به آن خیره شد و قلبش شروع به تپیدن کرد.

در قسمت جلوی نقاشی، دوازده زن و مرد با لباس‌های بسیار زیبا، در مقابل دیواری سنگی ایستاده بودند و پشت سر آنها، هوای مه‌آلود لنگرگاه که یک قایق ماهیگیری در آن لنگر انداخته بود، با نور یک مشعل دریایی از فاصله دور روشن شده بود. در قسمت پایین تابلو، در گوشه سمت چپ، امضای گویا دیده می‌شد.

این بزرگترین تابلوی گویا بود که نیم میلیون دلار ارزش داشت.

تریسی نگاهی به اطراف انداخت، یک نگهبان در مقابل در ورودی ایستاده بود و از پشت سر او، در طول کریدور که به سالن بعدی منتهی می‌شد، تریسی نگهبانان دیگری را می‌دید. او برای مدتی نسبتاً طولانی در آن جا ایستاد و به پوئرتو چشم دوخت. همین که برگشت، یک گروه از توریست‌ها را دید که از پله‌ها پایین می‌آمدند. جف استیونس هم در میان آنها بود. تریسی خودش را کنار کشید و قبل از اینکه جف بتواند او را ببیند، از گوشه دیوار به طرف در خروجی رفت. او با خودش گفت:

- این یک مسابقه است، آقای استیونس؟ من می‌روم که برنده بشوم.

□

- تریسی می‌خواهد یک تابلوی نقاشی را از پرادو بدزدد.

فرمانده رامیرو با ناباوری نگاهی به کوپر انداخت.

- هیچ‌کس نمی‌تواند تابلویی را از پرادو بدزدد.

کوپر با تأکید گفت:

- تریسی تمام امروز صبح را در آن جا بود.

- تاکنون هیچ‌گاه سرفتی در موزه پرادو اتفاق نیفتاده است و بعد از این

هم اتفاق نخواهد افتاد. می‌دانید چرا؟ به خاطر اینکه این کار غیرممکن است.

- او از هیچ‌کدام از روش‌های معمولی برای این کار استفاده نخواهد

کرد. شما باید موزه را از همه راه‌ها و منافذ آن مراقبت کنید و مواظب حمله‌ای با گلوله‌های اشک‌آور باشید. اگر نگهبان‌ها خواستند در موقع نگهبانی قهوه‌ای بنوشند باید مطمئن شوید که داروی خواب‌آور در آن نریخته باشند. آب آشامیدنی را هم چک کنید.

صبر و تحمل فرمانده رامیرو در برابر خیالبافی‌ها و رفتار خشن این آمریکایی زشت به پایان رسیده بود. در تمام طول هفته گذشته وقت و نیروی بارزش عده‌ای از افراد او را برای تعقیب بی‌حاصل تریسی در تمام مدت شبانه‌روز به هدر داده بود و این درحالی بود که پلیس محلی برای انجام دادن وظایف عادی خویش با کمبود بودجه مواجه بود. حالا این غریبه آمده بود و به او می‌گفت که چطور باید حوزه مأموریتش را اداره کند. واقعا غیر قابل تحمل بود.

- به نظر من آن خانم دارد در مادری تعطیلاتش را می‌گذراند. من تیم مراقبت از او را مرخص می‌کنم.

کوپر در جای خود بیخ زد:

- نه، شما نمی‌توانید این کار را بکنید، تریسی ویتنی ...

فرمانده رامیرو از روی صندلی اش بلند شد و تمام قد در برابر کوپر ایستاد و گفت:

- شما هم خواهش می‌کنم در این خصوص که به من بگویید چکار باید بکنم تجدید نظر کنید؛ سینیور. و حالا هم اگر چیز دیگری برای گفتن ندارید من خیلی گرفتارم.

کوپر لبریز از ناکامی لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت:

- در این صورت، من به تنهایی ادامه می‌دهم.

- برای محافظت موزه پرادو از خطری که از جانب این زن آن‌جا را تهدید می‌کند؟ البته سینیور کوپر. و من هم می‌توانم شب را با خیال راحت بخوابم.

گوتتر هارتوگک به تریسی گفته بود:
 - این کار نیاز به نبوغ و استعداد زیاد دارد، شانس موفقیت بسیار کم
 است.

تریسی فکر کرد: این یک نوع تجاھل است.
 او از پنجره به بیرون نگاه می کرد و از پشت بام نور گرفته پرادو
 تصاویر ذهنی آنچه را که در طول روز دیده بود، در پیش چشم مجسم
 می کرد.

آن جا، از ساعت ده صبح باز و در ساعت شش بعد از ظهر بسته
 می شود و در تمام این مدت آژیر هشدار دهنده خاموش است، اما
 نگهبان ها در مقابل درهای ورودی و در جلوی هر یک از اتاق ها
 ایستاده اند. تریسی فکر کرد که حتی کسی بتواند نقاشی را از روی دیوار
 بردارد. بیرون رفتنش از اتاق غیر ممکن است. تمام وسایل بازدیدکنندگان
 موقع خارج شدن از موزه، کنترل و بازرسی می شود.

تریسی به پشت بام پرادو نگاه می کرد و به شب غارت و تاراج موزه
 فکر می کرد. چند مانع و اشکال عمده وجود داشت که مهم ترین آنها
 موضوع دیده شدن بود. تریسی متوجه شد، نور متمرکزی که شب ها
 ساختمان موزه را روشن می کرد. تمام پشت بام را می پوشاند و آن را از
 فاصله بسیار دور قابل رؤیت می کرد. حتی اگر کسی موفق می شد، بدون

آن که دیده شود، وارد موزه بشود، در آن جا فائق شدن بر نور مادون قرمز و مردان مسلحی که از موزه مواظبت می کردند، غیر ممکن بود. پرادو، یک دژ تسخیرناپذیر بود.

جف چه نقشه‌ای داشت؟ تریسی مطمئن بود که او سعی خواهد کرد به هر قیمتی که شده آن اثر گرانبهای گویا را به دست بیاورد. او حاضر بود هر چه دارد بدهد تا بدانند در مغز کوچک جف اینک چه می گذرد؟ ولی تریسی از یک چیز مطمئن بود و آن اینکه او اجازه نخواهد داد که جف قبل از او وارد آن جا بشود. او باید هر طور شده راهی پیدا کند. تریسی مجدداً صبح روز بعد به پرادو رفت.

هیچ چیز جز قیافه‌های بازدیدکنندگان از موزه تغییر نکرده بود. تریسی در عین حال مواظب بود و به دنبال جف می گشت، ولی او را ندید. تریسی فکر کرد که او حتماً نقشه‌اش را کشیده است و می داند چکار می خواهد بکند.

حرامزاده! تمام زبان بازی‌ها و خوش رفتاری‌های او برای این بود که حواس مرا پرت کند، چون می داند که من پیش از او آن را به دست خواهم آورد!

تریسی عصبانیت خود را فرونشاند و سعی کرد آن را به منطقی صاف و روشن تبدیل کند. تریسی دوباره به طرف پوئرتو رفت و نگاهش به نقطه‌ای در نزدیکی تابلو ثابت ماند.

یک نقاش غیرحرفه‌ای. بر روی چهارپایه‌ای در مقابل سه پایه نقاشی اش نشسته بود. جمعیت گروه گروه وارد و خارج می شدند. همین که تریسی نگاهی به اطراف انداخت، ضربان قلبش تندتر شد و با خود گفت:

- می دانم چطور باید این کار را انجام بدهم!

تریسی از موزه بیرون آمد و پیاده به طرف یک تلفن عمومی رفت. دانیل کوپر که جلوی در یک فروشگاه ایستاده بود، او را نگاه می کرد و

حاضر بود حقوق یک سال خودش را بدهد و بفهمد که او با چه کسی تلفنی صحبت می کند. او مطمئن بود که این یک تلفن راه دور و مکالمه با خارج از کشور است و به همین جهت هیچ گونه اثر و سابقه‌ای از آن باقی نمی ماند. تریسی پیراهن لیمویی راه راهی به تن کرده بود که کوپر قبلاً آن را ندیده بود که او را زیباتر از همیشه نشان می داد و کوپر در دل با عصبانیت به او ناسزا می گفت.

تریسی مکالمه‌اش را با این جمله پایان رساند:

- گوئتر، فقط مطمئن بشو که می تواند سریع عمل کند. او فقط دو دقیقه وقت خواهد داشت. همه چیز به سرعت بستگی دارد.

□

از: دانیل کوپر پرونده شماره: ۴/۸۳۰/۴۱۲

به: جی. جی. رینولدز محرمانه

موضوع: تریسی ویتنی

"به نظرم موضوع پرونده در مادرید مشغول بررسی برای انجام یک تبهکاری است. ظاهراً هدف، موزه پرادو است. پلیس اسپانیا همکاری نمی کند؛ اما من شخصاً موضوع را تحت نظر دارم و او را در یک فرصت مناسب بازداشت خواهم کرد."

دو روز بعد، در ساعت ۹ صبح، تریسی بر روی نیمکتی در پارک "رتیرو" در مرکز شهر مادرید به کبوترها غذا می داد. رتیرو، با دریاچه و درختان زیبا و چمنزارهای مرتب و سبز و خرم، یک تابلوی مینیاتور، با جاذبه‌هایی برای مردم مادرید، بخصوص کودکان محسوب می شد. "سزار پورتا" مردی مسن با موهای خاکستری و کمی قوز در پشت، در راهرو پارک قدم می زد و وقتی به نیمکت تریسی رسید، در کنار او نشست و یک پاکت کاغذی از جیبش بیرون آورد و شروع به پاشیدن خرده‌های نان برای کبوترها کرد.

- روز بخیر سینیوریتا.

- روز بخیر، آیا شما اشکالی در کار می بینید؟
- نه سینیورینا، چیزی که من نیاز دارم، زمان و تاریخ است.
- ولی من ندارم. به زودی!

تریسی با دهان بسته لبخندی زد و اضافه کرد:
- پلیس دیوانه می شود، هیچ کس تاکنون سعی نکرده است این کار را بکند. به زودی درباره من خواهید شنید.
تریسی آخرین خرده نان ها را برای پرندگان ریخت و برخاست و به راه افتاد.

وقتی تریسی در پارک با سزار پورتا بود، دانیل کوپر اتاق او را در هتل زیر و رو کرد. او تریسی را دیده بود که هتل را به مقصد پارک ترک کرده بود. تریسی آن روز هیچ گونه صبحانه ای سفارش نداده بود و کوپر حدس می زد که او برای صرف غذا بیرون رفته باشد. او سی دقیقه وقت برای خودش در نظر گرفته بود. وارد شدن به سوئیت تریسی و گمراه کردن خدمه و استفاده از ابزار مخصوص برای باز کردن در، کار ساده ای بود. کوپر می دانست که به دنبال چه می گردد. یک نسخه از تابلوی نقاشی. او هیچ حدسی در مورد اینکه تریسی آن نسخه بدلی را چگونه با تابلوی اصلی عوض می کند، نمی توانست بزند؛ ولی مطمئن بود که یکی از ایده های او همان خواهد بود.

کوپر خیلی تند و سریع سوئیت تریسی را جستجو کرد. او این کار را با آرامش تمام انجام داد و هیچ چیز را نادیده نگرفت. تنها جایی که مانده بود، اتاق خواب بود. او کمد لباس را دقیقاً تفتیش کرد و بعد کشتوی لباس های زیر و میز توالت را گشت. همه کتوها را دید. هیچ اثری از تابلوی نقاشی بدلی وجود نداشت.

چند دقیقه بعد، کوپر اتاق تریسی را ترک کرد.
صبح روز بعد وقتی تریسی هتل ریتز را ترک کرد، دانیل کوپر در تعقیب او بود. او به یک فروشگاه بزرگ رفت و به نظر می رسید که

احتیاط می کرد دیده نشود. کوپر دید که تریسی با یکی از فروشندگان صحبت کرد و بعد به اتاق پرو مخصوص خانم ها وارد شد. کوپر عصبی و ناکام جلوی در ایستاد. این تنها جایی بود که او نمی توانست به آن جا وارد شود.

اگر کوپر توانسته بود به آن جا برود، می دید که تریسی با یک زن چاق و میانسال صحبت می کند. تریسی در حالی که روزلبش را در مقابل آینه تجدید می کرد، گفت:

- فردا صبح، ساعت یازده.

آن زن سرش را به علامت مخالف تکان داد:

- نه سینیورینا، او خوشش نمی آید. شما نباید بدترین روز را انتخاب کنید. فردا پرنس "لوگزامبورک" برای دیداری از این ایالت وارد می شود و روزنامه ها نوشته اند که او بازدید می کند هم از پرادو خواهد داشت. قطعاً اقدامات امنیتی اضافی و ویژه ای تدارک دیده خواهد شد.

- هرچه بیشتر، بهتر. فردا.

و در حالی که آن زن زیر لب غرولند می کرد، تریسی از در بیرون رفت.

□

بازدید رسمی پرنس لوگزامبورک از پرادو برای قبل از ساعت یازده صبح پیش بینی شده بود. خیابان ها و معابر اطراف موزه توسط مأمورین پلیس که لباس های شخصی به تن داشتند، طناب کشی شده بود. به علت تأخیر در کاخ ریاست جمهوری، برنامه بازدید به تعویق افتاد و بازدیدکنندگان تا نزدیکای های ظهر وارد نشدند.

سرانجام، صدای آژیر پلیس های موتورسوار از دور به گوش رسید و اسکورت رسمی نمایان گردید. آنها شش لیموزین را همراهی می کردند که چند لحظه بعد در مقابل پلکان ورودی پرادو متوقف شد.

در مقابل در ورودی، مدیر موزه، "کریستین ماچادا"، با حالتی عصبی

در انتظار ورود پرنس بود. ماچادا صبح خیلی زود از موزه بازدید کرده بود تا مطمئن شود همه چیز مرتب است. او به نگهبانان توصیه کرد که به طور اضطراری هوشیار باشند.

ماچادا به خاطر داشتن مسئولیت موزه احساس غرور می‌کرد. او در نظر داشت که پرنس را کاملاً تحت تأثیر قرار بدهد. او فکر کرد:

- داشتن یک دوست بزرگ همیشه خوشایند است. کسی چه می‌داند، شاید همین امشب من شام را در کاخ ریاست جمهوری میهمان باشم.

تنها ناراحتی و مشکل ماچادا این بود که نمی‌دانست با ازدحام توریست‌ها چکار کند. اما مأمورین حفاظتی موزه و پلیس ویژه اسپانیا و گارد محافظ ریاست جمهوری به او اطمینان داده بودند که از جان پرنس نهایت مراقبت و مواظبت به عمل خواهد آمد.

همه چیز حاضر و آماده بود. دیدار میهمانان سلطنتی از طبقه بالا شروع شد. در جلو در ورودی طبقه اصلی مدیر موزه به آنان خیر مقدم گفت و گارد ویژه، احترامات نظام را به عمل آورد. اسکورت محافظین در تمام مسیر بازدید انجام گرفت. میهمانان از ساختمان مدور گذشتند و به اتاق‌هایی که نقاشی‌های قرن شانزدهم اسپانیا در آن‌جا نگهداری می‌شد، وارد شدند. پرنس به آرامی حرکت می‌کرد و از نقاشی‌هایی که در برابر دیدگانش قرار می‌گرفت، لذت می‌برد. او عاشق هنر و کار نقاشانی بود که می‌توانستند گذشته را زنده کنند و ابدی سازند. پرنس خود استعداد نقاشی نداشت. او همان‌طور که از غرفه‌ای به غرفه‌ای دیگر می‌رفت و به اطراف نگاه می‌کرد، کم و بیش نسبت به کسانی که با سه پایه‌های نقاشی‌شان در گوشه و کنار موزه ایستاده بودند و از آثار هنری استثنایی نسخه‌برداری می‌کردند؛ احساس حسادت می‌کرد.

وقتی بازدید رسمی از طبقه بالا به پایان رسید، کریستین ماچادا با غرور خاصی گفت:

- حالا اگر اعلیحضرت اجازه بدهند، من شما را به طبقه پایین، جایی

که تابلوهای گویا به نمایش گذاشته شده است، می‌برم.

□

تریسی صبح اعصاب‌خردکنی را گذرانده بود. وقتی در ساعت یازده، پرنس وارد پرادو شد، او سخت هیجان‌زده شده بود. همه تدارکات و مقدمات کار آماده بود و فقط برای تکمیل شدن نقشه‌اش به وجود پرنس نیاز داشت.

تریسی همراه با انبوه جمعیت از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و سعی می‌کرد که حتی الامکان از نظرها دور بماند. او سرانجام فکر کرد:

- او نمی‌آید، من باید این قضیه را فراموش کنم.

درست در همین لحظه، صدای آژیر پلیس از دور شنیده شد.

دانیل کوپر، از نقطه‌ای در اتاق مجاور، تریسی را زیر نظر داشت. او نیز صدای آژیر را شنید. دلایلش به او می‌گفت که دزدیدن تابلوی نقاشی از این‌جا غیر ممکن است؛ اما غریزه‌اش به او هشدار می‌داد که تریسی سعی خواهد کرد که این کار را بکند و کوپر به غریزه‌اش، بیش از منطقی خود اعتماد داشت.

کوپر به تریسی نزدیک‌تر شد. او تصمیم داشت کوچکترین حرکات تریسی را تحت نظر داشته باشد. ازدحام جمعیت مانع از این بود که دیده شود.

تریسی در اتاق مجاور جایی بود که تابلوی پوئرتو به نمایش گذاشته شده بود. او از شکاف در سزار بورتا را می‌دید که در مقابل سه پایه‌اش نشسته و از روی تابلوی مایا اثر معروف گویا که در کنار تابلوی پوئرتو نصب شده بود، کپی‌برداری می‌کند. کمی دورتر از او، یک نگهبان ایستاده بود. او بادقت و اشتیاق خاصی زن شیرفروش "بوردوکس" را کپی می‌کرد و سعی داشت که رنگ‌های درخشان قهوه‌ای و سبز تابلوی گویا را عیناً باز آفرینی کند.

یک گروه از توریست‌های ژاپنی که مثل یک گله از پرندگان جیک

جیک می کردند، وارد سالن شدند.

تریسی به خودش گفت:

- حالا آن لحظه‌ای است که انتظارش را داشتم.

قلبش چنان به شدت می‌زد که می‌تسید نگهبان هم صدای آن را بشنود.

تریسی از سر راه ژاپنی‌ها کنار رفت و پشت به زنی که نقاشی می‌کرد قرار گرفت. یک مرد ژاپنی چسبیده به او از مقابلش گذشت. تریسی خودش را باز هم عقب‌تر کشید و درست مثل اینکه کسی او را هل داده باشد، به سه پایه نقاشی آن زن برخورد کرد و آن را به زمین انداخت. تریسی با دستپاچگی گفت:

- آه، خیلی متأسفم، بگذارید کمکتان کنم.

درحالی که مشغول کمک کردن به زن نقاش بود. پاشنه کفش او در میان جعبه رنگ‌ها فرو رفت و آن را بر روی کف سالن واژگون کرد. دانیل کوپر که تمام ماجرا را دیده بود، جلو رفت.

او کاملاً هوشیار بود و اطمینان داشت که تریسی ویتنی اولین حرکتش را شروع کرده است.

این حادثه، نظر همه توریست‌ها را جلب کرد. نگهبان به طرف دیگر سالن دوید تا یکی از مستخدمین را برای پاک کردن کف سالن صدا کند. بازدیدکنندگان از موزه به دور محل ریخته شدن رنگ‌ها بر روی کف زمین که لکه بزرگ و غریبی ایجاد کرده بود، جمع شده بودند و درباره آن صحبت می‌کردند. افتضاح بزرگی بود. هر لحظه امکان داشت، پرنس و میهمانان رسمی از راه برسند. نگهبانان همه دستپاچه شده و به این سو آن سو می‌دویدند.

تریسی در میان ازدحام و هیاهوی مردم غرق شده بود. دو نفر از نگهبانان سعی می‌کردند که توریست‌ها را هل بدهند و آنها را از محلی که رنگ بر روی زمین ریخته شده بود، دور کنند.

یکی از نگهبانان به اسم "سرجیو" که از اتاق مجاور آمده بود خطاب به نگهبان دیگری گفت:

- برو مدیر را خبر کن.

نگهبان با عجله به طرف پله‌ها دوید. او زیر لب می‌گفت:

- چه کثافت‌کاری!

دو دقیقه بعد کریستین ماچادا در محل حادثه بود. او نگاه وحشت‌زده‌اش را به آن لکه بزرگ دوخت و خطاب به یکی از زن‌های نظافت‌چی فریاد زد:

- زود باش!

چند نفر برای آوردن پارچه و تینر رفتند و ماچادا به طرف سرجیو برگشت و با عصبانیت گفت:

- برو سر پست.

- پله قربان.

تریسی به نگهبان که جمعیت را هل می‌داد تا راهش را باز کند و به اتاقی که "کسیرپورتا" در آن جا کار می‌کرد برود؛ نگاه می‌کرد.

کوپر چشم از تریسی بر نمی‌داشت. او منتظر حرکت بعدی وی بود. اما او هیچ کار دیگری نکرد. تریسی به هیچ یک از تابلوهای نقاشی نزدیک نشد و با هیچ کس هم تماس نگرفت. تنها کاری که کرد این بود که یک سه پایه نقاشی را بر زمین انداخت و رنگ‌ها را به روی کف سالن ریخت. اما کوپر مطمئن بود که کار تریسی عمدی بوده است. اما چرا؟

در حال کوپر احساس می‌کرد که یک نقشه از پیش طراحی شده، اجرا شده است. او نگاهی به اطراف سالن انداخت و دیوارها را بررسی کرد. جای هیچ تابلویی خالی نبود و به نظر نمی‌رسید که چیزی گم شده باشد.

کوپر با عجله خودش را به اتاق مجاور سالن رساند. هیچ کس به جز نگهبان و آن مرد مسن که در مقابل سه پایه‌اش ایستاده و تابلوی مایا را

کپی می‌کرد، در آن جا دیده نمی‌شد. تمام نقاشی‌ها سر جای خودشان بود. اما یک چیز غیر عادی وجود داشت که کوپر آن را احساس می‌کرد. ولی نمی‌فهمید.

کوپر با عجله خودش را به مدیر موزه که قبلاً نیز وی را ملاقات کرده بود، رساند:

- من دلایلی برای این اعتقاد خود دارم که طی چند دقیقه گذشته، یک تابلوی نقاشی از این جا دزدیده شده است.

کریستین ماجادا، به چشم‌های وحشی مرد آمریکایی خیره شد و گفت:

- تو در مورد چی صحبت می‌کنی؟ اگر چنین اتفاقی افتاده بود، آژیرهای خطر به صدا درمی‌آمد.

- من فکر می‌کنم یک نقاشی بدلی، به جای یک نقاشی اصل گذاشته شده است.

مدیر موزه، لبخند معنی‌داری زد و گفت:

- فقط یک اشکال کوچک در مورد ایده شما وجود دارد و آن اینکه یک فرستنده کوچک در پشت هر تابلو کار گذاشته شده که بسیار حساس است و به محض اینکه تابلو از روی دیوار برداشته شود، آژیر هشدار دهنده را به صدا درمی‌آورد.

دانیل کوپر، با این توضیح نیز متقاعد نشده بود.

- آیا این امکان وجود ندارد که بتوان فرستنده مذکور را قطع کرد؟
- نه، چون اگر کسی حتی قصد قطع کردن آن فرستنده را داشته باشد، باز هم آژیر خطر به صدا درمی‌آید، سینیور. غیرممکن است که کسی بتواند تابلویی از این موزه بدزدد. آیا شما استقرار نیروی امنیتی داخلی موزه را یک کار احمقانه می‌دانید؟

سراپای کوپر از شدت عصبانیت می‌لرزید. آنچه را که مدیر موزه می‌گفت به نظر قانع‌کننده می‌آمد. ولی چرا تریسی وبتنی عمداً آن

رنگ‌ها را به زمین ریخته بود؟ این سؤالی بود که کوپر می‌خواست پاسخ آن را بداند. او ول کن این قضیه نبود:

- ممکن است از شما خواهش کنم که به کارکنان موزه دستور بدهید همه جا را دقیقاً مورد بازرسی قرار بدهند؟ من در هتل منتظر تلفن شما خواهم بود.

دانیل کوپر در آن شرایط، کاری بیشتر از این نمی‌توانست انجام بدهد. در ساعت هفت شب، کریستین ماجادا به کوپر تلفن زد و گفت:
- من شخصاً از تمام موزه بازدید کردم، سینیور. تمام تابلوها سر جایشان قرار دارند و هیچ چیز از موزه کم نشده است.

بنابراین، وضع همین بود که بود. ظاهراً آن حادثه یک تصادف معمولی بیشتر نبود؛ ولی کوپر با شرم جستجوگر خود احساس می‌کرد که شکار از دام گریخته است.



جف در حالی که تریسی را به طرف سالن غذاخوری هتل ریتر می‌برد، زیر گوش او زمزمه کرد:

- قیافه تو امشب، درخشان و پرشکوه شده است.

- متشکرم. آنچه مسلم است، احساس بسیار خوبی دارم.

- بیا هفته آینده باهم به بارسلون برویم؛ آنجا شهر رؤیایی محشری است. عاشقتش خواهی شد.

- متأسفم جف، نمی‌توانم. من باید از اسپانیا بروم.

- واقعاً؟

صدای او پر از تأسف و اندوه بود:

- کی؟

- چند روز دیگر.

- آه، متأسفم.

تریسی فکر کرد:

- وقتی بیشتر متأسف خواهی شد که بفهمی من پوئرتو را دزدیدم!
اینکه جف چه نقشه‌ای برای دزدیدن تابلو کشیده بود، دیگر برایش
مهم نبود. او توانسته بود سر جف استیونس را کلاه بگذارد.

□

کریستین ماچادا در دفتر خود نشسته و مشغول نوشیدن یک فنجان
قهوه سیاه بود و از اینکه علی‌رغم ریخته شدن مقداری رنگ بر روی
زمین، توسط یک بازدیدکننده بی احتیاط، بقیه برنامه‌های بازدید از موزه
با موفقیت و طبق برنامه پیش رفته بود، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. او
بخصوص از اینکه بازدید پرنس از آن قسمت از موزه کمی به تأخیر
افتاده و موفق به تمیز کردن کف زمین شده بودند؛ احساس شادی می‌کرد.
مدیر موزه هر وقت به یاد آن مرد احقر آمریکایی می‌افتاد که
می‌خواست او را متقاعد کند که یک نفر تابلویی از موزه پرادو دزیده
است، لبخندی می‌زد. او با غرور بسیار فکر کرد:
- این کار نه امروز امکان‌پذیر است، نه دیروز مقدور بوده و نه فردا
ممکن خواهد بود.

منشی او وارد دفتر کار ماچادا شد و گفت:

- قربان، یک نفر می‌خواهد شما را ببیند. او از من خواست که این را به
شما بدهم.

و بعد نامه‌ای را به دست مدیر موزه داد. متن نامه چنین بود:

از موزه کانستوس، زوریخ.

همکار ارجمند!

"این نامه، متضمن معرفی آقای هنری رندل" یکی از هنرشناسان
بزرگ ماست. آقای رندل، دیداری از همه موزه‌های دنیا انجام
می‌دهد و بخصوص بسیار مشتاق است که از مجموعه غیر قابل مقایسه و
استثنایی شما نیز دیدن کند.

باعث کمال خوشحالی خواهد بود چنانچه الطاف جنابعالی شامل

حال ایشان گردد."

نامه توسط متصدی موزه امضا شده بود.

مدیر فکر کرد:

- دیر یا زود، گذر همه به این موزه خواهد افتاد.

- او را بفرستید تو.

هنری رندل مردی بلندقد با قیافه‌ای محترم، سر طاس و لهجه تند
سوئسی بود. وقتی آن دو باهم دست دادند، ماچادا متوجه شد که او فاقد
انگشت سیاه دست راست است.

هنری رندل گفت:

- این دیدار برای من ارزش زیادی دارد چون اولین باری است که از
مادرید بازدید می‌کنم، من مشتاق تماشای آثار هنری معروف شما هستم.

کریستین ماچادا با تواضع گفت:

- فکر نمی‌کنم شما از این دیدار متأسف شوید. آقای رندل، لطفاً

همراه من بیایید. من شخصاً در خدمت شما هستم.

آن دو به آرامی حرکت می‌کردند. از ساختمان مدور موزه گذشتند و
از آثار استثنایی "فلاندرز" و "روبنس" و شاگردانش در مرکز گالری دیدن
کردند. هنری رندل یک به یک تابلوها را به دقت تماشا می‌کرد و از
نقطه‌نظرهای تخصصی با ماچادا درباره آنها حرف می‌زد. آنها درباره
سبک‌های هنری متفاوت و فرم و محتوا و مفاهیم رنگ‌ها و نقش‌ها با
یکدیگر بحث می‌کردند.

سرانجام مدیر موزه، برای نمایش مظاهر غرور و افتخار اسپانیا،
کارشناس میهمان خود را به طبقه پایین، جایی که آثار گویا در آن جا بود،
راهنمایی کرد.

رندل با هیجان بسیار گفت:

- این جشن بزرگی برای چشم‌هاست! لطفاً بگذارید بایستیم و نگاه

کنیم.

کریستین ماچادا ایستاد. او از هیجان آن مرد لذت می برد. رندل گفت:
- این همه شکوه و زیبایی را تاکنون در جایی ندیده‌ام.
او به آرامی در طول سالن به راه افتاد و از برابر تابلوهای استثنایی و
بی نظیر عبور کرد:

یکشنبه جادوگران؛ رندل گفت:

- یک اثر درخشان!

جلوتر رفتند، پرتره گویا.

- خارق‌العاده است.

کریستین ماچادا از غرور لبریز شده بود.

رندل در مقابل پوئرتو لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- یک کپی قشنگ.

و به راه افتاد.

مدیر موزه بازوی او را گرفت:

- چی؟ شما چی گفتید سینیور؟

- من گفتم یک کپی قشنگ از تابلوی اصلی است.

- ولی شما کاملاً اشتباه می‌کنید.

صدای او پر از خشم بود.

- ولی فکر نمی‌کنم اینطور باشد.

ماچادا با قاطعیت گفت:

- شما حتماً اشتباه می‌کنید. من به شما اطمینان می‌دهم. این یک تابلوی

اصل است. من این را به شما ثابت می‌کنم.

هنری رندل یک پله بالاتر رفت و از نزدیک تصویر را معاینه کرد. باز

هم جلوتر و دقیق‌تر شد:

- ثابت شد که کپی است. این اثر از یکی از شاگردان و پیروان مکتب

گویا، به اسم "اوجنیو لوکاس پادبلا" است. بد نیست بدانید که لوکاس بیش

از صد کپی از نقاشی‌های گویا کشیده است.

ماچادا با عجله گفت:

- بله، من کاملاً این موضوع را می‌دانم، اما این یکی از آنها نیست.

رندل شانه‌اش را بالا انداخت.

- من در برابر قضاوت شما تسلیم هستم.

و شروع به حرکت کرد. مدیر موزه گفت:

- خود من شخصاً این تابلو را خریده‌ام. همه آزمایش‌های طرف‌نگاری

و رنگشناسی بر روی آن انجام شده است. من در مورد اصل بودن این اثر

هیچ تردیدی ندارم. البته لوکاس هم کارهای هنری‌اش مال همان دورانی

است که گویا کارهایش را خلق کرده و طبعاً از موارد مشابهی استفاده

کرده است.

هنری رندل خم شد که امضای روی تابلو را ببیند.

- خیلی ساده است، شما اگر میل داشته باشید می‌توانید آن را دوباره

امتحان کنید.

او با دهان بسته خندید.

- کارهای لوکاس امضای او را فریاد می‌زند، ولی خود او گاهی به

خاطر مسائل مادی مجبور بود آثارش را به اسم استادش، فرانسیسکو

گویا، امضا کند. این کار نهایتاً قیمت را به نحو قابل ملاحظه‌ای بالا می‌برد.

رندل به ساعتش نگاه کرد:

- آه، باید مرا ببخشید؛ متأسفم من با کسی قرار دارم که کمی هم دیر

شده است. از لطف شما خیلی متشکرم.

مدیر موزه با لحن سردی جواب داد:

- مهم نیست.

و فکر کرد:

- این مرد واقعاً احمق است.

- من در "ویلا ماگنا" هستم. اگر خدمتی از من برآید می‌توانید به من

زنگ بزنید. مجدداً به خاطر همه چیز متشکرم.

درحالی که هنری رندل از در خارج می‌شد، کریستین ماچادا او را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت:

- چطور این سوئسی احمق جرأت کرد بگوید این اثر فوق‌العاده گویا کپی است!

او برگشت و یک بار دیگر به تابلو نگاه کرد. خیلی زیبا بود. یک شاهکار واقعی بود. او به طرف تابلو خم شد تا امضای گویا را از نزدیک ببیند.

همه چیز بسیار عادی و طبیعی می‌نمود. آیا هنوز ممکن بود که واقعاً اصل نباشد؟

این فکر آزاردهنده از ذهنش دور نمی‌شد. همه این را می‌دانستند که لوکاس شاگرد و پیرو مکتب نقاشی گویا، صدها اثر از آن نقاش بزرگ را کپی کرده است. اما ماچادا مبلغ ۳/۵ میلیون دلار برای آن پول پرداخت کرده بود. اگر چنین چیزی صحت داشته باشد، این موضوع سابقه بسیار بد و تاریکی برای خود او خواهد بود. چیزی که ماچادا حتی حاضر نبود درباره آن فکر کند.

هنری رندل مسأله‌ای را عنوان کرد که به نظر منطقی می‌آمد. یک راه ساده برای مشخص کردن اصالت تابلو وجود داشت. او می‌توانست امضای تابلو را امتحان کند.

مدیر موزه، دستیارش را فراخواند و دستور داد که پوئرتو را به اتاق بررسی ببرند.

ازمایش یک شاهکار هنری، کار بسیار ظریف و حساسی است که چنانچه با دقت و مهارت کافی صورت نگیرد، می‌تواند از ارزش آن بکاهد و یا آن را ازین ببرد.

تیم کارکنان اتاق بررسی آثار، از یک گروه نقاشان ناموفق تشکیل شده بود که دلخوشی آنها این بود که همیشه سر و کارشان با آثار ارزشمند هنری است. آنها کارشان را به عنوان کارآموز- زیر نظر اسنادانی

که در آن مکان بودند، شروع کرده و سال‌ها در آن جا کار کرده بودند تا بتوانند به عنوان دستیار انجام وظیفه کنند و از عهده تشخیص آثار برجسته و استثنایی، تحت نظر اساتید خود برآیند.

"خوان دلگادو" سرپرست و مسؤول اتاق بررسی آثار بود. او درحالی که ماچادا ایستاده و نگاه می‌کرد، پوئرتو را روی سه پایه چوبی مخصوصی قرار داد. ماچادا گفت:

- می‌خواهم اول امضا را بررسی کنید.

دلگادو درحالی که تعجب خود را از این درخواست مدیر موزه، مخفی نگه داشته بود، مقداری مواد محلول در الکل روی یک قطعه پنبه ریخت و روی پنبه گلوله شده دیگری چند قطره بنزین چکاند و آنها را در کنار تابلو گذاشت و گفت:

- من حاضرم، سینیور.

- شروع کن اما خیلی مواظب باش.

ماچادا ناگهان متوجه شد که نفس کشیدن برایش دشوار شده است. درحالی که به دقت نگاه می‌کرد، دلگادو پنبه آغشته به مواد را برداشت و روی محل امضا کشید و بعد بلافاصله با پنبه دیگر که حاوی مواد خنثی کننده بود، آن را پاک کرد و بعد آن دو مرد به دقت محل آزمایش را بررسی کردند.

دلگادو چند لحظه تأمل کرد و بعد گفت:

- متأسفانه چیزی نمی‌شود فهمید؛ من باید از مواد قوی‌تری استفاده

کنم.

مدیر فریاد زد:

- خوب، استفاده کن.

دلگادو در بطری دیگری را باز کرد و مقداری ماده شیمیایی روی پنبه دیگری ریخت و اولین حرف امضا را با آن محلول آغشته کرد و بلافاصله با پنبه دیگر آن را پاک کرد.

فضای اتاق از بوی تند و آزاردهنده مواد شیمیایی پر شده بود. کریستین ماچادا آن جا ایستاده و به تابلو خیره شده بود. او نمی توانست آن چه را که می دید باور کند. اولین حرف امضای گویا کاملاً محو شده و در جای آن حرف "ل" ظاهر شده بود.

دلگادو به طرف او برگشت. صورتش رنگ نداشت. با صدای

مرتعی پرسید:

- باز هم ادامه بدهم؟

ماچادا گفت:

- بله، ادامه بده.

دلگادو کار را ادامه داد و به تدریج تمام امضای گویا از روی تابلو محو شد و امضای لوکاس پدیدار گردید. هر حرف از آن کلمه، مثل ضربه ای بود که بر سر ماچادا فرود می آمد. او که سرپرست یکی از بزرگترین موزه های دنیا بود، گول خورده بود. به زودی هیئت مدیره موزه می فهمیدند. پادشاه اسپانیا می فهمید. او نابود شده بود. مدیر با عجله به اتاق کارش برگشت و به هنری رندل تلفن زد.

□

دو مرد، در دفتر کار ماچادا نشسته بودند. مدیر با لحن سنگینی گفت:

- شما حق داشتید، آن تابلو مال لوکاس است. وقتی این خبر به بیرون

درز کند، همه مرا مسخره خواهند کرد.

رندل با اطمینان گفت:

- لوکاس تاکنون متخصصین بسیاری را فریب داده است. مسأله

تشخیص آثار جعلی او یکی از سرگرمی های من شده است.

- ولی من ۳/۵ میلیون دلار بابت آن پول داده ام.

رندل شانه هایش را بالا انداخت:

- می توانید پولتان را پس بگیرید و تابلو را برگردانید؟

مدیر با عجله سرش را تکان داد:

- من آن را از پیرزنی خریدم که می گفت برای سه نسل پی در پی، این تابلو در خانواده آنها بوده است. اگر من بخواهم علیه او اقدامی کنم، دعوی باید از طریق دادگاه انجام بشود و همه موضوع را خواهند فهمید و هر چه در این موزه هست، مورد تردید و بدگمانی قرار خواهد گرفت.

هنری رندل به سختی مشغول فکر کردن بود:

بله، واقعاً هیچ دلیلی برای اعلام این موضوع به افکار عمومی نیست.

ولی چرا این قضیه را برای مقامات بالاتر توضیح نمی دهید و خودتان را یکباره از شر آن راحت نمی کنید؟ آنها می توانند این تابلو را در حراج به قیمت خوبی بفروشند.

- نه، نمی توانم این کار را بکنم، چون آن وقت تمام دنیا این داستان را خواهند فهمید.

برقی در چشمان رندل درخشید:

- یک شانس دیگر هم برای شما هست. من یک نفر را می شناسم که

آثار لوکاس را جمع آوری می کند. او یک کلکسیون دارد. او مردی صاحب نظر است.

- خیلی دلم می خواهد از شرش خلاص بشوم. من دیگر نمی خواهم

آن را ببینم. یک اثر جعلی در میان گنجینه من ... این خیلی بد است.

حاضریم آن را مفت بدهم برود.

- نیازی به این کار نیست. مشتری من ممکن است برای آن پول خوبی

هم بپردازد. مثلاً چیزی حدود پنجاه هزار دلار. اگر بخواهید می توانم

یک تلفن بزنم.

- این نهایت لطف شماست. سینیور رندل.

□

هیئت مدیره موزه، در یک جلسه فوق العاده به پیشنهاد مدیر تصمیم

گرفتند که برای جلوگیری از آشکار شدن موضوع جعلی بودن یکی از

تابلوهای معروف پرادو، با یک عمل آرام و محتاطانه هر چه زودتر از شر

آن خلاص شوند.

اعضای هیئت مدیره، در کت و شلوارهای مشکی، اتاق جلسه را به آرامی ترک گفتند. هیچ کس با ماچادا که در گوشه‌ای ایستاده و در غم و اندوه عمیقی فرو رفته بود، حتی خداحافظی هم نکرد.

معامله بعد از ظهر همان روز انجام شد. هنری رندل به بانک اسپانیا رفت و با یک چک تضمینی به مبلغ پنجاه هزار دلار برگشت و اثر لوکاس را که به صورت نامشخصی در یک قطعه پارچه کرباس پیچیده شده بود، از دفتر موزه برداشت. ماچادا که آن را به دست او می‌داد، گفت:

- هیئت مدیره خیلی ناراحت خواهد شد اگر موضوع افشا بشود. من به آنها قول داده‌ام که مشتری شما مردی صاحب نظر و موقعیت‌شناس است. رندل قول داد.

- شما می‌توانید روی حرفی که زده‌اید حساب کنید.

وقتی هنری رندل موزه را ترک کرد، یک تاکسی گرفت و به یک منطقه مسکونی در قسمت شمال مادرید رفت.

او در مقابل یک ساختمان ایستاد و بسته‌ای را که در دست داشت به طبقه سوم برد و جلو در آپارتمان ایستاد و ضربه‌ای به در زد.

تریسی در را باز کرد. در پشت سر او سزار پورتا ایستاده بود. تریسی با نگاه پرسشگرانه‌ای به رندل خیره شد و او نیشش به لبخندی باز شد و گفت:

- آنها برای اینکه زودتر از شرش خلاص بشوند، صبر و قرار نداشتند! تریسی محکم او را بغل کرد و گفت:

- بیا تو.

پورتا پارچه کرباس را باز کرد و تابلو را از میان آن بیرون آورد و روی میز گذاشت.

نقاش قوزی گفت:

- حالا شما شاهد معجزه‌ای خواهید بود که نام گویا را به این تابلو برمی‌گرداند.

او یک بطری را برداشت و در آن را باز کرد. بوی تند یک ماده شیمیایی در اتاق پیچید.

درحالی که تریسی و رندل به او نگاه می‌کردند، پورتا مقداری از آن محلول را روی یک گلوله پنبه‌ای ریخت و به آرامی آن را به قسمت پایین تابلو، جایی که امضای لوکاس دیده می‌شد، نزدیک کرد. نام لوکاس به تدریج شروع به محو شدن کرد و به جای آن امضای گویا ظاهر شد. رندل با هیجان گفت:

- باشکوه است!

نقاش گوژپشت گفت:

- این ایده خانم تریسی بود. او از من پرسید که آیا امکان پوشاندن امضای اصلی یک هنرمند با یک امضای جعلی و سپس پوشاندن آن با نام اصلی وجود دارد یا خیر.

پورتا سپس نحوه کار را به دقت توضیح داد.

تریسی لبخندی زد. پورتا اضافه کرد:

- این کار به نحو احمقانه‌ای ساده بود. فقط کمتر از دو دقیقه وقت لازم داشت. راز کار در رنگ‌هایی بود که من از آنها استفاده کردم. اول، امضای گویا را با لایه‌ای از پولیش فرانسوی پوشاندم که محفوظ بماند. سپس بر روی آن امضای لوکاس را با رنگ‌های آرکلیکی که خیلی سریع خشک می‌شود، نوشتم و سپس با رنگ و روغن و لعاب پولیش نام گویا را نقاشی کردم. وقتی امضای اولی از بین رفت، نام لوکاس آشکار شد. البته اگر آنها کار را ادامه می‌دادند، اسم اصلی گویا هم ظاهر می‌شد. ولی این کار را نکردند.

تریسی به هریک از آنها پاکت ضخیمی داد و گفت:

- این فقط به خاطر تشکر از شماست.

هنری رندل لبخندی زد و گفت:

- هروقت به یک کارشناس هنری احتیاج داشتید مرا خبر کنید!

پورتا پرسید:

- حالا چطور می‌خواهید این تابلو را از کشور خارج کنید؟

- من یک پیک دارم که آن را از این جا بیرون می‌برد. منتظرش باش.

او را می‌فرستم.

بعد با هر دوی آنها دست داد و از آن جا بیرون رفت.

در راه برگشتن به هتل ریتز، تریسی سرشار از غرور بود. او فکر کرد:

- همه چیز بر مبنای اصول روان‌شناسی استوار بود.

واقعیت او نیز همین بود. از همان آغاز تریسی دریافت که دزدیدن

تابلو از پرادو یک کار غیرممکن است. بنابراین او می‌بایست با حيله و

نیرنگ بر آنها فاتح شود. یعنی آنها را در شرایطی قرار بدهد که بخواهند

هرچه زودتر از شر آن تابلو خودشان را خلاص کنند.

وقتی جف می‌فهمید که تریسی چطور آن کار را انجام داده است. به

صورت او نگاه می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید.

تریسی در اتاق هتل ریتز در انتظار پیک ایستاده بود. وقتی او وارد

شد، تریسی به پورتا تلفن کرد و گفت:

- پیک این جاست. من تا چند دقیقه دیگر او را می‌فرستم که نقاشی را

بردارد. مواظب باش که ...

پورتا فریاد زد:

- چی؟ در مورد چی صحبت می‌کنی؟ پیک شما تابلو را نیم ساعت

قبل برد!

پاریس چهارشنبه، نهم جولای - ظهر

گونتر هارتوگ که در دفتر خصوصی "رومانیگنون" نشسته بود، گفت:

- من می‌فهمم در مورد آن چه که در مادرید اتفاق افتاد، چه احساسی

داری، ولی جف استیونس زودتر از تو آن جا بود.

تریسی با لحن تلخی حرف او را تصحیح کرد:

- نه، من پیش از او آن جا بودم. او بعداً آمد.

- اما جف آن را تحویل داد. پوئرتو هم اکنون در راه تحویل به مشتری

من است.

بعد از آن همه طرح‌ها و نقشه‌ها، جف استیونس سر او کلاه گذاشته

بود. او در کناری نشسته و گذاشته بود که تریسی همه کارها را انجام بدهد

و ریسک‌ها را بکند. حالا او داشت به تریسی می‌خندید. او به هیچ وجه

تاب تحمل آن موج حقارتی را که وجودش را پوشانده بود، نداشت.

وقتی به یاد آن شب و تماشای رقص فلامینگو افتاد با خود گفت:

- خدای من؛ چه موجود مسخره‌ای از خودم ساخته بودم.

او به گونتر گفت:

- من فکر نمی‌کردم بتوانم روزی کسی را بکشم؛ ولی خوشحالم که

می توانم جف استیونس را قطعه قطعه کنم.

گوتر با ملایمت گفت:

- آه عزیزم؛ در این اتاق نه، او دارد به این جا می آید.

تریسی از جایش پرید:

- او دارد چکار می کند؟

- من که به تو گفتم، برایت یک پیشنهاد تازه دارم؛ ولی این کار نیاز به

یک همدست دارد. از نظر من او تنها کسی است که ...

تریسی بشکنی زد و گفت:

- من ترجیح می دهم از گرسنگی بمیرم و با او کار نکنم. جف استیونس

یک مرد پست و قابل تحقیر ...

ناگهان جف در آستانه در ظاهر شد:

- آه، تریسی، عزیزم! قیافه تو درخشان تر از همیشه است ... گوتر،

دوست من، حالت چطور است؟

دو مرد با یکدیگر دست دادند. تریسی لیریز از عصبانیت ایستاده بود

و آنها را نگاه می کرد.

جف نگاهی به او انداخت و آهی کشید و گفت:

- تو شاید از دست من ناراحتی؟

- ناراحت؟ من ...

او کلمه ای برای بیان میزان نفرت و عصبانیت خودش پیدا نکرد.

- تریسی اجازه بده بگویم که نقشه تو واقعاً اعجاز آمیز بود. تو فقط

یک اشتباه کوچک مرتکب شدی. از این به بعد هیچ وقت به یک نفر

سوئسی که انگشت سبابه دست راستش قطع شده باشد، اطمینان نکن.

تریسی نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند. او به

طرف گوتر برگشت و گفت:

- من بعداً با شما صحبت می کنم گوتر.

- تریسی ...

- نه هرچه هست، من نمی خواهم در آن سهیم باشم، با حضور او نه.

گوتر گفت:

- فقط چند دقیقه گوش کن.

- هیچ دلیلی ندارد که من ...

- در سه روز آینده، "دوبرس"، چهار میلیون دلار الماس را، با

هوایمای باری "ارفرانس" از پاریس به آمستردام حمل می کند. من یک

مشتری دارم که شدیداً مشتاق آن سنگهاست.

تریسی درحالی که نمی توانست تلخی لحن کلامش را پنهان کند،

گفت:

- چرا آن را در راه فرودگاه نمی دزدید؟ این دوست تو که این جاست،

متخصص دزدیدن وسایل نقلیه است.

جف فکر کرد:

- خدای من! او وقتی عصبانی می شود چقدر جذاب تر است!

گوتر گفت:

- از الماس ها به شدت مراقبت می شود؛ ولی ما آنها را درحال پرواز

خواهیم ربود.

تریسی با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- درحال پرواز؟ آن هم در یک هوایمای باری؟

- ما احتیاج به یک نفر آدم کوچک اندام داریم که در یک صندوق

پنهان بشود. وقتی هوایما در آسمان است، تنها کاری که این شخص باید

بکند این است که از صندوق بیرون بیاید، در دوبرس را باز کند، بسته

الماس ها را بیرون بیاورد و آنها را در جعبه مشابهی که قبلاً تدارک دیده

شده است، جابه جا کند و به صندوق خودش برگردد.

- و شما فکر می کنید که من آن قدر کوچک هستم که در آن صندوق

جا بگیرم؟

گوتر گفت:

- بیش از آن به کسی نیاز داریم که بسیار باهوش باشد و اعصاب قوی داشته باشد.

تریسی لحظه‌ای فکر کرد و بعد جواب داد:

- من این نقشه را دوست دارم، گوتر، تنها چیزی که دوست ندارم کار کردن با جف است. این شخص یک شارلاتان است.

جف پوزخندی زد و گفت:

- گوتر قرار است اگر ما بتوانیم این کار را بکنیم، یک میلیون دلار به ما بدهد.

تریسی به گوتر خیره شد:

- یک میلیون دلار؟

او سرش را تکان داد:

- نیم میلیون دلار به هر کدامتان.

جف توضیح داد:

- دلیل اینکه این کار امکان‌پذیر است، این است که من با یکی از افرادی که در قسمت بارگیری کار می‌کنند، ارتباط دارم. او در فرودگاه می‌تواند برای فراهم شدن مقدمات کار به ما کمک کند. او آدم قابل اعتمادی است.

تریسی جواب داد:

- برخلاف تو.

و اضافه کرد:

- خدا حافظ گوتر.

و از اتاق بیرون رفت.

گوتر در حالی که او را با نگاهش بدرقه می‌کرد، گفت:

- متأسفم جف، فکر نمی‌کنم تریسی این کار را بکند، او در مورد

مسأله مادرید از دست تو واقعاً ناراحت است.

جف با خنده گفت:

- شما اشتباه می‌کنید. من تریسی را می‌شناسم. او نمی‌تواند از این کار بگذرد.

□

رامون گفت:

- جعبه‌ها قبل از بارگیری و انتقال به هواپیما مهر و موم می‌شوند.

او یک مرد جوان فرانسوی بود که چشم‌های بی‌فروغ و صورت پر چین و چروکش، هیچ ارتباطی با من او نداشت. رامون یک گسیل دهنده هواپیماهای باری ایرفرانس بود و در قسمت ترافیک هوایی فرودگاه کار می‌کرد.

رامون ووبان، تریسی، جف و گوتر در یک قایق تفریحی نشسته بودند و پاریس را دور می‌زدند.

تریسی پرسید:

- اگر جعبه مهر و موم می‌شود، چطور من می‌توانم وارد آنها بشوم؟

رامون ووبان جواب داد:

- در آخرین دقایق بارگیری، معمولاً از جعبه‌هایی استفاده می‌شود که ما اصطلاحاً به آنها جعبه‌های نرم می‌گوییم. اینها جعبه‌های بزرگ چوبی است که یک طرف آنها با پارچه کرباس پوشانده شده و معمولاً فقط با یک طناب بسته می‌شود و آنها را در روی بقیه بارها قرار می‌دهند. به دلیل تدابیر امنیتی، محموله‌های گرانبها، مثل الماس همیشه در آخرین دقایق وارد هواپیما می‌شود. این نوع بار از نظر بارگیری آخرین و از نظر تخلیه، اولین محموله‌ها هستند.

تریسی پرسید:

- پس الماس‌ها در جعبه‌های نرم هستند؟

- بله، و من می‌توانم ترتیبی بدهم که شما در داخل جعبه‌ای قرار بگیرید که دقیقاً در مجاورت جعبه الماس‌ها خواهد بود. تنها کاری که شما باید بکنید این است که وقتی هواپیما در آسمان است، طناب‌ها را

پاره کنید و جعبه محتوی الماس‌ها را باز کنید و آنها را در بسته دیگری که کاملاً مشابه آن است قرار دهید و در جعبه اول را مجدداً ببندید.

گوتر اضافه کرد:

- وقتی هواپیما در آمستردام به زمین نشست، نگهبانان جعبه عوضی را برمی‌دارند و به الماس‌برها تحویل می‌دهند. موقمی که آنها موضوع را بفهمند، شما در هواپیمای دیگری آماده خروج از کشور هستید. باور کنید که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

تریسی پرسید:

- در آن بالا من از سرما نمی‌میرم؟

وویان خندید:

- نه ماداموازل، این روزها هواپیماهای باری به اندازه کافی گرم هستند. به ندرت اتفاق می‌افتد که مواد خوراکی یا گوشت حمل کنند. شما کاملاً راحت خواهید بود. البته ممکن است کمی جایتان تنگ باشد، ولی راحت خواهید بود.

تریسی نهایتاً حاضر بود پیشنهاد آنها را بپذیرد. نیم میلیون دلار برای چند ساعت کار پول کمی نبود. او نقشه را از هر جهت مورد بررسی قرار داد و به این نتیجه رسید که عملی است. او فکر کرد:

- البته اگر جف در این کار دخالتی نداشته باشد.

احساس او نسبت به جف آمیزه‌ای از عصبانیت و یک احساس لطیف و خوشایند بود که باعث حیرت تریسی شده بود. کاری که او در مادرید انجام داده بود، تنها به قصد گول زدن او بود. او به تریسی خیانت کرده و سر او کلاه گذاشته بود و حالا داشت در دل خودش به او می‌خندید.

هر سه مرد منتظر جواب او بودند. قایق از زیر پل "پونت نو" می‌گذشت. یک زوج جوان در آن طرف رودخانه در کنار هم نشسته بودند. تریسی شور و شوق و خوشحالی را در چهره دخترک می‌دید. با خودش گفت:

- او احمق است!

سرانجام تریسی تصمیم خودش را گرفت و درحالی که مستقیماً در چشم‌های جف نگاه می‌کرد، گفت:

- بسیار خوب، من حاضرم.

و از همان لحظه احساس کرد که تنش و بحران آغاز شده است.

وویان گفت:

- ما فرصت زیادی نداریم.

چشم‌های بی‌فروغ او به طرف تریسی برگشت:

- برادر من در آژانس حمل و نقل کار می‌کند، او به من اجازه خواهد

داد که شما را در آن جعبه نرم، در کنار سایر وسایل داخل آن قرار بدهم.

امیدوارم که شما هراسی از جای تنگ نداشته باشید؟

- نگران من نباشید... پرواز چقدر طول می‌کشد؟

- پرواز تا آمستردام، یک ساعت طول می‌کشد؛ علاوه بر آن شما چند

دقیقه‌ای هم در محوطه بارگیری معطل خواهید شد.

- اندازه این جعبه چقدر است؟

- آن قدر بزرگ هست که شما بتوانید در آن جا بگیرید. البته در آن جا

چیزهای دیگری هم برای مخفی کردن شما خواهد بود. فقط از باب

احتیاط.

گوتر گفت:

- هیچ اشکالی پیش نمی‌آید، این کارها همه محض احتیاط است.

و جف اضافه کرد:

- من لیست بعضی از چیزهایی را که احتمالاً شما به آنها احتیاج

خواهید داشت قبلاً آماده کرده‌ام.

تریسی فکر کرد:

- حرامزاده خودخواه! او آن قدر از جواب مثبت من اطمینان داشته که

تدارک کار را هم دیده است.

- ووبان کاری می‌کند که پاسپورت‌های شما مهر ورود و خروج قانونی داشته باشند، در نتیجه شما می‌توانید بدون هیچ مشکلی، هلند را ترک کنید.

- قایق، به دیواره ساحلی رودخانه آرام آرام نزدیک شد. رامون ووبان گفت:

- ما از فردا صبح کار را شروع می‌کنیم؛ چرا امشب را جشن نگیریم و با هم شام نخوریم؟

گوتتر معذرت خواهی کرد:

- متأسفانه من یک فرار قبلی دارم.

جف به طرف تریسی برگشت:

- آیا شما ...

او به آرامی حرفش را قطع کرد:

- نه، متشکرم، من خسته‌ام.

این حرف البته یک بهانه بود که با جف نباشد؛ ولی علی‌رغم آن، او کاملاً احساس دل‌تنگی می‌کرد. شاید به خاطر هیجان و فشار روحی بود که در تمام این مدت تحمل کرده بود.

تریسی احساس پوچی و بیهودگی می‌کرد. او با خودش فکر کرد:

- وقتی این کار تمام شد، برای یک استراحت طولانی به لندن

برمی‌گردم.

جف گفت:

- من یک هدیه برایت آورده‌ام.

و جمبه پر زرق برقی را به دست تریسی داد. درون آن یک روسری ابریشمی بود که گوشه‌اش مارک "تی - دلبلیو" دیده می‌شد.

تریسی گفت:

- متشکرم.

و با عصبانیت فکر کرد:

- او حالا می‌تواند چنین هدیه‌های گرانی از سهم نیم میلیون دلاری من بخرد.

جف پرسید:

- مطمئنی که تصمیمت برای شام تغییر نخواهد کرد؟

- به هیچ وجه.

□

تریسی در پاریس در یک هتل قدیمی به اسم "پلازا آتیه"، در یک سوئیت که چشم‌انداز زیبایی به باغ رستوران داشت، اقامت گزید. در آن جا یک رستوران شیک در خود هتل وجود داشت که دارای برنامه موزیک ملایم با اجرای پیانو نیز بود. ولی او آن شب خسته‌تر از آن بود که بتواند لباسش را عوض کند و به تریا برود. او به طرف میز "ریلیز" رفت و وارد یک کافه کوچک شد و یک ظرف سوپ سفارش داد. ولی غذایش را نیم‌خورده رها کرد و برخاست و به هتلش برگشت.

دانیل کوپر در آن سوی سالن هتل نشسته بود و زمان را یادداشت می‌کرد. کوپر مشکلی داشت. در راه بازگشت به پاریس او از بازرس تریگنانت تقاضای ملاقات کرد. سرپرست پلیس بین‌المللی رفتارش از دفعات قبل کمتر صمیمانه می‌نمود. او در حدود یک ساعت به مکالمه تلفنی فرمانده رامروز که از آن مرد آمریکایی شکایت می‌کرد گوش کرده بود.

فرمانده پلیس مادرید فریاد زده بود:

- این مرد دیوانه است! من مقدار زیادی پول وقت ما مورینم را فقط برای تعقیب بی‌فایده و بی‌هدف آن زن به هدر دادم. زنی که او اصرار داشت به من بقبولاند که قصد دارد موزه پرادو را غارت کند و بعد معلوم شد همان‌طور که خود من از اول حدس می‌زدم، فقط یک تورپرست بی‌آزار است.

در گفتگوی تلفنی یک ساعته‌اش، فرمانده تریگنانت را متقاعد کرده

بود که تریسی ویتنی از همان آغاز کار هم فرد بی‌گناهی بوده و همه در مورد او اشتباه می‌کردند.

واقعیت این بود که در شهرهایی که تریسی در آنجا بوده حوادثی اتفاق افتاده و او را متهم کرده بودند؛ اما هیچ مدرکی علیه وی وجود نداشت.

و حالا وقتی دانیل کوپر به دیدار بازرس می‌رفت، تریسی ویتنی در پاریس بود. او گفت:

- من می‌خواهم برای مدت بیست و چهار ساعت او تحت مراقبت پلیس باشد.

بازرس جواب داد:

- مگر اینکه دلایلی بتوانید ارائه بدهید که او می‌خواهد یک کار خلاف و غیرقانونی انجام بدهد؛ در غیر این صورت من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

کوپر با چشم‌های قهوه‌ای‌اش به او خیره شد و گفت:

- شما احمقید!

و لحظه‌ای بعد خودش را دید که بدون هیچ تشریفاتی او را به خارج از دفتر راهنمایی کردند.

دانیل کوپر تصمیم گرفت که خودش مراقبت را شروع کند. او تریسی را همه‌جا تعقیب کرد. در فروشگاه، در رستوران، در خیابان‌های پاریس، شب و روز... بدون غذا و استراحت. دانیل کوپر نمی‌توانست اجازه بدهد تریسی ویتنی او را مغلوب کند. او آرام نمی‌گرفت مگر وقتی که تریسی را به زندان انداخته باشد.



آن شب تریسی در رختخوابش دراز کشیده بود و نقشه روز بعد را در ذهنش مرور می‌کرد. سر دردش که از ساعت‌ها قبل شروع شده بود، بهتر شده بود. او چند قرص اسپرین خورده و خوابیده بود؛ ولی هنوز ضربان

شقیقه‌هایش را احساس می‌کرد.

گرمای اتاق غیرقابل تحمل بود. تمام تنش از عرق خیس شده بود. با خودش فکر کرد:

- فردای روزی که کار تمام شد به سوئیس می‌روم. به مناطق خشک و کوهستانی سوئیس. به "شاتو" ...

تریسی ساعت شماطه‌دار روی میز کنار تختش را برای پنج صبح کوک کرده بود.

وقتی ساعت زنگ زد، او خواب زندان را می‌دید. "ایرون پنتس" پیر فریاد می‌زد:

- وقت لباس پوشیدن است.

صدای زنگ در کریدور زندان می‌پیچید.

تریسی بیدار شد. قفسه سینه‌اش فشرده می‌شد و نور چراغ چشم‌هایش را آزار می‌داد. به زحمت خودش را به حمام رساند. صورتش گل انداخته و تب‌زده بود. او خودش را در آینه نگاه کرد:

- من نباید مریض بشوم. امروز نه. من کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.

او به آرامی لباس پوشید. سعی کرد تپش شقیقه‌هایش را فراموش کند و اهمیتی ندهد. یک پیراهن گشاد مشکی پوشید و کفش‌های لاستیکی به پا کرد. احساس ضعف و سرگیجه می‌کرد. گلویش می‌خراشید و نمی‌توانست به راحتی آب دهانش را فرو بدهد. نمی‌دانست این حالت‌ها نتیجه همان هیجان است یا بیماری؟ روی میز نگاهش به روسری ابریشمی که جف به او هدیه داده بود، افتاد. آن را برداشت و به دور گردنش بست.



در ورودی هتل پلازا آنتیه در خیابان "مون تاینه" قرار داشت. ولی در ورودی خدمات، در "ریودوباکادور" و در سرپیچ خیابان واقع بود. کنار این در تابلویی دیده می‌شد که روی آن نوشته شده بود: ورود

سرویس‌های خدماتی؛ و از پشت آن راهی وجود داشت که به سالن هتل منتهی می‌شد و از آن‌جا معمولاً ظرف‌های آشغال را به بیرون منتقل می‌کردند.

دانیل کوپر که محل دیده‌بانی‌اش را جلوی در ورودی اصلی انتخاب کرده بود، تریسی را ندید که از هتل بیرون برود ولی به طور گنگ و مبهمی خروج او را احساس کرد.

او با عجله به طرف خیابان دوید و به بالا و پایین نگاه کرد، ولی تریسی را ندید.

در آن هنگام، تریسی در یک اتومبیل رنوی خاکستری رنگ که او را مقابل در خروجی پشت هتل سوار کرده بود، به طرف "اتوال" می‌رفت. در آن ساعت ترافیک چندانی در خیابان‌ها نبود و راننده آبله‌رو، که تصادفاً انگلیسی هم نمی‌دانست، خیلی زود به خیابان دوازدهم که نزدیکی اتوال بود، رسید.

تریسی آرزو می‌کرد که ای کاش او کمی آهسته‌تر می‌راند. حرکت اتومبیل حالش را به هم می‌زد. نیم ساعت بعد، اتومبیل در مقابل در ورودی یک انبار ایستاد.

روی در تابلویی که روی آن عبارت "بروسر، ات. سی" نوشته بود، به چشم می‌خورد. تریسی به یاد آورد که این همان جایی است که برادر رامون ووبان کار می‌کند.

راننده در اتومبیل را باز کرد و زیر لب گفت:

- عجله کنید!

یک مرد میانسال، که حرکاتی تند و پنهانکارانه داشت، ظاهر شد و به محض اینکه تریسی قدم از اتومبیل بیرون گذاشت، گفت:

- دنبال من بیایید، زود باشید.

تریسی او را تعقیب کرد تا به یک انبار لوازم منزل که شش عدد جعبه در آن‌جا دیده می‌شد، رسیدند. همه جعبه‌ها، به جز یکی از آنها بسته و

مهر و موم شده بود. جعبه آخری تا نیمه پر از وسایل خانگی بود و یک طرف آن با پارچه کرباس پوشانده شده بود.

- برو داخل جعبه، زود باش! ما وقت چندانی نداریم.

تریسی احساس ضعف می‌کرد. او نگاهی به جعبه انداخت و فکر کرد:

- من نمی‌توانم داخل این جعبه دوام بیاورم، می‌میرم. کافی است همه

چیز را متوقف کنم و برگردم.

آن مرد با نگاه خشک و بی‌طاقتی به او چشم دوخته بود.

تریسی با خود گفت:

- من حالم خوب است ... خیلی زود تمام می‌شود ... تا چند ساعت

دیگر در راه سوئیس خواهم بود. او یک چاقوی دولبه، یک طناب

محکم، یک چراغ‌قوه و یک جعبه جواهرات که روبان قرمزی به دور

آن بسته شده بود به تریسی داد:

- این شبیه همان بسته‌ای است که باید آن را عوض کنی.

تریسی نفس عمیقی کشید و قدم به داخل جعبه گذاشت و درون آن

نشست. یک لحظه بعد، یک تکه مقوا و یک قطعه کرباس در جعبه را

پوشاند و تریسی صدای بسته شدن طناب را به دور جعبه شنید. صدای آن

مرد به سختی به گوش تریسی می‌رسید:

- از حالا به بعد، حرف نمی‌زنی، حرکت نمی‌کنی و سیگار نمی‌کشی.

تریسی سعی کرد بگوید: من سیگاری نیستم. اما دیگر رمق نداشت.

- من یک سوراخ در پهلوی جعبه ایجاد می‌کنم که بتوانی نفس بکشی.

یادت باشد که حتماً این کار را بکنی!

و بعد به لطفه خودش خندید.

چند لحظه بعد تریسی صدای پای او را شنید که از کنار جعبه‌ها دور

می‌شد.

جعبه تنگ و باریک بود. میز و صندلی غذاخوری تمام فضای داخل

جعبه را پر کرده بود. تریسی احساس می‌کرد که تمام بدنش داغ شده

است. پوستش گرم بود و به سختی می توانست نفس بکشد. او فکر کرد:
- حتماً به یک نوع بیماری میکروبی مبتلا شده‌ام. ولی باید تحمل
کنم. من کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.

سعی کرد به چیزهای دیگری فکر کند. صدای گونتر را به خاطر آورد:
- اصلاً نگران نباش، وقتی بارها را در آمستردام خالی کردند. جمعیه تو
به یک انبار خصوصی در نزدیکی فرودگاه برده می شود. جف در آنجا
به ملاقات تو خواهد آمد. جواهرات را به او بده و به فرودگاه برگرد. یک
بلیط برای ژنو در دفتر سوئیس ایر به اسم تو رزرو شده است. باید خیلی
زود و قبل از اینکه پلیس متوجه سرعت بشود، از آمستردام بیرون بیایی.
آنها سعی خواهند کرد شهر را محاصره کنند. هیچ چیز غلط از آب
در نمی آید؛ ولی محض احتیاط این آدرس و کلید یک خانه امن در
آمستردام است. آنجا خالی است.

او داشت چرت می زد؛ ولی ناگهان بیدار شد. جمعیه او در هوا معلق
بود. تریسی احساس می کرد که در هوا تاب می خورد. دستش را به اطراف
گرفته بود. جمعیه روی سطح محکمی قرار گرفت و لحظاتی بعد، صدای
بنسته شدن در کامیون و روشن شدن موتور را شنید.

آنها در راه فرودگاه بودند. راننده کامیونی که تریسی را حمل می کرد،
برنامه کار خودش را داشت. او با سرعت پنجاه مایل در ساعت می رفت.
آن روز صبح، ترافیک جاده فرودگاه ظاهراً سنگین تر از معمول بود. ولی
راننده نگران نبود. محموله به موقع به هواپیما می رسید و او پنجاه هزار
فرانک فرانسه را به دست می آورد. این مبلغ برای بردن زن و بچه هایش
به یک مسافرت تفریحی کافی بود. او فکر کرد:

- می رویم آمریکا و سری به دنیای "والث دیسنی" می زنیم.
هیچ مشکلی وجود نداشت. فرودگاه در فاصله سه مایلی او بود. ده
دقیقه وقت داشت که به آنجا برسد.

دقیقاً سر وقت به قسمت بار آژانس هوایی ایرفرانس رسید. از جلوی

دفتر مرکزی که یک ساختمان خاکستری رنگ بود که باسیم خاردار از
محوطه فرودگاه "شارل دوگل" جدا می شد، عبور کرد و داشت به طرف
محل مورد نظرش که محل تخلیه بار بود و مقدار زیادی جمعیه و اثاثیه
مختلف در آنجا قرار داشت، می رفت که ناگهان صدای انفجاری به
گوشش رسید و فرمان از دستش خارج شد و کامیون شروع به لرزیدن
کرد. او فکر کرد:

- یک پنچری کثیف!

در محوطه فرودگاه، هواپیمای غول پیکر ۷۴۷ هوایی فرانسه در حال
بارگیری بود. نوک هواپیما به طرف بالا بود، یک پل فلزی از قسمت
عقب هواپیما تا جلو سکوهای بار کشیده شده و نقاله حمل بار آماده
انتقال جمعیه ها به داخل هواپیما بود.

حدود سی و هشت جمعیه در آنجا بود که بیست و هشت تایی آنها در
قسمت بالای هواپیما و ده تایی دیگر در شکم آن جای می گرفت. سیم ها و
کابل هایی که حمل و نقل را کنترل می کرد، در اطراف هواپیما دیده
می شد و هیچ گونه تژیینی در آن وجود نداشت. بارگیری در هواپیما،
تقریباً به پایان رسیده بود. رامون ووبان به ساعتش نگاه کرد. کامیون دیر
کرده بود. محوطه دو برس بر روی تخته پهن انتقال بارها به داخل هواپیما
قرار گرفته بود. قسمت پارچه ای جمعیه به صورت چپ و راست، محکم
طناب پیچی شده بود. این جمعیه می بایست دقیقاً در کنار جمعیه حامل
تریسی قرار بگیرد. ووبان آن را با رنگ قرمز علامتگذاری کرده بود که
تریسی مشکلی برای آن نداشته باشد. درحالی که جمعیه روی ریل
چرخدار جلو می رفت، رامون به آن نگاه می کرد. جمعیه وارد هواپیما شد
و در جای خود مستقر گردید. در کنار آن یک جای خالی برای جمعیه
دیگری به همان اندازه وجود داشت. حدود سی محموله دیگر روی
سکوها آماده بارگیری بود.

رامون فکر کرد:

- خدایا، چه بر سر آن زن آمده است؟
مسئول بارگیری از داخل هواپیما فریاد زد:
- حرکت کنیم، منتظر چی هستیم رامون؟
- یک لحظه صبر کن.

ووبان این را گفت و به طرف در ورودی دوید. هیچ اثری از کامیون دیده نمی شد. سرپرست بارگیری ناگهان سر و کله اش پیدا شد:
- ووبان، چه مشکلی هست؟ زودتر بارگیری را تمام کنید و هواپیما را بفرستید بالا.

- بله قربان، من فقط منتظرم که ...
درست در همین لحظه، کامیون وارد محوطه بارگیری شد و وقتی به مقابل سکورسید، چرخ هایش از شدت ترمز ناگهانی جیغ کشیدند و متوقف شد.

ووبان اعلام کرد:

- این آخرین محموله است.
سرپرست گفت:

- خوب، بیندازیدش بالا.

ووبان تا وقتی که جعبه از روی نقاله گذشت و وارد هواپیما شد، آن را با نگاه تعقیب کرد و بعد خطاب به سرپرست بارگیری گفت:
- کار ما تمام شد.

چند لحظه بعد، پل متحرک از هواپیما جدا شد و نوک آن پایین آمد و درها یکی پس از دیگری بسته شد.
ووبان ایستاد و به هواپیما که موتورهایش را روشن کرد و آرام آرام به سوی باند به حرکت درآمد، نگاه کرد و با خود گفت:
از حالا به بعد دیگر به آن زن مربوط است.

□

یک توفان تند، یک موج غول پیکر کشتی را درهم شکست. تریسی

فکر کرد:

- من دارم غرق می شوم. باید از این جا بیرون بروم.
او دستش را دراز کرد و به چیزی در نزدیکی اش چنگ انداخت. یک قایق نجات بود. تکان می خورد و به این طرف و آن طرف می رفت. او سعی کرد که برخیزد و بایستد. سرش به پایه میز خورد و ناگهان به خاطر آورد که در چه موقعیتی قرار دارد.

صورت و موهایش عرق کرده بود. سرش گیج می خورد و تمام تنش می سوخت. برای چه مدتی بیهوش بود؟ او فکر کرد:

- پرواز فقط یک ساعت طول می کشد. آیا هواپیما در حال نشستن است؟ نه ... چیزی نیست. من حالم خوب است. این فقط یک خواب وحشتناک است. من در رختخواب خودم هستم و دارم خواب می بینم ... من باید به دکتر تلفن کنم ...

او نمی توانست نفس بکشد. گلویش فشرده می شد. به سختی خودش را بالا کشید که دستش را به تلفن برساند؛ ولی بلافاصله به زمین غلتید. هواپیما تکان شدیدی خورد و تریسی به طرف جعبه دیگر پرتاب شد و به پهلو افتاد. گیج شده بود. با عجله سعی کرد تمرکز پیدا کند:

- چقدر وقت دارم؟

او بین یک واقعیت دردناک و یک کابوس ناشی از تب در نوسان بود:
- الماس ها ... باید هر طور شده الماس ها را به دست بیاورد.
اما، اول ... اول می بایست خودش از آن جا بیرون بیاید. او چاقو را که در جیب بالا پوشش بود لمس کرد و احساس کرد که برای بیرون آوردن آن به نیروی زیادی احتیاج دارد.

هوا به اندازه کافی نبود و تریسی به دشواری نفس می کشید:

- من به هوا احتیاج دارم.

دستش را دراز کرد و پارچه کرباس را احساس نمود. به دنبال طناب روی آن گشت. آن را هم پیدا کرد و برید. این کار به نظرش تا ابد تمام

نشدنی می آمد. پارچه کرباس به طور وسیعی باز شد. تریسی طناب را هم برید. حالا شکاف به اندازه‌ای بود که بتواند از جعبه بیرون بیاید و به داخل شکم هواپیما لیز بخورد. هوای بیرون سرد و یخ‌زده بود. تریسی شروع به لرزیدن کرد و یک تکان شدید، حالت تهوع او را افزایش داد. او فکر کرد:

- باید هر طور شده تحمل کنم.

نیروی خودش را جمع کرد که تمرکز کند:

- من این جا چه می‌کنم؟ ... من یک کار مهم دارم ... الماس‌ها ... بله ... الماس‌ها.

قدرت دید تریسی مختل شده بود. همه چیز درهم و برهم بود و وضوح نداشت:

- نمی‌توانم ... متأسفانه نمی‌توانم.

ناگهان هواپیما شروع به پایین رفتن کرد. تریسی روی کف هواپیما افتاد و دستش با یک تکه آهن تیز برخورد کرد. سعی کرد خودش را کنترل کند و بر درد فائق آید. وقتی کمی آرام گرفت دوباره برخاست. خروش موتورهای جت، با صداهایی که در سرش می‌پیچید، به هم آمیخته بود:

- الماس‌ها ... من باید الماس‌ها را پیدا کنم.

او در میان بارها تلو تلو می‌خورد و با چشم‌های نیمه‌باز به آنها نگاه می‌کرد و به دنبال علامت قرمز می‌گشت:

- خدایا، متشکرم! پیدا شد.

علامت قرمز، روی جعبه سوم بود. او در کنار آن ایستاد و سعی کرد به خاطر بیاورد که چکار باید بکند.

برای آخرین بار سعی کرد تمرکز کند:

- اگر می‌توانستم دراز بکشم و برای چند دقیقه بخوابم، حالم بهتر می‌شد. آن‌چه که فعلاً به آن احتیاج دارم، خواب است.

اما وقتی برای این کار نبود. ممکن بود هر لحظه هواپیما در آمستردام به زمین بنشیند. چاقو را بیرون آورد که طناب جعبه را پاره کند. آنها به او گفته بودند:

- یک بریدن خوب، کار را آسان می‌کند.

ولی او، نیروی کمی برای نگاه داشتن چاقو در دست‌هایش داشت.

تریسی فکر کرد:

- من نباید شکست بخورم.

شروع به لرزیدن کرد. آن قدر به شدت می‌لرزید که چاقو از دستش

افتاد:

- این طور نمی‌شود. آنها مرا دوباره دستگیر می‌کنند و به زندان می‌اندازند.

او به طناب چنگ زد و ایستاد. می‌خواست با عجله به جعبه خودش برگردد و در آن جا بخوابد تا کار به پایان برسد. این کار ساده‌ای بود. اما نه، او این جا مأموریت دیگری داشت.

دوباره چاقو را برداشت و شروع به بریدن طناب کرد. نهایتاً موفق شد.

پارچه روی جعبه را کنار زد و چراغ‌قوه‌اش را به داخل آن انداخت.

در همین هنگام تریسی متوجه شد که فشار هوای داخل گوشش تغییر

کرد. هواپیما به طرف پایین می‌رفت که بنشیند. تریسی فکر کرد:

- باید عجله کنم.

اما بدنش توان نداشت، گیج و منگ ایستاده بود. ذهنش به او می‌گفت:

- حرکت کن.

تریسی نور چراغ‌قوه را به داخل جعبه انداخت. مقدار زیادی بسته و

پاکت و کیف‌های کوچک و بزرگ درون جعبه دیده می‌شد و بسته‌های

آبی رنگ با روبان قرمز، روی همه آنها بود. هردوی آنها!

تریسی پلک‌هایش را به هم زد. دو جعبه به یکی تبدیل شد. همه چیز

در اطراف او تشعشع خاصی داشت. او جعبه را برداشت و جعبه مشابه آن

را از جیبش بیرون آورد و هردوی آنها را در دست گرفت. یک حالت دل به هم خوردگی شدید به او دست داد. چشم‌هایش را به هم فشرد و سعی کرد حالت تهوع‌اش را کنترل کند. شروع به قرار دادن بسته در داخل جعبه کرد ولی ناگهان دچار تردید شد. نمی‌دانست کدام یک از دو جعبه محتوی الماس‌ها است و کدام یک خالی است؟ او به دو جعبه هم‌شکل خیره شد:

- این که در دست راست است، یا آن که در دست چپ است؟!

هوایما زاویه پروازش را تغییر داده و درحال فرود آمدن بود و هر لحظه امکان داشت که با سطح زمین تماس بگیرد. او می‌بایست تصمیم بگیرد. یکی از بسته‌ها را داخل جیبش گذاشت و دعا کرد که اشتباه نکرده باشد و از کنار صندوق دور شد. او حالا در جستجوی طناب سالم در جیب بالاپوشش بود. می‌دانست که باید با آن طناب کاری انجام بدهد. ولی ضربان سرش مانع از این می‌شد که بتواند فکر کند. سرانجام به خاطر آورد:

- وقتی طناب را پاره کردی آن را در جیبت بگذار و طناب سالم را به جای آن ببند. هیچ چیز از خودت در آن جا باقی نگذار.
ولی دیگر غیر ممکن بود که بتواند این کار را بکند. هیچ نیرویی برایش باقی نمانده بود. مأمورین همه جا را مورد بازرسی قرار می‌دادند و طناب‌های پاره شده را پیدا می‌کردند و او گرفتار می‌شد.
صدایی از عمق وجودش فریاد می‌زد: نه، نه، نه!

تریسی با تلاش و تقلای زیادی طناب را به دور صندوق پیچید. وقتی هوایما با زمین تماس گرفت، تکان شدیدی را در زیر پایش احساس کرد و بعد یک تکان دیگر. وقتی ترمزهای هوایما به کار افتاد و یکباره نیروی موتورهای جت را خنثی کرد، با حرکت شدیدی به عقب پرتاب شد و بر کف زمین غلتید و از هوش رفت.
هوایمای غول‌پیکر از سرعت خود می‌کاست و روی باندها به طرف

ترمینال پیش می‌رفت. تریسی بی‌حس و بی‌رمق روی کف هوایما افتاده و موهایش، صورت بی‌رنگش را پوشانده بود.

خاموش شدن ناگهانی موتورها، او را به حال عادی برگرداند. هوایما توقف کرد. تریسی به آرنجش تکیه داد و با زحمت زیاد و به آهستگی از جایش بلند شد و سرپا ایستاد. گیج بود. دستش را به یکی از جعبه‌ها گرفت که به زمین نیفتد. طناب نو به دور جعبه پیچیده شده بود و بسته الماس‌ها در دستش بود. آنها را به سینه فشرد و به داخل صندوق خودش برگشت. نفس نفس می‌زد و خیس عرق شده بود. او فکر کرد:

- من موفق شدم!

ولی هنوز کار دیگری باقی بود که می‌بایست انجام بدهد. ولی چه کاری؟ به یادش آمد. او باید طناب را به دور جعبه خودش می‌پیچید.
تریسی در جیب بالاپوش بلندش به دنبال نوار چسب گشت. ولی آن را پیدا نکرد. نفس‌هایش کوتاه و منقطع شده بود. احساس کرد که صداهایی را می‌شنود. نفسش را در سینه حبس کرد که بتواند صداها را بشنود. یک نفر می‌خندید. هر لحظه امکان داشت مردانی درهای هوایما را باز کنند و تخلیه بارها آغاز شود. آنها حتماً طناب‌های بریده شده را می‌دیدند و به سرعت او می‌آمدند. باید به سرعت راهی پیدا می‌کرد که طناب را به هم ببندد. روی زانوهایش خم شد و ناگهان روی کف صندوق دستش به نوار چسب که از جیبش بیرون افتاده بود، برخورد کرد.

تریسی نوار چسب را برداشت و باز کرد و قطعه کرباس را روی جعبه کشید و دست‌هایش را از شکاف آن بیرون برد و سعی کرد دوسر بریده طناب را پیدا کند و به هم وصل کند. جایی را نمی‌دید. عرق از پیشانی‌اش سرازیر شده و قطرات آن چشم‌هایش را می‌سوزاند. دستمال‌گردنش را از دور گردنش باز کرد و عرق صورتش را پاک کرد. حالا کمی بهتر شده بود. پیچیدن نوار را تمام کرد و پارچه کرباس را سر جایش برگرداند. دیگر کاری نداشت جز اینکه منتظر بماند. یک بار دیگر با دست

پیشانی اش را لمس کرد. به نظر گرم تر از قبل بود. چشم هایش را بست و فکر کرد:

- من باید از زیر آفتاب کنار بروم. آفتاب منطقه گرمسیری خطرناک است. او در تعطیلات بود. جایی در سواحل دریایی "کارائیب". جف به آن جا آمده بود که مقداری الماس برایش بیاورد، ولی او به وسط دریا پرید و در آب فرو رفت. جف در پی او وارد آب شد تا تریسی را نجات بدهد. او در آب غوطه می خورد و نزدیک به غرق شدن بود.

تریسی صدای کارگران را که به هواپیما نزدیک می شدند، می شنید. شروع به جیغ کشیدن کرد:

- کمک! لطفاً به من کمک کنید!

اما جیغ های او بی صدا بود و به گوش کسی نمی رسید.

صندوق های بزرگ شروع به حرکت به طرف در خروجی هواپیما کرد. وقتی جراثیل جمع را برداشت که بر روی ریل قرار بدهند، تریسی بیهوش بود. او دستمال گردنی را که جف به او داده بود، روی کف زمین جا گذاشته بود.

تریسی از نور چراغی که بعد از برداشتن پارچه کرباس، توسط کسی به داخل جعبه انداخته شده بود، به هوش آمد و چشم هایش را باز کرد. صندوق در محل انبار کالا قرار داشت. جف در آن جا ایستاده بود و به او لبخند می زد.

- تو موفق شدی! تو فوق العاده و عجیبی تریسی. بسته را به من بده. درحالی که جف بسته الماس ها را از کنار او برمی داشت، نگاهش می کرد.

- در لیبون می بینمت.

او برگشت که برود. سپس ایستاد و نگاهی به پایین انداخت:

- قیافه ات خیلی در هم است، تو حالت خوب است، تریسی؟

تریسی به سختی می توانست حرف بزند:

- جف، من ...

اما او رفته بود.

تریسی نگرانی مبهمی از آن چه که ممکن بود بعداً اتفاق بیفتد احساس می کرد.

در پشت محل بارگیری، جایی برای تعویض لباس تریسی تدارک دیده شده بود.

زنی که در آن جا بود، گفت:

- به نظر می رسد که شما حالتان خوب نیست، مادمازل؛ می خواهید

یک دکتر خبر کنم؟

تریسی زیر لب گفت:

- نه ... دکتر، نه ...

و صدای گوتر را به یاد آورد که به او گفته بود:

- یک بلیط در دفتر سوئیس ایر برای ژنو به اسم تو رزرو شده است.

باید خیلی زود و قبل از اینکه پلیس متوجه سرقت بشود؛ از آمستردام بیرون بیایی. آنها سعی خواهند کرد شهر را محاصره کنند. هیچ چیز غلط از آب در نمی آید؛ ولی محض احتیاط این آدرس و کلید یک خانه امن در آمستردام است. آن جا خالی است.

تریسی فکر کرد:

- فرودگاه ... من باید به فرودگاه برسم.

و زیر لب زمزمه وار گفت:

- تاکسی!

آن زن برای لحظه ای مکث کرد و بعد شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- بسیار خوب، یک دقیقه همین جا صبر کن تا من یک تاکسی خبر

کنم.

حالا او در فضای داغی، نزدیک به آفتاب شناور بود.

صدای مردی را شنید:

- تا کسی منتظر شماست.

شنیدن هر صدایی برایش آزاردهنده بود. او فقط دلش میخواست که بخوابد.

راننده پرسید:

- کجا می خواهید بروید، مادمازل؟

صدای گوتر در گوشش بود:

- یک بلیط در دفتر سوئیس ایر به اسم تو رزرو شده است.

او بیمارتر از آن بود که بتواند خودش را به هواپیما برساند. آنها حتماً او را متوقف می کردند و یک دکتر خبر می کردند و بعد مورد پرس و جو قرار می گرفت.

تریسی احساس می کرد تنها چیزی که به آن نیاز دارد، چند ساعت خواب بود. بعد از آن او حالش بهتر می شد.

صدای راننده لحن عصبی و بی صبرانه ای داشت:

- شما کجا می خواهید بروید خانم؟

تریسی جایی را نمی شناخت. تکه کاغذ را از جیبش بیرون آورد و به دست راننده داد.

پلیس او را در مورد الماس ها استنطاق می کرد ... تریسی از پاسخ دادن سر باز می زد ... آنها عصبانی شده بودند. او را در اتاق کوچکی انداختند و بخاری را روشن کردند تا جایی که هوای اتاق به حد جوشیدن رسید و به بخار تبدیل شد ... و بعد آنها ناگهان درجه حرارت را پایین آوردند. به طوری که شیشه پنجره ها از سرما یخ بست ...!

تریسی در میان سرمای که تنش را می لرزاند از جایش بلند شد. او در رختخواب بود و به طور غیرقابل کنترلی می لرزید. یک پتو در پایین پایش بود، ولی او قدرت اینکه آن را بردارد و بر روی خودش بکشد نداشت. لباسش خیس خیس بود. عرق از صورت و گردنش می تراوید. او فکر کرد:

- من اینجا خواهم مرد ... این جا کجاست؟ خانه امن؟ ... من در خانه امن هستم.

و بعد عبارتی به ذهنش خطور کرد که بسیار خنده دار بود:

- هیچ چیز غلط از آب در نمی آید!

تریسی شروع کرد به خندیدن و خنده اش به سرفه شدیدی تبدیل شد. همه چیز غلط از آب درآمده بود. او نمی توانست از این محمصه جان سالم به در ببرد. پلیس آمستردام، تمام شهر را زیر و رو می کند تا او را پیدا کند.

مادمازل تریسی یک بلیط برای ژنو داشت و از آن استفاده نکرد. پس او می بایست در آمستردام باشد.

تریسی نمی دانست برای چه مدتی در این تختخواب بوده است. مچش را بلند کرد تا ببیند ساعت چند است. اما شماره ها واضح نبود. او همه چیز را مضاعف می دید. در آن اتاق دو تا تختخواب، دو تا کتو و چهار صندلی بود.

لرز متوقف شده بود و حالا بدنش می سوخت. احتیاج داشت که پنجره را باز کند؛ اما او ضعیف تر و بی رمق تر از آن بود که بتواند از جایش تکان بخورد. اتاق دوباره یخ زده بود.

او به داخل هواپیما برگشته و داخل صندوق طناب پیچی شده بود و داشت برای کمک خواستن جیغ می کشید؛ ولی جیغ هایش صدا نداشت ...

جف در کنار او بود:

- تو موفق شدی! تو فوق العاده ای! ... بسته را بده به من ...

جف الماس ها را برداشت و رفت.

تریسی فکر کرد: او می تواند حالا با پول های سهم او، در راه برزیل باشد. جف یک بار قبلاً سر او را کلاه گذاشته بود. تریسی از او متنفر بود ... نه، نبود! ... او متنفر بود!

تریسی در تب و هذیان غوطه می خورد.
یک توپ سفت تنیس اسپانیولی به سرعت به طرف او می آمد. جف او را چنگ زد و در میان بازوانش گرفت و روی زمین خواباند ... بعد آنها باهم شام خوردند ... بدن او دوباره شروع به لرزیدن کرد. لرزش قابل کنترل نبود.

تریسی احساس کرد که در یک قطار سریع السیر نشسته و از یک تونل تاریک عبور می کند. او می دانست که وقتی قطار به پایان تونل برسد، او خواهد مرد ... همه مسافرین پیاده شدند، به جز آلبرتو فورناتی ... او از دست تریسی عصبانی بود ... شانه های او را تکان می داد و سرش جیغ می کشید. او فریاد می زد:

- تو را به خدا چشم هایت را باز کن! ... به من نگاه کن!

تریسی با تقلای فوق قدرت یک انسان، چشم هایش را باز کرد و جف را که بالای سرش ایستاده بود، دید. صورت او سفید بود و صدایش از عصبانیت می لرزید. تریسی احساس می کرد که همه اینها را در خواب می بیند.

- چه مدتی در این وضع بودی؟

تریسی نجواکنان گفت:

- تو در برزیل هستی!

و بعد دیگر هیچ چیزی ندید و هیچ صدایی را نشنید ...



وقتی بازرس تربگنانت دستمال گردن ابریشمی با مارک تی - دبلیو را روی کف هواپیما پیدا کرد، برای لحظاتی طولانی به آن نگاه کرد و بعد گفت:

- دانیل کوپر را برای من بگیرید.

۳۲

دهکده "آلکمار"، با مناظر بدیعش در سواحل شمال غربی هلند رو به دریای شمال قرار داشت. آن جا یک منطقه باصفای مورد علاقه توریست ها بود؛ اما بخش شرقی این دهکده به ندرت مورد بازدید توریست ها قرار می گرفت.

جف استیونس قبلاً چندبار برای گذراندن تعطیلات با یک میهماندار هواپیما، که به او زبان می آموخت، به آن جا رفته بود و آن منطقه را به خوبی می شناخت. جف می دانست که مردم آن جا، به هیچ وجه آدم های کنجکاوی نیستند و کاری به کار کسی ندارند و از این لحاظ جای مناسبی برای مخفی شدن است.

مهم ترین کاری که جف می بایست انجام بدهد این بود که تریسی را به یک بیمارستان برساند، ولی این مار بسیار خطرناکی بود. برای تریسی هم توقف بیش از یک هفته در آمستردام ریسک بزرگی بود.

جف تریسی را در میان پتویی پیچید و او را تا داخل اتومبیل حمل کرد. در تمام طول راه تارسیدن به "آلکمار"، تریسی بیهوش بود و نبضش به تندی می زد و به سختی نفس می کشید.

در آلکمار، جف به یک میهمانسرای کوچک رفت. مدیر میهمانسرا با کنجکاوی به جف که تریسی را روی دوشش حمل می کرد، چشم دوخته بود. او توضیح داد:

- مادر ماه غسل هستیم، همسر من مریض شده. او کمی مشکل تنفسی دارد و باید مدتی استراحت کند.

- می‌خواهید یک دکتر خبر کنم؟

جف نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد؛ این بود که گفت:

- بعداً به شما اطلاع خواهم داد.

اولین کاری که می‌بایست بکند، این بود که تب او را پایین بیاورد. جف او را روی تخت‌خواب نشانده و لباس‌هایش را که از شدت عرق به تنش چسبیده بود، بیرون آورد. بدنش به حد غیرقابل‌نصوری داغ بود. جف حوله‌ای را در حمام خیس کرد و روی دست و پا و سینه او گذاشت و بعد او را در ملاف‌های پیچیده و در تخت خوابانده و کنارش نشست و فکر کرد:

- اگر تا صبح حالش بهتر نشد، حتماً یک دکتر خبر خواهم کرد.

صبح شد. ملاف‌های که به دور تن تریسی پیچیده شده بود، خیس عرق بود. او هنوز در حال بیهوشی بود؛ ولی به نظر جف وضع تنفسش بهتر شده بود.

جف از اینکه خدمه و نظافتچی‌های میهمانسرا، تریسی را در آن حال ببینند، نگران بود. به همین جهت از آنها خواست که ملاف‌ها و روتختی و حوله‌های تازه را به او بدهند تا خودش آنها را عوض کند.

جف مجدداً بدن تریسی را با حوله خیس و نم‌دار شست و ملاف‌ها را عوض کرد و او را پوشانده و بعد تابلوی "مزاحم نشوید" را در پشت اتاق آویزان کرد و بیرون رفت تا به دنبال داروخانه بگردد. او مقداری اسپرین و یک داماسنج طبی و مقداری اسفنج و الکل مخصوص ماساژ خرید و به هتل برگشت.

تب تریسی ۱۰۴ درجه فارنهایت بود. او با اسفنج و الکل پاهای او را شست و همین کار باعث شد که تب او پایین بیاید؛ ولی یک ساعت بعد مجدداً تب او بالا رفت. جف تصمیم گرفت که دکتر خبر کند.

اشکال کار در این بود که دکتر اصرار می‌کرد که تریسی را به بیمارستان منتقل کنند و در آنجا سؤالات شروع می‌شد. جف هیچ اطلاعاتی درباره اینکه آیا پلیس به دنبال آنهاست یا نه، نداشت. اما اگر چنین می‌بود، هر دوی آنها به زندان می‌افتادند. او باید کاری می‌کرد که نیازی به دکتر نباشد.

جف چهار قرص اسپرین را خرد کرد و پودر آن را با فاشتی بین لب‌های تریسی قرار داد و به آرامی، قطره قطره آب به آن اضافه کرد تا اینکه او توانست آنها را بلعد. سپس یک بار دیگر بدن او را با حوله خیس ماساژ داد. بعد از اینکه تن او را خشک کرد، احساس کرد که پوستش دیگر مثل قبل داغ نیست. نبضش را امتحان کرد. به نظر متعادل می‌آمد و وضع نفس او هم کمی بهتر شده بود؛ ولی او نمی‌توانست مطمئن باشد.

جف فقط یک چیز می‌دانست. او می‌بایست خوب می‌شد.

- تو حالت خوب می‌شود.

او آن قدر این جمله را با خودش تکرار کرده بود که به دعا تبدیل شده بود.

جف چهل و هشت ساعت نخوابیده و کاملاً خسته بود. او به خودش قول داد:

- من بعداً می‌خواهم ... حالا فقط چند لحظه چشم‌هایم را می‌بندم.

او به خواب رفت.

وقتی تریسی چشم‌هایش را باز کرد و سقف را نگاه کرد، نمی‌دانست در کجاست. دقایقی طولانی گذشت تا توانست آگاهی خود را بازیابد. بدنش خسته و کوفته بود و درد می‌کرد. احساس می‌کرد که از یک سفر طولانی برگشته است. با حالت خواب‌آلودی به در و دیوار آن اتاق ناآشنا نگاه کرد. ناگهان ضربان قلبش شدت یافت. او جف را دید که روی یک صندلی دسته‌دار، نزدیک پنجره افتاده و به خواب رفته بود.

- این غیرممکن است.

آخرین باری که تریسی او را دید، وقتی بود که الماس‌ها را از او گرفت و رفت. حالا او این‌جا چکار می‌کرد؟

تریسی ناگهان به فکرش رسید که بسته عوضی را به او داده است و جف فکر کرده که او سرش کلاه گذاشته است. حالا او در خانه امن، در آمستردام او را پیدا کرده و آمده که الماس‌ها را از او بگیرد.

به محض اینکه تریسی برخاست و روی تختش نشست، جف از خواب پرید و چشم‌هایش را باز کرد و وقتی دید تریسی به او نگاه می‌کند، برق شادی چهره‌اش را روشن کرد.

- خوش آمدی!

در لحن صدایش اثری از آرامش وجود داشت که تریسی را متعجب می‌کرد.

- متأسفم جف!

صدایش گرفته و خش‌دار بود. سپس ادامه داد:

- من بسته عوضی را به تو دادم.

- چی؟

- من گیج شده بودم ... نمی‌توانستم بسته‌ها را از هم تشخیص بدهم...

جف به طرف تریسی رفت و به آرامی گفت:

- نه تریسی؛ تو الماس‌های واقعی را به من دادی ... آنها در راهند تا به دست‌گوت‌تر برسند.

تریسی باگیجی و سردرگمی نگاهش را به او انداخت و پرسید:

- پس چرا ... چرا تو این‌جایی؟

جف روی لبه تخت در کنار او نشست و گفت:

- وقتی تو الماس‌ها را به من دادی، قیافه مرده‌ها را داشتی. فکر کردم که شاید بهتر باشد که در فرودگاه منتظر بمانم و مطمئن بشوم که تو به بروازت می‌رسی. اما تو نیامدی و من فهمیدم که مشکلی داری. این بود

که به خانه امن رفتم و تو را پیدا کردم. تو حالت خیلی بد بود. نمی‌توانستم تو را آن‌جا بگذارم که بمیری.

او به طور ضمنی می‌خواست بگوید: این می‌توانست برگه‌ای به دست پلیس بدهد.

تریسی به او نگاه می‌کرد، گیج بود. جف گفت:

- حالا وقت گرفتن درجه حرارت بدن توست.

چند دقیقه بعد او گفت:

- اصلاً بد نیست. کمی بالاتر از صد درجه فارتی است. تو بیمار فوق‌العاده هستی.

- جف ...

- به من اعتماد کن تریسی. گرسنه‌ای؟

تریسی ناگهان احساس گرسنگی شدیدی کرد.

- پس من می‌روم کمی غذا تهیه کنم.

کمی بعد، او با یک کیسه پر از آب پرتقال، شیر، میوه تازه، مقداری پنیر هلندی، گوشت و ماهی کنسرو شده برگشت.

جف او را در تختخواب نشاند و کمک کرد تا غذا بخورد.

- این ظاهراً باید سوپ مرغ باشد، ولی هرچه هست باید آن را بخوری.

تریسی در حالی که به آرامی غذا می‌خورد، با نگرانی فکر کرد:

- او باید به دنبال چیزی باشد.

جف گفت:

- وقتی بیرون بودم به‌گوت‌تر تلفن کردم. او الماس‌ها را دریافت کرده و پول سهم تو را به حساب بانکی تو در سوئیس گذاشته است.

تریسی نتوانست از او نپرسد که: چرا تو همه آنها را برنداشتی؟

وقتی جف جواب داد، لحن صدایش جدی بود:

- حالا دیگر وقت آن رسیده است که ما دونفر باهم بازی نکنیم؟

باشد؟

تریسی فکر کرد که این هم یکی دیگر از شکردهای اوست. ولی او خسته تر از آن بود که بخواهد به آن فکر کند. این بود که گفت:
- باشد.

جف گفت:

- اگر تو اندازه هایت را به من بدهی می توانم بیرون بروم و تعدادی لباس برایت بخرم. البته هلندی ها مردمان لیبرالی هستند. ولی اگر تو به این صورت بیرون بروی، ممکن است شوکه بشوند!
چند ساعت بعد، جف با دو چمدان پر از لباس، کفش، لوازم آرایش، شانه، برس، خمیردندان و مسواک برای تریسی و مقداری هم لباس و لوازم شخصی برای خودش برگشت.

او یک شماره روزنامه "هرالد تریبون" هم با خودش آورده بود. در صفحه اول عکس و مطلبی در مورد سرقت الماس ها چاپ شده بود. پلیس در تعقیب موضوع بود ولی بنا به اظهار خبرنگار روزنامه، هیچ ردیابی از سارقین برجای نمانده بود.

جف با خوشحالی گفت:

- خیالمان راحت شد. حالا تنها کاری که تو باید بکنی این است که حالت بهتر بشود.

□

این پیشنهاد دانیل کوپر بود که پیدا شدن روسری ابریشمی با مارک تی - دلیبو از خبرنگاران و مطبوعات مخفی نگهداشته شود. او به بازرسی تریگنانت گفته بود که اطمینان دارد این روسری به تریسی تعلق دارد. ولی آن به تنهایی مدرکی علیه او محسوب نمی شد. وکیل تریسی می توانست ادعا کند که هر زنی در اروپا ممکن است یکی از این روسری ها داشته باشد.

وقتی تریسی بیدار شد، هوا تاریک بود. او برخاست و در تختخوابش

نشست و چراغ را روشن کرد. جف رفته بود و تریسی تنها بود. او از اینکه اجازه داده بود تحت حمایت جف قرار بگیرد، احساس نگرانی و اضطراب می کرد. به نظر او این یک اشتباه احمقانه بود؛ ولی تریسی می دانست که در آن شرایط، مناسب ترین کاری که می توانست بکند همان است.

جف به او گفته بود:

- به من اعتماد کن.

تریسی این کار را کرده بود. او در واقع از تریسی حمایت می کرد که خودش را محفوظ نگه دارد. جز این هیچ دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد. ولی تریسی دلش می خواست جف احساس دیگری نسبت به او می داشت.

دوباره روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست و فکر کرد:

- دلم برای او تنگ می شود ... و این یک شوخی احمقانه ای است! ...

چرا؟ ... چرا به خاطر او؟

پاسخ این سؤال ها هرچه که بود؛ اهمیتی نداشت. او می بایست نقشه ای بریزد و هرچه زودتر آن جا را ترک کند. باید جایی پیدا می کرد که بتواند تا وقتی حالش کاملاً خوب بشود، در آن جا استراحت کند. جایی که احساس امنیت بیشتری داشته باشد.

صدای باز شدن در و بعد صدای جف را شنید:

- تو بیداری تریسی؟ من برایت کمی مجله و روزنامه و کتاب آوردم؛

فکر کردم که شاید ...

ولی وقتی چشمش به قیافه تریسی افتاد، ناگهان ساکت شد:

- مشکلی پیش آمده؟

- نه، نه.

صبح روز بعد، تب تریسی کاملاً قطع شد. او گفت:

- دلم می خواهد بیرون بروم. تو فکر می کنی بتوانم بروم بیرون و کمی

قدم بزخم، جف؟

زن و شوهر جوانی که صاحب میهمانسرا بودند، از اینکه تریسی سلامت خود را بازیافته بود، خوشحال به نظر می‌رسیدند:

- شوهر شما واقعاً فوق‌العاده است. او اصرار داشت که همه کارهای شما را خودش به تنهایی انجام بدهد. او شدیداً نگران شما بود. یک زن باید خیلی خوشبخت باشد که مردی او را این همه دوست داشته باشد.

تریسی به جف نگاه کرد. او احساس می‌کرد که صورتش قرمز شده است.

بیرون از میهمانسرا، تریسی گفت:

- آنها خیلی بامزه‌اند.

جف جواب داد:

- و خیلی سادگی مانتال.

آن شب جف ترتیبی داد که روی کاناپه در کنار تخت تریسی بخوابد. او همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود، به یاد آورد که به راستی جف چقدر از او مواظبت کرده بود. از اینکه تحت حمایت جف قرار گرفته بود، احساس عصبی شدن به او دست می‌داد.

آرام آرام که حال تریسی بهتر می‌شد، اوقات بیشتری را به گردش و تفریح در آن شهر کوچک می‌گذراندند. آنها در خیابان‌های پیچ در پیچ که سطح آن را سنگفرش‌های قدیمی پوشانده بود، قدم می‌زدند و از مزارع گل لاله در حومه شهر دیدن می‌کردند. آن دو همچنین به بازار و خانه‌های قدیمی و موزه شهرداری هم سر زدند آن‌چه بیش از هر چیز باعث تعجب تریسی می‌شد، حرف زدن جف به زبان هلندی. با مردم آن‌جا بود. او پرسید:

- تو چطور این زبان را یاد گرفته‌ای؟

- من قبلاً یک دختر هلندی را می‌شناختم.

تریسی از اینکه چنان سؤالی کرده بود، پشیمان شد.

باگذشت روزها، بدن جوان او، سلامت و نیروی از دست رفته‌اش را بازمی‌یافت. وقتی جف احساس کرد که او کاملاً بهبود پیدا کرده، دوچرخه‌ای کرایه کرد و آنها باهم به دیدن آسیاب بادی زیبایی که در خارج شهر بود، رفتند.

هر روز از تعطیلات؛ زیباتر از روز قبل می‌گذشت و تریسی دلش نمی‌خواست آن روزها به پایان برسند.

رفتار جف نسبت به تریسی بااحتیاط و ملاحظه زیادی همراه بود؛ ولی تریسی به تدریج متوجه شد که با او درباره مسائلی حرف می‌زند که پیش از آن با شخص دیگری مطرح نکرده بود.

تریسی، در مورد رومو، تونی اورساتی، ارنستین لیتل چپ، بیگ برتا و دختر کوچولوی برانینگان با جف حرف زد و او نیز درخصوص نامادری‌اش، عمویلی و دوران کار در کارناوال و ازدواجش با لویی صحبت کرد. تریسی تا آن وقت نسبت به کسی این همه احساس نزدیکی و همدلی نکرده بود.

سرانجام وقت رفتن فرارسید.

یک روز صبح، جف گفت:

- پلیس دنبال ما نیست، فکر می‌کنم بهتر است که از این جا برویم.

تریسی احساس بدی داشت:

- بسیار خوب، کی؟

- فردا.

او سرش را به علامت موافقت تکان داد:

- من صبح وسایل را جمع و جور می‌کنم.

در تمام طول شب، تریسی روی تختش دراز کشیده بود و قادر به خوابیدن نبود. وجود جف اتاق را پر کرده بود. پیش از آن هرگز چنین احساسی نداشت. این یک دوران فراموش نشدنی رو به پایان بود.

او به جف که بر روی یک تخت سفری دراز کشیده بود، نگاه کرد و

نجواکنان پرسید:

- تو خوابی؟

- نه ...

- به چی داری فکر می کنی؟

- فردا که این جا را ترک می کنیم، دلم برای تنگ می شود.

- من هم دلم برای تو تنگ می شود.

کلمات بی اختیار از دهن آنها بیرون آمده بود. جف به آرامی

برخاست و رو به تریسی نشست و گفت:

- با من ازدواج می کنی، تریسی؟

تریسی مطمئن بود که حرف او را نفهمیده است:

- چی؟

او حرفش را تکرار کرد. تریسی می دانست که این یک دیوانگی است و هیچ سرانجامی ندارد؛ ولی حتی اگر یک هدیان بود. زیبا و لذت بخش

بود و البته امکان پذیر.

او نجواکنان گفت:

- بله، آه بله!

و شروع به گریه کرد و در حین گریه گفت:

- کی این تصمیم را گرفتی جف؟

- وقتی تو را در آن خانه دیدم فکر کردم که حتماً می میری؛ داشتم

دیوانه می شدم.

تریسی اقرار کرد:

- من فکر کردم که تو با الماس ها فرار کردی.

- کاری که من در مادرید کردم، به خاطر پول نبود. فقط یک بازی بود ...

به خاطر مبارزه و رقابت بود. به خاطر این بود که هر دوی ما در یک حرفه

فعالیت می کنیم، این طور نیست؟

- چرا، همین طور است.

یک سکوت طولانی برقرار شد و بعد جف گفت:

- تریسی، نظرت درباره اینکه این کار را ترک بکنیم، چیست؟

- چرا؟

- ما قبلاً هر کدام در راه خودمان بودیم. حالا همه چیز تغییر کرده. اگر

اتفاقی بیفتد هر دو گرفتار خواهیم شد. چرا باید این ریسک را بکنیم؟ ما

آن قدر که لازم است پول داشته باشیم، داریم. چرا به فکر بازنشستگی

نباشیم؟

- چکار می توانیم بکنیم. جف؟

او لبخندی زد و گفت:

- ما در مورد کار تازه ای فکر می کنیم.

- جداً؟ خوب بعد چکار می کنیم؟

- هرکاری که دوست داریم انجام می دهیم. سفر می کنیم. سر خودمان

را گرم می کنیم. من همیشه عاشق باستان شناسی بوده ام. می توانیم برای

حفاری به تونس برویم. من به یک دوست قدیمی قول داده ام که برای

کند و کاو در آن جا سرمایه گذاری کنم. ما همه جای دنیا سفر خواهیم

کرد.

- برنامه هیجان انگیزی است.

- پس تو چه عقیده ای داری؟

تریسی نگاهی طولانی به جف انداخت و بعد گفت:

- اگر واقعاً این چیزی است که تو می خواهی، من هم حرفی ندارم.

- پس می توانیم یک اعلامیه مشترک در این مورد برای پلیس بنویسیم

که خیالشان برای همیشه از جانب ما راحت باشد.

و هر دو شروع به خندیدن کردند.

□

یک بار وقتی گوتتر هارتوگک تلفن زد، جف بیرون رفته بود. گوتتر

پرسید:

- حالت چطور است؟

تریسی به او اطمینان داد:

- حالم کاملاً خوب است.

گوتر از روزی که فهمیده بود چه اتفاقی برای او افتاده، هر روز تلفن می‌زد. تریسی تصمیم گرفته بود که هیچ چیز در مورد خودش و جف به او نگوید.

- آیا تو و جف با یکدیگر هماهنگ شده‌اید؟

او خندید:

- ما یک زوج نمونه هستیم.

- دوست دارید که باز هم با یکدیگر کار کنید؟

حالا وقت آن بود که موضوع را فاش کند:

- گوتر ... ما ... این کار را کنار گذاشته‌ایم.

یک لحظه سکوت شد و بعد گوتر گفت:

- من سر در نمی‌آورم.

- جف و من ... درست مثل فیلم‌های "جیمز کاکنی" همه چیز خیلی

سریع اتفاق افتاد ...

- چی؟ اما ... چطور؟

- این ایده جف بود و من هم با او موافقت کردم. دیگر نمی‌خواهیم

ریسک کنیم.

- حالا فرض کنیم من پیشنهاد کاری را بدهم که دو میلیون دلار برای

تو دارد. آیا باز هم حاضر نیستی ریسک بکنی؟

- خیلی خنده‌دار است، گوتر.

- ولی من جدی هستم، عزیزم. تو باید به آمستردام بروی؛ جایی که

فقط یک ساعت با آن فاصله داری و ...

تریسی حرف او را قطع کرد:

- تو باید یک نفر دیگر را پیدا کنی.

او آهی کشید:

- خیلی متأسفم، چون دیگر هیچ کس دیگری نیست که بتواند از عهده

این کار برآید. حداقل در مورد احتمالش با جف صحبت کن.

- بسیار خوب؛ این کار را می‌کنم، اما هیچ فایده‌ای نخواهد داشت.

- من امشب دوباره تلفن می‌زنم.

وقتی جف برگشت، تریسی در مورد مکالمه‌اش با گوتر به او گزارش

داد.

- تو به او نگفتی که دیگر یک شهروند قانونی هستی؟

- چرا عزیزم؛ من حتی به او گفتم که باید یک نفر دیگر را پیدا کند.

جف حدس زد:

- او نمی‌خواهد این کار را بکند.

- گوتر تأکید کرد که به ما احتیاج دارد. او گفت که هیچ خطری ندارد

و ما می‌توانیم با یک کار کوچک، دو میلیون دلار به دست بیاوریم.

معنای این حرف این است که آن‌جا کاملاً امن و حفاظت شده است.

- مثل قصر کنوکس.

تریسی موزیانه گفت:

- یا مثل موزه پرادوا!

جف نیشخندی زد:

- آن یک نقشه بسیار خوب و بی‌نقص بود، عزیزم. می‌دانی من فکر

می‌کنم به خاطر این بود که عاشق تو شده بودم.

- من هم وقتی تو گویای مرا دزدیدی، از تو متنفر شدم.

- منصفانه فکر کن تریسی. تو قبل از آن هم از کارهای من لجت

می‌گرفت.

- حق با توست. حالا جواب گوتر را چه بدهیم؟

- تو قبلاً جواب او را داده‌ای، ما دیگر در آن خط کار نمی‌کنیم.

- بهتر نیست حداقل بفهمیم او چه فکری دارد؟

- تریسی ما به توافق رسیده‌ایم، مگر نه؟
- ماکه به هر حال به آمستردام می‌رویم، نمی‌رویم؟
- بله، اما ...

- همزمان با اینکه در آن جا هستیم، چرا ندانیم او چه خیالی دارد؟
جف با نگاه منظونی به تریسی خیره شد و گفت:
- تو قصد داری این کار را بکنی، این طور نیست؟
- به هیچ وجه! ولی چه عیبی دارد بفهمیم او چه فکری دارد ...

□

روز بعد آنها با اتومبیل به آمستردام رفتند و در هتل "آمستل" اقامت کردند. گوتر هم از لندن آمده که آنها را ملاقات کند ...
آنها توانستند مثل یک عده توریست معمولی دور هم جمع بشوند.
گوتر گفت:

- من خیلی خوشحالم که شما دو نفر با یکدیگر ازدواج می‌کنید.
تبریکات مرا بپذیرید.
- متشکرم گوتر.

تریسی مطمئن بود که او راست می‌گوید.

- من به تصمیم شما در مورد بازنشسته شدن احترام می‌گذارم و آن را درک می‌کنم، ولی از طرف دیگر آمده‌ام یک موقعیت استثنایی را به اطلاع شما برسانم.

تریسی گفت:

- ما گوش می‌کنیم.

گوتر به جلو خم شد و شروع به حرف زدن کرد. صدای او بسیار پایین بود. وقتی صحبتش تمام شد، گفت:

- دو میلیون دلار، اگر بتوانید آن را برای من بیاورید.

جف با بی‌تفاوتی گفت:

- این غیرممکن است، تریسی ...

اما تریسی گوش نمی‌داد. او در فکر بود و حساب می‌کرد که چگونه می‌تواند این کار را انجام بدهد.

□

ساختمان دفتر مرکزی پلیس آمستردام که در نیش خیابان "مارنکس" قرار داشت، عمارت بزرگ پنج طبقه قهوه‌ای رنگی بود که در طبقه اول آن پله‌های مرمرین وسیعی داشت که به کریدور سفید رنگی منتهی می‌شد.

در طبقه بالا، جلسه‌ای برپا بود که چهار کارآگاه هلندی در آن حضور داشتند. تنها فرد خارجی، دانیل کوپر بود.

بازرس "ژوف ون دورن"، مردی غول‌پیکر با صورتی گوشت‌آلود و سبیل‌های آویخته و اصلاح‌شده بود که با صدای بمی سخن می‌گفت و مخاطبش "تون ویلمز" مردی با اندامی موزون بود که ریاست پلیس شهر را بر عهده داشت.

- تریسی وبتنی صبح امروز وارد آمستردام شده است. فرماندهی عالی پلیس بین‌الملل اطمینان دارد که سرقت الماس‌های دویرس کار او بوده است. آقای کوپر عقیده دارد که او برای ارتکاب سرقت دیگری به آمستردام آمده است.

رئیس پلیس "ویلمز" به طرف کوپر برگشت و گفت:

- آیا شما دلیلی برای اثبات این موضوع دارید، آقای کوپر؟

دانیل کوپر نیازی به اثبات نداشت. او تریسی وبتنی را می‌شناخت. البته که او برای انجام یک تبهکاری در آمستردام بود. کاری ورای پندارها و تصورات آنها. او خودش را کنترل کرد که آرام بماند.

- دلیلی نیست، اثباتی هم وجود ندارد. به همین دلیل هم او باید در حین ارتکاب جرم دستگیر بشود.

- پیشنهاد شما چیست؟ ما چه باید بکنیم؟

- همان که گفتم، او نباید از نظر دور بماند.

او با بازرس تریگنانت فرمانده پلیس بین الملل تلفنی صحبت کرده بود. تریگنانت گفته بود:

- او دیوانه است؛ اما می داند به دنبال چه می گردد. اگر ما به حرف او گوش کرده بودیم، آن زن را در حین ارتکاب جرم دستگیر می کردیم. رئیس پلیس تون ویلمز تصمیم خود را گرفته بود. فرار تریسی به خاطر قصور پلیس فرانسه در تعقیب ربایندگان الماس بود. حالا پلیس هلند می بایست ناتوانی پلیس فرانسه را جبران کند. ویلمز گفت:

- بسیار خوب، اگر آن خانم به هلند آمده تا قابلیت و توانایی پلیس هلند را امتحان کند، ما از او پذیرایی خواهیم کرد.

او برگشت و به بازرس ون دورن گفت:

- هر نوع برنامه ریزی و تدارکاتی که به فکرتان می رسد انجام بدهید.

شهر آمستردام به شش بخش و حوزه امنیتی تقسیم شده که پلیس هر بخش مسؤول منطقه امنیتی خودش می باشد. در مورد سفارش فرمانده پلیس به بازرس ون دورن این تفکیک مسؤولیت رعایت نمی شد و کارآگاهان مناطق مختلف، ملزم به همکاری با یکدیگر بودند. او تأکید کرد:

- من می خواهم در تمام مدت بیست و چهار ساعت او تحت نظر باشد.

حتی یک لحظه هم نگذارید از نظر دور بماند.

سپس نگاهی به دانیل کوپر کرد و گفت:

- خوب آقای کوپر، آیا راضی هستید؟

- تا زمانی که او را دستگیر نکرده ایم، نه.

- ما حتماً این کار را خواهیم کرد آقای کوپر، و شما خواهید دید که ما بهترین پلیس دنیا را داریم.

□

آمستردام، بهشت جهانگردهاست. شهر آسیاب های بادی و خانه های یقی تکیه داده به یکدیگر در کنار رودخانه ها با دیوان های پر از گل های

شمعدانی و باغچه های سرگل و گیاه است. هلندی ها مردمانی خوش برخورد و میهمان نوازند. به طوری که نظیر آن را تریسی به خاطر نمی آورد. او گفت:

- آنها چقدر خوشحال به نظر می آیند.

- یادت باشد که آنها ساکن سرزمین گل هستند. گل لاله.

تریسی خندید و بازوی جف را گرفت. او از بودن با جف احساس شادی می کرد. جف به او نگاه می کرد و با خود می گفت:

- من خوشبخت ترین مرد دنیا هستم.

جف و تریسی گشت و گذارهای معمولی را که توریست ها در آمستردام می کنند، انجام دادند. آنها در بازاری که پر از اجناس عتیقه و میوه، سبزی، گل و پوشاک بود، پرسه زدند و بعد به میدان "دام"، جایی که جوان ها برای گوش کردن به موسیقی خوانندگان دوره گرد و موزیک جاز و پانک جمع می شوند، رفتند و از مناظر بدیع و بی نظیر دهکده های "ولن دام" در "زودرزی" دیدن کردند و با هنر مینیاتور هلند آشنا شدند. وقتی آنها از کنار فرودگاه شلوغ و پرهیاهوی "شیپول" می گذشتند، جف گفت:

- در سال هایی نه چندان دور، تمام این منطقه قسمتی از دریای شمال

بود. شیپول به معنی گورستان کشتی هاست.

تریسی خودش را به جف نزدیک کرد:

- من واقعاً تحت تأثیر اطلاعات تو فرار می گیرم.

- تو هنوز چیزی نشنیده ای. بد نیست بدانی که بیست و پنج درصد

خاک هلند در واقع سرزمین های باز یافته هستند و تمام این کشور، شانزده فوت از سطح دریا پایین تر است.

- به نظر ترسناک می آید.

- ولی جای نگرانی ندارد.

- البته نا وقتی که آن کودک فداکار انگشش را در سوراخ آن سد

نگه دارد!

هرکجا تریسی و جف قدم می گذاشتند، توسط یک تیم از پلیس هلند تحت مراقبت بودند.

کوپر هر شب، گزارشی را که از طرف بازرس دورن برای او فرستاده می شد، با دقت مطالعه می کرد. هیچ چیز غیر عادی در آن گزارش ها وجود نداشت؛ مظنون بود و از شدت سوءظنش هم به هیچ وجه کاسته نمی شد. او با خودش می گفت:

- تریسی در حال اجرای یک نقشه است؛ ولی نمی دانم خبر دارد که تحت تعقیب است، یانه؟ و آیا می داند که من قصد نابود کردنش را دارم؟ چون کار آگاهان همه گزارش داده بودند که تریسی و جف استیونس یک زندگی توریستی عادی را در آمستردام می گذرانند، بازرس ون دورن به کوپر گفت:

- آیا فکر نمی کنید که شما اشتباه کرده باشید؟ به نظر می رسد که آنها در هلند فقط مشغول گشت و تفریح هستند.

کوپر با سماجت جواب داد:

- نه، من اشتباه نمی کنم. او را رها نکنید.

او به تدریج از اینکه زمان می گذشت، احساس بدی داشت. اگر تریسی هیچ حرکت مشکوکی انجام نمی داد، گروه تعقیب، کارشان را رها می کردند. ولی او قصد داشت نگذارد این اتفاق بیفتد. این بود که خود او هم به یکی از تیم های تعقیب کننده ملحق شد.

تریسی و جف در دو اتاق مجزا و مجاور یکدیگر، در هتل اقامت کرده بودند و تمام روز را باهم می گذرانند و هر شب، گزارش تیم های مراقبت با یک جمله به پایان می رسید:

- هیچ چیز مظنونی ملاحظه نشد.

- صبر!

دانیل کوپر به خودش می گفت:

- باید صبر کرد.

به پیشنهاد دانیل کوپر، بازرس ون دورن نزد فرمانده ویلمز رفت تا اجازه بگیرد که یک میکروفون رادیویی در اتاق های آن دو در هتل کلر گذاشته شود. اجازه صادر نشد.

رئیس پلیس گفت:

- وقتی دلیل موجهی برای مظنون بودن آن دو پیدا کردی نزد من بیا؛ تا آن موقع من نمی توانم اجازه بدهم که در اتاق کسانی که تنها گناهشان گشت و گذار است، میکروفون کار بگذاری. این گفتگو روز جمعه انجام شد و صبح روز شنبه، تریسی و جف به خیابان "پولوس پوتر" در "کوتر" مرکز الماس آمستردام رفتند تا از کارخانه الماس بری هلند دیدن کنند.

دانیل کوپر خودش جزء گروه مراقبت بود. کارخانه پر از توریست های بازدیدکننده بود. یک راهنمای انگلیسی زبان، کار توضیح در مورد قسمت های مختلف و نحوه کار کارخانه را انجام می داد. در پایان دیدار، گروه توریست ها را به یک اتاق بزرگ بردند. در آن جا جعبه ها و سینی هایی پر از الماس برای فروش گذاشته بودند. این در واقع دلیل اصلی توریست ها برای بازدید از کارخانه بود. در وسط اتاق نمایشگاه، یک قفسه بزرگ شیشه ای به شکل جالبی روی یک پایه بلند مشکی قرار داده بودند که در داخل آن الماس هایی بود که تریسی تا آن زمان به چشم ندیده بود.

راهنما با غرور اعلام کرد:

- خانم ها و آقایان، در این جا معروف ترین الماس "لالولان" که در مورد آن شنیده اید، قرار دارد. این قطعه الماس یک بار توسط یک هنرپیشه برای همسرش خریداری شده بود و قیمت آن ده میلیون دلار است. این یک سنگ خالص و بی نظیر است. یکی از بهترین الماس های دنیا.

جف با صدای بلند گفت:

- این یک هدف وسوسه کننده برای دزدهاست.

دانیل کوپر با کنجکاوی جلوتر رفت تا بهتر بشنود. راهنما لبخندی زد و سرش را به علامت تکان داد و به طرف یکی از نگهبانان مسلح که در نزدیکی محل نمایش الماس‌ها ایستاده بود، رفت و گفت:

- این جواهر از جواهرات برج لندن بهتر مواظبت می‌شود. هیچ خطری آن را تهدید نمی‌کند. اگر کسی شیشه این قفسه را لمس کند، زنگ هشدار به صدا درمی‌آید و تمام درها و پنجره‌هایی که در این جاست، به طور خودکار قفل می‌شود. شب‌ها اشعه مادون قرمز در این محوطه تابانده می‌شود و اگر کسی وارد سالن بشود، آژیر هشدار، در مرکز پلیس به صدا درخواهد آمد.

جف نگاهی به تریسی انداخت و گفت:

- با این وصف، من تصور نمی‌کنم کسی به فکر دزدیدن این الماس‌ها بیفتد.

کوپر با یکی از کارآگاهان نگاهی مبادله کرد و بعد از ظهر همان روز، بازرسان و ن دورن گزارش این گفتگو را دریافت کرد.

روز بعد تریسی و جف از موزه "ری جکس" دیدن کردند و جلوی در ورودی جف یک بروشور راهنما خرید. او و تریسی از حال اصلی گذشتند و به گالری "هونور" که پر از آثار نقاشی گرانبهای نقاشان بزرگی مانند "فسرا آنجلیکوس"، "موریلوس"، "روبنس"، "وان دیکس" و "تایپولوس" بودند، رفتند.

آنها به آرامی حرکت می‌کردند و در مقابل هریک از تابلوها لحظاتی می‌ایستادند و بعد قدم به اتاق، "نایت واج"، جایی که معروف‌ترین آثار نقاشی "رامبراند" در آنجا آویخته شده بود، گذاشتند و در آنجا ایستادند.

کارآگاه "فین هورر"، کسی که آن دو را تعقیب می‌کرد، با خود گفت:

- آه، خدای من!

عنوان رسمی این تابلو، کاپیتان "فرانس بانینگ کوک" و ستوان "ویلیام فون ریتنبرگ" بود و تصویر، وضوح کامل و ترکیب بندی فوق‌العاده‌ای داشت. نقاشی، یک دسته از سربازان را نشان می‌داد که به همراهی کاپیتان خودشان برای دیده‌بانی می‌رفتند.

اطراف تابلو، با طناب‌های مخملی طناب‌کشی شده و یک نگهبان در نزدیکی آن ایستاده بود. جف به تریسی گفت:

- باور کردنش دشوار است؛ ولی این نقاشی رامبراند، سر و صدای زیادی راه انداخت.

- چرا؟

- برای اینکه فوق‌العاده است.

بعد رو به نگهبان کرد و گفت:

- امیدوارم که خوب از آن مواظبت شود.

- بله همین طور است. هرکس قصد داشته باشد که از این موزه چیزی

بدزدد، باید از نورهای ماوراء قرمز، دوربین‌های امنیتی مدار بسته، و در شب، دو نگهبان با سگ بگذرد.

جف خندید:

- پس من فکر می‌کنم که این نقاشی تا ابد در همین جا بماند.



در مجتمع مرکزی آمستردام، تمبرشناسان دیداری داشتند و جف و تریسی نیز جزء اولین گروهی بودند که وارد سالن شدند.

سالن تحت مراقبت شدید قرار داشت، چون تمبرهای زیادی در آنجا بود که قیمت نداشت. دانیل کوپر و کارآگاه هلندی، مراقب دو نفر دیدارکننده‌ای بودند که از ویتترین‌های تمبر دیدن می‌کردند.

تریسی و جف در مقابل تمبر انگلیسی "گیانا" که یک تمبر شش گوش قرمز رنگ بود، ایستادند. تریسی گفت:

- چه تمبر زشتی.

- این تنها تمبر از نوع خودش است.

- چقدر می‌ارزد؟

- یک میلیون دلار.

یکی دیگر از حاضرین که به حرف‌های آن دو گوش می‌داد، سرش را

به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- این درست است، قربان. اکثر مردم هیچ اطلاعی در این موارد

ندارند، فقط نگاه می‌کنند. اما من متوجه شدم که شما هم مثل من به این

تمبرها علاقه دارید. تاریخ جهان در این تمبرها نهفته است.

تریسی و جف به طرف ویرین بعدی حرکت کردند و به تمبر "جنی"

که تصویر هواپیمایی که وارونه پرواز می‌کرد، روی آن نقاشی شده بود.

رسیدند.

تریسی گفت:

- این یکی جالب است.

نگهبانی که از تمبرهای آن قسمت مراقبت می‌کرد، گفت:

- هفتاد و پنج هزار دلار ارزش دارد.

جف هم اظهار نظر کرد:

- بله، دقیقاً قربان.

آنها به طرف جلو رفتند و در مقابل یک تمبر دو سستی مربوط به

مبغین مذهبی "هاوایی" ایستادند.

جف به تریسی گفت:

- این یکی دویست و پنجاه هزار دلار ارزش دارد.

آنها با جمعیت مخلوط شده بودند و کوپر از فاصله نزدیکی تعقیبشان

می‌کرد.

جف به تمبر دیگری اشاره کرد:

- این هم یک تمبر نایاب دیگر است. این تمبر یک پنی است که به

جای هزینه پست پرداخت شده است. بعضی‌ها تصور می‌کنند که کلیشه

آن توسط خود کارکنان پست حکاکی شده است. این تمبر این روزها

ارزش زیادی دارد.

- آنها به نظر کوچک و آسیب پذیر می‌آیند.

نگهبانی که پشت ویرین ایستاده بود، لبخندی زد و گفت:

- دزد نمی‌تواند زیاد از این جا دور بشود، مادام‌آزل. تمام ویرین‌ها

سیم‌کشی برق دارند و نگهبانان مسلح، شبانه روز در اطراف مجتمع

مرکزی نگهبانی می‌دهند. هیچ‌کس نمی‌تواند این بی‌احتیاطی را بکنند،

می‌تواند؟

□

مدانظهر آن روز، دانیل کوپر به اتفاق بازرس ون دورن و رئیس

پلیس یک جلسه مشورتی داشتند. دورن گزارش تهیه شده توسط

گروه‌های تعقیب و مراقبت را روی میز گذاشت و منتظر ماند.

رئیس پلیس، سرانجام گفت:

- هیچ نکته قطعی و محققی در این گزارش‌ها وجود ندارد، ولی من

باید قبول کنم که افراد مورد نظر شما در اطراف هدف‌های بزرگی بو

می‌کشند. بسیار خوب بازرس، برو انجام بده. تو اجازه داری که از

دستگاه استراق سمع در اتاق‌های آنها استفاده کنی.

صبحانه نبود.

(صدای جف) - حدس بزن چه کسی در این هتل اقامت دارد؟
ماکسیمیلان پیتر پونت، من او را در کشتی کوئین الیزابت گم کردم.

- و من هم در قطار سریع‌السیر شرق.
- او حتماً به این جا آمده که یک شرکت دیگر را ورشکست کند.
حالا که ما او را پیدا کرده‌ایم، باید کاری در مورد او انجام بدهیم. منظورم این است تا وقتی که در همسایگی ماست ...

(صدای خنده تریسی) - من بیش از این موافق نیستم عزیزم. چون می‌دانم دوست ما عادت دارد، یک چیز مصنوعی کم‌ارزش را با خودش حمل کند.

(صدای یک زن دیگر) - آیا مایلید اتاقان را مرتب کنم؟
ون دورن به کارآگاه ویتکمپ گفت:

- می‌خواهم یک گروه مراقبت هم برای ماکسیمیلان ترتیب بدهید.
بازرس ون دورن به رئیس پلیس، تون ویلمز گزارش داد:

- آنها می‌توانند در پی چنین هدفی باشند، قربان. آن دو با اشتیاق زیادی در مورد آن مرد آمریکایی میلیاردی به اسم ماکسیمیلان صحبت می‌کنند. آنها از مجموعه نفیس تمبرها دیدن کردند؛ به بازدید کارخانه الماس‌بری معروف هلند رفتند و در موزه نقاشی‌های گرانبها، دو ساعت وقت صرف کردند.

- غیرممکن است!

رئیس پلیس به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و فکر کرد که آیا او وقت باارزش خود و همکارانش را بیهوده تلف نمی‌کند؟

جزئیات بسیاری وجود داشت، اما مجموعه آنها چیز بی‌فایده‌ای بود.
او پرسید:

- پس نتیجه اینکه تو در حال حاضر هنوز نمی‌دانی هدف آنها چیست؟

صبح روز بعد، دانیل کوپر، بازرس ون دورن و دستیار جوانش کارآگاه "کاستیل ویتکمپ"، در اتاق نشود جمع شده و به گفتگویی به این شرح که از ضبط صوت پخش می‌شد، گوش می‌کردند:

صدای جف - باز هم قهوه می‌خوری؟

صدای تریسی - نه عزیزم،

- پس این پنیر را امتحان کن که از رستوران آورده‌اند.

(یک سکوت کوتاه)

- چقدر خوشمزه است.

- امروز دوست داری چکار بکنیم تریسی؟ اگر بخواهی می‌توانیم به آمستردام برویم.

- چرا همین جا نمانیم و استراحت نکنیم؟ روزنامه‌ها چی نوشته‌اند؟

- ملکه هلند در تدارک ساختن خانه برای بچه‌های یتیم است.

- چه خوب، من فکر می‌کنم مردم هلند، میهمان‌نوازترین و دست و دلبازترین مردم دنیا هستند.

- ولی آدم‌های قانون‌شکنی هستند، اصلاً مقررات را دوست ندارند.

(یک خنده بلند)

- به خاطر همین است که ما عاشق آنها هستیم.

همه این‌ها چیزی جز گفتگوی معمولی یک زوج جوان سر میز

- نه، قربان. من مطمئن نیستم که حتی خود آنها در این مورد تصمیم گرفته باشند؛ ولی وقتی تصمیم بگیرند ما خبردار خواهیم شد.

ویلمز ابروهایش را درهم کشید:

- یعنی به شما اطلاع می دهند؟

ون دورن توضیح داد:

- تعقیب و مراقبت. آنها نمی دانند که در اتاقشان میکروفن مخفی کار گذاشته شده است. نفوذ پلیس، در ساعت ۹ صبح روز بعد شروع شد. تریسی و جف صبحانه اشان را در سوئیت تریسی تمام کردند. در اتاق شنود، در طبقه بالای اداره مرکزی پلیس، دانیل کوپر، بازرس ون دورن و کارآگاه ویتکمپ، صدای ریختن قهوه در فنجان را از ضبط صوت شنیدند.

(صدای جف) - یک خبر جالب و شنیدنی، دوست ما حق داشت. بین چی نوشته است: بانک "امرو"، شمش های طلا به ارزش پنج میلیون دلار را به آلمان حمل می کند.

در اتاق شنود، کارآگاه ویتکمپ گفت:

- هیچ راهی ندارد و ...

- ساکت باش!

آنها گوش دادند:

صدای تریسی - من دارم فکر می کنم که پنج میلیون دلار طلا چقدر

وزن دارد؟

صدای جف - من هم دقیقاً نمی دانم عزیزم؛ ۱۶۷۲ پوند حدود

۳۰۷ شمش طلا خواهد شد. نکته مهم در مورد طلا این است که تو

می توانی آن را ذوب کنی و بدون اینکه از ارزش آن کاسته شود، هویتش

را تغییر بدهی. بعد از آن می تواند به هرکسی تعلق داشته باشد. البته بردن

شمش های طلا از هلند کار آسانی نیست، حتی اگر بتوان این کار را کرد.

چطور می شود به آنها دسترسی پیدا کرد؟ وارد بانک بشویم و آنها را

برداریم؟

- بله، این کار مثل آب خوردن است.

- تو داری شوخی می کنی.

- من هیچ وقت در مورد این طور پول ها شوخی نمی کنم. چرا اصلاً

سری به بانک تزئیم و نگاهی به آن جا نیندازیم؟

- تو چه فکری توی کله ات داری؟

- همه چیز را در راه برایت تعریف می کنم.

(صدای بسته شدن در)

بازرس ون دورن با هیجان سیبل هایش را می چرخاند.

- نه، هیچ راهی وجود ندارد که آنها بتوانند دستشان را به آن طلاها

برسانند. من خودم همه پیش بینی های لازم را کرده ام.

دانیل کوپر با بی تفاوتی گفت:

- اگر کوچک ترین درزی در بانک وجود داشته باشد، تریسی ویتنی آن

را پیدا می کند.

تنها کاری که بازرس ون دورن توانست انجام بدهد این بود که

عصبانیتش را کنترل کند و از جا درنرود.

آن مرد آمریکایی بدقیافه از اولین روز ورودش، زشتی و نفرت و

کراهت را با خود به همراه آورده بود؛ ولی ون دورن یک نظامی بود و به

او دستور داده شده بود که با این مرد کوچک اندام و مرموز همکاری کند.

بازرس به طرف کارآگاه جوان برگشت و گفت:

- می خواهم فوراً تعداد افراد گروه مراقبت را بیشتر کنی. من

می خواهم از هر تماسی عکس گرفته شود و همه چیز از نزدیک تحت

کنترل باشد.

- بله قربان.

- و از همه مهم تر اینکه کارها با احتیاط کامل انجام بشود. آنها به هیچ

وجه نباید بفهمند که تحت تعقیب هستند.

- بله قربان.

ون دورن نگاهی به کوپر کرد و پرسید:

- این تو را راضی می‌کند؟

کوپر حتی سعی نکرد که پاسخی بدهد.

□

در طول مدت پنج روز بعد، تریسی و جف مأمورین پلیس را سرگرم کردند. دانیل کوپر تمام گزارش‌ها را به دقت مطالعه و درباره آنها فکر می‌کرد. او به اتاق شتود می‌رفت و نوارهای ضبط شده را بارها و بارها می‌شنید.

روز بعد، تریسی و جف به راه‌های جداگانه‌ای رفتند و هرکجا پا می‌گذاشتند، تعقیب می‌شدند. جف از یک چاپخانه دیدن کرد و دو نفر از کارآگاهان از داخل خیابان او را دیدند که مکالمه پرشور و شوقی با مسؤول چاپخانه انجام داد. وقتی جف آن‌جا را ترک کرد، یکی از مأمورین در پی او رفت و مأمور دیگر به چاپخانه رفت و کارت شناسایی‌اش را که در پلاستیکی پرس شده و به رنگ‌های قرمز و سفید و آبی بود، به او نشان داد و پرسید:

- مردی که چند دقیقه پیش این‌جا بود، چه می‌خواست؟

- او کارت ویزیت معاملاتی‌اش تمام شده بود و از من خواست که آن

را برایش چاپ کنم.

- بگذار ببینم.

مسؤول چاپخانه، دستخط و یادداشت جف را به او ارائه داد. نوشته

شده بود:

دفتر خدمات امنیتی آمستردام؛ کرنلیوس ویلسون؛ سرپرست

کارآگاهان خصوصی.

□

صبح همان روز، وقتی تریسی به فروشگاه حیوانات رفت "کنستیل

فاین هوور" در بیرون فروشگاه منتظر ایستاده بود. بعد از پانزده دقیقه که تریسی از فروشگاه خارج شد، فاین هوور وارد فروشگاه شد و کارت‌ش را به خانم فروشنده نشان داد و پرسید:

- این خانمی که همین حالا بیرون رفت، از شما چه می‌خواست؟

- او یک ماهی، دو تا مرغ عشق، یک قناری و یک کبوتر خرید.

- چه مجموعه عجیب و غریبی! گفتید یک کبوتر؟ منظور شما یک کبوتر معمولی است؟

- بله، ولی هیچ فروشگاه‌های معمولاً کبوتر ندارد. من به او گفتم که برایش تهیه خواهم کرد.

- شما قرار است آن را کجا بفرستید؟

- به هتل او، هتل "آمستل"

□

در آن سوی شهر، جف با معاون بانک "آمرو" گفتگو می‌کرد. آنها برای مدت نیم ساعت با هم حرف زدند و وقتی جف بانک را ترک کرد، کارآگاه به دفتر معاون وارد شد و سؤال کرد:

- لطفاً به من بگویید مردی که هم‌اکنون بیرون رفت برای چه به این‌جا

آمده بود؟

- آقای ویلسون؟ ایشان سرپرست گروه کارآگاهان خصوصی است که

امنیت بانک را عهده‌دار هستند. آنها وضعیت امنیتی را چک می‌کنند.

آیا او از شما خواست که در مورد وضعیت و تدابیر امنیتی بانک،

توضیحاتی به او بدهید؟

- بله، چرا که نه؟

- و شما هم این کار را کردید؟

- البته، اما طبعاً من تلفن مشخصات او را چک کردم و از هویت او

مطمئن شدم.

- به چه کسی تلفن زدید؟

- به دفتر خدمات امنیتی آمستردام، شماره تلفنی که روی کارت ویزیت او نوشته شده بود.

□

در ساعت ۳ بعد از ظهر همان روز، یک اتومبیل مسلح جلوی در بانک آمرو ایستاد. از آن سوی خیابان جف مخفیانه از اتومبیل عکس گرفت و درست همان لحظه یک کارآگاه هم از جف عکس گرفت. در اداره مرکزی پلیس، بازرس ون دورن تمام شواهد و مدارک کتبی را روی میز رئیس پلیس تون ویلمز گذاشت.

رئیس پلیس با صدای نازک و خش دارش پرسید:

- اینها چه چیزی را ثابت می‌کند؟

دانیل کوپر شروع به صحبت کرد:

- من به شما خواهم گفت که او چه نقشه‌ای دارد.

صدای او پر از اطمینان به نفس بود:

- او قصد دارد مجموعه طلاها را بدزدد.

همه به کوپر خیره شده بودند. رئیس پلیس گفت:

- و لابد شما می‌دانید که او چگونه می‌خواهد این کار اعجاز‌آمیز را

انجام بدهد؟

- بله.

کوپر چیزی می‌دانست که دیگران نمی‌دانستند. او قلب و روح و ذهن تریسی ویتنی را می‌شناخت. او در وجود تریسی ذوب شده بود و در نتیجه می‌توانست مثل او فکر کند، مثل او طرح بریزد، و ... هر حرکت او را از قبل پیش‌بینی کند. کوپر توضیح داد:

- آنها با استفاده از یک اتومبیل امنیتی فلایی، وارد بانک می‌شوند و قبل از رسیدن اتومبیل حقیقی با شمش‌ها فرار می‌کنند.

- این چیزی است که شما می‌گویید، ولی بسیار بعید و غیرممکن به نظر می‌رسد، آقای کوپر.

بازرس ون دورن مداخله کرد و گفت:

- من نمی‌دانم که آنها چه نقشه‌ای دارند ولی دارند برای کاری نقشه می‌کشند آقای رئیس. ما صدای آنها را روی نوار داریم. بازرس گفت:

- آنها از تدارکات امنیتی بانک اطلاع دارند. آنها می‌دانند که اتومبیل مسلح چه وقت وارد می‌شود و محموله را برمی‌دارد.

رئیس پلیس به گزارش‌هایی که روی میز بود نگاه کرد که در آنها درباره خرید مرغ عشق، یک کبوتر، ماهی طلایی و یک فناری توسط تریسی مطالبی نوشته شده بود. او پرسید:

- آیا تصور می‌کنید که این چیزهای بی‌معنی می‌تواند ارتباطی با دزدی بانک داشته باشد؟

ون دورن گفت:

- نه، به هیچ وجه.

دانیل کوپر گفت:

- بله!

□

خانم کارآگاه کنستیبیل فاین هوور، تریسی را که لباس پلی‌استر دو تکه‌ای به تن داشت تا آن سوی پل "مابر" تعقیب کرد. تریسی وارد یک کیوسک تلفن عمومی شد و برای مدت پنج دقیقه صحبت کرد. فاین هوور با تأسف از پشت در کیوسک تلفن او را نگاه می‌کرد و آرزو داشت که بداند در آن مکالمه چه حرف‌های رد و بدل می‌شود.

در آن سرسیم، گوتتر هارتوگ در لندن می‌گفت:

- ما می‌توانیم روی "مارگو" حساب کنیم، ولی او به زمان بیشتری نیاز دارد. حداقل دو هفته بیشتر.

او لحظه‌ای مکث کرد و به حرف‌های تریسی گوش داد و بعد گفت:

- می‌فهمم، وقتی همه چیز آماده شد، با شما تماس می‌گیرم. احتیاط

کن و سلام مرا به جف برسان.
تریسی گوشی را گذاشت و از کیوسک تلفن عمومی بیرون آمد و به خانمی که منتظر بود تا بعد از او، از تلفن استفاده کند لبخندی زد و دوستانه برای او دست تکان داد.

در ساعت یازده صبح روز بعد، یک کارآگاه به بازرس ون دورن گزارش داد:

- من هم اکنون در مقابل یک شرکت کرایه اتومبیل هستم. جف استیونس همین حالا یک کامیون از این جا کرایه کرد.

- چه نوع کامیونی؟

- یک کامیون خدمات، بازرس.

- من گوشی را نگه می‌دارم، تو برو مشخصات آن را بگیر.

چند دقیقه بعد کارآگاه به پشت خط تلفن برگشت:

- من مشخصات آن را گرفتم، از این قرار است ...

بازرس ون دورن حرف او را قطع کرد و گفت:

- بیست فوت طول، هفت فوت عرض. شش فوت بلندی؟

- بله ... درست است. شما چطور فهمیدید؟

- مهم نیست، کامیون چه رنگی است؟

- آبی.

- در حال حاضر چه کسی استیونس را تعقیب می‌کند؟

- "جاکوب"

- بسیار خوب، گزارش را بفرستید این جا.

بازرس ون دورن گوشی تلفن را گذاشت و نگاهی به دانیل کوپر

انداخت و گفت:

- شما درست می‌گفتید، فقط آن کامیون آبی است.

- او می‌تواند آن را به جایی برود و رنگ کند.

□

دو مرد در گاراژی مشغول پاشیدن رنگ خاکستری روی اتومبیل بودند و جف در کنار آنها ایستاده بود. از روی پشت بام، یک کارآگاه از آنها عکس گرفت و یک ساعت بعد، آن عکس روی میز بازرس ون دورن قرار داشت. او عکس‌ها را به دست کوپر داد و گفت:

- این کامیون را دارند به رنگ کامیون اصلی درمی‌آورند؛ ما می‌توانیم همین حالا آنها را دستگیر کنیم.

- به چه جرمی؟ به خاطر جعل کارت شناسایی و رنگ کردن یک کامیون؟ بی‌فایده است. ما باید آنها را در موقع برداشتن شمش‌های طلا توقیف کنیم.

رفتار او طوری بود که به نظر می‌رسید آن بخش از اداره پلیس را او دارد اداره می‌کند.

- شما فکر می‌کنید که حرکت بعدی آنها چه باشد؟

کوپر با دقت به عکس‌ها نگاه کرد و گفت:

- این کامیون نمی‌تواند همه وزن آن طلاها را تحمل کند؛ آنها مجبورند به زور طلاها را در آن جا بدهند.

□

جف در یک گاراژ دورافتاده در کنار کامیون خاکستری رنگ کابین‌دارش ایستاده بود و با یکی از کارگران آن جا صحبت می‌کرد:

- صبح بخیر آقا، چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

- من می‌خواهم با این کامیون مقداری آهن حمل کنم. مطمئن نیستم که کف آن آن قدر مقاوم باشد که بتواند وزن آهن‌ها را تحمل کند.

می‌خواهم کمی آهنکشی بشود. شما می‌توانید این کار را بکنید؟

کارگر مکانیک به طرف کامیون رفت و آن را معاینه کرد و بعد گفت:

- بله، هیچ مشکلی نیست.

- بسیار خوب.

- من می‌توانم آن را تا روز جمعه برای شما آماده کنم.

- من می خواستم که تا فردا آماده شود.

- فردا؟ نه، نمی شود ...

- دو برابر پول می دهم.

- روز سه شنبه.

- فردا. من می توانم سه برابر پول بدهم.

مکانیک متفکرانه چانه اش را خاراند و پرسید:

- فردا، چه ساعتی؟

- ظهر.

به محض اینکه جف از گاراژ بیرون آمد، کارآگاه مکانیک را به باد

سؤال بست.

□

همان روز صبح، یک تیم دیگر از مراقبین که وظیفه تعقیب تریسی را برعهده داشتند، او را درحالی که در حاشیه رودخانه "آودرشان" مشغول گفتگو با یک کرایه دهنده قایق بود، زیر نظر داشتند.

وقتی تریسی آن جا را ترک کرد، یکی از کارآگاهان به داخل قایق رفت و خودش را به صاحب قایق معرفی کرد.

- آن زن از شما چه می خواست؟

- او می خواست قایقی کرایه کند و مدت یک هفته به اتفاق شوهرش با

آن کانال را دور بزند.

- از چه روزی؟

- از روز جمعه؛ این یک تفریح زیباست. شما و همسرتان هم اگر

علاقه داشته باشید ...

کارآگاه رفته بود.

□

کیبوتری که تریسی از مغازه پرنده فروشی خریده بود، در یک قفس به هتل تحویل داده شد. دانیل کوپر به فروشگاه رفت و شروع به سؤال کردن

نمود:

- چه نوع کیبوتری برای او فرستادید؟

- آه ... یک کیبوتر معمولی.

- شما مطمئنید که آن یک کیبوتر خانگی نبود؟

مرد فروشنده خندید:

- من اطمینان دارم که آن پرنده یک کیبوتر خانگی نبود، چون خودم

دیشب آن را در پارک "واندل" گرفتم.

دانیل کوپر فکر کرد:

- یک هزار پاوند طلا و یک کیبوتر معمولی. این دو باهم چه ارتباطی

دارند؟

□

پنج روز، قبل از حمل شمش های طلا از بانک آمرو، مجموعه ای از عکس های گرفته شده توسط تیم های مراقبت و تعقیب، روی میز بازرس ون دورن قرار داشت.

هریک از آن عکس ها مثل حلقه زنجیری بود که پلیس آمستردام می توانست با آن آنها را به دام بیندازد. این ایده را دانیل کوپر به آنها داده بود. هرکدام از این عکس ها یک قدم به طرف ارتکاب یک تبهکاری بزرگ به شمار می رفت. به نظر می رسید که هیچ راهی وجود ندارد که تریسی ویتنی بتواند از چنگ عدالت بگریزد.

روزی که جف کامیون رنگ شده را تحویل گرفت آن را به گاراژ کوچکی که در یکی از قدیمی ترین محلات شهر آمستردام قرار داشت، برد و شش جعبه چوبی که روی آنها علائم چاپ شده ای دیده می شد، به گاراژ تحویل داد.

بازرس ون دورن، درحالی که در اتاق شنود به نوار ضبط شده ای گوش می کرد، به عکس آن جعبه ها که روی میز بود نگاه می کرد.

صدای جف - وقتی تو کامیون را از جلو در بانک تا محل قایق

می‌بری، با سرعت ثابتی حرکت کن. من می‌خواهم بدانم که این فاصله دقیقاً چقدر طول می‌کشد. بیا، این هم کرومتر.

صدای تریسی - تو با من نمی‌آیی، عزیزم؟
- نه، من گرفتارم.

- از موتنی چه خبر؟

- او پنج‌شنبه، شب می‌رسد.

بازرس ون دورن پرسید:

- این موتنی کیست؟

کوپر جواب داد:

- به طور قطع او کسی است که به عنوان دومین نگهبان امنیتی عمل خواهد کرد. تریسی، به یک یونیفورم احتیاج خواهد داشت.

□

فروشگاه لباسی که جف انتخاب کرده بود، در مرکز خرید "پیتز کورنلیز هوفت استریت" قرار داشت.

- من به دو دست یونیفورم برای یک میهمانی بالماسکه نیاز دارم. درست مثل آن یکی که در ویتز است.

یک ساعت بعد، بازرس ون دورن، به عکسی که از یونیفورم گرفته شده بود، نگاه می‌کرد.

- او دو دست از این یونیفورم‌ها را سفارش داده است. او به فروشنده گفته که آنها را روز پنج‌شنبه تحویل خواهد گرفت.

بازرس گفت:

- یونیفورم دومی اندازه‌اش بزرگ‌تر از سایر جف استیونس است. این دوست ما موتنی باید در حدود چهار فوت قد و هشتاد کیلو وزن داشته باشد. ما می‌توانیم از پلیس بین‌المللی بخواهیم که نگاهی به کامپیوترشان بیندازند.

او به کوپر اطمینان داد:

- ما قطعاً مشخصات او را به دست خواهیم آورد.

□

در یک گاراژ خصوصی که جف برای کامیونش اجاره کرده بود، تریسی پشت فرمان نشسته بود. جف گفت:

- حاضری؟ حالا.

تریسی تکمه‌ای را روی داشبورد فشار داد و یک چادر کرباسی لوله شده در دو طرف کامیون ظاهر شد که روی آن نوشته شده بود: آبیجو هلندی "هانی کن"

جف با خوشحالی گفت:

- درست کار می‌کند.

□

بازرس ون دورن نگاهی به عکس‌هایی که به دیوار اتاق زده شده بود، انداخت و گفت:

- آبیجو هانی کن؟

دانیل کوپر در گوشه‌ای از اتاق ساکت نشسته بود و در افکار دور و دراز خودش غوطه‌ور بود. او می‌دانست که شرکت در مذاکرات چنین جلساتی هیچ نتیجه‌ای ندارد؛ این بود که ترجیح می‌داد گوش کند. بازرس ون دورن گفت:

- هر تکه از این نقشه را ما از گوشه‌ای جمع کرده‌ایم. آنها می‌دانند که کامیون مسلح اصلی، چه وقت در جلو در بانک توقف خواهد کرد. طرح آنها این است که نیم‌ساعت زودتر به آن جا بیایند و به عنوان نگهبان امنیتی وارد بانک بشوند. وقتی کامیون اصلی برسد، آنها رفته‌اند.

ون دورن به عکس کامیون مسلح اشاره کرد:

- آنها به این شکل از جلوی بانک حرکت خواهند کرد. اما یک بلوک

آن طرف‌تر ...

او عکس کامیونی را که علامت کارخانه آبیجوسازی هانی کن را

داشت، نشان داد و اضافه کرد:

... به این شکل درخواهند آمد.

یک کارآگاه از انتهای اتاق بلند شد و پرسید:

- آیا شما می‌دانید که آنها قصد دارند طلاها را چطور از کشور خارج

کنند؟

ون دورن به تصویر تریسی که قدم به داخل قایق می‌گذاشت اشاره کرد

و گفت:

- هلند از کانال‌های آبی مختلفی تشکیل شده است که آنها می‌توانند

ابتدا خود را با یک قایق در آنها گم کنند.

او سپس به عکس کامیون در کنار اسکله قایق‌ها اشاره کرد و افزود:

- آنها حساب کرده‌اند که برای رسیدن کامیون از بانک تا اسکله

چقدر وقت لازم است. آنها فرصت زیادی دارند که قبل از اینکه کسی به

آنان ظنین شود، طلاها را به داخل قایق منتقل کنند.

ون دورن به طرف آخرین عکس نصب شده در روی دیوار رفت و

گفت:

- این یک کشتی باری است. دو روز قبل جف استیونس در این کشتی

که محموله ماشین‌آلات به مقصد هنگ‌کنگ حمل می‌کنند، برای بندر

"رتردام" جا رزو کرده است.

او برگشت و به چهره مردان حاضر در اتاق نگاه کرد.

- خوب آقایان؛ ما تغییر کوچکی در نقشه آنها می‌خواهیم بدهیم. ما

اجازه خواهیم داد که آنها شمش‌های طلا را از بانک خارج کنند و داخل

کامیون ببرند.

او نگاهی به دانیل کوپر انداخت و اضافه کرد:

- دستگیری به هنگام ارتکاب جرم. ما می‌خواهیم این سارقین زرننگ

را در حین ارتکاب جرم توقیف کنیم.

□

یک کارآگاه، تریسی را تا دم باجه مراسلات آمریکا، در اداره پست

آمستردام تعقیب کرد، جایی که او یک بسته به اندازه متوسط را دریافت

کرد و فوراً به هتل محل اقامتش برگشت.

بازرس ون دورن به دانیل کوپر گفت:

- هیچ راهی وجود ندارد که بشود فهمید در آن بسته چه بوده است. ما

وقتی آنها در هتل نبودند، در دو نوبت همه جا را جستجو کردیم؛ ولی

هیچ چیز تازه‌ای پیدا نکردیم.

پلیس بین‌الملل، در سوابق کامپیوتری‌اش، هیچ سابقه‌های از آن موتنی

هشتاد کیلویی نداشت.

در آخرین ساعت پنج‌شنبه شب، دانیل کوپر، بازرس ون دورن و

کارآگاه ویتکمپ در اتاق شنود، به مکالمات ضبط شده در هتل گوش

می‌کردند:

صدای جف - اگر ما بتوانیم نیم ساعت قبل از رسیدن آنها به بانک

برسیم، به اندازه کافی وقت خواهیم داشت که طلاها را بار کنیم و حرکت

کنیم. وقتی کامیون اصلی برسد، ما باید در حال تخلیه طلاها در قایق

باشیم.

صدای تریسی - من کامیون را از نظر سوخت و روغن چک کرده‌ام،

آماده است.

کارآگاه ویتکمپ گفت:

- یک نفر باید آنها را تحسین کند، هیچ چیز را از نظر دور نگه

نمی‌دارند.

صدای جف - تریسی، وقتی این کار تمام شد، دوست داری برای آن

حفاری که صحبتش را کرده بودم، برویم؟

صدای تریسی - تونس؟ عالی است عزیزم.

- خوب پس من ترتیبش را می‌دهم. از این به بعد ما هیچ کاری

نمی‌کنیم، جز استراحت و لذت بردن از زندگی.

بازرس ون دورن گفت:

- به نظر من آنها بیست و پنج سال تمام وقت برای استراحت خواهند داشت.

او بلند خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بسیار خوب. من فکر می‌کنم که دیگر بهتر است همه ما برویم و بخوابیم. همه چیز برای فردا آماده است، ما می‌توانیم امشب خواب راحتی داشته باشیم.

ولی دانیل کوپر نمی‌توانست بخوابد. او می‌دید که تریسی توسط پلیس دستگیر شده است و دارند به او دستبند می‌زنند. کوپر وحشت و اضطراب را در چشم‌های او می‌دید و این موضوع او را به شوق می‌آورد. او به حمام رفت، وان را پر از آب کرد و داخل آن دراز کشید. تقریباً همه چیز تمام شده بود. تریسی به سزای تبهکاری‌هایش می‌رسید و او فردا در همین ساعت می‌توانست به خانه برگردد. کوپر فکرش را تصحیح کرد:

- خانه، نه ... آپارتمانم.

خانه فقط جایی بود که او با مادرش در آن زندگی می‌کرد. او عاشقانه دانیل را دوست داشت. هنوز صدای او در گوشش بود:
- تو مرد کوچک این خانه هستی، من نمی‌دانم بدون تو چکار می‌توانم بکنم.

پدر دانیل، وقتی او چهار سال بیشتر نداشت، ناپدید شده بود. در ابتدا او خودش را مقصر می‌دانست، ولی مادرش توضیح داد که به خاطر یک زن دیگر بوده است. او از آن زن دیگر نفرت داشت؛ زیرا او باعث شده بود که مادرش گریه کند. او هرگز آن زن را ندیده بود، اما او می‌دانست که یک زن بدکاره بوده است، چون مادرش همیشه از او این‌طور یاد می‌کرد. بعدها از اینکه آن زن پدرش را برده بود، خوشحال بود؛ چون اینک مادرش تماماً متعلق به او بود.

دانیل همیشه در کلامش بهترین شاگرد بود و می‌خواست که مادرش به

او افتخار کند. وقتی مادرش به قتل رسید، درست روز جشن تولد دوازده سالگی او بود. آن روز دانیل به علت گوش درد، زودتر از مدرسه به خانه فرستاده شده بود. او بیش از آنکه واقعاً گوشش درد می‌کرد، نظاهر می‌نمود، زیرا می‌خواست هرچه زودتر به خانه برود ... ولی او با جسد خون‌آلود مادرش که در وان پر از خون غلت می‌خورد، مواجه شده بود. چند دقیقه بعد، پلیس در آن‌جا بود. آنها دانیل را سؤال پیچ کردند و او گفت که بارها فرد زیمبر همسایه‌شان را دیده که به خانه آنها می‌آمده است.

سیزده ماه بعد، زیمبر اعدام شد. دانیل به نزد یکی از فامیل‌هایشان در تگزاس فرستاده شد که با آنها زندگی کند.

عمه "ماتی" کسی که تا آن وقت او را ندیده بود. زنی بسیار سخت‌گیر بود و خانه آنها از هر نوع شور و شادی و نوازشی خالی بود. دانیل در چنین محیطی رشد کرد. مدتی بعد مشکل بینایی پیدا کرد و شیشه عینکش هر روز ضخیم‌تر و ضخیم‌تر می‌شد.

در سن هفده سالگی، دانیل از تگزاس و از خانه عمه ماتی فرار کرد و به نیویورک رفت و به عنوان پادو و نامه‌بر در کمپانی بیمه استخدام شد و بعد از سه سال به درجه بازرسی بیمه ترقی کرد و یکی از بهترین بازرسان شد. او هیچ وقت درخواست مزد بیشتر و یا ترفیع نمی‌کرد. او نسبت به آن چیزها فراموشکار بود و تنها به یک چیز می‌اندیشید؛ تعقیب تبهکاران و جنایتکاران همان کسانی که یکی از آنها مادرش را کشته بود. او خود را دست انتقام خداوند و تازیانه مکافات گناهکاران می‌دانست.

دانیل کوپر از وان حمام بیرون آمد تا به رختخواب برود. او فکر کرد:
- فردا، فردا روز سخت کیفر است.

او آرزو می‌کرد که کاش مادرش زنده بود و موفقیت فردای او را می‌دید.

می‌پرسید، چرا از موتی خبری نشده؟ آنها کجا او را ملاقات خواهند کرد؟

صدای جف - تو ممکن است عزیزم، مواظب دژبان جلوی در باشی، من حتماً سرم خیلی شلوغ می‌شود.

صدای تریسی - حتماً، ولی خیلی جالب است، چرا آنها جلوی در هتل دژبان گذاشته‌اند؟

- من فکر می‌کنم باید یک سنت اروپایی باشد، تو نمی‌دانی سابقه‌اش از کجاست؟
- نه.

- در فرانسه، در سال ۱۶۲۷، شاه "هوگ" در پاریس یک زندان ساخت و یک نجیب‌زاده را مسؤول آنجا قرار داد و به او لقب "کومته دوسرز" یعنی نگهبان قلعه، یا دژبان داد که به روایتی به معنی "شمارش شمع‌ها" است. حقوق او دو پاوند به اضافه خاکستر بخاری قصر پادشاه بود. از آن به بعد هرکس مسؤول زندان یا قصری می‌شد به نام "کانسرج" یا دژبان و نگهبان نامیده می‌شد. این موضوع شامل هتل‌ها هم شده است. دانیل کوپر با خودش گفت:

- آنها چه یاره‌ای دارند به هم می‌بافند؟ ساعت نه و نیم است، حالا دیگر باید شروع کنند.

صدای تریسی - باید به من بگویی که این چیزها را از کجا یاد گرفته‌ای؟ نکند خود تو یک روز یکی از آن نگهبان‌ها بوده‌ای؟

صدای یک زن ناشناس - صبح‌بخیر خانم، صبح‌بخیر آقا.

صدای جف - نه من هیچ‌وقت یک نگهبان نبوده‌ام.

صدای زن ناشناس در صدای آن دو گم شده بود.

صدای تریسی - پس حتماً با یکی از آنها دوست بوده‌ای؟

صدای جف - نه، ... صدای نامفهوم زن ناشناس که به زبان هلندی حرف می‌زد، با صدای او مخلوط می‌شد.

۳۴

آمستردام

جمعه، ۲۲ اوت، ساعت ۸ صبح

دانیل کوپر و دو نفر دیگر از کارآگاهان، در اتاق طبقه بالای هتل، درحالی که تریسی و جف مشغول خوردن صبحانه بودند، به حرف‌های آنها گوش می‌کردند:

صدای تریسی - رولت شیرینی می‌خوری جف؟ ... قهوه؟

صدای جف - نه متشکرم.

دانیل کوپر فکر کرد که این آخرین صبحانه‌ای است که آن دو با یکدیگر می‌خورند.

- تو می‌دانی هیجان من بیشتر برای چیست؟ سفر با قایق ...

- این یک روز بزرگ است و آن وقت تو داری درمورد سفر با قایق فکر می‌کنی؟

- یعنی تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟

- دقیقاً ...

- ولی واقعاً از اینکه این جا را ترک می‌کنیم، متأسفم.

- اما سفر خاطره‌انگیزی بود ...

ساعت ۹ صبح بود و هنوز مکالمه آن دو ادامه داشت، درحالی که کوپر فکر می‌کرد که آنها باید کم‌کم آماده رفتن بشوند. او از خودش

کوپر پرسید:

- آن جا چه خبر شده؟

کارآگاهان نگاهی گیج داشتند. یکی از آنها گفت:

- نمی دانم. نظافتچی دارد با تلفن با مدیر هتل صحبت می کند. او گفت

که صداهایی را می شنود، ولی کسی را در اتاق نمی بیند.

- چی؟

کوپر مثل جرقه از جایش پرید و به سرعت از پله ها پایین رفت.

چند دقیقه بعد، او و دونفر کارآگاه دیگر، در سوئیت تریسی بودند.

زن نظافتچی بهت زده جلوی در ایستاده بود. یک ضبط صوت روی میز

کنار تخت کار می کرد:

صدای جف - با یک قهوه دیگر موافقی؟

صدای تریسی - هنوز گرم است؟

صدای جف - آه، بله.

کوپر و کارآگاهان با ناباوری به یکدیگر نگاه کردند. یکی از آنها

گفت:

- من، من نمی فهمم ...

کوپر پرسید:

- شماره تلفن اضطراری پلیس چند است؟

- بیست و دو، بیست و دو، بیست و دو.

کوپر به طرف تلفن دوید و شروع به شماره گرفتن کرد.

صدای جف که از ضبط صوت پخش می شد، می گفت:

- من فکر می کنم این یک قهوه خالص است.

کوپر در تلفن فریاد زد:

- من دانیل کوپر هستم خیلی زود بازرس ون دورن را پیدا کنید و به او

بگویید که تریسی و جف ناپدید شده اند. به او بگویید که گاراژ را کنترل

کند و ببیند آیا کامیون رفته است یا نه. من دارم به طرف بانک می روم.

او گوشی را با عجله روی تلفن گذاشت. صدای تریسی در ضبط صوت می گفت:

- آیتابه حال قهوه دم شده در پوست تخم مرغ خورده ای؟ این واقعاً ...

کوپر از در بیرون رفته بود.

□

بازرس ون دورن گفت:

- همه چیز روبه راه است. کامیون از گاراژ بیرون آمده، آنها دارند به

این جا می آیند.

ون دورن، کوپر و دو نفر از کارآگاهان پلیس، روی پشت بام

ساختمان روی بانک آمر و مستقر شده بودند. بازرس گفت:

- آنها حالا که پی برده اند گفتگوهایشان کنترل می شده، ممکن است

که تصمیم خودشان را تغییر داده باشند، ولی خیالتان آسوده باشد دوستان

من، بیاید نگاه کنید.

او کوپر را به طرف یک تلسکوپ با زاویه زیاد که در گوشه بام کار

گذاشته شده بود، برد و گفت:

- آن مردی که در خیابان است و لباس رفتگرها را دارد ... آن مردی

که دارد تابلوهای بانک را تمیز می کند، ... روزنامه فروشی که در آن

گوشه ایستاده ... آن سه نفر کارگر تعمیرکار تلفن ... همه آنها به دستگاه

پیچ مجهز هستند.

ون دورن دکمه "واکی - تاکی" اش را فشار داد:

- نقطه الف؟

دربان بانک گفت:

- من صدای شما را دارم، بازرس.

- نقطه ب؟

- صدای شما را شنیدم، رفتگر خیابان صحبت می کند.

- نقطه ج؟

روزنامه‌فروش سرش را بلند کرد و به علامت تأیید به جایی که آنها ایستاده بودند، نگاه کرد.

- نقطه د؟

یکی از تعمیرکاران تلفن، کارش را متوقف کرد و گفت:

- همه چیز روبه‌راه است قربان.

بازرس به طرف کوپر برگشت:

- نگران نباش، طلاها هنوز در بانک است و جایشان امن است. تنها راهی که امکان دارد آنها بتوانند به آن طلاها دسترسی پیدا کنند این است که به این جا بیایند. در لحظه‌ای که آنها وارد خیابان بشوند، دو طرف خیابان بسته می‌شود. هیچ راه فراری برای آنها وجود نخواهد داشت. او به ساعتش نگاه کرد و افزود:

- حالا دیگر هر لحظه ممکن است سر و کله کامیون آنها پیدا بشود.

در داخل بانک نیز اضطراب و هیجان به اوج رسیده بود. همه کارکنان از جریان اطلاع داشتند و به نگهبانان دستور داده شده بود که وقتی کامیون وارد بانک شد، طلاها را بار کنند. هرکس می‌بایست به نوبه خودش همکاری کند. کارآگاهان در خارج از بانک منتظر بودند که هر آن کامیون از راه برسد.

بر روی پشت بام ساختمان روبه‌روی بانک، بازرس ون دورن برای دهمین بار سؤال کرد:

- آیا اثری از کامیون دیده می‌شود؟

- نه قربان.

کارآگاه ویتکمپ به ساعتش نگاه کرد:

- سیزده دقیقه گذشته است. اگر آنها ...

دستگاه پیچی که در دست بازرس بود به صدا درآمد:

- بازرس، من کامیون را می‌بینم ... آنها از خیابان "روزنگراخ" گذشتند

و به طرف بانک می‌آیند. شما شاید بتوانید از آن‌جا که هستید، کامیون را

بینید.

هواناگهان متلاطم شد و آسمان برقی زد.

بازرس ون دورن در واکی - تاکی اش گفت:

- همه واحدها توجه کنند ... ماهی در دام افتاده ... اجازه بدهید جلو

بیایند.

یک کامیون خاکستری رنگ به طرف در ورودی بانک آمد و متوقف شد. درحالی که کوپر و ون دورن نگاه می‌کردند؛ دو نفر مرد یونیفورم پوش از آن پیاده شدند و به داخل بانک رفتند.

دانیل کوپر با صدای بلند گفت:

- او کجاست؟ تریسی ویتنی کجاست؟

بازرس ون دورن به او اطمینان داد:

- این موضوع اصلاً مهم نیست. او هر جا باشد زیاد از طلاها دور

نیست.

دانیل کوپر فکر کرد:

- حتی اگر دور باشد، مسأله زیاد فرق نمی‌کند. نوارها برای اثبات اتهام

او کافی است.

کارکنان عصبی بانک به آن دو مرد یونیفورم پوش کمک کردند تا

آنها شمش‌های طلا را از گاو صندوق‌ها بیرون بیاورند و روی

چهار چرخه‌ها بگذارند و در کامیون بار کنند. کوپر و ون دورن از فاصله

دورتری، از آنسوی خیابان جریان را زیر نظر داشتند. بارگیری هشت

دقیقه طول کشید و وقتی که در پشت کامیون قتل شد و آن دو مرد در

صندلی‌هایشان فرار گرفتند، بازرس ون دورن در میکروفون دستگاه واکی

- تاکی گفت:

- همه واحدها، به هدف نزدیک شوند!

محشری بر پا شد. دربان جلوی در بانک، روزنامه‌فروش، جاروکش

خیابان، کارگران تعمیرکار تلفن و عده‌ای از کارآگاهان یکباره به سوی

کامیون هجوم آوردند و آن را محاصره کردند. دو سوی خیابان توسط پلیس بسته شد و رفت و آمد قطع گردید.

بازرس ون دورن به طرف دانیل کوپر برگشت و لبخندی زد و گفت:
- چطور بود؟ آیا این یک توقیف درحین ارتکاب جرم هست یا نه؟

کوپر فکر کرد که به هر حال، هرچه بود، تمام شد.

آنها به سرعت از پله‌های ساختمان پایین آمدند وارد خیابان شدند. دو مرد یونیفورم پوش دست‌هایشان را بالا برده و روبه دیوار ایستاده بودند و کارآگاهان مسلح به دور آنها حلقه زده بودند.

دانیل کوپر و بازرس ون دورن جمعیت را کنار زدند و راهشان را به طرف آن دو باز کردند.

ون دورن گفت:

- شما توقیف هستید ... حالا می‌توانید برگردید.

دو مرد با چهره وحشت‌زده برگشتند و صورت‌هایشان را با دست پوشاندند تا مردم آنها را نبینند.

دانیل کوپر و بازرس ون دورن با حالت شک و تردید به آنها چشم دوختند و کوپر گفت:

- این ها که کاملاً غریبه هستند.

ون دورن پرسید:

- شما کی هستید؟

یکی از آن دو، با لکنت گفت:

- لطفاً شلیک نکنید ... ما کارهای شرکت امنیتی هستیم ... شلیک

نکنید ...

بازرس ون دورن به طرف کوپر برگشت و با صدای عصبی و ناآرامی

گفت:

- یک جای قضیه اشتباهی رخ داده ... آنها نخواسته‌اند نقشه را عملی

کنند.

کوپر احساس کرد که مایع تلخی از درون معده‌اش بالا آمد و تمام گلوش را پر کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

- نه، هیچ اشتباهی رخ نداده است.

- شما در مورد چی حرف می‌زنید؟

- آنها اصلاً به دنبال این طلاها نبودند ... این یک زمینه‌چینی و تدارک

برای کار دیگری بود!

- این غیرممکن است ... منظور من این است که پس آن کامیون، قایق،

یونیفورم ... این همه عکس ...

- چرا نمی‌فهمید؟ آنها همه چیز را می‌دانستند ... آنها می‌دانستند که ما

در تمام این مدت در تعقیبشان هستیم.

صورت بازرس ون دورن سفید شده بود:

- آه خدای من! آنها حالا کجا هستند؟

□

در خیابان "پائولوس پوتر" در "کومستر"، تریسی و جف به کارخانه

الماس‌بری نیدرلند نزدیک می‌شدند.

جف ریش و سیبل داشت، صورتش را گریم کرده بود و ترکیب

ظاهری گونه‌هایش را کاملاً تغییر داده بود. او لباس ورزشی چسبانی

پوشیده بود و ساکی را با خود حمل می‌کرد.

تریسی هم یک کلاه گیس مشکی به سر داشت. او پیراهن گشاد

حاملگی به تن کرده و با آرایش تند و عینک آفتابی، یک کیف سفری

بزرگ و یک کاغذ قهوه‌ای لوله‌شده در دست داشت.

هردوی آنها همراه با انبوه بازدیدکنندگان وارد سالن انتظار کارخانه

شده و به صحبت‌های راهنمای توریست‌ها گوش می‌کردند.

- ... و حالا خانم‌ها و آقایان، لطفاً به دنبال من بیایید و الماس‌برهای ما

را در حین کار ببینید. احتمال دارد که شما همین امروز خریدار یکی از

الماس‌های ما باشید.

همراه با راهنما، جمعیت وارد درگاهی شد که به داخل کارخانه منتهی می‌شد. تریسی، در جلو حرکت می‌کرد، درحالی که جف کمی عقب مانده بود.

وقتی همه وارد کارخانه شدند، جف برگشت و با عجله از پله‌ها پایین رفت و وارد زیرزمین شد و در آنجا ساکش را روی زمین گذاشت و از داخل آن مقداری ابزار و یک لباس کار روغنی بیرون آورد و با عجله آن را پوشید و به طرف جمعه فیوزها رفت و به ساعتش نگاه کرد. در طبقه بالا، تریسی همراه با گروه بازدیدکنندگان از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفتند و راهنما مراحل مختلف برش و تراش الماس را برای آنان توضیح می‌داد.

هرچند دقیقه یک بار تریسی به ساعتش نگاه می‌کرد. بازدید از پنج دقیقه قبل آغاز شده بود و آرزو می‌کرد که راهنما تندتر حرکت کند. سرانجام بازدید از کارخانه به اتمام رسید و آنها به سالن نمایشگاه الماس‌ها رسیدند و راهنما به طرف ویترونی که اطراف آن طناب‌کشی شده بود، رفت و با لحن غرورآمیزی اعلام کرد:

- آن‌چه در این ویترونی می‌بینید، یکی از گرانبهارترین الماس‌های دنیاست. این الماس، یک بار توسط یک هنرپیشه، به مبلغ ده میلیون دلار خریداری شد ...

ناگهان چراغ‌ها خاموش شد. زنگ‌ها به صدا درآمدند و صفحات آهنی در پشت پنجره‌ها پایین آمد و تمام درها و راه‌های خروجی بسته شد.

چند نفر از زن‌ها شروع به جیغ کشیدن کردند. راهنما با صدایی بلندتر از همه صداها فریاد زد:

- لطفاً، لازم به یادآوری نیست که این یک قطع ساده برق است و تا چند لحظه دیگر ژنراتورهای اضطراری ...

درست در همین موقع چراغ‌ها روشن شد و راهنما به توریست‌ها

اطمینان داد:

- ملاحظه فرمودید؟ هیچ‌جایی برای نگرانی نیست.

یک توریست با اشاره به صفحات آهنی پرسید:

- آنها چیست؟

- راهنما توضیح داد:

- این صفحات آهنی به دلایل امنیتی در این‌جا کار گذاشته شده است.

او کلیدی از جیب خود بیرون آورد و در شکاف یکی از دیوارها

فرورد و ناگهان صفحات فلزی از جلو درها و پنجره‌ها کنار رفت.

تلفن روی میز به صدا درآمد و راهنما گوشی را برداشت.

- هنریک؛ متشکرم کاپیتان ... نه، همه چیز مرتب است؛ فقط یک

آژیر تصادفی و گمراه‌کننده بود ... شاید به دلیل کمی جریان برق بوده

باشد؛ من می‌گویم که یک بار دیگر آن را امتحان کنند ... چشم قربان.

او گوشی را گذاشت و به طرف جمعیت برگشت و گفت:

- معذرت ما را بپذیرید خانم‌ها و آقایان، با وجود چنین سنگ

گرانبهایی در این‌جا، این اقدامات احتیاطی ضروری است. حالا برای

کسانی که ممکن است مایل باشند نمونه‌هایی از الماس‌های ما را بخرند ...

چراغ‌ها دوباره خاموش شد. آژیر به صدا درآمد و صفحات فلزی

یک بار دیگر از پشت درها و پنجره‌ها را مسدود کردند.

یک زن در میان جمعیت به گریه افتاد:

- بیا از این‌جا بیرون برویم، عجله کن ...

شوهرش با عصبانیت گفت:

- خفه شو، "ریان"!

در پایین پله‌ها، جف در کنار جمعه فیوزها ایستاده بود و به جیغ و داد

زن‌ها گوش می‌داد. او چند دقیقه صبر کرد و دوباره جریان را وصل نمود.

در طبقه بالا، چراغ‌ها روشن شدند.

راهنما فریاد می‌زد:

- خانم‌ها و آقایان؛ این یک اشکال فنی است.

او کلید را از جیبش بیرون آورد و دوباره آن را در شکاف دیوار فرو کرد. از پشت درها و پنجره‌ها کنار رفتند. زنگ تلفن به صدا درآمد و راهنما با عجله گوشی را برداشت.

- هنریک هستم؛ نه کاپیتان ... بله ... ما در اولین فرصت آن را درست می‌کنیم؛ متشکرم.

یکی از درهای سالن باز شد و جف درحالی که لبه کلاهش را به عقب برگردانده بود و جمبه‌ابزاری را با خود حمل می‌کرد، در آستانه در ظاهر شد و با اشاره‌ای به راهنما پرسید:

- چه مشکلی هست؟ یک نفر گزارش داد که درمورد برق اشکالی پیش آمده.

- چراغ‌ها مرتباً روشن و خاموش می‌شود، لطفاً اگر می‌توانید زودتر آنها را درست کنید.

راهنما به طرف توریست‌ها برگشت و به زحمت لبخندی زد و گفت:
- چرا ما یک قدم آن طرف‌تر نرویم که شما هم بتوانید الماس مورد علاقه خودتان را انتخاب کنید؟

گروه توریست‌ها به طرف جعبه‌الماس‌های فروشی رفتند ...

جف در میان جمعیت، بدون اینکه کسی به او توجه داشته باشد، یک استوانه کوچک از جیبش بیرون آورد و سوزن آن را بیرون کشید و آن را به پشت ویتربینی که الماس درشت "لوکالان" در آن قرار داشت، انداخت. از اطراف ویتربین دود و جرقه به هوا متصاعد شد. جف با صدای بلند خطاب به راهنما گفت:

- هی، این جاست ... اشکال شما این جاست. ایراد از سیم زیر کف پوش است.

یک زن توریست جیغ کشید:

- آتش! آتش!

راهنما فریاد زد:

- خواهش می‌کنم خانم‌ها و آقایان، اصلاً دستپاچه نشوید ... آرام باشید.

او به طرف جف برگشت و بالحنی عصبی گفت:

- زودباش، درستش کن!

جف با بی‌خیالی جواب داد:

- مشکلی نیست، الان تمام می‌شود.

و به طرف طناب‌های مخملی که به دور ویتربین کشیده شده بود، رفت. نگهبان گفت:

- نه؛ شما نمی‌توانید به آن نزدیک بشوید!

جف شانه‌هایش را بالا انداخت:

- از نظر من مهم نیست ... پس خودت درستش کن!

و برگشت که آن‌جا را ترک کند. دود و جرقه حالا بیشتر شده بود و مردم مجدداً دستپاچه و مضطرب شده بودند.

راهنما او را صدا کرد:

- یک لحظه صبر کن بینم.

او با عجله به طرف تلفن رفت و شماره‌ای گرفت:

- هنریک هستم. کاپیتان، من باید از شما خواهش کنم که کلید آژیرها خاموش کنید. ما این‌جا یک مشکل کوچک داریم ... بله قربان ...

او به طرف جف برگشت و پرسید:

- چه مدت باید قطع باشد؟

- پنج دقیقه.

راهنما در تلفن تکرار کرد:

- پنج دقیقه ... متشکرم.

او گوشی را گذاشت و خطاب به جف گفت:

- تا ده ثانیه دیگر آژیرها خاموش می‌شوند. تو را به خدا عجله کن. ما

تابه حال این کار را نکرده‌ایم.
جف گفت:

- من سعی خودم را می‌کنم، ولی دو دست بیشتر ندارم.
او ده ثانیه صبر کرد و بعد؛ از طناب مخملی گذشت و به طرف بالا رفت. هنریک به نگهبان الماس‌ها اشاره کرد و او به علامت درک موضوع سرش را تکان داد و نگاهش را به جف دوخت.
جف در پشت پایه قفسه شیشه‌ای کار می‌کرد. راهنما، با بی‌تابی به طرف جمعیت برگشت و گفت:
- همان‌طور که گفتم ما یک مجموعه کم‌نظیر از الماس‌های خالص داریم که شما می‌توانید با استفاده از این فرصت، تعدادی از آنها را بخرید. ماکارت‌های اعتباری و چک‌های مسافرتی هم قبول می‌کنیم.

او لبخندی زد و اضافه کرد:

- حتی پول نقد هم ...

تریسی درست در مقابل ویتترین ایستاده بود. او با صدای بلند از راهنما پرسید:

- آیا شما الماس هم می‌خرید؟

راهنما با تعجب به او نگاه کرد:

- چی؟

- شوهر من در آفریقا بود. او نازه برگشته و اینها را آورده و از من خواسته که آنها را بفروشم.

او همان‌طور که صحبت می‌کرد کیف دستی‌اش را باز کرد و دانه‌های درخشان الماس بر روی کف سالن ریخته شد.

- آه ... الماس‌های من!

تریسی شروع به گریه کرد:

- لطفاً به من کمک کنید!

یک لحظه سکوت و سپس محشری برپا شد. جمعیت محترم و باوقار

چند دقیقه قبل، به یک گروه وحشی تبدیل شدند. آنها روی زانوهایشان خم شده و یکدیگر را برای پیدا کردن الماس‌ها از زیر دست و پای هم، به این سو و آن سو هل می‌دادند.

- من چند تا پیدا کردم ...

- من یک مشت دارم "جان" ...

- بیا برویم، این‌ها مال ماست ...

راهنما و نگهبان، به کناری رانده شده بودند. زن‌ها و مردهای حریص، جیب‌ها و کیف‌هایشان را از الماس‌های ریز و درشت پر کرده بودند. یکی از نگهبانان که فریاد می‌زد:

- بایستید! ... بس کنید! ...

بعد از لحظه‌ای روی زمین پرتاب شد. در همین موقع یک اتوبوس از توریست‌های ایتالیایی وارد شدند و پس از اینکه فهمیدند چه اتفاقی افتاده است، آنها هم به بقیه پیوستند. نگهبان سعی می‌کرد که روی پاهایش بایستد و به طرف تلفن برود و دستور بدهد آژیر را به صدا در بیاورند، اما حرکت و جنب و جوش جمعیت مانع از این کار او می‌شد. چند دقیقه بعد او زیر دست و پای مردم افتاده بود و از آنها لگد می‌خورد. همه دیوانه شده بودند. یک کابوس وحشتناک بود که پایان نداشت.

وقتی نگهبان توانست از زیر دست و پای جمعیت خودش را بیرون بیاورد و به طرف تلفن برود، چشمش به ویتترین وسط نمایشگاه افتاد.

الماس لوکالان ناپدید شده بود.

□

تریسی همه‌گیریم و آرایش سر و صورتش را در یکی از دستشویی‌های پارک "اوستر" جایی که فاصله زیادی تا کارخانه الماس‌بری داشت، پاک کرد. او درحالی که کاغذ قهوه‌ای لوله شده را در دست حمل می‌کرد، به طرف یکی از نیمکت‌های پارک رفت.

همه چیز به طور کامل انجام شده بود. او درحالی که در دل به آن جمعیتی که در آن جا و به خاطر یک مشت شیشه بی ارزش به جان هم افتاده بودند، می خندید. جف را دید که به او نزدیک می شود. او یک دست کت و شلوار خاکستری به تن داشت و ریش و سبیلش ناپدید شده بود.

جف به طرف او رفت. تریسی از جایش بلند شد و به او لبخند زد. جف الماس لوکالان را از جیبش بیرون آورد و به تریسی داد و گفت:

- این را برای دوستت بفرست عزیزم. بعداً می بینمت.

تریسی او را که از وی دور می شد، با نگاهش بدرقه کرد. چشم هایش برق خاصی داشت. آنها دو پرواز جداگانه داشتند، ولی در برزیل یکدیگر را می دیدند و برای تمام عمر باهم زندگی می کردند.

تریسی به اطراف خود نگاه کرد تا مطمئن شود که هیچ کس او را نمی بیند؛ بعد بسته ای را که در دست داشت باز کرد و از داخل آن یک قفس کبوتر بیرون آورد.

سه روز قبل، وقتی او از اداره پست به هتل برگشت و بسته ای را که از قسمت مراسلات آمریکایی برای او رسیده بود باز کرد، آن کبوتر دیگری را که از فروشگاه حیوانات در آمستردام خریده بود، از پنجره هتل رها کرد و دید که چه ناشیانه پرواز می کرد.

تریسی یک کیف چرمی کوچک از داخل کیف دستی اش بیرون آورد و الماس را در آن گذاشت و کبوتر را از قفس بیرون آورد و کیف چرمی را به پای کبوتر بست و گفت:

- دختر خوب، "مارگر"، این را به خانه ببر.

یک پلیس یونیفورم پوش به او نزدیک شد:

- صبر کن! شما چکار دارید می کنید؟

قلب تریسی به تپش افتاد:

- چی شده؟ مشکلی پیش آمده است، جناب سروان؟

چشم های او به قفس دوخته شده بود و عصبانی به نظر می رسید:
- خود شما می دانید که مشکل چیست. غذا دادن به کبوترها یک حرفی است. ولی اینکه آنها را بگیرید و در قفس بیندازید، خلاف قانون است. حالا تا تو را جلب نکرده ام آن پرنده را رها کن!

تریسی آب دهانش را فرو داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا که شما دستور می دهید، چشم!

او دست هایش را بلند کرد و کبوتر را در هوا پرواز داد و درحالی که پرنده، در هوا بالا و بالاتر می رفت، لبخندی بر چهره او نور می پاشید.

کبوتر، در آسمان یک بار چرخ می زد و بعد در جهت لندن، به فاصله ۲۳۰ مایل به طرف غرب حرکت کرد.

گوئتر به او گفته بود:

- یک کبوتر خانگی، به طور متوسط چهل مایل در ساعت پرواز می کند.

با این حساب، مارگر شش ساعت بعد به او می رسید.

پلیس به تریسی تذکر داد:

- دیگر هیچ وقت این کار را نکن.

تریسی قول داد:

- نه، مطمئن باشید.



بعد از ظهر همان روز، تریسی در فرودگاه "شیپل" به طرف در ترازیت که به قسمت سوار شدن هواپیما منتهی می شد، حرکت می کرد. دانیل کوپر در گوشه ای ایستاده بود و او را تماشا می کرد. نگاه تلخ و تندی داشت. تریسی ویتنی، الماس لوکالان را دزدیده بود. کوپر همان لحظه ای که خبر را شنید، باور داشت که این کار اوست. یک کار سحرآمیز و فوق العاده. ولی او هیچ کاری نمی توانست بکند.

بازرس ون دورن عکس های تریسی و جف را به کارکنان موزه نشان

داد:

- نه، هیچ یک از این‌ها نبودند.

- دزد ریش و سیل داشت و گونه‌هایش هم چاق تر بود.

- آن زن حامله موهایش مشکمی بود.

چمدان‌های تریسی و جف، با دقت بسیار تفتیش شد. هیچ اثری از الماس نبود. بازرس ون دورن گفت:

- الماس باید هنوز در آمستردام باشد.

او قسم خورد:

- کوپر، ما هرطور شده آن را پیدا می‌کنیم.

کوپر با عصبانیت جواب داد:

- نه، شما نمی‌توانید. الماس با یک کبوتر دست‌آموز از کشور خارج شده است.

کوپر بدون اینکه حرکتی بکند، تریسی را که به طرف سالن فرودگاه می‌رفت، نگاه می‌کرد. او اولین کسی بود که کوپر را شکست داده بود.

همین که تریسی به مدخل ورود به هواپیما رسید. برگشت و یک لحظه تأمل کرد و نگاهی مستقیم به چشم‌های کوپر انداخت.

او می‌دانست که در تمام اروپا توسط این مرد تعقیب شده است. درست مثل یک رب‌النوع انتقام. یک چیز نامأنوس در چشم‌های او بود که هولناک به نظر می‌رسید؛ ولی در عین حال تریسی نسبت به او احساس تأثر می‌کرد.

تریسی دستش را به عنوان خداحفاظی برای او تکان داد و سپس برگشت و وارد هواپیما شد.

دانیل کوپر استعفایش را در دستش می‌فشرد.

□

هواپیما، یک جت "پان امریکن" لوکس بود و تریسی در صندلی (ب.۴) در کنار راهرو در قسمت درجه یک نشسته بود. او هیجان‌زده

بود. به فاصله زمانی کمتر از چند ساعت، در برزیل به جف می‌پیوست و آنها باهم ازدواج می‌کردند.

تریسی فکر کرد:

- دیگر جست و خیز و بازی کافی است. اما من دلم تنگ نمی‌شود. همین قدر که همسر جف هستم، زندگی برایم زیبا و باشکوه خواهد بود.

- معذرت می‌خواهم.

تریسی سرش را بلند کرد. یک مرد میانسال، با صورت چاق بالای سر او ایستاده بود و به طرف صندلی کنار پنجره اشاره می‌کرد:

- آن صندلی من است، عزیزم.

تریسی در جای خودش کمی چرخید تا او بتواند عبور کند.

- روز بسیار خوبی برای پرواز است. این طور نیست؟

تریسی رویش را برگرداند. او هیچ علاقه‌ای به وارد شدن در یک گفتگو با یک مرد مسافر غریبه نداشت. موضوعات زیادی برای فکر کردن داشت. یک زندگی جدید. آنها در جایی قرار و آرام خواهند گرفت و یک شهروند قانونی خواهند شد. خانم و آقای استیونس بسیار محترم.

مسافر پهلویی با آرنج ضربه آرامی به او زد و گفت:

- خانم کوچولو، چون ما در این پرواز در کنار هم هستیم، چرا باهم آشنا نشویم؟ اسم من ماکسیمیلان پیرپونت است!

پایان